ترجمه رضا علیزاده

جی. آر. آر. تالکین

به کوشش کریستوفر تالکین

سیلماریلیون

جی.آر.آر. تالکین (۱۹۷۳-۱۸۹۲) در بلومفونتین آفریقای جنوبی به دنیا آمد. از سال ۱۹۲۵ تا سال ۱۹۵۹ استاد زبان و ادبیات انگلیسی و آنگلوساکسون در دانشگاه آکسفورد بود.

کتاب‌های او هابیت، ماجراهای تام بامبادیل، می‌رود راه پیوسته تا آن سو و شاهکارش سه‌گانهٔ ارباب حلقه‌ها از جمله کتاب‌های مشهور و پرطرفدار جهان هستند.



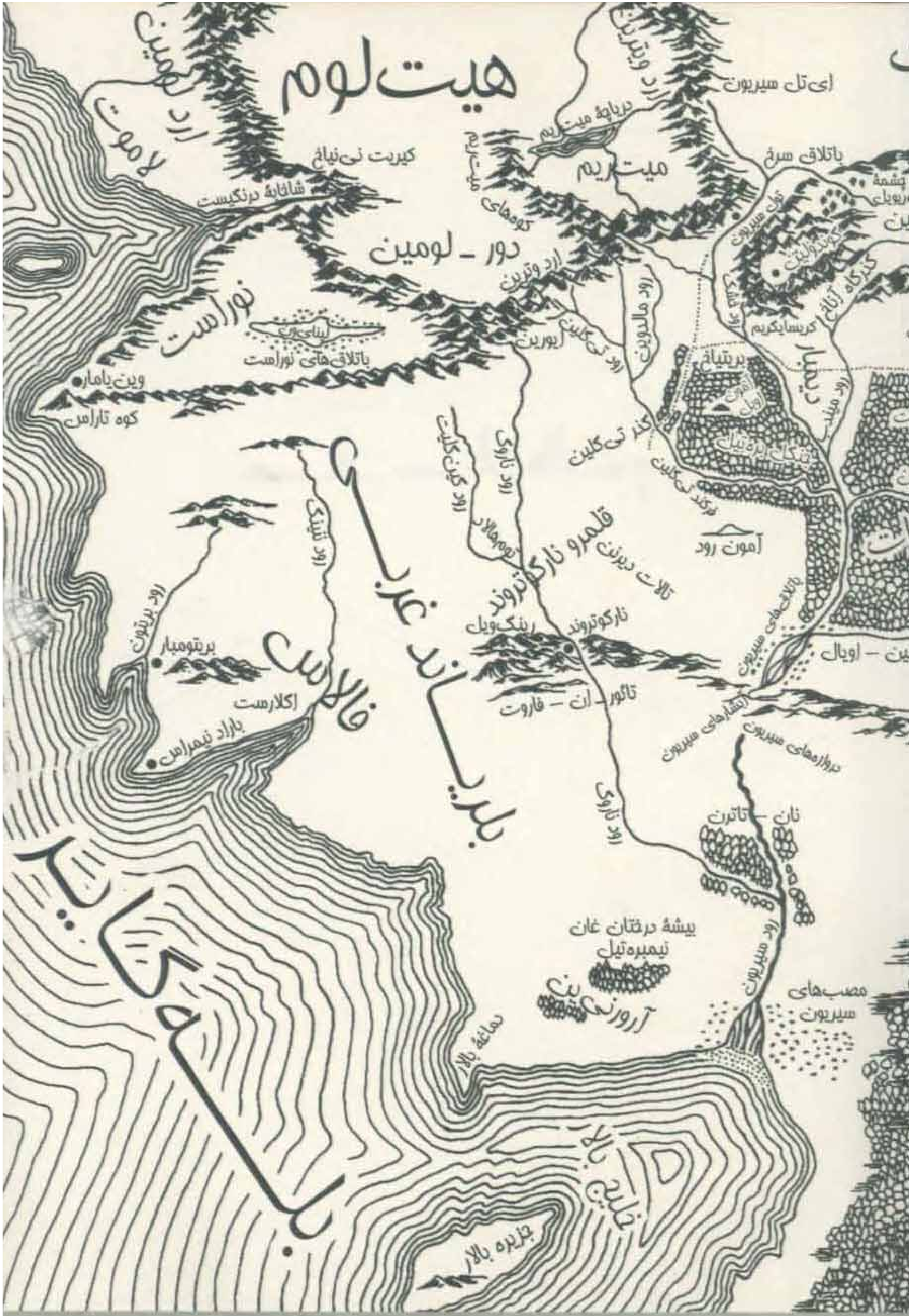


آنفائگلیت
(آرد – کالن)

لوت‌لان

لادروس
چشمهٔ ریویل
آیلوین
تائور – نو – فوئین
(دورتونیون)
هیم‌رینگ
سرحدات مایدروس
کوه رِرِیر
دریاچهٔ هلهورن
ارد گورگوروت
نان دونگورتب
یانت یائور
دور دینن
آروسیاخ
هیم‌لاد
کلیون بزرگ
کلیون کوچک
رود کلون
جنگل نلدورث
رود اسکالدوین
دوریات
جنگل رگیون
نان الموت
استولاد
تار کلیون
رود کلیون
کوه دولمد
جادهٔ دورفی
رود آسکار (رات لوریل)
سارن آتراد
رود آروس
آیلین –
بلریاند
شرقی
آندرام
رود تالوس
رامدال
آمون ارب
رود لگولین
اوسیریاند
رود بریلتور
رود دوئیل‌ون
تائور – ایم – دوینات
رود آدورانت
تول گالن
رود کلیون

نقشهٔ بلریاند و سرزمی



هیت‌لوم
ارد لومین
لاموت
ای‌تل سیریون
دریاچهٔ میت‌ریم
کوه‌های میت‌ریم
میت‌ریم
کیریت نی‌نیاخ
شاخابهٔ درنگیست
باتلاق سرخ
دور ـ لومین
ارد وترین
نوراست
باتلاق‌های نوراست
وین‌یامار
کوه تاراس
رود مالدوین
رود تی‌گلین
ایورین
کریسایگریم
بریتیاخ
دیمبار
کنتر تی‌گلین
رود گینن‌گلیت
رود نیننگ
رود بریتون
بریتومبار
اکلارمست
باراد نیمراس
فالاس
بلریاند غربی
قلمرو نارگ‌وتروند
تالات دیرنن
نارگوتروند
رینگ‌ویل
تائور ـ ان ـ فاروت
آمون رود
باتلاق‌های سیریون
آبشارهای سیریون
دروازه‌های سیریون
نان ـ تاترن
بیشهٔ درختان غان
نیمبره‌تیل
آرورنی‌ین
دهانهٔ بالار
مصب‌های سیریون
رود سیریون
خلیج بالار
جزیره بالار
بلگائیر
مین‌های شمالی

بسم الله الرحمن الرحيم

سیلماریلیون

جی. آر. آر. تالکین

به کوشش: کریستوفر تالکین

ترجمه: رضا علیزاده



۱۳۸۶

سرشناسه:	تالکین، جان رونالد روئل، ۱۸۹۲ - ۱۹۷۳م. Tolkien, John Ronald Reuel	
عنوان و پدیدآور:	سیلماریلیون / جی. آر. آر. تالکین؛ به کوشش کریستوفر تالکین؛ ترجمهٔ رضا علیزاده.	
مشخصات نشر:	تهران: روزنه، ۱۳۸۵.	
مشخصات ظاهری:	۶۲۴ص.	
شابک:	964-334-266-2	
یادداشت:	فیپا	
یادداشت:	عنوان اصلی: The Silmarillion, 2001	
یادداشت:	کتاب حاضر قبلاً با ترجمهٔ مریم واثقی‌پناه توسط انتشارات سبزان در سال ۱۳۸۵ منتشر شده است.	
یادداشت:	نمایه	
موضوع:	داستان‌های انگلیسی — قرن ۲۰م.	
شناسه افزوده:	تالکین، کریستوفر، ۱۹۲۴ - م. Tolkien, Christopher گردآورنده.	
شناسه افزوده:	علیزاده، رضا، ۱۳۴۳ - ، مترجم.	
رده‌بندی کنگره:	الف ۱۳۸۵ ۹س ۲۶۳ت / ۳ PZ	
رده‌بندی دیویی:	۸۲۳/۹۱۲	
شماره کتابخانه ملی:	۴۲۳۳۴–۸۵م.	



سیلماریلیون

جی. آر. آر. تالکین
به کوشش: کریستوفر تالکین

• ترجمهٔ رضا علیزاده
• حروفچینی: انتشارات روزنه
• چاپ اوّل: ۱۳۸۶
• شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
• قیمت: ۶۰۰۰ تومان
• چاپ و صحافی: چاپخانهٔ لیلا
• نشانی: تهران، خیابان توحید، نبش پرچم، پلاک ۴، طبقه ۴ (انتشارات روزنه)
• تلفن: ۶۶۹۳۹۰۷۴ - ۶۶۹۳۵۰۸۶ فاکس: ۶۶۹۲۴۱۳۲
• شابک: ۲-۲۶۶-۳۳۴-۹۶۴ ISBN 964-334-266-2

فهرست

آینولینداله

آینولینداله

آهنگ آینور

(۳) آنک ارو، آن یکتا که در آردا او را ایلوواتار می‌نامند؛ و او نخست آینور را آفرید، قُدسیان را، که ثمرهٔ اندیشه‌اش بودند، و با او بودند پیش از آن‌که چیزهای دیگر در وجود آید. و او با آنان سخن گفت، نغمه‌های آهنگ را بر ایشان خواندن گرفت؛ و آینور در برابر وی خواندند، و او شاد بود. امّا زمانی دراز هر یک به تنهایی می‌خواندند، یا فقط تنی چند با هم، و باقی به آهنگ گوش می‌سپردند؛ چرا که هر یک تنها آن بخش از اندیشهٔ ایلوواتار را درمی‌یافتند که خود نشأت گرفته از آن بودند، و با فهم برادران خویش می‌بالیدند، امّا به آهستگی. باری همچنان که به هم گوش می‌سپردند به تفاهمی ژرف‌تر رسیدند، و هم‌صدایی و همسازی‌شان فزون گشت.

و چنین واقع شد که ایلوواتار جمله آینور را به نزد خویش فرا خواند و نغمه‌ای شگرف به ایشان باز نمود، و از چیزهایی بزرگ‌تر و شگفت‌تر از آنچه تا به‌اکنون آشکار گردانیده بود، پرده برگرفت؛ و شکوه آغاز و جلال انجامش آینور را مبهوت ساخت. چنان‌که ایلوواتار را نماز بردند و خاموش ماندند.

آنگاه ایلوواتار به ایشان گفت: «از آن نغمه‌ای که بر شما آشکار گردانیدم،

اینک به دست شمایان آهنگی بزرگ خواهم پرداخت. و چون شمایان را با شعله‌ای زوال‌ناپذیر افروخته‌ام، توان خویش در آراستن این نغمه خواهید نمایاند، هر یک با اندیشه و تدبیر خویشتن، چنان که خواهید. امّا من خواهم نشست و گوش فرا خواهم داد، و شادمان خواهم بود که از رهگذر شما زیبایی عظیم بدل به ترانه‌ای گشته است.»

(۴) آنگاه صدای آینور، به‌سان چنگ و عود، نای و شیپور، و بربط و ارغنون، و به‌سان همسرایانی بی‌شمار که به الفاظ می‌خوانند، با نغمه‌های ایلوواتار اندک‌اندک طرح آهنگی بزرگ را درانداخت؛ و صدای نواها در تبادلی بی‌پایان، بافته در همسازی، برخاست و مرزهای شنوایی را در ژرفناها و دروازه‌ها درنوردید، و جای‌جای منزلِ ایلوواتار آکنده و سرریز گشت، و آهنگ و طنین‌آهنگ در پوچی جاری شد، و دیگر پوچی نبود. از آن هنگام، آینور آهنگی بدین‌سان نپرداخته‌اند، امّا آمده است که از همسرایی آینور و فرزندان ایلوواتار پس از روز بازپسین آهنگی بس بزرگ‌تر پرداخته خواهد شد. آنگاه نغمه‌های ایلوواتار به‌درستی نواخته می‌شود، و در لحظهٔ برآمدن هستی می‌گیرد، و از آن پس هرکس به سهم خویش مقصود او را درمی‌یابد، و هرکس با دایرهٔ فهم دیگری آشنا می‌شود، و ایلوواتار از سر خشنودی به اندیشه‌هاشان آتشی پنهان می‌بخشاید.

امّا اینک ایلوواتار نشست و گوش سپرد، و زمانی دراز این آهنگ در نظرش پسندیده آمد، چرا که هیچ نقصانی در آن نبود. امّا همچنان که این نغمه ادامه یافت، ملکور بر آن شد که پندارهای خود را که با نغمهٔ ایلوواتار هماهنگ نبود، با آهنگ درآمیزد، زیرا می‌خواست قدرت و شکوه بخشی را که به او واگذاشته بودند، بیفزاید. به ملکور در میان آینور عظیم‌ترین

هبه‌های قدرت و دانش ارزانی گشته بود، و او سهمی از هبه‌های دیگر برادرانش داشت. بارها یکه و تنها در پوچی به جست‌وجوی شعلهٔ جاودانی گام می‌نهاد؛ چرا که آتش اشتیاق‌اش برای پدید آوردن موجوداتی از آن خویش بالا گرفته، و به گمانش ایلوواتار پوچی را نادیده انگاشته بود، و او از برای تهی‌وارگی بی‌تاب می‌نمود. باری آتش را نیافت زیرا آتش با ایلوواتار است. امّا به سبب تنهایی، اندک‌اندک اندیشه‌های خویش را برخلاف اندیشه‌های برادرانش در سر پروراند.

برخی از این اندیشه‌ها را اکنون با آهنگ خویش آمیخت، و بی‌درنگ ناسازی بر گردش بالا گرفت و بسا کسانی که نزدیک او در کار خواندن بودند، دل افسرده شدند، و افکارشان پریشان گشت و آهنگ‌شان به تزلزل افتاد؛ امّا گروهی، اندک‌اندک آهنگ خود را با آهنگ او ساز کردند و نه با اندیشه‌ای که از نخست داشتند. آنگاه ناسازی ملکور بیش از پیش گسترش
(۵) یافت، و نغمه‌هایی که پیش‌تر به گوش می‌رسید در دریایی از صداهای پرآشوب غرق شد. امّا ایلوواتار نشست و گوش سپرد تا آن‌که در گمان او چنین نمود که گرد بر گرد سریرش توفانی پرخروش درگرفته است، گویی توفانی از آب‌های تیره‌گون که با خشمی بی‌پایان و فرونانشاندنی هر یک با دیگری جنگید.

آنگاه ایلوواتار از جای برخاست و آینور دیدند که لبخند بر لب دارد و او دست چپ خویش بالا برد، و نغمه‌ای نو در میان توفان آغاز گشت نغمه‌ای شبیه و باز بی‌شباهت به نغمهٔ پیشین که نیرو گرفت و زیبایی تازه‌ای داشت. امّا ناسازی ملکور رعدآسا بلند شد و به هم‌چشمی برخاست، و باز نبرد صداها بی‌امان‌تر از پیش درگرفت، تا آن‌که بسیاری از آینور هراسان از

خواندن باز ایستادند، و برتری با ملکور بود. آنگاه ایلوواتار دوباره برخاست، و آینور دریافتند که چهره‌اش حالتی دژم دارد؛ و او دست راست خویش بالا برد، و بنگر! نغمه‌ای سوم از دل تشویش به در آمد که شبیه نغمه‌های دیگر نبود. چرا که نخست نرم و دلنشین می‌نمود، جوشش محض صداهای لطیف در نواهای ملایم؛ امّا این نغمه خاموش‌شدنی نبود، و قدرت و ژرفایی گرفت. و سرانجام چنین می‌نمود که هم‌زمان دو آهنگ در برابر سریر ایلوواتار در نواختن است. نخستین آن‌ها ژرف و گسترده و زیبا، امّا کُند و آمیخته با اندوهی ناپیمودنی، اندوهی که بیش از هر چیز منشأ زیبایی‌اش بود. آن دیگری اکنون به وحدتی از آن خویش دست یافته بود؛ امّا بلند بود و بیهوده، و به طرزی لاینقطع مکرر؛ و هم‌سازی‌اش اندک، بل به‌سانِ هم‌صدایِ پرقیل و قالِ شیپورهایی بسیار که چند آوای معدود را گوش‌خراش بنوازند. و می‌کوشید آهنگ دیگر را با خشونتِ صدایش در خود غرقه سازد، امّا آن یک گویی پیروزمندانه‌ترین آوایش را برمی‌گرفت و در طرح پرابهت خود درمی‌آمیخت.

در بحبوحهٔ این کشمکش، در آن حال که تالارهای ایلوواتار لرزید و رعشه‌ای به دل خاموشی‌های هنوز نابرانگیخته دوید، ایلوواتار سومین بار از جای برخاست و نگریستن در رویش رعب‌آور بود. آنگاه او هر دو دست خویش را بالا برد، و یک صدا، ژرف‌تر از هاویه و بلندتر از سپهر، شکافنده همچون برقِ چشمِ ایلوواتار، آهنگ باز ایستاد.

(۶) آنگاه ایلوواتار به سخن درآمد و گفت: «آینور توانایند، و تواناترین در میان‌شان ملکور است؛ امّا او بداند و نیز تمامی آینور که من ایلوواتارم،

هرآنچه شمایان خوانده‌اید، من پدیدار خواهم کرد، تا ببینید که چه کرده‌اید. و تو، ملکور خواهی دید که هیچ نغمه‌ای نواخته نشود اگر منشأ و منتهایش در من نباشد، و نیز کسی را یارای آن نیست که به‌رغم میل من آهنگ را دگرگون کند. چه، آنکه او در این کار کوشد، اثبات می‌کند که جز افزار کاردانی من در تدبیری بی‌نظیر نبوده، چیزی که خود او نیز تصورش را نکرده است.»

آنگاه آینور هراسان شدند، و هنوز سخنانی را که ایلوواتار با ایشان گفته بود، در نمی‌یافتند؛ و ملکور شرمسار گشت، و شرم او موجب خشمی نهان شد. امّا ایلوواتار شکوهمندانه از جای برخاست و از قلمرو زیبایی که برای آینور آفریده بود، بیرون آمد؛ و آینور از پی او روان شدند.

امّا هنگامی که پای در پوچی گذاشتند، ایلوواتار به آنان گفت: «بنگرید این آهنگ شما!» و مکاشفه‌ای را به ایشان باز نمود و آنجا که پیش‌تر تنها شنوایی بود، به آنان بصیرت داد؛ و جهانی نو را دیدند که در برابرشان هویدا گشت، و این جهان همچون گوی در میان پوچی دیده می‌شد و در آن، امّا نه از آن، بر جای بود. امّا همچنان که می‌نگریستند و مبهوت بودند، این جهان داستان خویش را اندک‌اندک آشکار گردانید، و به‌گمان ایشان زنده بود و می‌بالید. و آنگاه که آینور زمانی نگریستند و خاموش بودند، ایلوواتار بار دیگر گفت: «بنگرید این آهنگ شما! این است خنیاگری‌تان؛ و هر یک از شما، گنجانیده در این، در دل طرحی که از برای شما در انداخته‌ام، جمله آن چیزهایی را می‌یابید که به گمان‌تان تدبیر و افزودن آن با شماست. و تو، ملکور، جمله اندیشه‌های نهفته‌ات را خواهی دید، و درخواهی یافت که آن‌ها نیز جز بخشی از کلّ، و تابعی از شکوه آن نیستند».

و ایلوواتار در آن هنگام بسیاری سخنان دیگر با آینور گفت، و به سبب آنچه از گفته‌های او در یادشان مانده است و دانشی که هر یک از آهنگِ ساختهٔ خود دارند، آینور از آنچه بود و هست و خواهد بود بسیار می‌دانند، و چیزهایی که ندیده‌اند اندک است. باری برخی چیزها هست که نمی‌توانند ببینند، نه به تنهایی و نه با رایزنی هم؛ چه، ایلوواتار جز خود بر هیچ‌کس تمامی آنچه را در انبان دارد، آشکار نساخته است، و در هر دوران چیزهایی رخ می‌دهد که نو است، و پیش‌گویی ندارد، چون از گذشته نشأت نمی‌گیرد. (۷)
و بدین‌سان چون این مکاشفهٔ جهان در برابر چشم آینور به نمایش درآمد، دیدند که در اندرونش چیزهایی است که گمان نمی‌بردند. و شگفت‌زده پیدایی فرزندان ایلوواتار را دیدند، و مسکنی که از برای ایشان مهیا گشته بود؛ و دریافتند در نواختن آهنگ‌شان دست‌اندر کار آراستن این منزلگاه بوده‌اند، و باری بی‌خبر که این آهنگ مقصودی در فراسوی زیبایی خویش داشته است. چه، ایلوواتار آفرینش فرزندانش را یکه و تنها در سر پرورانده بود، و آنان با نغمهٔ سوم پدید آمدند، و در نغمه‌ای که ایلوواتار در آغاز فرموده بود، نبودند و هیچ یک از آینور را در آفرینش‌شان نقشی نبود. از این روی چون نگریستند، بیش از پیش مهر ایشان در دل‌شان نشست، چرا که آنان را متفاوت از خویش می‌دیدند، عجیب و آزاد، و در آن بازتابی نو از خرد ایلوواتار را دیدند، و حکمت او را بیشتر ساختند، حکمتی که اگر جز این بود حتی از دید آینور پنهان می‌ماند.

فرزندان ایلوواتار الف‌ها و آدمیان‌اند، نخست‌زادگان و ازپی آمدگان. و در میان همهٔ شکوه و جلال این جهان، در تالارها و فضاهای بیکران و آتش‌های چرخنده‌اش، ایلوواتار منزلگاهی برای آنان در اعماق زمان و در

میان ستارگان بی‌شمار برگزید. و این منزلگاه شاید در چشم کسانی که فقط شکوه آینور خیره‌شان کرده است، و نه تناسب فوق‌العادهٔ آنان، بی‌اهمیت بنماید؛ انگار که تمام پهنهٔ آردا را همچون بنای ستونی در نظر آورند و چنان آن را برافرازند که مخروط قله‌اش گزنده‌تر از سوزن باشد؛ یا تنها بی‌کرانگی بی‌حد و حصر جهان را در نظر آورند، جهانی که هنوز آینور در کار شکل دادن آنند، و نه دقت موشکافانه‌ای که هرچیز را در درون‌اش شکل می‌دهند. آینور آنگاه پس از دیدن این منزلگاه در مکاشفه و برآمدن فرزندان ایلوواتار در درون آن، بسیاری از تواناترین‌ها، جمله اندیشه و آرزوی خود را معطوف آنجا کردند. و از اینان ملکور مهتر بود، چنان که از آغاز نیز بزرگ‌ترین آینور همو بود که دست در کار آهنگ داشت. و او نخست حتی نزد خود نیز چنین وانمود می‌کرد که آرزو دارد به آنجا برود و از برای نیکی فرزندان ایلوواتار، در سامان امور بکوشد، و آشوب گرمی و سردی را که در
(۸) درونش می‌گذشت مهار کند. امّا آرزوی او بیشتر منقاد ارادهٔ خود کردن الف‌ها و آدمیان هر دو بود، و بر هبه‌های موعود ایلوواتار به آنان رشک می‌برد؛ و می‌خواست رعایا و خادمانی از آن خویش داشته باشد، و او را خداوندگار بنامند، و اختیار ارادهٔ دیگران به دستش باشد.

امّا دیگر آینور، بر این منزلگاه نگریستند که در میان پهنه‌های وسیع جهان قرار گرفته بود، منزلگاهی که الف‌ها آن را آردا می‌نامند، زمین؛ و دل‌هاشان از روشنایی به وجود آمد، و چشمان‌شان به دیدن رنگ‌های فراوان از شادی مالامال گشت؛ امّا به سبب خروش دریا بسیار مضطرب بودند. و بادها و هوا را دیدند، و عناصری که آردا از آن‌ها ساخته شده بود، از آهن و سنگ و نقره و طلا و بسیاری گوهرهای دیگر؛ امّا از میان اینان آب

را بیش از همه ستودند. و الدار گفته‌اند که در آب هنوز طنین آهنگ آینور بیش از هر گوهر دیگری در زمین زنده مانده است؛ و خیلی از فرزندان ایلوواتار هنوز به صدای دریا گوش می‌سپارند و سیر نمی‌شوند، لیکن خود نیز نمی‌دانند که این گوش کردن را سبب چیست.

اینک آب را آن آینو که الف‌ها اولمو می‌خوانند، دل‌مشغولی خویش ساخت، و ایلوواتار آهنگ را ژرف‌تر از همه به او آموخته بود. امّا هوا و بادها را مانوه که شریف‌ترین آینور است، بیش از دیگران مراقب بود. آئوله پروای عنصر خاک را داشت، که ایلوواتار به او مهارت و حکمتی به جهد کمتر از ملکور عطا کرده بود؛ امّا سرور و سرافرازی آئوله در فعلِ ساختن متجلی است، و در چیزهای ساخته، نه در تملک، نه در برتری‌جویی؛ از این روی می‌بخشد و نمی‌اندوزد، و از تعلق آزاد است، و هر دم بر سر کاری نو می‌شود.

و ایلوواتار با اولمو سخن آغاز کرد و گفت: «نمی‌بینی که اینک چگونه در
این خطهٔ کوچک در ژرفای زمان، ملکور با قلمرو تو می‌جنگد؟ او به سرمای
سخت و گزنده می‌اندیشید، امّا هنوز زیبایی چشمه‌هایت و نیز آبگیرهای
زلالت را نتوانسته نابود کند. برف را بنگر و مکر و حیلهٔ یخبندان را! ملکور
اندیشهٔ گرما و آتش مهارناشدنی را در سر می‌پروراند، امّا اشتیاق تو را
فرونتشانده و به تمامی آهنگ دریا را خاموش نساخته است، به جای آن
بلندی و شکوه ابرها را بنگر، و مهی را که دم‌به‌دم دگرگون می‌شود؛ صدای (۹)
باریدن باران را بر روی خاک بشنو! و در این ابرها تو به مانوه نزدیک
می‌شوی، به دوست‌ات، که دوست‌اش می‌داری.»

آنگاه اولمو پاسخ داد: «به راستی آب در این وقت زلال‌تر از آن چیزی

گشته است که می‌پنداشتم، و دانهٔ برف هیچ‌گاه در پنهان‌ترین زاویهٔ اندیشه‌ام راه نمی‌یافت، و نه در تمام آهنگ‌ام از باریدن باران اثری بود. مانوه را می‌جویم، تا من و او تا به ابد نواهایی از برای خنیاگی تو بسازیم!» و مانوه و اولمو از همان آغاز با هم در اتحاد بودند، و در هر کاری وفادارانه کمر به بندگی اهداف ایلوواتار بسته بودند.

امّا تا اولمو سخن گفت، و در آن حال که آینور هنوز به مکاشفه چشم دوخته بودند، آن مکاشفه از میان برخاست و از دیدگان پنهان گشت؛ و در آن وقت گویی چیزی تازه دریافتند، تاریکی را، که تا آن هنگام برای ایشان ناشناخته بود، مگر در اندیشه. امّا شیفتهٔ زیبایی مکاشفه و مستغرق پدیدار شدن جهانی گشته بودند که آنجا به‌وجود آمده بود، و افکارشان مالامال از آن بود؛ چرا که سرگذشت ناتمام بود و حلقه‌های زمان هنوز به‌تمامی پرداخته نگشته بود که مکاشفه از میان برخاست. و برخی آورده‌اند که مکاشفه پیش از تحقق سلطهٔ آدمیان و زوال نخست‌زادگان خاتمه یافت؛ اگرچه آهنگ جامع است، والار به چشم خود اعصار پسین یا فرجام جهان را ندیده‌اند.

آنگه بی‌قراری در میان آینور بالا گرفت، امّا ایلوواتار بر آنان بانگ زد و گفت: «من از آرزوی درونی شما باخبرم که می‌خواهید آنچه دیده‌اید به راستی باشد، نه‌فقط در افکارتان، بل بدان‌سان‌که خود شمایید، امّا دیگرگونه. از این روی می‌گویم: *ائا*! این چیزها بباشد! و من شعلهٔ زوال‌ناپذیر را به دل پوچی روانه خواهم کرد، و این شعله در دل جهان خواهد بود، و جهان هست خواهد شد؛ و هر یک از شما هرگاه مایل باشد به آن جهان درخواهد آمد.» و

ناگهان آینور نوری از دور دیدند، و تو گویی ابری بود با قلب تپنده‌ای از شعله‌ها، و دانستند که این فقط مکاشفه نیست، بلکه ایلوواتار چیزی نو آفریده است: ائا، جهانی که هست.

چنین واقع شد که گروهی از آینور با ایلوواتار در ورای مرزهای جهان ماندند؛ امّا گروهی دیگر، و در میان‌شان برخی از بزرگ‌ترین و زیباترین (۱۰)
آینور از ایلوواتار جدا گشتند و در آن جهان فرود آمدند. امّا ایلوواتار، یا ضرورت عشق، چنین مقرر داشت که قدرت‌شان از آن هنگام محدود و منحصر به دنیا باشد، و تا به در درون آن بماند، تا کمال فرا رسد. پس آن گروه از آینور جان جهان‌اند و جهان از آن ایشان است. و از همین روی والار نام گرفته‌اند، قدرت‌های جهان.

امّا هنگامی که والار پای در ائا نهادند، نخست مبهوت و سرگشته بودند زیرا تو گویی هنوز هیچ یک از چیزهایی که در مکاشفه دیده بودند، ساخته نشده بود، و همه‌چیز در نقطهٔ آغازین و شکل نایافته بود، و جهان تاریک بود. زیرا آهنگ، بزرگ چیزی نبود مگر بالیدن و شکوفا گشتن اندیشه در تالارهای بی‌زمان، و مکاشفه جز پیش‌نمایشی نبوده است؛ امّا اینک آنان در آغاز زمان وارد گشته بودند، و والار دریافتند که جهان چیزی نیست مگر پیش‌بینی و پیش‌ترانه، و باید برای دست یافتن به آن کوشید. چنین بود که تلاش‌های سترگ‌شان در زمین‌های بایرِ ناپیموده و نامکشوف و در اعصار بیرون از شمار و از یاد رفته آغاز گشت، تا آنکه در ژرفای زمان و در میان تالارهای گستردهٔ ائا ساعت و مکانی فرا رسید که منزلگه معهود فرزندان ایلوواتار بود. و در این کار نقش عمده بر عهدهٔ مانوه و آئوله و اولمو بود؛ امّا ملکور نیز از همان ابتدا آنجا بود و در هر آنچه کرده می‌شد دست می‌برد و

آن را مطابق میل و مقصود خویش دگرگون می‌ساخت؛ و او آتش‌های بزرگ برافروخت. از آن روی هنگامی که زمین هنوز جوان بود و مالامال از شعله‌های آتش، ملکور در آن طمع بست، و به دیگر والار گفت: «اینجا قلمرو من خواهد بود؛ و من آن را به نام خود می‌کنم!»

امّا مانوه برادر ملکور بود در خردِ ایلوواتار، و او آلت سترگِ نغمهٔ دوم بود که ایلوواتار برضد ناسازی ملکور برکشید؛ و او مینوانِ بسیاری را از مهتر و کهتر نزد خویش فرا خواند، و آنان بر پهنه‌های آردا فرود آمدند و مانوه را یاری دادند، تا مبادا ملکور پیوسته مانع از به ثمرنشستن کوشش‌شان شود و زمین پیش از شکوفا شدن فرو پژمُرَد. و مانوه به ملکور گفت: «این قلمرو را به ناحق از آن خود نخواهی ساخت، چه، بسیار کسان که اینجا کوشیده‌اند وکم از تو نبوده‌اند.» و کشمکش، میان ملکور و دیگر والار درگرفت؛ در آن
(۱۱) وقت ملکور عقب نشست و روانهٔ نواحی دیگر گشت و آنجا دنبالهٔ کار خویش می‌گرفت؛ امّا هرگز هوس قلمرو آردا را از دل به در نکرد.

اینک والار کالبد و رنگ به خود در گرفتند؛ و چون از عشق فرزندان ایلوواتار مجذوب دنیا گشته و به آنان امید بسته بودند، به چنان کالبدی درآمدند که در مکاشفه ایلوواتار از آنان دیده بودند، مگر پرشکوه‌تر و پرجلال‌تر. افزون بر این کالبد والار از دانش به جهان مرئی نشأت می‌گیرد، و نه از خود جهان؛ و آنان را نیازی به کالبد نیست، مگر چنان که ما نیازمند جامه‌ایم، و باری ممکن است برهنه بمانیم و خطری متوجه وجودمان نشود. از این روی والار هرگاه بخواهند، ممکن است رخت ناپوشیده به این سوی و آن سوی بروند، و آنگاه حتی الدار نیز به وضوح حضورشان را درنمی‌یابند. امّا والار هنگامی که مایل به پوشاندن خویش باشند، برخی کالبد مردان و

برخی کالبد زنان را برمی‌گزینند؛ چرا که این تفاوتِ خلق‌وخوی از همان آغاز با ایشان بوده است، و در گزینش هر یک متجلی شده است و گُزیدنی نیست، چنان که در میان ما مرد بودن و زن بودن را می‌توان با جامه نشان داد ولی به موجب جامه، کسی زن یا مرد نمی‌شود. امّا کالبدی که بزرگان قدسی خود را به آن می‌آرایند، همیشه شبیه کالبد شاهان و شهبانوان فرزندان ایلوواتار نیست؛ زیرا گه‌گاه جامهٔ اندیشهٔ خود را دربرمی‌کنند و در کالبد شکوه و بیم هویدا می‌شوند.

و والار دوستان بسیاری را برخود گرد آوردند، گروهی فروتر، و گروهی در بزرگی کمابیش همپایهٔ خود، و دست در دست هم برای به سامان آوردن زمین و مهار آشفتگی‌هایش کوشیدند. آنگاه ملکور کرده‌ها را دید، و دید که والار بر روی زمین چون نیروهای پیدا، ملبس به جامه‌های دنیاوی می‌گردند، و جلوه‌ای دوست‌داشتنی و شکوهمند دارند، و رستگار می‌نمایند، و زمین همچون فردوسی از برای شادی آنان گشته است، زیرا آشوب‌های زمین منکوب شده بود. رشک او آنگاه در درونش افزون گشت؛ و او نیز به کالبدی هویدا درآمد، امّا به سبب خلق و خو، و بداندیشی که در درونش فروزان بود، این کالبد تیره و دهشتناک می‌نمود. و او بر آردا فرود آمد، با نیرو و شکوه و جلالی عظیم‌تر از دیگر والار، همچون کوهی که دل دریا را می‌شکافد و سر به ابرها می‌ساید و جامه‌ای از یخ بر تن دارد و تاجی از دود
(۱۲) و آتش بر فراز سر؛ و برق چشمان ملکور به‌سان شعله‌ای بود که گرمایش می‌پژمراند و سرمای گزنده‌اش می‌شکافت.

بدین‌سان نخستین نبرد والار با مِلکور برای تسلط بر آردا آغاز گشت؛ و از آن آشوب‌ها الدار چیزی نمی‌دانند، مگر اندکی. و آنچه گفته‌اند از زبان خود

والار بوده است، که الدالیه در سرزمین والینور با ایشان سخن گفتند و از ایشان نکته‌ها آموختند؛ امّا والار، از نبردهایِ پیش از آمدن الف‌ها کم سخن گفته‌اند. لیکن در روایت‌های الدار آمده است که والار به‌رغم وجود ملکور، در فرمانروایی بر زمین و آماده ساختن زمین برای آمدن نخست‌زادگان، مدام می‌کوشیدند؛ و آنان زمین‌ها را ساختند و ملکور نابودشان کرد؛ والار دره‌ها را فرو بردند و ملکور آن‌ها را برآورد؛ کوه‌ها را تراشیدند و ملکور بر زمین‌شان انداخت؛ دریاها را گود ساختند و ملکور سرریزشان کرد؛ و هیچ چیز را آسودن یا بالیدنی پایدار نبود، چرا که به راستی هرگاه والار دست به کار می‌شدند، ملکور کارشان را بی‌اثر و باطل می‌گرداند. و با این حال کوشش‌های ایشان جمله بیهوده نبود؛ و اگرچه، هیچ کجا و در هیچ کاری اراده و مقصودشان به تمامی محقق نمی‌گشت و همه چیز در رنگ و شکل متفاوت از چیزی بود که والار نخست خیالش را در سر داشتند، با این حال زمین اندک‌اندک شکل یافت و استوار گشت. و چنین بود که منزلگه فرزندان ایلوواتار سرانجام در ژرفای زمان و در میان ستارگان بی‌شمار بنیاد نهاده شد.

والاكوئنتا

والاکوئنتا

حکایت والار و مایار بنا به روایات الدار

(۱۵) در آغاز ارو، آن یکتا که در زبان الفی ایلوواتار نام دارد، آینور را از اندیشهٔ خویش آفرید؛ و اینان آهنگی بزرگ در برابر او نواختند. در این آهنگ، جهان آغاز گشت؛ زیرا ایلوواتار آهنگ آینور را پدیدار گردانید، و آنان به‌سان چراغی در تاریکی به آن نگریستند. و بسیاری در میان‌شان دلباختهٔ زیبایی‌اش شدند، و نیز دلباختهٔ سرگذشت‌اش، که آغاز و شکوفایی‌اش را تو گویی در مکاشفه‌ای دیدند. از این روی ایلوواتار مکاشفه را هستی بخشید، و آن را در میان پوچی نهاد، و آتش پنهانی را روانه ساخت تا در دل دنیا روشن بماند؛ و آن ائا نام گرفت.

آنگاه آن دسته از آینور که آرزومند دنیا گشته بودند برخاستند و در آغاز زمان وارد دنیا شدند؛ و دست یافتن به هدف وظیفهٔ ایشان بود، و نیز محقق ساختنِ مکاشفه‌ای که دیده بودند با کوشش خویش. و آنان زمانی دراز در قلمروهای ائا کوشیدند، قلمرویی بسیار پهناورتر از آنچه در گمان الف‌ها و آدمیان می‌گنجند، تا آنکه در زمان معهود آردا، قلمرو زمین ساخته شد. آنگاه والار جامه‌های زمینی پوشیدند و بر آن فرود آمدند، و آنجا خان‌ومان گزیدند.

در باب والار

بزرگ‌ترین این مینویان را الف‌ها والار نام کرده‌اند، نیروهای آردا، و
(۱۶) آدمیان غالباً ایشان را ایزد می‌نامند. خداوندان والار هفت‌اند؛ و والیر، ایزد بانوان والار نیز هفت‌اند. این بود نام‌شان در زبان الفی به گویش والینور، اگرچه در گویش الف‌های سرزمین میانه نام‌های دیگری دارند، و نام‌شان در میان آدمیان گوناگون است. نام خداوندان با ترتیب شایسته چنین است: مانوه، اولمو، آئوله، اورومه، ماندوس، لورین، و تولکاس؛ و نام ایزد بانوان به قرار زیر است: واردا، یاوانا، نیه‌نا، استه، وایره، وانا، نسا. ملکور را دیگر از زمرهٔ والار به شمار نمی‌آورند، و نام او را بر روی زمین بر زبان نمی‌رانند.

مانوه و ملکور در اندیشهٔ ایلوواتار برادر هم بودند. تواناترین کس از آینور که در همان آغاز جهان پا بدان گذاشت، ملکور بود؛ امّا مانوه گرامی‌ترین نزد ایلوواتار است، و اغراض او را بیش از دیگران به روشنی درمی‌یابد. مقرر بود که او در پُرگاه، نخستینِ همهٔ پادشاهان باشد: خداوند قلمرو آردا و حکمرانِ جمله کسانی که در آن مسکن گزیده‌اند. در آردا، خنیاگی او بادها و ابرهاست، و در تمام قلمروهای هوا، از ذروه‌ها تا ژرفناها، از دورترین مرزهای حجاب آردا تا نسیم‌هایی که لابه‌لای علف‌ها می‌وزد. به سولیمو شهرت دارد، خداوند دم و بازدمِ آردا. جمله پرندگان تیزپرواز و شهپر را دوست می‌دارد، و آنان همه به فرمان او در آمد و رفت‌اند.

همراه با مانوه، واردا می‌زید، بانوی ستارگان که تمامی قلمروهای ائا را

می‌شناسد. زیبایی او بس عظیم است، چنان که در سخن آدمیان و الف‌ها نمی‌گنجد؛ زیرا روشنایی ایلوواتار هنوز بر چهرهٔ او باقی است. قدرت و شادمانی‌اش در روشنایی است. واردا از ژرفناهای ائا به یاری مانوه شتافت؛ چه، او ملکور را پیش از خلقت آهنگ می‌شناخت و دست رد بر سینه‌اش زده بود، و ملکور از او بیزار و بیش از تمام آفریده‌های ارو از او بیمناک بود. مانوه و واردا به ندرت از هم جدایند، و در والینور می‌زیند. تالارهاشان برفراز برف‌های ابدی است، برفراز اویولوسه، بلندترین برج تانیکوئتیل، بلندترینِ جمله کوه‌های زمین. هنگامی که مانوه آنجا بر سریر خویش جلوس می‌کند و پیش رو را می‌نگرد، اگر واردا در کنارش باشد، چشمان مانوه دورتر از هر چشم دیگری می‌بیند، از میان مه و از میان تاریکی و از ورای فرسنگ‌ها
(۱۷) فرسنگ دریا. و اگر مانوه در کنار واردا باشد، گوش‌های واردا واضح‌تر از هر گوش دیگری می‌شنود، صداهایی را که در دوردست‌های شرق تا غرب طنین‌انداز است، از تپه‌ها و دره‌ها، و از جایگاه‌های تاریکی که ملکور بر روی زمین ساخته است. از میان بزرگانی که در این جهان ساکن‌اند، الف‌ها واردا را بیش از دیگران حرمت می‌نهند و دوست می‌دارند. او را البرت می‌خوانند، و از میان سایه‌های سرزمین میانه به او توسل می‌جویند، و به‌گاه برآمدن ستاره‌ها نامش را در ترانه‌ها بانگ می‌زنند.

اولمو خداوند آب‌هاست. او تنهاست. هیچ‌گاه زمانی دراز یک جا درنگ نمی‌کند، بل هرگاه اراده کند در تمامی آب‌های ژرفِ گردِ زمین یا زیر زمین جابه‌جا می‌شود. پس از مانوه تواناترین والار اوست، و پیش از پدید آمدن والینور در دوستی با او صمیمی‌ترین بود؛ امّا از آن پس به ندرت در انجمن والار شرکت می‌جست، مگر آنکه امری بس مهم در میان می‌بود، زیرا اولمو

پروای همهٔ آردا را داشت، و او را نیازی به جای آسودن نیست. افزون بر این، اولمو گام نهادن بر روی زمین را دوست نمی‌دارد، و به ندرت به رسم همتایانش خود را به کالبدی می‌آراید. هرگاه فرزندان ارو چشم‌شان بر او می‌افتاد، دل‌هاشان از وحشتی عظیم مالامال می‌گشت؛ چرا که برآمدن شاه دریا دهشتناک بود، همچون موجی اوج‌گیرنده که به ساحل می‌تازد، کلاهخودی تیره و کف‌نشان بر سر و زرهی پرتلألؤ به رنگ سیم با ته‌رنگی از سایه‌های سبز بر تن. نوای شیپورهای مانوه بلند است، امّا آوای اولمو ژرف است، همچون ژرفای اقیانوس که تنها خود او دیده است.

با این حال اولمو، هم الف‌ها و هم آدمیان را دوست می‌دارد، و هیچ‌گاه آنان را به حال خویش رها نکرده، حتی آنگاه که والار بر ایشان خشم گرفته‌اند. گاه و بی‌گاه نادیده به کرانه‌های سرزمین میانه می‌آید، یا از شاخابه‌های دریا در میان خشکی می‌گذرد، و آنجا از کرناهای بزرگش، اولوموری، که از صدف‌های سفید ساخته است، آهنگی برمی‌آورد؛ و آنکه این آهنگ می‌شنود از آن پس همیشه این نفیر را به گوش جان می‌نیوشد، و عشق به دریا هیچ‌گاه رهایش نمی‌سازد. امّا اولمو بیشتر با ساکنان سرزمین میانه به آوایی سخن می‌گوید که فقط به‌سان آهنگ آب شنیده می‌شود. چرا که تمامی دریاها، دریاچه‌ها، رودها، آبگیرها، چشمه‌ها در فرمان اوست؛ از این روی الف‌ها می‌گویند روح اولمو در رگ‌های جهان جاری است. بدین‌گونه خبرها به اولمو می‌رسد، حتی در ژرفناها، خبر جمله نیازها و رنج‌های آردا، که اگر جز این بود از مانوه پنهان می‌ماند.

(۱۸) توان آئوله اندکی کمتر از اولموست. خداوندگاری او بر تمام گوهرهایی است که آردا را از آن ساخته‌اند. در آغاز بیشتر با یاری مانوه و اولمو دست در

کار ساختن داشت؛ و شکل دادن تمامی زمین‌ها کار او بود. او آهنگر است و استاد همهٔ حرفه‌ها، و آثاری که ماهرانه ساخته شده است، هرچند کوچک، به‌قدر بنایی باستانی و شگرف به سرورش می‌آورد. دارایی او گوهرهایی است که در دل زمین نهفته است و طلا که در دست زیبا می‌نماید، قدر و قیمت‌شان کمتر از دیوارهای کوه‌ها و حوض دریاها نیست. نولدور بیشتر، از او چیز آموختند. و او همیشه دوست‌شان بود. ملکور به او رشک می‌برد، زیرا آئوله در اندیشه و قدرت بیشتر به او می‌مانست؛ و زمانی دراز میان آن دو کشمکش بود که در آن ملکور کوشش‌های آئوله را ضایع و بی‌اثر می‌گرداند و آئوله خود را در اصلاح آشفتگی‌ها و نابسامانی‌های ملکور فرسوده می‌ساخت. نیز هر دو مشتاق ساختن چیزهایی از آن خویش بودند که نو باشد و در خیال دیگران نگنجد، و از ستودن افزارمندی خویش شاد می‌شدند. امّا آئوله با ارو وفادار ماند و در هر چه کرد، تسلیم ارادهٔ او بود؛ نیز به کردهٔ دیگران رشک نمی‌برد، بل جوینده بود و پند می‌داد. امّا ملکور روح خویش را در رشک و نفرت فرسود، تا آنکه سرانجام هیچ کرده‌ای از او پدید نمی‌آمد، مگر تقلید مضحکِ اندیشهٔ دیگران، و اگر می‌توانست جمله کرده‌های دیگران را تباه می‌کرد.

همسر آئوله یاواناست، بخشندهٔ میوه‌ها. او دوستدار همهٔ رستنی‌های روی زمین است، و همهٔ شکل‌های بی‌شمارشان را در یاد دارد، از درخت‌های همچون برج در جنگل‌های روزگار کهن تا خزه‌های روی سنگ یا چیزهای کوچک رُسته بر خاک‌برگ. حرمت یاوانا در میان ایزد بانوان والار، نزدیک‌ترین به وارداست. در کالبد زنانه‌اش، بلندبالاست، ملبس به بالاپوشی سبز؛ امّا گاه به کالبدهای دیگر درمی‌آید. برخی او را دیده‌اند که

به‌سان درختی زیر آسمان ایستاده است، با خورشید بر تارکش؛ و از تمام شاخ‌هایش شبنمی زرین بر خاکِ بی‌بار و بر چکیده و از آن گندم سبز روییده؛ امّا ریشه‌های درخت در آب‌های اولمو بوده، و بادهای مانوه با برگ‌هایش سخن گفته است، کِمنتاری، شهبانوی زمین، نام دیگر او در زبان الداری است.

(۱۹) فئانتوری، اربابان جان، دو برادرند، و ایشان را غالباً ماندوس و لورین نامیده‌اند. امّا راستی را این نام‌ها جایگاه اقامت آنان است، و نام حقیقی‌شان نامو و ایرمو است.

نامو برادر مهتر، در ماندوس خان و مان دارد که در غرب والینور واقع است. او نگاه‌دار خانه‌های مردگان است و فراخوانندهٔ جان‌های کُشته. هیچ چیز را فراموش نمی‌کند؛ و از همهٔ چیزهایی که رخ خواهد داد باخبر است، مگر آن‌ها که هنوز در محدودهٔ آزادی ایلوواتار جای دارد. او جان‌ستانندهٔ والار است؛ امّا تنها به فرمان مانوه داوری می‌کند و حکم می‌دهد. وایرهٔ بافنده همسر اوست که هرچه را در زمان بوده است، در تارهای لایه‌لایه‌اش می‌بافد، و تالارهای ماندوس که با گذشت دوران‌ها مدام فراخ‌تر می‌شود، پوشیده از این تارهاست.

ایرمو برادر کهتر، ارباب مکاشفه‌ها و رویاهاست. باغ‌های او در لورین در دیار والار است، و این باغ‌ها زیباترین جای‌های جهان است، پر از مینویان بسیار. استهٔ مهربان، شفابخش زخم‌ها و خستگی‌ها، همسر اوست. جامه‌اش خاکستری است؛ و آسودن هبهٔ اوست. روزها به جایی نمی‌رود، بل روی جزیره‌ای در سایه‌سار درختان دریاچهٔ لوره‌لین می‌خوابد. از چشمه‌های ایرمو و استه، جمله کسانی که در والینور مسکن دارند، طراوت می‌یابند؛ و غالباً

والار خود به لورین می‌آیند و آنجا از بار خستگی‌های آردا فارغ و آسوده می‌شوند.

تواناتر از استه، نیه‌ناست، خواهر فئانتوری؛ او تنها می‌زید. نیه‌نا با اندوه آشناست، و برای هر گزندی که آردا از آفت ملکور دیده است، سوگواری می‌کند. آنگاه که ایلوواتار آهنگ را پدیدار گردانید غم او چنان عظیم بود که ترانه‌اش، زمانی بس دراز پیش از پایان به مویه بدل گشت، و صدای سوگواری پیش از آغاز با نغمه‌های جهان درآمیخت. امّا نیه‌نا برای خود گریه نمی‌کند؛ و کسانی که صدایش را می‌شنوند، ترحم و صبر در امیدواری را می‌آموزند. تالارهایش در غربِ غرب واقع است، بر روی مرزهای جهان؛ و نیه‌نا به ندرت به شهر والیمار می‌آید، آنجا که جمله شادمانی است. بلکه بیشتر به تالارهای ماندوس می‌رود که نزدیک تالارهای اوست؛ همهٔ کسانی که در ماندوس به انتظار مانده‌اند نامش را بانگ می‌زنند، زیرا برای ارواح توانایی به ارمغان می‌آورد، و غم را به خردمندی بدل می‌سازد. پنجره‌های سرایش از دیوارهای جهان رو به بیرون می‌نگرد.

(۲۰) بزرگ‌ترین والار در زور و پهلوانی تولکاس است، و نام دیگرش آستالدوست، دلیر. او آخر از همه به آردا آمد، به یاری والار در نخستین نبردها با ملکور. از کشتی گرفتن و زورآزمایی لذت می‌برد؛ و بر هیچ مرکبی نمی‌نشیند، زیرا از همهٔ موجودات پادار تندتر می‌دود و خستگی نمی‌شناسد. موی سر و ریش او زرین است، و چهره‌اش گلگون؛ سلاح او دستان اوست. گذشته و آینده را به چیزی نمی‌شمارد، و رای زدن با او بیهوده است، امّا در دوستی پایدار است. همسر تولکاس نساست، خواهر اورومه، و او نیز چالاک و گریزپاست. گوزن را دوست می‌دارد، و هرگاه نسا به بیابان می‌رود، گوزن‌ها

بر پی او می‌روند؛ امّا او تندتر از گوزن‌ها می‌دود، چابک همچون تیر، و باد در موهایش می‌وزد. خنیاگی او رقصیدن است، و در والیمار بر روی سبزه‌های زوال‌ناپذیر می‌رقصد.

اورومه خداوندی تواناست. اگرچه کم‌زورتر از تولکاس، خشم او دهشتناک‌تر است؛ درحالی که تولکاس همیشه خندان است، در ورزش و در جنگ، و حتی در نبردهای پیش از به دنیا آمدن الف‌ها، رودرروی ملکور ایستاد و خندید. اورومه زمین‌های سرزمین میانه را دوست داشت، و آنجا را به اکراه ترک گفت و آخر از همه به والینور آمد؛ و از دیرباز غالباً از کوه‌ها می‌گذشت و به سوی شرق می‌رفت و با سپاهیان خویش به تپه‌ها و دشت‌ها بازمی‌گشت. او شکارگر دیوها و ددان سهمگین است، و خنیاگی او اسبان و سگان تازی است؛ و همهٔ درختان را دوست می‌دارد، و به‌همین روی او را آلدارون نامیده‌اند، و سیندار او را تائورون گفته‌اند، خداوندگار جنگل‌ها. ناهار نام اسب اوست، سفید در روشنایی خورشید، و سیم‌گون در شب. والاروما نام شاخ عظیم اوست که صدایش همچون خورشیدِ سرخ‌گون بالا می‌رود، یا مثل آذرخشِ فرودآینده ابرها را می‌شکافد. صدای شاخ سپاهیان او بر فراز همهٔ صداها در بیشه‌هایی که یاوانا در والینور پدید آورده بود، طنین‌انداز شد؛ زیرا اورومه آنجا، مردم و ددان خویش را برای تعقیب موجودات پلید ملکور تعلیم می‌داد. همسر اورومه واناست، همیشه جوان؛ وانا خواهر کوچک‌تر یاواناست. همهٔ گل‌ها به‌گاه گذشتن او از خاک برمی‌جهند و چون نگاه‌شان کند می‌شکوفند؛ جمله پرندگان با آمدن او نغمه سر می‌دهند.

***

این است نام والار و والیر که وصف‌شان چنان که الدار در آمان دیده
(۲۱) بودند، به اجمال گفته آمد. درست است که زیبا و باشکوه بود کالبدی که
والار در آن خود را به فرزندان ایلوواتار نمایاندند، امّا چیزی نبود مگر حجابی
بر روی زیبایی و قدرت‌شان. و اگر اینجا اندکی از آنچه الدار زمانی
می‌دانستند، نقل گردید، امّا این گفته‌ها در قیاس با وجود راستین ایشان که
به دوران‌ها و قلمروهایی فراسوی اندیشهٔ ما باز می‌گردد، هیچ نیست. در
میان ایشان، نُه تن قدرت و حرمتی بسیار داشتند؛ امّا یک تن از شمارشان
کاسته شد، و هشت تن ماند، آراتار، بلندپایگان آردا: مانوه و واردا، اولمو،
یاوانا و آئوله، ماندوس، نیه‌نا، و اورومه. گرچه مانوه شاه ایشان است و
مراقب است تا همه سرسپردهٔ ارو باشند، به لحاظ شکوه و عظمت
هم‌ترازند، در فراسوی قیاس با جمله دیگران، خواه والار یا مایار، یا هر رستهٔ
دیگری که ایلوواتار به ائا فرستاده است.

در باب مایار

با والار، مینویان دیگری که پیدایش آنان نیز به پیش از پدید آمدن جهان باز می‌گشت، از همان رستهٔ والار امّا از مرتبتی فروتر، همراه شدند. اینان مایارند، مردم والار، پیشکار و یاور ایشان. تعدادشان بر الف‌ها معلوم نیست، و شمار اندکی در زبان‌های فرزندان ایلوواتار نامی از خود دارند؛ زیرا اگرچه وضع در آمان به گونه‌ای دیگر است، در سرزمین میانه مایار به ندرت در کالبدی مرئی مقابل الف‌ها و آدمیان ظاهر گشته‌اند.

سرکردگانِ مایارِ والینور که نام‌هاشان در تواریخ روزگاران پیشین ثبت

گشته، ایلماره مستخدمهٔ واردا، وائون‌وِه، پرچمدار و چاووش مانوه است که توانایی‌اش در سلاح‌ورزی رقیبی در آردا نداشت. امّا از همهٔ مایار، اوسه و اوئی‌نن بیش از دیگران برای فرزندان ایلوواتار شناخته‌اند.

اوسه یکی از خراج‌گذاران اولموست، و ارباب دریاهایی است که کرانه‌های سرزمین میانه را می‌شوید. او به ژرفناها نمی‌رود، امّا سواحل و جزیره‌ها را دوست می‌دارد و از بادهای مانوه به وجد می‌آید؛ زیرا، به هنگام توفان شادمان می‌شود و در میان خروش موج‌ها خنده سر می‌دهد. همسرش اوئی‌نن است، بانوی دریاها، که گیسوانش در تمام آب‌های زیر (۲۲) آسمان گسترده می‌شود. دوست‌دار همهٔ موجوداتی است که در آب‌های شور می‌زیند، و همهٔ خزه‌هایی که در این آب‌ها می‌رویند؛ همهٔ دریانوردان او را آواز می‌دهند، چه، می‌تواند آرام بر روی موج‌ها دراز بکشد و عنان‌گسیختگی اوسه را مهار کند. نومه‌نوری‌ها زمانی دراز در پناه او زیستند، و او را برابر با والار حرمت می‌نهادند.

ملکور از دریا متنفر بود، زیرا نمی‌توانست آن را مطیع و منقاد سازد. آورده‌اند که هنگام ساختن آردا، ملکور جهد کرد وی را سرسپردهٔ خویش کند، و همهٔ قلمرو و قدرت اولمو را به اوسه نوید داد به این شرط که بندگی ملکور را بپذیرد. پس از این روی بود که مدت‌ها پیش دریا سخت پریشان گشت و زمین‌ها را ویران ساخت. امّا اوئی‌نن به تمنای آئوله مانع اوسه شد و او را نزد اولمو آورد؛ و گناهش بخشوده گشت و او بر سر پیمان باز آمد، پیمانی که تا به اکنون به آن وفادار مانده است. البته کمابیش؛ زیرا لذت از خشونت هیچ‌گاه به تمامی او را ترک نگفته، و گه‌گاه خودرأی، بی‌هیچ دستوری از جانب اولمو، خداوند خویش، خشم می‌گیرد. از این‌روی آنان که

در کنارهٔ دریا سکنی دارند یا بر کشتی می‌نشینند، شاید دوست‌اش بدارند، امّا به او اعتماد نمی‌کنند.

ملیان نام یک مایاست که خدمت وانا و استه هر دو را کرده است؛ این بانو زمانی دراز پیش از آنکه پای بر سرزمین میانه بگذارد، در لورین اقامت داشت و درختان و گل‌ها را در باغ‌های ایرمو تیمار می‌داشت. بلبلان به‌گاه بیرون آمدنش گرد بر گرد او می‌خواندند.

خردمندترین مایار اولورین بود. او نیز در لورین می‌زیست، امّا دست تقدیر غالباً او را به خانهٔ نیه‌نا می‌برد، و او از نیه‌نا صبر و ترحم آموخت.

در *کوئنتا سیلماریلیون* از ملیان سخن بسیار رفته است. امّا آن قصه از اولورین چیزی نمی‌گوید؛ زیرا اگرچه الف‌ها را دوست می‌داشت، نامرئی، یا در کالبد یکی از الف‌ها در میان‌شان می‌گشت، و آنان نمی‌دانستند که منشأ آن مکاشفات زیبا یا الهامات خردمندانهٔ اولورین از کجاست. در روزگار پسین دوست همهٔ فرزندان ایلوواتار بود و از اندوه آنان غمین می‌گشت؛ و کسانی که به سخنانش گوش سپردند، از نومیدی به‌در آمدند و فکر و خیال تاریکی را به کناری نهادند.

در باب دشمنان

(۲۳) آخر از همه نام ملکور را آورده‌اند، یعنی آن‌که او توانا برمی‌خیزد. امّا نام را او تاوان بدکرداری خویش کرده است؛ و نولدور، که در میان الف‌ها بیش از همه از خباثت او گزند دیده‌اند، بر زبانش نمی‌آورند، و او را مورگوت می‌خوانند، دشمن پلید جهان. ایلوواتار توانایی عظیمی به او بخشیده بود، و

او با مانوه هم سن و سال بود. از قدرت و دانش دیگر والار سهمی داشت، امّا آن‌ها را برای مقاصد پلیدش به کار برد، و نیرویش را در خشونت و بیدادگری تباه کرد. زیرا به آردا و هرچه در آن بود چشم طمع دوخته بود، و پادشاهی مانوه را برای خویش می‌خواست و سلطه بر قلمرو همتایانش را در سر می‌پخت.

از شکوه و عظمتی که داشت در این چاه خودبینی فرو غلتید که هر چه را جز خود، که اهریمنی تباه‌کار و سنگ‌دل بود، خوار بشمارد. تفاهم را به زیرکی در به کژراهه کشاندن همهٔ موجوداتی که از ایشان بهره می‌گرفت، در جهت امیال خویش بدل ساخت، و سرانجام، به دروغ‌گویی بی‌شرم مبدل گشت. ملکور با گرایش به روشنایی آغاز کرد، امّا آنگاه که از تصاحب‌اش برای خویش عاجز ماند، از میان آتش و خشم به التهابی سخت و سپس به میان تاریکی سقوط کرد. و او تاریکی را بیش از هر چیز در کرده‌های پلیدش با آردا به کار گرفت، و آردا را برای همهٔ موجودات زنده جایی پر بیم و رعب گرداند.

با این حال قدرت طغیان او چنان عظیم بود که در اعصار فراموش شده، با مانوه و دیگر والار دست و پنجه نرم می‌کرد و زمانی دراز در آردا بر بیشتر قلمروهای زمین حکم می‌راند. ولی تنها نبود. زیرا بسیاری از مایار در روزگار عظمت او مجذوب شکوه و جلالش گشته، و تا به‌گاه سقوط‌اش در تاریکی همچنان سرسپردهٔ او مانده بودند؛ و باز گروه دیگری را پس از آن گمراه گردانیده و با دروغ‌ها و هدیه‌های غدارانه به خدمت خویش آورده بود. هولناک‌ترین در میان این اهریمنان والارائوکار بودند، تازیانه‌های آتش که در سرزمین میانه بالروگ نامیده می‌شدند، دیوهای دهشت.

در میان پیشکارانش که صاحب آوازه‌اند، اهریمنی بود که الدار او را سائورون، یا گورتائورِ سنگ‌دل نام داده بودند. در آغاز یکی از مایاهای آئوله بود، و در روایت‌های آن مردم، همچنان نیرومند. در تمام اعمال ملکورِ مورگوت بر روی آردا، در کرده‌های بسیار و در نیرنگ‌بازی‌های زیرکانه‌اش، (۲۴) سائورون نیز سهمی داشت، و در پلیدی، از حیث این که زمانی دراز در خدمت دیگری بود و نه در خدمت خویش، تنها از اربابش کمتر بود. لیکن پس از سال‌ها همچون سایهٔ مورگوت و شبح پلیدش علم طغیان برافراشت، و بر پی او از همان جادهٔ تباه به سوی پوچی فروغلتید.

والاکوئنتا در این‌جا به پایان می‌رسد

کوئنتا سیلماریلیون

تاریخچهٔ سیلماریل‌ها

فصل ۱

حدیث آغاز روزگاران

(۲۷) خردمندان آورده‌اند که نخستین نبرد پیش از شکل‌گرفتن کامل آردا داد، پیش از آنکه رستنی بروید و یا موجودی بر زمین گام نهد؛ و زمانی دراز برتری با ملکور بود. امّا در میانهٔ نبرد، مینویی پرتوان و بی‌باک صدای نبرد را در قلمرو کوچک از آسمان برین شنید و به یاری والار آمد؛ و آردا از صدای خندهٔ او پُر گشت. چنین آمد تولکاسِ نیرومند، که خشم او همچون بادی توفنده می‌گذرد و ابرها و تاریکی را از برابر خویش می‌تاراند؛ و ملکور از برابر خشم و خندهٔ او گریز گرفت، و آردا را ترک گفت و دورانی طولانی صلح و آرامش برقرار گردید. و تولکاس آنجا ماند و یکی از والارِ قلمرو آردا گشت؛ امّا ملکور در تاریکی بیرون برای شکست خویش به سوگواری نشست، و نفرت او از آن پس تا ابد معطوف تولکاس شد.

در آن هنگام والار نظم را به دریاها و زمین‌ها و کوه‌ها آوردند، و یاوانا سرانجام بذرهایی را که از مدت‌ها پیش تمهید دیده بود، در آردا نشاند. و چون آتش‌ها مقهور گشت یا زیر تپه‌های کهن مدفون گردید، به روشنایی نیاز افتاد، و آئوله به خواهش یاوانا دو فانوس گران از برای روشنایی سرزمین میانه ساخت که در میان دریاهای محیط بنا کرده بود. آنگاه واردا

فانوس‌ها را پر کرد و مانوه متبرک‌شان ساخت و والار آن‌ها را بر روی ستون‌های بلند نهادند، ستون‌هایی بس رفیع‌تر از کوه‌های روزگار پسین. فانوسی را نزدیکِ شمالِ سرزمین میانه برافراشتند، و آن را ایلوئین نام نهادند؛ و دیگری را نزدیکِ جنوب برافراشتند، و آن را اورمال نام کردند؛ و روشنایی فانوس‌های والار بر روی زمین جاری گشت، چنان که همه جا روشن شد و گویی صبحی سرمدی از راه رسید.

(۲۸) آنگاه بذرهایی که یاوانا کاشته بود به سرعت از خاک بردمید و بالید، و اینک رستنی‌های گوناگون، بزرگ و کوچک، خزه و علف و سرخس‌های بلند، و درختانی که برتارک‌شان ابر نشسته بود چنان که گویی کوه‌هایی زنده‌اند، امّا پاها، پوشیده در هاله‌ای از سبزی، برآمدند. آنگاه دد و دام پدید آمدند و در دشت‌های پوشیده از علف، یا رودخانه‌ها و دریاچه‌ها مسکن گزیدند، یا در سایه‌های بیشه‌ها گام نهادند. و هنوز هیچ گُلی نشکفته بود و هیچ پرنده‌ای نغمه سر نداده بود، چرا که اینان در آغوش یاوانا انتظار زمان خویش را می‌کشیدند؛ امّا فراوانی از تخیل یاوانا بود، و هیچ کجا غنی‌تر از بخش‌های میانی زمین نبود، جایی که روشنایی دو چراغ به هم برمی‌خورد و می‌آمیخت. و از آن پس جزیرهٔ آلمارن در دریاچهٔ بزرگ، نخستین منزلگه والار گشت، هنگامی که همه چیز جوان بود، و سبزهٔ نوخاسته هنوز در دیدهٔ صانعان مایهٔ اعجاز می‌نمود؛ و آنان زمانی دراز خرسند بودند.

آنگاه چنین واقع شد که به هنگام آسودن والار از کار و کوشش، و نظاره کردن رشد و پدیداری چیزهایی که والار طرح‌شان را درانداخته و آغازیده بودند، مانوه ضیافتی بزرگ ترتیب داد؛ و والار و سپاهیان‌شان به فرمان او آمدند. امّا آئوله و تولکاس خسته بودند؛ زیرا صناعت آئوله و زور و قوت

تولکاس در روزگار تلاش بی‌وقفه در خدمت همه بود. و ملکور از هر چه کرده می‌شد باخبر بود، زیرا در آن هنگام نیز دوستانی پنهان و جاسوسانی در میان مایار داشت، و برخی را به خدمت خویش درآورده بود؛ و در تاریکی دوردست‌ها مالامال از نفرت به کار همتایانش رشک برد، همتایانی که می‌خواست ایشان را مطیع و منقاد خویش گرداند. از این روی مینویانی را که در کژراهه به خدمت خویش درآورده بود، از تالارهای ائا برخود گرد آورد و خویش را نیرومند انگاشت. و با مساعد دیدن زمان بار دیگر به آردا نزدیک گشت و بر آن نظر افکند، و زیبایی زمین در بهارش او را بیش از پیش غرق تنفر ساخت.

اینک از آنجا که والار بر روی آلمارن گرد آمده بودند، از هیچ پلیدی بیم به دل راه نمی‌دادند، و نیز به سبب روشنایی ایلوئین از سایه‌ای که ملکور بر دوردست شمال انداخته بود، بی‌خبر بودند؛ چه، او اکنون همچون شبِ پوچی تیره گشته بود. و در ترانه‌ها آمده است که در آن بهار آردا، تولکاس با
(۲۹) نسا خواهر اورومه پیوند زناشویی بست، و نسا در برابر والار بر روی سبزه‌های آلمارن دست افشاند.

آنگاه تولکاس که خسته و خشنود بود در خواب شد، و ملکور پنداشت که ساعت او در رسیده است. و از این روی با سپاه خویش از دیوارهای شب فراز آمد و در دوردست شمال به سرزمین میانه پاگذاشت؛ و والار از آمدن او آگاه نبودند.

اکنون ملکور حفر و ساخت دژی بزرگ را در ژرفای زمین آغاز کرد، زیر کوه‌های تیره، آنجا که پرتوهای ایلوئین سرد و کم‌سو بود. این دژ اوتومنو نام گرفت. و اگرچه والار هنوز چیزی از آن نمی‌دانستند، با این حال پلیدی

ملکور و آفت نفرت او از آنجا به بیرون جاری شد، و بهار آردا را تباه ساخت. گیاهان سبز بیمار گشتند و پوسیدند، و رودخانه‌ها از لای و لجن انباشتند، و زمین‌های باتلاقی به‌وجود آمد، بدبوی و زهرآگین، جایگه زاد و ولد حشرات؛ و جنگل‌ها تاریک و خطرناک گشت، مسکن هول؛ و ددان، به غولان شاخ و دندان مبدل شدند و زمین را به خون رنگین ساختند. آنگاه والار پی بردند که به راستی ملکور بر سر کار خویش بازآمده است و به جست‌وجوی نهان‌گاه او برآمدند. امّا ملکور به اتکای استحکام اوتومنو و قدرت خادمانش ناگاه برای نبرد گام پیش نهاد و پیش از آنکه والار مهیا شوند، ضربت نخست را وارد آورد؛ و او بر فانوس‌های ایلوئین و اورمال تاخت، و ستون‌های گران‌شان را برانداخت و فانوس‌هایش را شکست. به هنگام سقوطِ ستون‌های گران، زمین‌ها ترک برداشت و دریاها آشوب‌ناک بالا آمد و از سرریز شدن فانوس‌ها، شعله‌های ویرانگر بر روی زمین سرازیر گشت. و شکل آردا و تقارن آب‌ها و زمین‌هایش در آن هنگام آسیب دید، چنان که طرح‌های نخستین والار از آن پس هرگز ترمیم نشد.

در آن آشوب و تاریکی ملکور گریخت، لیکن بیم بر او مستولی شد؛ زیرا بلندتر از خروش دریاها، صدای مانوه را به‌سان بادی کوبنده شنید، و زمین زیر پاهای تولکاس لرزیدن گرفت. امّا ملکور پیش از آنکه تولکاس به او برسد، خود را به اوتومنو رساند؛ و آنجا پنهان گشت. و والار در آن هنگام نتوانستند بر او چیره شوند، زیرا بخش اعظم توان‌شان برای مهار آشوب‌های زمین مورد نیاز بود، و نیز برای رهانیدن هر چیزی که از کار و کوشش‌شان می‌توانست از ویرانی رهایی یابد؛ و از سویی از شکافتن
(۳۰) دیگر بارهٔ زمین هراسان بودند، تا آن‌که بدانند فرزندان ایلوواتار کجا منزل

خواهند گزید، فرزندانی که هنوز گاه آمدن‌شان از والار پوشیده بود.

بهار آردا بدین‌گونه پایان گرفت. جایگاه والار بر روی آلمارن جمله نابود شد، و آنان را منزلگهی بر روی زمین نبود. از این‌روی سرزمین میانه را ترک گفتند و به دیار آمان کوچیدند، غربی‌ترین همهٔ زمین‌های واقع در مرزهای جهان؛ زیرا کرانه‌های غربی‌اش بر دریای بیرونی که الف‌ها اِکایا می‌نامند و برگرد قلمرو آردا حلقه زده است، مشرف بود. پهنای این دریا را هیچ‌کس جز والار نمی‌داند؛ و در پس آن دیوارهای شب واقع است. امّا کرانه‌های شرقی آمان، منتهی‌الیه بله‌گایر بود، دریای بزرگ غرب؛ و از آنجا که ملکور به سرزمین میانه بازگشته بود و والار هنوز بر او چیرگی نیافته بودند، از این روی منزلگاه خود را استحکام بخشیدند و بر روی کرانه‌های دریا، پِلوری را برآوردند، کوه‌های آمان و بلندترین کوه‌ها بر روی زمین. و بر فراز جمله کوه‌های پِلوری کوهی بود که مانوه برفراز قله‌اش سریر خود را نهاده بود. الف‌ها این کوه قدسی را تانیکوئتیل نام کرده‌اند، و اویولوسه سفیدی لایزال، و اِلرینا، اخترتاج، و بسیاری نام‌های دیگر؛ امّا سیندار در لسان پسین خود با نام آمون اویی‌لوس از آن سخن می‌گفتند. مانوه و واردا از تالارهای خویش برفراز تانیکوئتیل سرتاسر زمین را حتی تا به دورترین نقطهٔ شرق می‌پاییدند.

در پس دیوارهای پِلوری، والار قلمرو خویش را در ناحیه‌ای که به والینور موسوم است، بنا نهادند؛ و آنجا خانه‌هاشان، باغ‌هاشان و برج‌هاشان قرار داشت. در آن دیار پاس‌داشته، والار اندوخته‌ای عظیم از روشنایی و موجودات زیبا را که از تباهی رهیده بودند، گرد آوردند؛ و باز بسیاری

چیزهای زیباتر از نو ساختند، و والینور حتی زیباتر از سرزمین میانه در بهار آردا گشت؛ و آنجا متبرک بود، زیرا که بی‌مرگان آنجا مسکن گزیده بودند، و هیچ چیزی را زوال و پژمردگی نبود، و در آن دیار هیچ خدشه‌ای بر گل یا برگ به چشم نمی‌خورد، و نه هیچ فساد یا بیماری، در هر چیزی که می‌زیست و زنده بود؛ چرا که حتی خود سنگ‌ها و آب‌ها نیز متبرک بودند.

(۳۱) و آنگاه که والینور به تمامی ساخته آمد و عمارت‌های والار بنا نهاده شد، آنان در میانهٔ دشت فراسوی کوه‌ها، شهر خود را بنا کردند، والمارِ پرناقوس را. در برابر دروازهٔ غربی‌اش پشته‌ای سبز بود، اِزه‌لوهار، که نیز آن را کورولایره می‌نامیدند؛ و یاوانا متبرک‌اش ساخت و آنجا بر فراز سبزه‌ها نشست و ترانهٔ قدرت را خواندن گرفت، و او همهٔ اندیشه‌اش را برای رستنی‌های زمین در این ترانه جای داد. امّا نیه‌نا در خاموشی اندیشید، و خاک را با اشک آب داد. در آن هنگام والار برای شنیدن ترانهٔ یاوانا گرد آمدند، و در سکوت بر تخت‌های انجمن در ماهاناکسار، حلقهٔ داوری نزدیک دروازه‌های طلایی والمار، جلوس کردند؛ و یاوانا کمنتاری در برابرشان خواند و آنان غرق تماشا شدند.

و همچنان که می‌نگریستند، بر فراز پشته، دو جوانهٔ باریک از خاک برجست؛ و خاموشی در آن ساعت بر جمله جهان حکمفرما بود، و هیچ صدای دیگری جز نغمه‌سرایی یاوانا به گوش نمی‌رسید. با ترانهٔ او نهال‌ها بالیدند و زیبا و بلند شدند، و به گل نشستند؛ و بدین‌گونه دو درخت والینور بیدار شدند. از همه چیزهایی که صنع یاواناست این دو مشهورترند، و همه قصه‌های روزگار پیشین از حدیث تقدیر این دو درخت به هم بربافته است.

یکی برگ‌های سبز تیره داشت، پشت‌شان سیم‌گون و درخشنده، و از هر یک از گل‌های بی‌شمارش شبنمی از نور نقره‌فام در می‌چکید، و خاک پایش پوشیده بود از سایهٔ برگ‌های لرزان. دیگری برگ‌های سبز جوان داشت همچون درخت آلشی که تازه به برگ نشسته؛ حاشیهٔ برگ‌ها به رنگ طلای درخشنده بود. گل‌ها به‌سان خوشه‌هایی از شعله‌های زرد بر شاخ‌های درخت در نوسان، و هر یک را به شکل شاخکی درخشان درآورده بود که از آن‌ها باران زرین روی زمین می‌ریخت؛ و از شکوفه‌های آن درخت گرما و روشنایی عظیم بیرون می‌تراوید. نخستین درخت را در والینور تلپریون خواندند و نیز سیلپیون و نین‌کوئه‌لوته، و بسیاری نام‌های دیگر؛ امّا آن دیگری لائوره‌لین بود، و نام‌های دیگرش مالینالدا و کولورین، و افزون بر این‌ها بسیاری نام‌های دیگر.

در هفت ساعت، شکوه هر یک از این درختان رفته‌رفته کامل می‌گشت و بار دیگر اندک‌اندک در محاق فرو می‌شد؛ و هر یک، ساعتی پیش از آنکه دیگری از درخشش باز ایستد بار دیگر بیدار می‌گشت و زندگی از سر (۳۲) می‌گرفت. بدین‌گونه در والینور دوبار در هر روز، ساعتی معتدل از روشنایی لطیف فرا می‌رسید که در آن ساعت نور هر دو درخت ملایم بود و پرتوهای زرین و سیمین‌شان در هم می‌آمیخت. تلپریون مهتر این درختان بود و پیش از آن درخت دیگر به بالا برآمد و به شکوفه نشست؛ و آن ساعتِ نخستین را که این درخت درخشیدن گرفت، درخششِ سفیدِ پگاهِ سیمین، والار از زمره ساعت‌ها به شمار نیاوردند، و آن را ساعت گشایش خواندند، و اعصار عهد خویش را در والینور از آن هنگام شمردن آغازیدند. از این روی در ششمین ساعتِ نخستین روز، و نیز تمام روزهایِ شادی‌بخشِ پس از

آن، تا به‌گاه تاریکی والینور، تلپریون از گل دادن، و در دوازدهمین ساعت، لائوره‌لین از شکوفیدن باز ایستاد. و هر روزِ والار در آمان، دوازده ساعت داشت، و با دومین آمیزش نورها که در آن لائوره‌لین رو به محاق می‌رفت و تلپریون رو به بدر می‌گذاشت، پایان می‌گرفت. امّا روشناییِ بیرون تراویده از درخت‌ها بیش از آنکه در هوا جذب گردد یا در زمین فرو شود، دیری می‌پایید؛ و واردا ژاله‌های تلپریون و باران را که از لائوره‌لین فرو می‌چکید، در خمره‌های بزرگ به‌سان دریاچه‌های درخشان می‌اندوخت، دریاچه‌هایی که برای جمله دیار والار همچون چشمه‌های آب و روشنایی بودند. بدین‌گونه روزگار بهجت والینور، و نیز بدین‌گونه شمارش زمان آغاز گشت.

امّا با نزدیکی روزگاران به ساعتِ معهودِ ایلوواتار برای آمدن نخست‌زادگان، سرزمین میانه، در تاریک و روشنِ نور ستارگان آرمیده بود، ستارگانی که در روزگاران فراموش گشته به کوشش واردا در اثا پدید آمده بودند. و ملکور در تاریکی مسکن گزیده بود، و گاه و بی‌گاه در کالبدهای گوناگونِ بیم و قدرت بیرون می‌آمد، و سلاح او سرما و آتش بود، از قله‌های کوهستان تا کوره‌های زیر کوه؛ و هرآنچه را بی‌رحم و ستمگر و مرگبار بود در آن روزگار از چشم او دیده‌اند.

والار از زیبایی و بهجت والینور به ندرت به کوهستان‌های سرزمین میانه سر می‌زدند، و تیمارداری و عشق ایشان معطوف زمین فراسوی پلوری گشته بود. و در میانهٔ قلمرو متبرک، عمارت‌های آئوله قرار داشت و او آنجا دیرزمانی می‌کوشید. زیرا در ساختن جمله چیزهای آن دیار نقش عمده بر عهدهٔ او بود، و او چه در آشکار و چه در نهان بسیاری چیزهای زیبا و

(۳۳) نیک منظر ساخت. معرفت و دانش زمین و هر چه در آن است از اوست؛ خواه معرفت آنان که سازنده نیستند، و فقط در پی فهم چرایی چیزهایند، یا معرفت جمله صنعتگران: بافندگان، درودگران، آهنگران و زرگران؛ و نیز برزیگران و کشتکاران، اگرچه این گروه آخر و هر آن کس که با رستنی‌ها و درختان بارده سر و کار دارد، باید گوشهٔ چشمی نیز به همسر آئوله داشته باشد، به یاوانا کمنتاری. آئوله است همان که او را دوست نولدور خوانند، چه، نولدور در روزگار پسین از او بسی چیزها آموختند، و آنان چیره‌دست‌ترین الف‌هایند؛ و به شیوه و آیین خود، بنا بر قریحه‌ای که ایلوواتار به ایشان هبه کرده بود، به سبب لذتی که از زبان‌ها و دست‌نوشته‌ها، و از نگاره‌های دوخته و نگارگری و پیکرتراشی می‌بردند، بسا چیزها بر آموزه‌های او افزودند. نیز نولدور بودند که نخست به هنرِ گوهرآمایی دست یافتند؛ و زیباترین همهٔ گوهران، سیلماریل‌ها بودند، و این گوهرها از دست رفته‌اند.

امّا مانوه سولیمو، والاترین و قدسی‌ترین والار، بر مرزهای آمان نشسته بود و در اندیشه، سرزمین‌های بیرونی را به حال خود وا ننهاده بود. زیرا تخت پرجلالش بر بالای قلهٔ تانیکوئتیل، بلندترین کوه‌های جهان قرار داشت، و از فراز بر کرانه‌های دریا می‌نگریست. مینویان در کالبد بازها و عقاب‌ها پروازکنان به تالارهای او در رفت و آمد بودند؛ و نگاه‌شان اعماق دریاها را می‌کاوید، و تا غارهای پنهان زیر جهان می‌خلید. بدین‌گونه مینویان خبر همهٔ رخدادهای آردا را کمابیش برای او می‌آوردند؛ با این حال پاره‌ای چیزها حتی از چشم مانوه و پیشکاران او نیز پنهان می‌ماند، زیرا بر آنجا که ملکور غرق در اندیشهٔ پلید خود نشسته بود، سایه‌های نفوذناپذیر گسترده بود.

مانوه را پروای افتخارات خویش نیست، و به قدرت او رشک نمی‌ورزد، و همه را به صلح و صفا می‌خواند. او وانیار را در میان الف‌ها بیش از همه دوست می‌داشت، و آنان از مانوه ترانه و شاعری را هبه گرفتند؛ چرا که مانوه از شعر لذت می‌بَرَد و ترانهٔ واژه‌ها آهنگ اوست. جامهٔ او آبی است و برق چشمانش نیز آبی است، و چوگان شاهی‌اش از یاقوت کبود است، که نولدور برایش ساختند؛ و او به قائم مقامی ایلوواتار منصوب گشته بود، به پادشاهی دنیای والار و الف‌ها و آدمیان، و برجسته‌ترین مدافع در برابر
پلیدی ملکور. بود در کنار مانوه، واردا می‌زیست، آن زیباترین، آنکه او را در (۳۴)
زبان سینداری البرت خوانده‌اند، شهبانوی والار، صانع ستارگان، و با ایشان، خیلی گران از مینویان در سعادت سرمدی.

امّا اولمو تنها بود، و در والینور به سر نمی‌برد، و هیچ‌گاه پای بدانجا نمی‌نهاد مگر آنکه نیازی بس عظیم به رای‌زنی باشد؛ او از همان آغاز در اقیانوس بیرونی مسکن گزیده بود، و هنوز نیز منزلگه او آنجاست. از اقیانوس بیرونی جَزر و مَد همهٔ آب‌ها را در اختیار دارد، و نیز جریان همهٔ رودخانه‌ها و پرساختن منبع همهٔ چشمه‌ها، و تقطیر جمله شبنم‌ها و باران‌ها در همهٔ سرزمین‌های زیر آسمان. در ژرفناها به آهنگی عظیم و هولناک می‌اندیشد؛ و طنین آن آهنگ، اندوهگین و شاد در سرتاسر رگ‌های جهان در جریان است؛ زیرا اگرچه برآمدن چشمه در برابر آفتاب شادی‌بخش است، سرمنشأ آن از چاه‌هایِ اندوهِ ناپیموده‌ای است که در بنیاد زمین واقع است. تله‌ری بسی چیزها از المو آموختند، و به همین دلیل آهنگ‌شان اندوه و سرور را یک‌جا در خود داشت. سالمار با او به آردا آمد، و هم او بود که کرناهای اولمو را بساخت، کرناهایی که هرکس یک بار صدای آن‌ها را

شنیده تا ابد فراموش‌شان نمی‌کند؛ و نیز اوسه و اوئی‌نن، که به آنان حکمرانی بر موج‌ها و جنبش‌های دریاهای درونی را بخشید، و علاوه بر اینان بسیاری مینویان دیگر. و بدین‌ترتیب به قدرت اولمو بود که حتی در تاریکی ملکور زندگی هنوز در بسیاری رگه‌های پنهان جریان داشت، و زمین نمرد؛ و برای جمله کسانی که در آن تاریکی ره گم کرده یا دور از روشنایی والار سرگردان بودند، المو گوشی شنوا داشت؛ و او هیچ‌گاه سرزمین میانه را فراموش نکرده است، و از آن هنگام هر آنچه از ویرانی و دگرگونی رخ داده است، از اندیشه‌اش دست باز نداشته، و تا به فرجام روزگاران، باز نخواهد داشت.

و در آن روزگار تاریکی یاوانا نیز مایل نبود که سرزمین‌های بیرونی را به تمامی وانهد؛ زیرا همهٔ رستنی‌ها نزد او گرامی است، و او سوگوار کارهایی بود که در سرزمین میانه بنیاد نهاده، امّا ملکور ناکام‌شان گذاشته بود. از این روی خانهٔ آئوله و مرغزارهای پرگل والینور را ترک می‌گفت با سر زدن به سرزمین میانه گزند ملکور را مرهم می‌نهاد؛ و در بازگشت، والار را به نبرد با سلطهٔ پلید وی فرا می‌خواند، نبردی که به راستی باید پیش از آمدن نخست زادگان درمی‌گرفت. و اورومه رام‌کنندهٔ دام و دد نیز گاه و بی‌گاه در تاریکی جنگل‌های بی‌چراغ می‌تاخت؛ و او که شکارگر توانایی بود با نیزه و کمان
(۳۵) برای کشتن سر در پی دیوان و موجودات پلید قلمرو ملکور می‌نهاد، و اسب سپیدش ناهار، به‌سان سیم در سایه‌ها می‌درخشید. آنگاه زمین خواب‌آلود زیر شم‌ضربه‌های زرین او می‌لرزید، و در تاریک و روشن جهان اورومه شاخ عظیم‌اش والاروما را در دشت‌های آردا به صدا درمی‌آورد؛ که پژواکش در کوه‌ها می‌پیچید، و سایه‌های پلید می‌گریختند، و ملکور خود در اوتومنو، از

تفألِ بدِ خشمی که از راه می‌رسید، به لرزه می‌افتاد. امّا به محض گذشتن اورومه خادمان ملکور بار دیگر گرد می‌آمدند؛ و زمین‌ها از سایه‌ها و نیرنگ آگنده می‌گشت.

اکنون همه چیز در باب راه و رسم زمین و حکمرانانش در آغاز روزگاران، و پیش از آنکه جهان چنان شود که فرزندان ایلوواتار شناخته‌اند، گفته آمد. زیرا اِلف‌ها و آدمیان فرزندان ایلوواتارند؛ و از آن‌جا که هیچ یک از آینور نغمه‌ای را که با آن فرزندان وارد آهنگ گشته بودند به تمامی در نمی‌یافت، نمی‌یارست که چیزی از خود به آرایهٔ ایشان بیفزاید. به همین دلیل است که والار بر این دو طایفه همچون مهتران و سرکردگان‌اند و نه خداوندان؛ و آینور در سر و کار خویش با الف‌ها و آدمیان، آنگاه که ایشان راهنمایی نمی‌پذیرند، هرگاه متوسل به زور گشته‌اند، مقصود هرچه نیک بوده باشد، نتیجه‌ای نیک حاصل نیامده است. به راستی سر و کار آینور بیشتر با الف‌ها بوده است، زیرا ایلوواتار ایشان را بیشتر در ذات امّا نه در زور و بالا به مانند آینور آفریده است؛ و از آن سو به آدمیان هبه‌های عجیب بخشیده است.

زیرا آورده‌اند که پس از عزیمت والار خاموشی حکمفرما بود، و ایلوواتار زمانی یکه و تنها غرق اندیشه بود. آنگاه به سخن درآمد و گفت: «آنک، من زمین را دوست می‌دارم، که منزلگه کوئندی و آتانی خواهد بود! امّا کوئندی باید که زیباترین همهٔ موجودات زمینی باشد، و آنان را بیش از همهٔ فرزندان من جلوهٔ جمال و ادراک زیبایی و ذوق پدید آوردن زیبایی خواهد بود؛ و آنان رستگارترین مردمان در این جهان خواهند بود. امّا به آتانی هبه‌ای نو

خواهم بخشید.» از این روی ارادهٔ او بر آن شد که دل‌های آدمیان فراسوی جهان را بجوید و در جهان آرامش نیابد؛ امّا ایشان را باید فضیلت شکل دادن زندگی خویش، در میان نیروها و فرصت‌های جهان، در فراسوی
(۳۶) آهنگ آینور باشد، آهنگی که همچون تقدیری برای همهٔ آفریده‌های دیگر محتوم است؛ و از کار و کوشش ایشان هر چیزی در صورت و در عمل کامل گردد، و جهان جزء به جزء و موبه‌مو به ثمر بنشیند.

امّا ایلوواتار می‌دانست که آدمیان با افتادن در میانِ آشوبِ قدرت‌های این جهان غالباً سرگردان خواهند گشت، و از هبه‌های خویش در هم‌سازی بهره نخواهند گرفت؛ و گفت: «اینان نیز در عهد خود درخواهند یافت که هرچه می‌کنند سرانجام تنها به شُکوهِ کرده‌های من خواهد انجامید.» با این همه الف‌ها بر این باورند که آدمیان غالباً مایهٔ اندوه مانوه‌اند، که بر بیشتر افکار ایلوواتار واقف است؛ چه، به گمان الف‌ها، آدمیان بیش از دیگر آینور، به ملکور مانندهاند، و این به‌رغم این است که ملکور همیشه از آنان بیم داشت و متنفر بود، حتی آنانی که در خدمت‌اش بودند.

یگانه برخوردار از این موهبت اختیار، آدمی‌زاد است که تنها زمانی کوتاه در جهان می‌زید، و بندی آن نیست، و به دمی آنجا را به مقصدی که الف‌ها از آن بی‌خبرند، ترک می‌گوید. امّا الف‌ها تا به روز بازپسین می‌مانند، و از این رو عشق‌شان به زمین و همهٔ جهان بسیار منحصر به فرد و جانکاه است، و هر چه روزگار به درازا کشد اندوه‌بارتر می‌شود. زیرا الف‌ها تا به‌گاه مرگ جهان نمی‌میرند، مگر آنکه کشته شوند یا عمرشان از اندوه فرو کاهد (و آنان در معرض این هر دو مرگ ظاهری‌اند)؛ و نیز پیری بر توان ایشان غالب نمی‌آید، مگر آنکه گذشت هزاران قرن بفرسایدشان؛ و با مردن در تالارهای

ماندوس در والینور گرد می‌آیند، تا به‌گاه موعود از آنجا باز گردند. امّا آدمی‌زاد به راستی می‌میرد و جهان را ترک می‌گوید؛ از این رو بنی‌آدم را میهمان یا بیگانه خوانده‌اند. مرگ، تقدیر ایشان است، موهبت ایلوواتار، و هرچه زمان می‌گذرد، حتی قدرت‌ها نیز بر آن رشک می‌برند. امّا ملکور سایهٔ خویش را بر مرگ افکنده، و آن را با تاریکی آمیخته و پلیدی را از دل نیکی، و بیم را از دل امید به در آورده است. با این همه والار از دیرباز به الف‌ها در والینور گفته‌اند که آدمیان به دومین آهنگ آینور خواهند پیوست؛ امّا ایلوواتار ارادهٔ خویش را در باب الف‌ها پس از پایان جهان آشکار نگردانیده، و ملکور به آن پی نبرده است.

فصل ۲

حدیث آئوله و یاوانا

(۳۷) آورده‌اند که آئوله، دورف‌ها را در اوان دوران تاریکی سرزمین میانه پدید آورد؛ زیرا آئوله چنان مشتاق آمدن فرزندان و داشتن آموزندگانی بود که بتواند به ایشان معرفت و صنعت خویش بیاموزد که نمی‌خواست به انتظار تحقق طرح‌های ایلوواتار بماند. و آئوله دورف‌ها را چنان ساخت که اکنون هستند، زیرا کالبدِ فرزندانِ آینده در ذهن او مبهم بود، و نیز به سبب آنکه قدرت ملکور هنوز بر زمین مستولی بود، و از این روی می‌خواست که نیرومند و نستوه باشند. امّا از بیمِ ملامت دیگر والار، آنان را پنهانی ساخت: و او نخست آبای هفتگانهٔ دورف‌ها را در تالاری زیر کوه‌های سرزمین میانه پدید آورد.

آنگاه ایلوواتار از کردهٔ او آگاه شد، و در همان ساعت که کار آئوله کامل گشته و او خشنود بود، و اندک‌اندک دورف‌ها را زبانی می‌آموخت که خود برای دورف‌ها طرح افکنده بود، ایلوواتار با او سخن گفت؛ و آئوله با شنیدن صدای ایلوواتار خاموش ماند. و صدا با او گفت: «تو از چه روی چنین کردی؟ از چه دست در کاری بردی که خود می‌دانستی در فراسوی قدرت و اختیار توست؟ زیرا هستی‌ات تنها موهبتی است که از من داری و نه بیش از

این؛ و از این روی آفریده‌های دست و ذهن تو تنها از آن هستی زندگی می‌گیرد، و آنگاه به جنبش درمی‌آید که تو در اندیشهٔ جنباندن آن‌هایی، و اگر به چیزی و جایی دیگر بیاندیشی، هرز می‌ماند. مراد تو همین است؟»

آنگاه آئوله پاسخ داد: «مراد من این‌گونه خداوندگاری نبود. تنها، موجوداتی غیر از خویش می‌خواستم، برای دوست داشتن و آموختن، چنان‌که آنان نیز بتوانند زیبایی اِئا را دریابند، که تو سبب‌ساز
(۳۸) بودن آنی. زیرا گمان داشتم که در آردا جا از برای بودن بسیاری چیزها فراخ است، چیزهایی که شاید از آن به وجد آیند، امّا هنوز بیشتر خالی و خاموش است. و من از ناشکیبایی گرفتار بلاهت گشتم. باری ساختن چیزها را تو خود از هنگام صنع در دلم نهاده‌ای؛ و کودک خُردسال در بازی به هنگام تقلید کردار پدر، این کار را نه از روی استهزاء، بلکه از آن روی می‌کند که پسر پدر خویش است. امّا اکنون چه کنم که تو تا ابد بر من خشم نگیری؟ همچون کودکی به پدر، من این چیزها را به تو تقدیم می‌دارم، چیزهایی که ساختهٔ دستِ آفریدهٔ توست. هر چه ارادهٔ توست با آن‌ها بکن. امّا بهتر نیست که من ساختهٔ گستاخی خود را نابود کنم؟»

آنگاه آئوله پتکی بزرگ برداشت تا دورف‌ها را درهم کوبد؛ و گریست. امّا ایلوواتار بر آئوله و شور و شوقش، به سبب فروتنی او رحمت آورد؛ و دورف‌ها، خود را از پتک فراهم گرفته و بیمناک بودند، و کرنش‌کنان بخشش می‌طلبیدند. و صدای ایلوواتار به آئوله گفت: «هدیهٔ تو را همان گاه که ساختی‌شان پذیرفتم. نمی‌بینی که این موجودات اکنون برای خود جان دارند، و با صدای خود سخن می‌گویند؟ اگر چنین نبود از ضربهٔ تو، و نیز از هیچ فرمان اراده‌ات بر خود نمی‌لرزیدند.» آنگاه آئوله پتک خویش را بر

زمین انداخت و شادمان بود و ایلوواتار را سپاس گزارد و گفت: «ارو کار مرا متبرک و نقیصه‌هاش را برطرف گرداناد!»

امّا ایلوواتار به سخن در آمد و گفت: «همچنان که اندیشه‌های آینور را در آغاز جهان هستی بخشیدم، اینک آرزوی تو را زیر بال خویش گرفته و جایگاهی به آن داده‌ام؛ امّا به هیچ روی در پی حک و اصلاح ساختهٔ دست تو نیستم، و آنان همان‌گونه خواهند بود که تو ساختی‌شان. امّا من برنمی‌تابم که اینان پیش از نخست‌زادگان طرح من پای بر عرصه بگذارند، و نیز ناشکیبایی تو پاداش را نمی‌سزد. اکنون ایشان در تاریکی زیر سنگ خواهند آرمید و تا به گاهِ چشم گشودنِ نخست‌زادگان بر روی زمین، از نهانگاه بدر نخواهند شد؛ و تا آن هنگام تو و آنان صبر پیشه کنید، اگرچه طولانی بنماید. امّا هرگاه که زمانش فرا برسد، ایشان را بیدار خواهم کرد، و آنان برای تو به‌سان فرزندان خواهند بود؛ و گاه و بی‌گاه، کشمکشی در میان فرزندان تو و من درخواهد گرفت، میان فرزندخواندگان من و فرزندان برگزیدهٔ من.»

(۳۹) آنگاه آئوله آبای هفتگانه دورف را برداشت و آنان را در نقاطی بسیار دور از هم گذاشت؛ و به والینور بازگشت، و همچنان که سالیان طولانی به درازا می‌کشید، به انتظار باقی ماند.

از آنجا که دورف‌ها می‌بایست در روزگار قدرت ملکور پای بر عرصه می‌گذاشتند، آئوله ایشان را چنان ساخت که تاب پایداری داشته باشند. از این‌روی چون سنگ سخت‌اند، سرسخت، در دوستی و دشمنی استوار، و رنج بیگاری و گرسنگی و زخم‌های تن را بیش از دیگر مردم ناطق تاب می‌آورند؛ و عمر ایشان دراز است، بسی بیش از عمر آدمیان، امّا نه تا ابد. در

روزگاران کهن الف‌های سرزمین میانه بر این باور بودند که دورف‌ها پس از مرگ به همان خاک و سنگی باز می‌گردند که از آن ساخته شده‌اند؛ امّا این باور خود ایشان نیست. زیرا خود می‌گویند آئولهٔ صانع، که در زبان ایشان ماهال نام دارد، حامی‌شان است، و آنان را در تالارهایی جداگانه در ماندوس گرد می‌آورد؛ و نیز او به پدران کهن ایشان گفته است که ایلوواتار متبرک‌شان خواهد کرد و سرانجام جایی در میان فرزندان به ایشان عنایت خواهد فرمود. آنگاه پیشهٔ دورف‌ها خدمت به آئوله و یاری کردن او در بازساختن آردا پس از نبرد بازپسین خواهد بود. نیز می‌گویند که آباء هفتگانهٔ دورف از نو به زندگی در میان خویشاوندان، باز می‌گردند و همان نام‌های کهن را بر خود می‌نهند؛ و از میان ایشان دورین در روزگار پسین شهره‌تر بود، پدر آن تیره‌ای که با الف‌ها بیش از دیگران دوستی داشت، و مسکن ایشان در خزد–دوم بود.

آنگاه که اثوله در صنع دورف‌ها می‌کوشید، کار خویش را از دیگر والار پنهان کرده بود؛ امّا سرانجام اندیشه‌اش را بر یاوانا آشکار گردانید و از آنچه رفته بود با او سخن گفت. پس یاوانا به او گفت: «ارو بخشاینده است. اکنون می‌بینم که دل تو چنان که باید شادمان است؛ زیرا نه تنها تو را بخشوده، بلکه پاداشت نیز داده است. باری از آن روی که اندیشهٔ خویش را از من پنهان داشتی تا آنگاه که به ثمر بنشیند، فرزندان تو را دلبستگی به دلبستگی‌های من اندک خواهد بود. آنان همانند پدر پیش از همه دلبستهٔ ساخته‌های دست خویش خواهند بود. دل زمین را حفر خواهند کرد، و به رستنی‌ها و باشندگان زندهٔ روی زمین بی‌اعتنا خواهند بود. چه بسا درختانی

که گزشِ آهنین و بی‌آمرزش ایشان را احساس خواهند کرد.»

امّا آئوله پاسخ داد: «این در مورد فرزندان ایلوواتار نیز صادق است؛ زیرا که خواهند خورد و خواهند ساخت. و اگرچه باشندگان قلمرو تو، خود ارجمنداند، و اگر فرزندی نیز نمی‌آمد باز ارجمند بودند، امّا ارو ایشان را (۴۰)
سروری داده است، و از هر چه در آردا می‌یابند، بهره خواهند برد: اگرچه مطابق مقاصد ارو، نه بی‌هیچ حرمت و سپاس.»

یاوانا گفت: «نه، مگر آنکه ملکور دل‌هاشان را تیره گرداند.» و او نه خشنود، که در دل اندوهگین بود، نگران از آنچه در روزگاران آینده بر روی سرزمین میانه رخ خواهد داد. از این روی نزد مانوه رفت و گفت‌وگوی خویش را با آئوله، فاش گفت و پرسید: «شاه آردا، آیا راست است سخن آئوله که گفت: فرزندان را پس از آمدن بر جمله کار و کوشش من سروری خواهد بود، تا آنچه خواهند با آن بکنند؟»

مانوه گفت: «راست است، امّا از چه روی می‌پرسی، زیرا تو را نیازی به آموختن از آئوله نیست؟»

آنگاه یاوانا خاموش ماند و در اندیشهٔ خویشتن نگریست. و پاسخ داد: «زیرا دل‌نگرانم آنگاه که به روزهای آینده می‌اندیشم. تمام کرده‌های من برایم گرامی است. آیا بس نیست که ملکور این همه را تباه کرده است؟ آیا هیچ باشنده‌ای از آن‌ها که من طرح‌شان را درانداخته‌ام از سروری دیگران در امان نخواهد بود؟»

مانوه گفت: «اگر به ارادهٔ خود تو بود کدامین را نگاه می‌داشتی؟ از جمله باشندگان قلمروات کدامین را گرامی‌تر می‌داری؟»

یاوانا گفت: «همه ارزش خویش را دارند، و هر یک در ارزش دیگری

سهیم‌اند. امّا *کلوار* گریختن و خود را پاییدن می‌توانند، لیکن *اولوار* را که می‌رویند توان چنین کاری نیست. و در میان این همه، درختان را گرامی‌تر می‌دارم. آنان که رستن‌شان دیری طول می‌کشد، بی‌درنگ بر خاک خواهند افتاد، و جز بر آن‌ها که بر شاخ‌های خود خوان می‌گسترند، سوگواری بر درگذشت‌شان بسیار اندک خواهد بود. من در اندیشه‌ام چنین می‌بینم. آیا می‌شود آن درختان از سوی جملهٔ باشندگانی که ریشه دارند سخن بگویند، و هر آنکه را که برایشان بدی می‌کند پادافره دهند!»

مانوه گفت: «این اندیشهٔ غریبی است.»

یاوانا گفت: «با این حال این اندیشه در ترانه بود. زیرا آن هنگام که تو در آسمان‌ها با اولمو در کار ساختن ابرها و ریختن باران‌ها بودی، من شاخه‌های درختان عظیم را برافراشتم تا آن را پذیرا شوند، و برخی در میان باد و باران از بهر ایلوواتار ترانه خواندند.»

آنگاه مانوه خاموش نشست، و اندیشهٔ یاوانا که آن ایزدبانو در دلش گذاشته بود، بالید و آشکار گردید؛ و ایلوواتار بر آن نگاه کرد. آنگاه در گمان (۴۱)
مانوه، ترانه‌گویی از نو برگرداگرد او بالا گرفت، و او اکنون بسیاری چیزها را می‌دید، چیزهایی که پیش‌تر شنیده، امّا به آن‌ها بی‌اعتنا مانده بود. و سرانجام مکاشفه در برابرش جان گرفت، ولی اکنون این مکاشفه دور نبود، زیرا خودش نیز در اندرون بود، و باز می‌دید که دست ایلوواتار همه‌چیزی را نگاه داشته؛ و دست به درون آمد، و از آن بسیاری شگفتی‌ها پدیدار گردید که تا به آن زمان از دل‌های آینور پوشیده بود.

آنگاه مانوه بیدار گشت، و به سوی یاوانا بر روی اِزه‌لوهار فرو شتافت، و در کنار آن ایزد بانو در زیر دو درخت نشست. و مانوه گفت: «ای کمنتاری،

ارو سخن گفته است، و می‌گوید: "آیا کسی از والار گمان می‌برد که من جمله ترانه را نشنیده‌ام، حتی کمترین صدایِ کمترین آوا را؟ بنگر! هنگامی که فرزندان دیده بگشایند، آنگاه اندیشه یاوانا نیز بیدار خواهد گشت، و مینویان را از دوردست فراخواهد خواند، و آنان به میان *کلوار* و *اولوار* خواهند رفت، و گروهی آنجا مسکن خواهند گزید، و از حرمتی بسیار برخوردار خواهند بود، و دیگران از خشم ایشان حذر خواهند کرد. تا چندگاه: تا هنگامی که نخست‌زادگان بر سر قدرت‌اند، و دوم‌زادگان، جوان." امّا اکنون تو، کمنتاری، به یاد نمی‌آری که اندیشه‌ات، همیشه تنها آواز نمی‌خواند؟ مگر اندیشهٔ تو و اندیشهٔ من نیز به هم نپیوست، چنان که ما به هم فراز آمدیم و همچون پرندگان بزرگی که بر بالای ابرها شناورند بال و پر گرفتیم؟ این نیز با عنایت ایلوواتار تحقق خواهد یافت، و پیش از بیدار شدن فرزندان، عقابانِ فرمانروایان غرب، بال‌زنان همچون باد پیش خواهند تاخت.»

پس از آن یاوانا شاد گشت و از جای برخاست و دست به سوی آسمان‌ها یازید و گفت: «درختان کمنتاری چنان به فراز برخواهند بالید که عقابان شاه بر آن آشیان کنند!»

امّا مانوه نیز برخاست و او چنان قد برافراشته بود که صدایش تو گویی از مسیر بادها به سوی یاوانا فرود می‌آمد.

مانوه گفت: «نه، درختان آئوله چنین بلند خواهند بود، ولی عقابان در کوهستان آشیان خواهند گزید، و گوش به زنگ صدای کسانی خواهند بود که ما را می‌طلبند. امّا در جنگل، شبانان درختان ظاهر خواهند گشت.»

(۴۲) پس مانوه و یاوانا در آن هنگام از هم جدا شدند، و یاوانا به نزد آئوله بازگشت؛ و آئوله در آهنگرخانهٔ خویش بود و فلز مذاب در قالب می‌ریخت.

ایزدبانو گفت: «ارو بخشنده است. اکنون بگذار فرزندانت مراقب کردار خویش باشند! زیرا در جنگل قدرتی ظاهر خواهد گشت که بهتر است خطر برانگیختن خشم ایشان را به جان نخرند.»

آئوله پاسخ داد: «با این حال آنان را به چوب نیاز است» و بر سر کار خویش شد.

فصل ۳

حدیث آمدن الف‌ها و بندی شدن ملکور

(۴۳) در طی سالیان دراز، والار در سعادتِ روشنایی دو درخت، در فراسوی کوه‌های آمان خان‌ومان گزیده بودند، امّا جمله سرزمین میانه در زیر تاریک و روشن ستارگان آرمیده بود. آن هنگام که فانوس‌ها در کار درخشیدن بودند، رویش در آنجا آغاز گشته بود، در جایی که اکنون همه‌چیز به سبب تاریکی از نو مستولی شده، از رشد بازمانده بود. امّا از هم‌اکنون مهترین موجودات زنده پدیدار گشته بودند: در دریاها، خزه‌های فراوان، و روی زمین، سایهٔ درختان عظیم؛ و در دره‌های کوهستان شب گرفته، موجوداتِ پلیدِ کهن و زورمند. والار، مگر یاوانا و اورومه، به ندرت بر آن سرزمین‌ها پای می‌نهادند؛ و یاوانا در سایه‌ها گام برمی‌داشت، اندوهگین، چرا که رویش و نوید بهار آردا متوقف مانده بود. و این ایزد بانو بسیاری باشندگان را که در بهار پدیدار گشته بودند به خواب فرو برده بود، چنان‌که سالخورده نشوند، و تا به‌گاه بیداری معهود در آینده به انتظار بمانند.

امّا ملکور در شمال قدرت خویش را بنا نهاد، و نمی‌خفت، بل مراقب بود و می‌کوشید؛ و موجودات پلیدی که از راه به در برده بود، همه‌جا پراکنده بودند، و بیشه‌های تاریک و خواب‌آلود جایگاه دیوها و اشباح مخوف گشته

بود. و در اوتومنو، جمله اهریمنان، آن مینویانی که از نخست در روزگار شکوه سرسپرده‌اش بودند، و همچون خود او فاسد گشته، بر او گرد آمدند: دل‌هاشان از آتش بود، امّا ملبس به تاریکی، و دهشت از پیشاپیش‌شان روان بود؛ تازیانه‌هایی از شعله‌های آتش داشتند. بالروگ نام‌شان در روزگار
(۴۴) پسینِ سرزمین میانه بود. و در آن روزگار تاریکی، ملکور بسیاری موجودات دیوسان گونه‌گون در وجود آورده بود، و نیز انواعی که دیری مایهٔ زحمت جهان گشتند؛ و قلمرو او اینک هر دم به سوی جنوبِ سرزمین میانه گسترش می‌یافت.

و ملکور هم‌چنین دژ و زرادخانه‌ای نه‌چندان دور از کرانه‌های شمال غربی دریا بنا کرده بود، تا در برابر هر حمله‌ای از آمان پایداری کند. این سنگر در فرمان سائورون بود، نایب ملکور؛ و آنجا را آنگباند می‌نامیدند.

چنین واقع گشت که والار انجمن کردند، زیرا خبرهایی که یاوانا و اورومه از سرزمین‌های بیرونی آورده بودند، ایشان را نگران ساخته بود؛ و یاوانا در برابر والار ایستاد و چنین گفت: «ای شما توانایان آردا، مکاشفهٔ ایلوواتار کوتاه بود، و زود از برابر نگاه ما گریخت، و چه بسا که نتوانیم در چند روز کوتاه، ساعت معهود را به حدس و گمان دریابیم. امّا به یقین بدانید: ساعت معهود نزدیک می‌شود، و در محدودهٔ این دوران، امید ما آشکار خواهد گشت و فرزندان دیده خواهند گشود. آیا رواست رها کنیم تا سرزمینی که جایگه ایشان خواهد بود، ویران و آکنده از پلیدی بماند؟ آیا رواست که ایشان در تاریکی زندگانی کنند و ما در روشنایی؟ آیا رواست که ایشان ملکور را سرور خویش بخوانند، هنگامی که مانوه بر فرار تانیکوتتیل جلوس می‌کند؟»

و تولکاس بانگ برداشت: «نه! بگذار بی‌درنگ وارد نبرد شویم! مگر دیرزمانی از کشمکش نیاسوده‌ایم، و جانی تازه نگرفته‌ایم؟ آیا یک نفر یکه و تنها باید تا ابد ما را به چالش بگیرد؟»

امّا به فرمان مانوه، ماندوس سخن آغاز کرد و گفت: «در این دوران به راستی فرزندان ایلوواتار پای بر عرصه خواهند نهاد، امّا آنان هنوز نیامده‌اند. به‌علاوه تقدیر این است که نخست‌زادگان در تاریکی بیایند و نخست چشم بر ستارگان بگشایند. روشنایی بزرگ سبب محاق آن‌ها خواهد شد. به‌گاه نیاز همیشه واردا را خواهند طلبید.»

آنگاه واردا آن ایزدبانو از انجمن بیرون آمد و از فراز تانیکوئتیل نگاه کرد، و تاریکی سرزمین میانه را زیر ستارگان بی‌شمار، رنگ باخته و دور دید. پس کوششی بزرگ آغازید، بزرگ‌ترین کرده‌های والار از هنگام آمدن‌شان به آردا. از خُم‌های تلپریون شبنم سیمین برگرفت و با آن‌ها ستاره‌های نو ساخت، و نیز ستاره‌های روشن‌تر از بهر آمدن نخست‌زادگان؛ از این روی نام او که از ژرفناهای زمان و کوشیدن‌ها در اثا تینتاله، افروزنده
(۲۵) بود، از آن پس در زبان الف‌ها، النتاری، شهربانوی ستارگان نام گرفت. او کارنیل و لوینیل و ننار و لومبار و آلکارین‌کوئه و الِمیره را در آن هنگام ساخت و بسیاری ستارگان کهن دیگر را با هم گرد آورد و به‌سان نشانه‌هایی در آسمان‌های آردا نشانید: ویلوارین، تلومندیل، سورونومه، و آناریما؛ مِنِل‌ماکار با کمربند درخشانش که از نبردِ روز بازپسین حکایت می‌کند. و برای به چالش کشیدن ملکور، بر فراز شمال، تاج هفت‌ستارهٔ پرصلابت را نشاند، والاکیرکا، داس والار و نشانهٔ روز رستاخیز را، تا در چرخش باشد.

آورده‌اند که تا واردا کوشش‌های خویش را به پایان برد، و این کوشش‌ها

دیری پایید، آنگاه که مِنِل‌ماکار نخستین بار آسمان را درنوردید، و نور آبی‌رنگ هلوین در مه‌های فراز مرزهای جهان سوسو زد، در آن ساعت فرزندان زمین، نخست‌زادگان ایلوواتار بیدار گشتند. کنار دریاچهٔ کوئی‌وینن، آب بیداری، که از نور ستاره‌ها روشن بود، از خواب ایلوواتار برخاستند؛ و هنگامی که هنوز خاموش در کرانهٔ کوئی‌وینن مسکن گزیده بودند، دیدگان‌شان پیش از هر چیز بر ستارگان آسمان افتاد. از این روی آنان همیشه پرتو ستارگان را دوست می‌داشتند و واردا النتاری را بیش از دیگر والار گرامی می‌داشتند.

در دگرگونی‌های جهان شکل همهٔ زمین‌ها و دریاها برهم خورده و از نو ساخته شده است؛ بستر رودخانه‌ها تغییر کرده است و نیز کوه‌ها پا برجای نمانده‌اند؛ و بازگشتی به کوئی‌وینن نیست. و الف‌ها روایت کرده‌اند که این دریاچه در شرق دور سرزمین میانه قرار داشت، در جانب شمال، و خلیجی بود در دریای محصور در خشکی هلکار؛ و آن دریا در جایی قرار داشت که پیش‌تر ریشه‌های کوهستان ایلوئین آنجا بود، پیش از آنکه ملکور آن را ویران سازد. و آب‌های بسیاری از بلندی‌های شرق به آن سوی جاری گشت، و نخستین صدایی که الف‌ها شنیدند صدای آب‌های جاری بود، و صدای ریزش آب بر سنگ.

آنان دیری در نخستین خانهٔ خود در آبکنارِ زیر ستارگان مسکن گزیدند، و شگفت‌زده بر روی زمین گشتند؛ و دست در کار آفرینش زبان شدند و نام دادن به جمله چیزهایی که می‌دیدند. آنان خود را کوئندی نامیدند، به معنی آنانی که با صدا سخن می‌گویند؛ زیرا تا آن هنگام به هیچ موجود زنده‌ای برنخورده بودند که سخن بگوید یا ترانه بخواند.

و در آن زمان چنین واقع گشت که اورومه سواره از برای نخجیر رو به خاور نهاد، و در کرانه‌های هلکار به سوی شمال چرخید و به زیر سایهٔ اوروکارنی، کوهستان شرق رسید. سپس ناگهان ناهار شیهه‌ای بلند برکشید و برجای ایستاد. و اورومه شگفت‌زده خاموش نشست و به گمان خود در خاموشی آن سرزمینِ زیر ستارگان از دور صداهای بسیاری شنید که در کار خواندن بودند. (۲۶)

بدین‌گونه بود که والار سرانجام کسانی را که دیری منتظرشان بودند، گویی به تصادف یافتند. و اورومه الف‌ها را سرتا پا نگریست و غرق در حیرت گشت، چنان که گفتی آنان باشندگانی نامنتظر و شگفت‌انگیز و نابیوسیده بودند؛ زیرا برای والار باید همیشه چنین می‌بود. اگرچه همهٔ باشندگان شاید در آهنگ از پیش اندیشیده، و یا در مکاشفه از دور نشان داده شده باشند، آنها که هر یک به‌گاه خود از بیرونِ جهان وارد اٰئا می‌شوند، در مواجهه باید که غافلگیرانه، همچون چیزی نو و نامنتظر بنمایند.

در آغاز، فرزندانِ الدارِ ایلوواتار نیرومندتر و فراوان‌تر از آن بودند که اکنون گشته‌اند؛ امّا زیباتر نه، زیرا گرچه زیبایی کوئندی در روزگار جوانی فراتر از زیبایی موجوداتی بود که ایلوواتار سبب‌ساز وجودشان گشته است، این زیبایی روی به زوال نگذاشته، بل همچنان در غرب پایدار است، و اندوه و خرد به آن غنا بخشیده. و اورومه عاشق کوئندی شد، و آنان را به زبان خود ایشان الدار خواند، مردمِ ستارگان؛ امّا این نام را بعدها تنها کسانی که از پی او روانهٔ جاده‌های غرب شدند، بر خود نهادند.

باری بسیاری از کوئندی نخستین بار به هنگام آمدن او غرق وحشت گشتند؛ و این کار ملکور بود. زیرا بنا بر گفتهٔ دانایان، بعدها معلوم شد ملکورِ

همیشه هشیار، نخستین کسی بود که از بیداری کوئندی آگاه گردید، و اشباح و اهریمنان را فرستاد که آنان را بپایند و در کمین‌شان بنشینند. و چنین واقع گشت که سالی چند پیش از آمدن اورومه، هرگاه الف‌ها تنها، یا گروهی معدود با هم، دور از خانه سرگردان بودند، غالباً ناپدید می‌شدند و هیچ‌گاه باز نمی‌گشتند؛ و کوئندی می‌گفتند که صیاد ایشان را صید کرده است، و بیمناک بودند. و به راستی کهن‌ترین ترانه‌های الف‌ها، که پژواکی از آن‌ها هنوز در غرب در یادها مانده است، از سایه‌سانانی می‌گویند که در تپه‌های فراز کوئی‌وینن می‌زیستند، یا به ناگاه از روی ستارگان می‌گذشتند؛ و از سوار سیاه که با اسب وحشی به تعقیب کسانی می‌پرداخت که سرگردان بودند
(۴۷) تا صیدشان کند و ببلعد. اینک ملکور سخت از آمدن سوارهٔ اورومه ناخشنود و بیمناک بود، و به راستی پیشکاران پلید خود را سواره به آنجا می‌فرستاد یا سخنان دروغین می‌پراکند تا هرگاه کوئندی با اورومه مواجه شدند از او روی برتابند.

پس بدین‌گونه بود که وقتی ناهار شیهه سر داد و اورومه به راستی نزد کوئندی آمد، پاره‌ای از ایشان خود را پنهان کردند، و گروهی گریختند و گم شدند. امّا گروهی که دلیرتر بودند ماندند و بی‌درنگ دریافتند که سوار بزرگ شبحی آمده از تاریکی نیست؛ چه، روشنایی آمان بر سیمایش بود، و جمله نجیب‌ترین الف‌ها به سویش کشیده شدند.

امّا از آن تیره‌بختانی که در دام ملکور افتادند، اندک چیزی به یقین معلوم است. زیرا کیست از زندگان که به مغاک‌های اوتومنو فرود آمده، و یا تاریکی اندرزهای ملکور را کاویده باشد؟ امّا دانایان اره‌سئا بر این گمان بودند که به راستی جمله کسانی که از کوئندی پیش از شکستن اوتومنو بر

دست ملکور گرفتار آمدند، آنجا زندانی شدند، و با ترفندهای بی‌رحمانه آهسته‌آهسته فاسد گشتند و تن به بندگی دادند؛ و بدین‌گونه ملکور، نژاد زشت سیمایِ اورک‌ها را در رشک‌ورزی به الف‌ها و تقلید خام از ایشان پرورد، کسانی که بعدها به بدترین خصم الف‌ها بدل گشتند. زیرا اورک‌ها جان داشتند و به شیوهٔ فرزندان ایلوواتار زاد و ولد می‌کردند؛ و ملکور را از هنگام طغیان در آینولینداله پیش آغاز، توان آفریدن هیچ آفرینه‌ای نبود که او را از خود جان باشد، یا چیزی شبیه به جان: چنین است سخن دانایان. و در ژرفایِ تاریکیِ دل‌هاشان اورک‌ها از خداوندگاری که بیمناک خدمت‌اش می‌کردند، و تنها آفریدگار شوربختی‌شان بود، متنفر بودند. این شاید که رذیلانه‌ترین کار ملکور بود، و در نزد ایلوواتار نفرت‌انگیزترین.

اورومه چندگاهی در میان کوئندی ماند، و سپس چابک به تاخت از روی زمین و دریا به والینور بازگشت و به والمار مژده رساند؛ و از سایه‌هایی که مایهٔ رنج کوئی‌وینن بودند، سخن گفت. آنگاه والار به شادمانی پرداختند، و باز در میان شادی گرفتار تردید بودند؛ و دیری در باب بهترین راه برای پاس داشتن کوئندی از سایهٔ ملکور رای می‌زدند. امّا اورومه بی‌درنگ به سرزمین میانه برگشت و در میان الف‌ها منزل گزید.

مانوه چندی بر فراز تانیکوئتیل در اندیشه شد، و از ایلوواتار چاره جست.
(۴۸) و سپس با فرود آمدن به والمار، والار را به حلقهٔ داوری فراخواند، و حتی اولمو نیز از دریای بیرونی به آنجا آمد.

آنگاه مانوه به والار گفت: «این است پند ایلوواتار در دل من: ما باید به هر بهایی که شده، سلطه بر آردا را از نو به دست آوریم، و کوئندی را از سایهٔ

ملکور رهایی بخشیم.» آنگاه تولکاس شادمان گشت؛ امّا اُئوله با پیش‌بینی زخم‌هایی که جهان از آن کشمکش برمی‌داشت، اندوهگین شد. امّا والار مهیا شدند و از اَمان با نیروی جنگی بیرون آمدند، به این عزم که بر دژهای ملکور یورش آورند و کار او را یکسره کنند. ملکور هیچ‌گاه فراموش نکرد که این جنگ برای الف‌ها درگرفت، و ایشان بودند که مایهٔ سقوط او شدند. با این همه الف‌ها را نقشی در این کارها نبود، و آنان را آگاهی از یورش نیروی غرب بر ضد نیروی شمال در آغاز روزگارشان، اندک بود.

ملکور در شمالِ غربِ سرزمین میانه با هجوم والار مواجه شد و تمام آن ناحیه سخت ویران گشت. امّا پیروزی نخستین سپاهیان غرب سریع بود، و خادمان ملکور از برابرشان تا اوتومنو گریختند. آنگاه والار سرزمین میانه را در نوردیدند و نگاهبانانی بر کوئی‌وینن گماشتند؛ وزآن پس کوئندی را هیچ آگاهی از نبرد عظیم قدرت‌ها نبود، مگر آنکه زمین زیر پای ایشان می‌لرزید و می‌غرید، و آب‌ها می‌جنبید، و در شمال پنداشتی روشنایی آتش‌های بزرگ به چشم می‌خورد. محاصرهٔ اوتومنو طولانی و جانگداز بود، و بسا نبردها در برابر دروازه‌های آن به وقوع پیوست که جز شایعه‌ای از آن به گوش الف‌ها نرسید. در آن هنگام شکل سرزمین میانه دگرگون گشت، و دریای عظیمی که آن را از اَمان جدا می‌ساخت، فراخ و ژرف شد؛ و موج‌ها بر روی کرانه‌ها فرو شکست و خلیجی عمیق در جنوب پدید آورد. بسیاری خلیج‌های کوچک‌تر در میان خلیج بزرگ و هِلکاراکسه در دوردست شمال که سرزمین میانه و اَمان به هم نزدیک می‌شد، پدید آمد. از میان اینان خلیج بالار بزرگ‌ترین بود؛ و رودخانهٔ عظیم سیریون از بلندی‌های تازه برآمده در شمال، از دورتونیون و کوهستانِ گرداگرد هیت لوم، به درون آن

جاری می‌گشت. تمام زمین‌های اقصای شمال در آن روزگار متروک گردید؛
(۴۹) زیرا اوتومنو را در اعماق زمین کنده بودند و مغاک‌هایش آکنده از آتش و لشکرهای عظیم خادمان ملکور بود.

امّا سرانجام دروازه‌های اوتومنو در هم شکست و سقف تالارهایش فروریخت، و ملکور در دوردست‌ترین مغاک پناه گرفت. آنگاه تولکاس پهلوانانه از سوی والار پا پیش نهاد و با او کشتی گرفت، و صورت ملکور را به خاک آورد؛ و او را با زنجیر آنگاینور که ساختهٔ آئوله بود، بستند و دربند کردند؛ و جهان زمانی دراز روی آرامش دید.

با این همه والار تمامی سردابه‌ها و مغاره‌های پرصلابتی را که با نیرنگ در اعماق دژ آنگباند و اوتومنو پنهان بود، نیافتند. بسیاری موجودات پلید هنوز در آنجا بودند، و گروهی دیگر ناپدید گشتند و به تاریکی گریختند و پرسه‌زنان در زمین‌های بایر جهان در انتظار ساعتی شوم‌تر ماندند؛ و نیز سائورون را آنجا نیافتند.

امّا آنگاه که نبرد به پایان رسید، و از ویرانه‌های شمال ابرهای عظیم برخاست و ستارگان را پوشاند، والار ملکور را دست و پای و چشم بسته به والینور کشاندند؛ و او را به حلقهٔ داوری آوردند. و ملکور در برابر پای مانوه به خاک افتاد و طلب بخشش کرد؛ امّا نمازش را نپذیرفتند و او را در دژ ماندوس به زندان افکندند، دژی که کسی از آن یارای گریز ندارد، نه والا، نه الف، نه انسانِ میرا. آن تالارها، فراخ و استوار است، و آن‌ها را در غرب سرزمین آمان ساخته‌اند. ملکور محکوم گشت که مدت سه دوران پیش از آنکه عذرش را از نو بیازمایند، یا خود طلب آمرزش کند، در آنجا بماند.

آنگاه والار بار دیگر در انجمن گرد آمدند و در بحث و گفت‌وگو به چند

دسته شدند. زیرا گروهی به سرکردگی اولمو بر این عقیده بودند که کوئندی را باید رها کرد تا در سرزمین میانه بگردند، و با هنری که عطیهٔ ایشان است، جمله زمین‌ها را به سامان آورند و آسیب‌ها را بهبود بخشند. امّا گروهی بزرگ‌تر، از رها شدن کوئندی در خطرات جهان، میان نیرنگِ تاریک و روشنِ ستارگان بیمناک بودند؛ و افزون بر این برخی را عشق زیبایی الف‌ها و هوس یارگشتن با ایشان، در دل افتاده بود. از این روی والار سرانجام کوئندی را به والینور فراخواندند، تا آنجا در روشنایی درختان تا ابد زیر پشتیبانی نیروها گرد آیند؛ و ماندوس سکوت‌اش را شکست و گفت:
(۵۰) «تقدیر چنین است.» از این فراخوان بعدها اندوه فراوان پدید آمد.

امّا الف‌ها نخست میلی به نیوشیدن این فراخوان‌ها نداشتند، چه، والار را تنها خشمگین و به‌گاه جنگ دیده بودند، مگر اورومه؛ و وحشت دل‌هاشان را آکند. از این روی اورومه بار دیگر به سوی الف‌ها روانه گشت، و از میان آنان سفیرانی برگزید تا به والینور بروند و از جانب مردم خویش سخن گویند؛ و اینان اینگوه و فینوه و اِلوه بودند که بعدها به پادشاهی رسیدند. و آنگاه که آمدند، شکوه و جلال والار سخت مبهوت‌شان ساخت و آنان بسیار آرزومند روشنایی و شکوه درختان گشتند. پس اورومه الف‌ها را به کوئی‌وینن بازگردانید و ایشان در برابر مردم خویش سخن گفتند و آنان را به نیوشیدنِ فراخوان والار و کوچیدن به غرب برانگیختند.

آنگاه نخستین جدایی الف‌ها واقع گشت. زیرا خویشان اینگوه، و غالب خویشان فینوه و اِلوه از سخنان فرمانروایان‌شان به جنبش درآمدند و آرزومند عزیمت و پیروی از اورومه گشتند؛ و اینان از آن پس همیشه با نام الدار، همان نامی که اورومه از همان آغاز در زبان خود ایشان بر الف‌ها نهاده

بود، مشهور شدند. امّا بسیاری نیز از فراخوان روی برتافتند، و روشنایی ستارگان و پهنه‌های فراخ سرزمین میانه را از شایعهٔ درختان، چرب‌تر دیدند؛ و اینان آواری نام گرفتند، ناآرزومندان، و در آن هنگام از الدار جدا گشتند و تا قرن‌ها بعد، هرگز بار دیگر به هم برنخوردند.

الدار اکنون آمادهٔ سفری بزرگ از نخستین خانه‌های خود در شرق بودند؛ و در سه خیل آراسته شدند. کوچک‌ترین و نخستین خیل، به راهبری اینگوه، بزرگ‌ترین فرمانرواي جمله نژاد الف‌ها عازم گردید. او به والینور درآمد و پی‌رو قدرت‌هاست، و تمامی الف‌ها نام او را گرامی می‌دارند؛ لیکن اینگوه هیچ‌گاه بازنگشت، و هیچ‌گاه به سرزمین میانه ننگریست. وانیار نام مردم اوست؛ و آنان الف‌هایی زیبا بودند، محبوب مانوه و واردا، و اندک کسانی از آدمیان با ایشان سخن گفته‌اند.

بعد از اینان نولدور آمدند، شهره به حکمت، مردم فینوه. آنان الف‌های ژرف‌اند، دوستان أئوله؛ در ترانه‌ها نام بردارند، چه، دیری سخت در (۵۱)
سرزمین‌های شمالي کهن جنگیدند و کوشیدند.

بزرگ‌ترین خیل، آخر از همه آمد، و آنان تله‌ری نام گرفته‌اند، زیرا در راه درنگ کردند، و به تمامی بر سر آن نبودند که از شفق به روشنایی والینور درآیند. آب مایهٔ خوشی‌شان بود، و هر آنکه از ایشان به کرانه‌های غربی رسید، دلباختهٔ دریا شد. از این روی آنان در سرزمین آمان الف‌های دریایی گشتند، فالماری، زیرا در کنار موج‌های پرشکن، آهنگ‌ها ساختند. ایشان را دو فرمانروا بود، زیرا که شمارشان نیز بسیار بود: اِلوه سینگولو (که به معنی کبود رداست) و برادرش اولوه.

اینان سه خاندان الدالیه بودند، که سرانجام با آمدن به منتهی‌الیه غرب

در روزگار درختان، کالاکوئندی نام گرفته‌اند، الف‌های روشنایی. امّا دیگرانی نیز از الدار بودند که به راستی روانهٔ سفر غرب گشتند، امّا در این راه طولانی گم شدند، یا به سویی دیگر رفتند، یا در کرانه‌های سرزمین میانه ماندند؛ و اینان، بیشتر از خاندان تله‌ری بودند، چنان که پس از این گفته خواهد شد. آنان کنار دریا منزل گزیدند، یا در بیشه‌ها و کوه‌های جهان آواره شدند، امّا دل‌هاشان به غرب مایل بود. این دسته از الف‌ها را کالاکوئندی اومانیار می‌نامند، چه، ایشان هرگز به سرزمین آمان، قلمرو قدسی پای ننهادند؛ امّا اومانیار و آواری به‌سان هم موریکوئندی نام گرفته‌اند، الف‌های تاریکی، از آن روی که روشنایی پیش از خورشید و ماه را هرگز ندیدند.

آورده‌اند که وقتی خیل‌های الدالیه از کوئی‌وینن به راه افتادند، اورومه پیشاپیش‌شان سوار بر ناهار، اسب سپیدِ زرین‌نعل خویش راه می‌سپرد؛ و آنان مسیر شمال را در پیش گرفتند و دریای هلکار را دور زدند و به سوی غرب چرخیدند. در برابرشان ابرهای عظیم سیاه هنوز در شمال بر فراز ویرانه‌های جنگ معلق، و ستارگان آن دیار از دیده پنهان بود. آنگاه گروهی نه‌چندان اندک، ترسیدند و پشیمان شدند و بازگشتند و از یادها رفته‌اند.

سفر الدار به غرب طولانی و آهسته بود، چرا که فرسنگ‌ها فرسنگ زمین ناپیموده و فرساینده و بی‌راه پیش روشان قرار داشت. و نیز الدار را میلی به شتاب کردن نبود، زیرا از آنچه می‌دیدند شگفتی درربوده بودشان، و در کنار بسیاری از زمین‌ها و رودخانه‌ها مایل به اقامت بودند؛ و (۵۲) اگرچه جملگی در آرزوی گشت و گذار، بسیاری به فرجام سفر بدگمان بودند و نه امیدوار. از این رو وقتی اورومه ترک‌شان می‌گفت تا هر از گاه به

کارهای دیگر بپردازد، متوقف می‌شدند و از رفتن باز می‌ماندند تا آنکه او برای نشان دادن راه بازگردد. و چنین واقع گشت که پس از سال‌ها سفر به این شیوه، الدار از جنگلی گذشتند و به رودخانه‌ای عظیم رسیدند، رودخانه‌ای بسیار فراخ‌تر از آنچه تا به آن هنگام دیده بودند؛ و در فراسوی رود کوه‌هایی بود که شاخ‌های تیزش گویی در قلمرو ستارگان می‌خلید. آورده‌اند که این رودخانه همان بود که بعدها آندوین بزرگ نام گرفت، و همیشه سرحدّ مرز و بوم غربی سرزمین میانه بود. امّا کوهستان، هیتایگلیر بود، برج‌های مه بر فراز مرزهای اریادور؛ امّا این کوه‌ها در آن روزگار بلندتر و موحش‌تر بودند، و ملکور آن‌ها را برافراشته بود تا مانع از تاخت و تاز اورومه شوند. اینک تله‌ری زمانی دراز در ساحل شرقی آن رودخانه رحل اقامت افکندند و در آرزوی ماندن به سر می‌بردند، امّا وانیار و نولدور از رود گذشتند، و اورومه ایشان را به گذرگاه‌های کوهستان راهنمایی کرد. و آنگاه که اورومه راهی گشت، تله‌ری به ارتفاعات پرسایه نگاه کردند و ترسان شدند.

سپس یکی از میان خیلِ اولوه که همیشه واپسین کس در جاده بود، سر بر کرد؛ نام او لِنوه بود، و از سفر غرب دست بازشست، و گروهی پرشمار از مردم را به سوی جنوب رودخانهٔ عظیم برد و یاد آن‌ها از خاطر خویشان‌شان زدوده گشت، تا سال‌های دراز سپری شود. نام این مردمان ناندور بود؛ و به مردمی جداگانه بدل گشتند، بی‌شباهت به خویشان‌شان، جز آنکه دوست‌دار آب بودند، و بیشتر در کنار آبشارها و جویبارهای روان مسکن می‌گزیدند. دانش این مردمان از موجودات زنده همچون درخت و گیاه و پرنده و دام و دد، در قیاس با الف‌های دیگر بسی بیشتر بود. سال‌های بعد دنه‌تور، پسر

لِنوه سرانجام روی به غرب نهاد و گروهی از آن مردم را پیش از برآمدن ماه از روی کوهستان به بلریاند آورد.

سرانجام وانیار و نولدور، ارد لوین، کوهستان آبی را - کوه‌های میان اریادور و غربی‌ترین دیار سرزمین میانه که الف‌ها آن را بعدها بلریاند نام کردند - پشت سر گذاشتند؛ و نخستین گروه‌ها از وادی سیریون گذشتند و
به سوی سواحل دریای عظیم میان درنگیست و خلیج بالار سرازیر شدند. (۵۳)
امّا آنگاه که چشم‌شان به دریا افتاد وحشتی عظیم بر آنان مستولی گشت، و چه بسیار از ایشان که به سوی بیشه‌ها و ارتفاعات بلریاند عقب نشستند. سپس اورومه روانه شد و به والینور بازگشت تا از مانوه رای‌جویی کند و آنان را ترک گفت.

و خیل تله‌ری از فراز کوه‌های مه‌آلود گذشت، و زمین فراخ اریادور را به تشویق اِلوه سینگولو پشت سر نهاد، زیرا او در اشتیاق بازگشت به والینور و دیدن دوبارهٔ روشنایی می‌سوخت؛ و نیز دوست نداشت که از نولدور جدا گردد، چرا که با فینوه، فرمانروای آنان دوستی بس دیرینه داشت. بدین‌گونه پس از سال‌های بسیار، تله‌ری نیز با گذشتن از ارد لوین سرانجام به نواحی شرقی بلریاند رسیدند. آنان در آنجا متوقف شدند، و زمانی در فراسوی رود گلیون مسکن گزیدند.

فصل ۴

حدیث تین‌گول و ملیان

(۵۴) ملیان مایا بود، از نژاد والار. در باغ‌های لورین می‌زیست، و در میان جمله مردمانِ ایرمو بانویی به زیبایی ملیان یافت نمی‌شد، و نیز خردمندتر، یا آزموده‌تر در ترانه‌های سرور. آورده‌اند که والار از کار، و پرندگان والینور از نغمه‌سرایی و ناقوس‌های والمار از نواختن و چشمه‌ها از جریان باز می‌ایستادند، آنگاه که در ساعتِ آمیختنِ روشنایی‌ها ملیان در لورین خواندن آغاز می‌کرد. بلبلان همیشه همراهش بودند، و او نغمه‌سرایی را به آنها آموخته بود؛ و او سایه‌سار تیرهٔ درختان تناور را دوست می‌داشت. پیش از پدید آمدن جهان از یاران یاوانا بود؛ و در آن هنگام که کوئندی در کنار آب‌های کوئی‌وینن چشم بر جهان گشودند، ملیان از والینور به راه افتاد و به زمین‌های این سوی آمد، و آنجا خاموشیِ سرزمینِ میانه را پیش از سپیده‌دمان با صدای خویش و صدای مرغکانش آکند.

اینک در آن هنگام که سفرِ مردمِ تله‌ری رو به پایان بود، چنان که پیش‌تر گفتیم زمانی دراز در بلریاند شرقی، در فراسوی رود گلیون آسودند؛ و در آن زمان بسیاری از نولدور هنوز در جانب غرب به سر می‌بردند، در آن جنگل‌هایی که بعدها نلدورت و رگیون نام گرفت. اِلوه، فرمانروای تله‌ری

غالباً از میان بیشه می‌گذشت و به دیدار دوستش فینوه در ماندگاه‌های نولدور می‌رفت؛ قضا را روزی گذر او در تنهایی به بیشه‌های پرستارهٔ نان الموت افتاد و در آنجا به ناگه صدای نغمهٔ بلبلان شنید. پس سروری بر او مستولی گشت، و آنجا بی‌حرکت ایستاد؛ و از دوردست در ورای نغمهٔ *لومه‌لیندی*، آوای ملیان را شنید، و این آوا دل وی را به تمامی پر از شگفتی و اشتیاق ساخت. آنگاه یکسره جمله مردمان، و جمله مراد و
(۵۵) مقصود خویش را از یاد برد، و از پی مرغکان در زیر سایهٔ درختان، به ژرفای نان الموت گام نهاد و گم شد. امّا سرانجام به میدانچهٔ عاری از درختی در زیر آسمان پر ستاره رسید، و ملیان آنجا ایستاده بود؛ و اِلوه از تاریکی به او نگریست، و روشنایی آمان را در چهرهٔ ملیان دید.

ملیان سخنی نگفت؛ امّا اِلوه با دلی مالامال از عشق به او نزدیک شد و دست‌اش را گرفت، و افسونی بر او افتاد، چنان‌که آن دو، همچنان که ستارگان گردندهٔ بالای سر، سال‌های دراز را می‌پیمودند، آنجا ایستادند؛ و درختان نان الموت پیش از آن‌که ایشان لب به سخن بگشایند تناور و تیره گشتند.

بدین‌سان مردم اِلوه او را جستند و نیافتند، و اولوه پادشاهی تله‌ری را بر عهده گرفت و عازم شد، چنان‌که پس از این خواهد آمد. الوه سینگلو تا زنده بود، هیچ‌گاه بار دیگر به والینور در آن سوی دریا بازنگشت، و ملیان نیز تا قلمرو مشترک ایشان بر جای بود به آنجا نرفت؛ امّا با ملیان نسلی از آینور در میان الف‌ها و آدمیان آمدند که پیش از پدیدار گشتن اِئا با ایلوواتار بودند. اِلوه در روزگار پسین پادشاهی‌اش پرآوازه گشت و مردمش جمله الدار بلریاند بودند؛ آنان سیندار نام گرفتند، الف‌های خاکستری، الف‌های تاریک و

روشن، و شاه کبود ردا همو بود، اِلو تین‌گول در زبان مردم آن سرزمین. و ملیان شهبانوی او بود، خردمندتر از همهٔ فرزندان سرزمین میانه؛ و تالارهای پنهان آن دو در منه‌گروت بود، هزار مغاره، در دوریات. ملیان نیرویی عظیم به تین‌گول بخشیده بود، به کسی که خود در میان الدار عظمتی داشت؛ زیرا تنها او در میان جمله سیندار با چشمان خود درختان را در روزگار شکوفیدن دیده بود، و اگرچه شاه اومانیار بود، از زمرهٔ موریکوئندی به‌شمار نمی‌آمد، بل از الف‌های روشنایی بود، و توانا در سرزمین میانه. و از عشق تین‌گول و ملیان زیباترینِ جمله فرزندان ایلوواتار در جهان پدید آمد و زیباتر از او نبود و هرگز نخواهد بود.

فصل ۵

حدیث الدامار و شاهزادگان الدالیه

(۵۶) سرانجام خیل‌های وانیار و نولدور به واپسین کرانه‌های غربی زمین‌های این‌سو رسیدند. این کرانه‌ها در شمال، در روزگار کهن پس از جنگ قدرت‌ها مدام به سوی غرب می‌خمید، تا آنکه در شمالی‌ترین بخش‌های آردا، تنها دریایی باریک آمان را که والینور بر رویش بنا گشته بود، از زمین‌های این‌سو جدا می‌ساخت؛ امّا این دریای باریک به سبب شدت یخبندان ملکور آکنده از یخ خردشده بود. از این روی اورومه خیل الدالیه را به سوی دوردست شمال رهبری نکرد، بل آنان را به زمین‌های خوش آب‌وهوای اطراف سیریون آورد که بعدها بلریاند نام گرفت؛ و از این کرانه‌ها آنگاه که الدار نخستین بار بیمناک و شگفت‌زده به دریا چشم دوختند، اقیانوس را دیدند که فراخ و تاریک و ژرف میان ایشان و کوه‌های آمان گسترده بود.

آنک اولمو، به توصیهٔ والار به کرانه‌های سرزمین میانه درآمد و با الدار که آنجا خیره به موج‌های تاریک، چشم به راه بودند، سخن گفت؛ و به سبب سخنان او و آهنگی که برای ایشان در شاخ‌های صدفین‌اش نواخت، ترس‌شان از دریا مبدل به عشق گشت. از این روی اولمو جزیره‌ای را که دیرزمانی تنها در میان دریا، به سبب آشوب‌های فروریختن ایلوئین دور از

هر دو کرانه ایستاده بود، از ریشه برکند؛ و با یاری خادمانش آن را همچون کشتی عظیمی به حرکت درآورد و در خلیج بالار که آب‌های سیریون در آن می‌ریخت لنگر انداخت. آنگاه وانیار و نولدور بر آن جزیره درآمدند و بر دریا راندند، و سرانجام به کرانه‌های طویل زیر کوه‌های آمان رسیدند؛ و گام بر
(۵۷) والینور نهادند و از سعادت آنجا برخوردار گشتند. امّا شاخ شرقی جزیره که سخت روی تپه‌های زیر دریا در آن سوی مصب سیریون بر گل نشسته بود، گسست و در پس پشت ماند؛ و آورده‌اند که آن همان جزیرهٔ بالار بود که اوسه از آن پس غالباً بدانجا می‌آمد.

امّا تله‌ری هنوز در سرزمین میانه مانده بودند، زیرا ایشان هنوز در بلریاند شرقی دور از دریا مسکن داشتند، و فراخوان اولمو را تا مدت‌ها نشنیده بودند؛ و چه بسیار کسانی که هنوز به دنبال اِلوه، فرمانروای خویش می‌گشتند، و بدون او میلی به عزیمت نداشتند. امّا آنگاه که خبردار شدند اینگوه و فینوه و مردم‌شان رفته‌اند، بسیاری از تله‌ری به کرانه‌های بلریاند کوچیدند و از آن پس نزدیک مصب سیریون، در آرزوی دیدار دوستانی که عزیمت کرده بودند، ساکن شدند؛ و اولوه برادر اِلوه را به پادشاهی برداشتند. دیری در سواحل دریای غربی ماندند، و اوسه و اوئی‌نن نزد تله‌ری آمدند و با ایشان طرح دوستی ریختند؛ و اوسه نشسته بر صخره‌ای نزدیک مرز آن سرزمین، تله‌ری را علم می‌آموخت و آنان از او همه‌گونه معرفت‌های دریا و آهنگ دریا را فرا گرفتند. بدین‌سان چنین واقع گشت که تله‌ری، همانان که از آغاز دوست‌دار آب، و خوش‌آوازترین جمله الف‌ها بودند، از آن پس عاشق دریاها شدند، و ترانه‌هاشان مالامال از صدای موج‌ها بر کرانهٔ دریا گشت.

پس از گذشت سال‌ها اولمو دعای نولدور و شاه‌شان فینوه را شنید که از

جدایی طولانی از تله‌ری اندوهگین بودند و به لابه می‌خواستند که اگر تله‌ری، خود مایل‌اند ایشان را به آمان بیاورد. و به‌راستی معلوم گشت بیشترشان مایل به آمدن‌اند؛ امّا اندوه اوسه عظیم بود، آنگاه که اولمو به کرانه‌های بلریاند بازگشت تا تله‌ری را با خود به والیور ببرد؛ زیرا پاسداری از دریاهای سرزمین میانه و کرانهٔ زمین‌های این‌سو بر دوش اوسه بود، و او را خوش نمی‌آمد که صدای تله‌ری از آن پس در قلمرواش شنیده نشود. برخی را او به ماندن برانگیخت؛ و آنان فالاتریم بودند؛ الف‌های فالاس، که در سال‌های بعد در بندرگاه‌های بریتومبار و اگلارست مسکن گزیدند، نخستین دریانوردانِ سرزمینِ میانه، و نخستین کشتی‌سازان. گیردان کشتی‌ساز فرمانروای ایشان بود.

(۵۸) خویشان و دوستان الوه سینگلو نیز هنوز در جست‌وجوی او در زمین‌های این‌سو ماندند، هرچند اگر اولمو و اولوه کمی بیشتر مایل به درنگ بودند، آنان نیز کوچیدن به‌سوی والینور و روشنایی درختان را به دیده منت می‌پذیرفتند. امّا اولوه می‌بایست راهی می‌گشت؛ و سرانجام خیل تله‌ری بر جزیره سوار گشتند و اولمو ایشان را به دوردست‌ها برد. آنگاه دوستان اِلوه در پس پشت ماندند؛ و خود را اگلات نام نهادند، مردم وانهاده. در بیشه‌ها و تپه‌های بلریاند مسکن داشتند، و نه در کرانهٔ دریا که ایشان را اندوهگین می‌ساخت؛ امّا هوس آمان همیشه در دل‌هاشان بود.

هنگامی که الوه از خلسهٔ طولانی چشم گشود، همراه با ملیان از نان اِلموت به در آمد، و آن دو پس از آن در بیشه‌های میان آن سرزمین مسکن گزیدند. اگرچه الوه سخت آرزومند دیدن دوبارهٔ روشنایی درختان بود، روشنایی آمان را در چهرهٔ ملیان تو گویی در آینه‌ای شفاف می‌نگریست، و

به نور آن خرسند بود. مردم شادمان بر او گرد آمدند، و شگفتی ایشان را درربود؛ زیرا، اگرچه او پیش‌تر نیز زیبا و باشکوه بود، اینک همچون فرمانروایان مایار می‌نمود، مویش به‌سان نقره، کبود رنگ، بلندقامت‌تر از جمله فرزندان ایلوواتار؛ و تقدیری برین در پیش رویش.

اینک اوسه بر پی خیل اولوه می‌رفت، و آنگاه که به خلیج الدامار (که همان میهن یا خانهٔ الفی است) درآمدند، ایشان را ندا داد؛ و آنان صدای او را بازشناختند، و از اولمو به تمنا خواستند که سفرشان را به تعویق اندازد. و اولمو درخواست‌شان را اجابت فرمود، و اوسه به فرمان او جزیره را بازایستاند و آن را به بنیان دریا میخکوب کرد. اولمو خود به این کار راغب بود، زیرا از کنه دل تله‌ری آگاه بود، و در انجمن والار برضد فراخوان سخن گفته بود، و می‌اندیشید که ماندن در سرزمین میانه برای کوئندی بهتر است. والار از کار اولمو چندان خشنود نگشتند؛ و فینوه آنگاه که تله‌ری نیامدند، اندوهگین شد، و باز اندوهگین‌تر هنگامی که فهمید الوه را وانهاده‌اند، و دانست که دیگر او را نخواهد دید، مگر در تالارهای ماندوس. امّا جزیره هیچ‌گاه بار دیگر از جای نجنبید، و آنجا در خلیج الدامار تنها ایستاد؛ و تول اره‌سئا نام گرفت، جزیرهٔ تنها. تله‌ری آنجا چنان که دوست داشتند زیر ستارگان آسمان،
(۵۹) و از سویی در دیدرس آمان و ساحل بی‌مرگی مسکن گزیدند؛ و این اقامتِ طولانی و جدا از دیگران، در جزیرهٔ تنها، موجب جدایی زبان ایشان از زبان وانیار و نولدور گشت.

به اینان والار سرزمین و خان‌ومانی بخشیده بودند. حتی در میان گل‌های تابناکِ باغ‌های روشن از نور درختِ والینور، هنوز گه‌گاه مشتاق

دیدن ستارگان بودند؛ و از این روی، شکافی در دیوارهای عظیم پِلوری پدید آمد و آنجا در درهٔ عمیقی که به سوی دریا فرود می‌آمد، الدار تپه‌ای سبز و بلند برآوردند: تپه را تونا نام نهادند. از باختر روشنایی درختان بر آن می‌افتاد، و سایه‌اش همیشه به سوی شرق کشیده بود؛ و تونا از شرق بر خلیج میهن الفی، و جزیرهٔ تنها و دریاهای پرسایه مشرف بود. آنگاه از میان کالاکیریا، شکاف روشنایی، تابش قلمرو قدسی به پیش جاری گشت، و با برافروختن موج‌های تاریک به رنگِ زر و سیم، جزیرهٔ تنها را بساوید، و کرانه‌های غربی آن سبز و خرّم گشت. آنگاه نخستین گل‌های بی‌مثال شرق کوهستانِ آمان شکوفا شدند.

بر فراز تاج تونا شهر الف‌ها ساخته شد، دیوارهای سفید و مهتابی‌های تیریون؛ و بلندترین برج‌های شهر، برج اینگوه بود، میندون الدالیه‌وا، که چراغ سیمینِ آن تا دورها بر مه‌های دریا پرتو می‌افکند. اندک‌اند کشتی‌های آدمیان فانی که شعاع باریک این چراغ را دیده باشند. در تیریون: بر فراز تونا، وانیار و نولدور دیری دوستانه در کنار هم خان‌ومان داشتند. و از آنجا که بیش از هر چیزی در والینور، درخت سفید را دوست می‌داشتند، یاوانا درختی همچون نگارهٔ کوچک‌تر تلپریون از برای ایشان ساخت، جز آن‌که این درخت نوری از خویش نداشت؛ درخت در زبان سینداری گالاتیلیون نام داشت. این درخت در صحن‌های زیر میندون غرس گشته بود و هم آنجا به بار نشست و بذر آن در الدامار فراوان بود. یکی از این بذرها را بعدها در تول ارەسئا نشاندند و همان‌جا تناور گشت و کله‌بورن نام گرفت؛ بدین‌سان نیملوت، درخت سفید نومه‌نور، چنان که در جایی دیگر گفته‌ایم، سرانجام پدیدار شد.

مانوه و واردا بیش از همه وانیار، الف‌های زرین‌موی را دوست می‌داشتند، امّا نولدور محبوب آئوله بودند، و او و مردم او غالباً به نزد ایشان
(۶۰ می‌آمدند. دانش و مهارت ایشان فزونی گرفت؛ و باز عطش‌شان برای دانشِ بیشتر هردم فزون‌تر می‌گشت، و طولی نکشید که در بسیاری چیزها از آموزگاران‌شان پیش افتادند. به لحاظ زبان پیوسته در دگرگونی بودند، چه عشقی عظیم به واژه‌ها داشتند، و مدام در جست‌وجوی یافتن نام‌های نو بودند، سازگارتر با هر آنچه می‌شناختند یا در خیال می‌پروردند. و چنین واقع گشت که معماران خانهٔ فینوه، در کندوکاو تپه‌ها به جست‌وجوی سنگ (از آنجا که شیفتهٔ ساختن برج‌های بلند بودند)، نخستین بار گوهرهای خاک را یافتند، و هزاران هزار گوهر را از دل خاک به در آوردند؛ و ابزارهایی برای بریدن و شکل‌دادن گوهرها تدبیر کردند، و آن‌ها را به شکل‌های گوناگون تراشیدند. گوهرها را نمی‌اندوختند، و آن‌ها را به رایگان می‌دادند، و با کار و کوشش خویش سرتاسر والینور را غنا بخشیدند.

نولدور بعدها به سرزمین میانه بازگشتند، و این داستان بیشتر، حدیث [illegible]ه‌های ایشان است؛ از این‌روی نام‌ها و خویشاوندی شهریاران‌شان را در اینجا باز خواهیم گفت، بدان‌گونه که بعدها این نام‌ها در زبان الف‌های بلریاند آمده است.

فینوه شاه نولدور بود. پسران فینوه، فئانور، فین‌گولفین، و فینارفین بودند؛ مادر فئانور میریل سرینده نام داشت، امّا مادر فین‌گولفین و فینارفین، ایندیس وانیاری بود.

فئانور تواناترین در فنون واژه‌ها و دست بود، بسیار داناتر از برادرانش، روح او همچون آتشی شعله‌ور بود؛ فین‌گولفین نیرومندترین بود و سر

استوارترین، و بی‌باک‌ترین. فینارفین زیباترین بود، و بیداردل‌ترین؛ و او بعدها همدم پسران اولوه، فرمانروای تله‌ری بود، و اثارون، دوشیزه–قوی آلکوئالونده، دختر اولوه را به زنی گرفت.

هفت پسران فئانور به قرار زیراند: مایدروس بلندقامت؛ ماگلور، خنیاگر توانا، که صدایش از دوردست‌های زمین و دریا شنیده می‌شد؛ کله‌گورم زرین‌موی، کارانتیر گندم‌گون، کوروفین کاردان، که بیشترین مهارت دستان پدرش را به میراث برده بود، و کهترین پسران، آمرود و آمراس که برادران توأمان بودند، با خلق و خو و چهره‌ای همسان. در روزگاران پسین نخجیرگرانی توانا در بیشه‌های سرزمین میانه بودند؛ و کله‌گورم نیز نخجیرگر بود و همدم اورومه در والینور، و همیشه گوش به فرمان صدای شاخ آن والا.

(۶۱) پسران فین‌گولفین، فین‌گون و تورگون بودند که نخستین‌شان بعدها شاه نولدور در شمال جهان گشت، و دومین‌شان فرمانروای گوندولین؛ خواهر ایشان آره‌دل سپید بود. به سال‌های الدار کوچک‌تر از برادرانش بود؛ و آنگاه که به اندام و زیبایی به کمال رسید، بلندقامت و نیرومند بود، و سواری و نخجیر در بیشه‌ها را بسیار دوست می‌داشت. آنجا غالباً همراه پسران فئانور، خویشاوندان خویش بود؛ امّا دل سپردهٔ هیچ‌یک از ایشان نگشت. او را آر–فینیل می‌نامیدند، سپیدبانوی نولدور، زیرا اگرچه سیه‌موی، رنگ باخته بود، و هرگز جامه و آرایه‌هایش به رنگی جز نقره‌ای و سپید نبود.

پسران فینارفین، فین‌رود وفادار (که بعدها فلاگوند، فرمانروای غارها نام گرفت)، و اورودرت، و آنگرود، و آیگنور نام داشتند؛ این چهارتن را دوستی صمیمانه‌ای به‌سان برادری با پسران فین‌گولفین بود. خواهری گالادریل نام

داشتند، زیباتر از همهٔ دختران خاندان فینوه؛ گیسوانش به‌سان طلا می‌درخشید و تو گویی پرتو لوره‌لین تاربه‌تار در میان‌شان دویده بود.

اینک باید حدیث آمدن تله‌ری به سرزمین آمان گفته شود. آنان زمانی دراز در تول اره‌سئا مسکن گزیده بودند؛ امّا دل‌هاشان اندک اندک دیگر گشت، و به سوی آن روشنایی کشیده شدند که از فراز دریا به جزیرهٔ تنها جاری می‌گشت. دل‌هاشان میانِ عشق به آهنگِ موج‌ها بر روی کرانه‌ها، و هوس دیدار دیگر بارهٔ خویشان و نگریستن بر شکوه والینور، دو پاره گشته بود؛ امّا سرانجام هوس دیدار روشنایی غالب آمد. از این روی اولمو به ارادهٔ والار گردن نهاد، و اوسه دوست تله‌ری را به سوی ایشان فرستاد، و او اگرچه اندوهگین، هنر ساختن کشتی را به ایشان آموخت، و آنگاه که کشتی‌ها ساخته آمد، برای وداع به رسم هدیه قوهای تیزپرواز را برای ایشان آورد. آنگاه قوهای سپید کشتی‌های تله‌ری را بر روی دریای بی‌باد کشیدند؛ و بدین‌سان سرانجام و پس از همه، به آمان و کرانه‌های الدامار درآمدند.

آنان در آنجا مسکن گزیدند، و هرگاه که دوست داشتند روشنایی درختان را می‌دیدند، و در کوی‌های زرین والمار و پلکان بلورین تیریون که بر تونا، تپهٔ سبز بر می‌شد، گام می‌نهادند؛ امّا بیش از همه، سوار بر (۶۲)
کشتی‌های تندروشان آب‌های خلیج میهن الفی را در می‌نوردیدند، یا در میان موج‌های ساحل، با گیسوان درخشنده در روشناییِ آن سوی تپه‌ها قدم می‌زدند. بسا گوهرها که نولدور به آنان هبه کردند، عقیق و الماس و بلورهای صورتی‌رنگ که بر کرانه‌ها می‌پاشیدند و در برکه‌ها می‌افشاندند؛

سواحل النده در آن روزگار بس شگفت بود. بسا مرواریدها که از دریا برای خویش به در آوردند، و تالارهاشان از مروارید بود، و عمارت‌های اولوه در آلکوئالونده از مروارید بود، آلکوئالونده، بندرگاه قوها، روشن از نور چراغ‌ها. آنجا شهرشان بود، و بندرگاه کشتی‌هاشان؛ و آن کشتی‌ها را به شکل قو ساخته بودند، منقارها از طلا و چشم‌ها از طلا و شبق. دروازه‌اش تاقی بود از جنس خود صخره‌های دریاسوده؛ و بر مرزهای الدامار واقع بود، شمال کالاکیریا، آنجا که روشنایی ستارگان، پرنور و شفاف بود.

با سپری شدن روزگار، وانیار بیش از پیش عاشق سرزمین والار و روشنایی آگندهٔ درختان شدند و شهر تیریون را بر روی تونا وانهادند و از آن پس برفراز کوه مانوه، یا در این سو و آن سوی دشت‌ها و بیشه‌های والینور مسکن گزیدند و از نولدور جدا گشتند. امّا یاد سرزمین میانه زیر ستارگان در دل‌های نولدور زنده ماند، و ایشان در کالاکیریا و در تپه ماهورهایی که صدای دریای غربی را می‌شنیدند رحل اقامت افکندند؛ و اگرچه بسیاری از آنان به سرزمین والار سر می‌کشیدند، و در جست‌وجوی رازهای آن سرزمین و آب‌ها و همهٔ موجودات زنده دست به سفرهای دور و دراز می‌زدند، با این حال مردم تونا و آلکوئالونده در آن روزگار به هم نزدیک شدند. فینوه در تیریون شاه بود و اولوه در آلکوئالونده؛ امّا اینگوه را همیشه پادشاه برین تمام الف‌ها می‌انگاشتند. او از آن پس در پای مانوه بر روی تانیکوئتیل خان و مان گزید.

فئانور و پسرانش به ندرت زمانی دراز یک جا منزل می‌کردند، بل در اطراف و اکناف مرزهای والینور دست به سفر می‌زدند و حتی به

جست‌وجوی ناشناخته‌ها تا مرزهای تاریکی و کرانه‌های سرد دریای بیرونی
می‌رفتند. غالباً میهمان تالارهای آئوله بودند؛ امّا کله‌گورم بیشتر به خانهٔ
اورومه می‌رفت، و آنجا بود که دانشِ عظیمِ دد و دام و پرندگان را آموخت و
(۶۳) زبان‌شان را نیک می‌دانست. زیرا همهٔ موجودات زنده که در قلمرو آردا
بوده‌اند و یا هستند، جز آن دسته از موجودات سهمگین و پلید ملکور، تا آن
هنگام در سرزمین آمان می‌زیستند؛ و آنجا بسیاری موجودات دیگر نیز
بودند که هرگز در سرزمین میانه ظاهر نگشته‌اند و بسا که نخواهند گشت،
چرا که راه و رسم جهان دگر گشته است.

فصل ۶

حدیث فئانور و رهایی ملکور از بند

(۶۲) اینک سه خاندان الدار سرانجام در والینور گرد آمده بودند، و ملکور بندی بود. این نیم‌روز قلمرو قدسی بود، کمال شکوه و رستگاری‌اش، دراز در داستان سالیان، امّا در یادها بسیار کوتاه. در آن روزگار الدار به قد و قامت و هوش بالیدند، و نولدور همیشه در هنر و حکمت سرآمد دیگران بودند؛ و سالیان دراز از کوشیدن‌های شادمانهٔ ایشان پر بار و بر گشت، و بسی چیزهای نو و زیبا و شگفت به تدبیر پدید آمد. آنگاه نخست نولدور بودند که به اندیشهٔ نوشتن افتادند، و رومیل اهل تیریون، نامِ حکیمی بود که به نشانه‌هایی درخور از برای ثبت گفته‌ها و ترانه‌ها، برخی برای نگاشتن بر روی آهن و سنگ، و برخی برای ترسیم با قلم و قلم مویین دست یافت.

در آن روزگار در الدامار، در خانهٔ شاه در تیریون برفراز تاج تونا، مهم‌ترین و محبوب‌ترین پسران فینوه زاده شد. نامش کوروفینوه بود، امّا مادرش او را فئانور خواند، روح آتش؛ و بدین نام او را در تمامی قصه‌های نولدور یاد می‌کنند.

نام مادرش میریل بود و به سبب مهارت بی‌بدیل‌اش در بافتن و دوختن، سِرینده‌اش می‌خواندند؛ زیرا دستان این زن بیش از هر دستِ

دیگری حتی در میان نولدور، آموخته به ظرافت بود. عشق میان فینوه و میریل عظیم و سرورانگیز بود، چرا که این عشق در قلمرو قدسی و در روزگار رستگاری آغاز گشت؛ امّا جسم و جان میریل هنگام به دنیا آوردن (۶۵)
فرزندش تحلیل رفت و پس از زادنش می‌خواست که از بار گران زیستن رها شود. و آنگاه که نامی بر فرزند نهاد، به فینوه گفت: «دیگر هرگز فرزندی نخواهم زاد؛ زیرا نیرویی که می‌توانست جان‌های بسیاری را بپروراند، به یک‌باره صرف پروراندن فئانور گشته است.»

آنگاه فینوه را اندوه درربود، چه، نولدور در روزگار شباب خویش به سر می‌برد، و او آرزومند فرزندان بسیار در روزگار سعادتمند آمان بود؛ و گفت: «آیا در آمان بهبودی نیست؟ اینجا هر زخمی سرانجام التیام می‌یابد.» امّا آنگاه که دید میریل همچنان پژمرده است، از مانوه رای جُست، و مانوه مراقبت از او را بر عهدهٔ ایرمو در لورین نهاد. به هنگام جدایی (که می‌پنداشت زمانی کوتاه خواهد بود) فینوه اندوهگین بود، زیرا به گمانش حادثه‌ای ناگوار بود که مادری می‌بایست رخت عزیمت برمی‌بست و دست‌کم از آغازِ دورانِ کودکیِ پسر محروم می‌گشت.

میریل گفت: «به راستی ناگوار است، و می‌گریستم اگر چنین فرسوده نبودم. امّا در آنچه هست و پس از این خواهد بود در من به دیدهٔ تقصیر منگر.»

آنگاه زن به باغ‌های لورین رفت و در خواب فرو شد؛ امّا اگرچه به ظاهر خفته بود. روحش کالبد او را ترک گفت و خاموش به تالارهای ماندوس درگذشت. دوشیزگان استه به پرستاری از جسم میریل مشغول شدند، و جسم همچنان ناپژمرده باقی ماند؛ امّا بازنگشت. آنگاه فینوه در غم و اندوه می‌زیست؛ و به کرات به باغ‌های لورین می‌رفت و در زیر بیدبن‌های

نقره‌گون، کنار جسم زن می‌نشست و او را به نام می‌خواند. امّا بیهوده بود؛ و در تمام قلمرو قدسی او بود که محروم از شادی و نشاط می‌زیست. این بود که پس از زمانی دیگر به لورین نمی‌رفت.

از آن پس فینوه عشق خویش را به پسر بخشید؛ و فئانور به سرعت بالید، تو گویی آتشی نهان در درونش برافروخته بود. بلندقامت بود و نیک منظر، و ارباب منش، چشمانش نافذ و درخشان، و موهایش به رنگ پر زاغ سیاه؛ و عزم‌اش در کارها راسخ و جزم. به ندرت یافت می‌شد کسی که مسیر رفتار او را به پند و اندرز تغییر داده باشد، و به زور هیچ. او در آن هنگام و نیز پس از آن، در تمام نولدور به هوش و ذکاوت، فرهیخته‌ترین و به دست، هنرمندترین بود. در جوانی کار رومیل را بهبود بخشید و طرح حروفی را در انداخت که نام او را برخود دارد، و الدار از آن پس به کارش گرفتند؛ و او نخستین کس از نولدور بود که هنر ساختن گوهرهایی بزرگ‌تر و درخشان‌تر
(۶۶) از آنچه زمین توان ساختن‌اش را دارد، پیدا کرد. نخستین گوهرهای ساختهٔ فئانور سفید و بی‌رنگ بودند، امّا هرگاه که آن‌ها را زیر نور ستارگان می‌نهاد اخگرشان به رنگ آبی و نقره‌ای درخشان‌تر از هلوین شعله می‌کشید؛ و بلورهای دیگر نیز ساخت که چیزهای دوردست در درون آنها کوچک امّا به وضوح تو گویی با چشمان عقاب‌های مانوه دیده می‌شد. به ندرت فکر و دست فئانور را به‌گاه آسودن می‌دیدی.

هنوز جوان بود که با نردانل پیمان زناشویی بست، با دخت آهنگری ماهتان نام، بزرگ در میان آن کسان از نولدور که آئوله بسیار گرامی‌شان می‌داشت: و او از ماهتان راز ساختن بسیاری چیزها را از فلز و سنگ آموخت. نردانل نیز با اراده بود، امّا بسی خویشتن‌دارتر از فئانور، آرزومند

تفاهم با کسان و نه سلطه بر ایشان، و نخست، آتشِ دلِ او را به‌گاه شعله‌کشیدن از سوزندگی باز می‌داشت؛ امّا کرده‌های بعدی فئانور دختر را اندوهگین ساخت و آن دو با هم بیگانه شدند. هفت پسر از برای فئانور زاد؛ و خلق خویش را برای برخی و نه همهٔ پسران به میراث گذاشت.

و چنین واقع گشت که فینوه برای بار دوم با ایندیس زرین‌موی پیوند زناشویی بست. او وانیا بود، از خویشان نزدیک اینگوه، شاه برین، زرین‌موی و بلندبالا، و از از هر نظر بی‌شباهت به میریل. فینوه او را بسیار دوست می‌داشت و دوباره شاد بود. امّا سایهٔ میریل هیچ‌گاه خانهٔ فینوه و نیز دل او را ترک نگفت؛ و از همهٔ چیزهایی که فینوه دلبستهٔ آن‌ها بود، فئانور سهم عمدهٔ اندیشه‌اش را به خود مشغول می‌داشت.

پیوند زناشویی پدر، فئانور را خوش نیامد؛ و او ایندیس را زیاد دوست نمی‌داشت، و نیز فین‌گولفین و فینارفین پسران او را. جدا می‌زیست، و زمین آمان را می‌گردید، یا خود را با حکمت و حرفه‌هایی که برایش لذت‌بخش بود سرگرم می‌ساخت. حوادث ناگواری را که بعدها رخ داد، و فئانور مسبب‌شان بود، بسیاری تأثیر این پیمان‌شکنی در خاندان فینوه می‌دانستند و بر این اعتقاد بودند که اگر فینوه بخت بد خویش را تاب می‌آورد، و به پدر بودن برای پسرِ توانایش قناعت می‌کردند، مسیر زندگی فئانور به گونه‌ای دیگر می‌بود، و از آن پلیدی بزرگ اجتناب می‌شد؛ زیرا اندوه و کشمکش خاندانِ فینوه در یاد الف‌های نولدوری نقش بسته است. امّا فرزندان ایندیس پرجلال و شکوه بودند، و نیز فرزندان‌شان؛ و اگر پا بر عرصهٔ حیات نمی‌گذاشتند، تاریخ الدار از میان رفته بود.

***

(۶۷) اکنون اگرچه فئانور و صنعت‌گران نولدور با شور و شوق در کار بودند، و هیچ پایانی برای کوشش‌های خویش در گمانشان نمی‌گنجید، و در همان حال که پسران ایندیس در کار بالیدن بودند، نیمروز والینور به پایانش نزدیک می‌شد. زیرا چنین واقع گشت که ملکور مطابق فرمان والار دور بندگی خویش را به پایان برد و سه دوران تمام را در محبس ماندوس، در تنهایی به سر آورد. سرانجام چنان که مانوه وعده کرده بود، او را دیگر بار به بارگاه والار آوردند. آنگاه چشم او بر این شکوه و رستگاری‌شان افتاد، و رشک و حسد در او به غلیان آمد؛ فرزندان ایلوواتار را نگریست که در پای آن توانایان نشسته بودند و نفرت دلش را آکند؛ خواسته‌ها و گوهرهای درخشنده را دید و از برای آن‌ها حریص گشت؛ امّا اندیشه‌هایش را پنهان ساخت و انتقام را به تعویق انداخت.

در برابر دروازه‌های والمار، ملکور خود را به پای مانوه انداخت و بخشایش خواست و پیمان بست که اگر او را یکی از کمترین مردمانِ آزادِ والینور گردانند، در تمامی کارها یاری‌گر والار باشد، و بیش از همه در التیام زخم‌هایی که خود بر دنیا وارد آورده است، بکوشد. و نیه‌نا در نمازش او را یاری کرد؛ امّا ماندوس خاموش بود.

آنگاه مانوه پوزشش پذیرفت؛ امّا والار هنوز به دور شدن‌اش از دیده و گوش راضی نبودند، و او را ملزم به ماندن در محدودهٔ دروازه‌های والار کردند. امّا گفته‌ها و کرده‌های ملکور در آن روزگار همه نیک می‌نمود، و والار و هم الدار، از کمک‌ها و پندهای او در صورت نیاز بهره‌ها بردند؛ و از این روی پس از زمانی به او رخصت رفتن دادند تا چنان‌چه خواست آزادانه در اطراف و اکناف زمین بگردد، و به گمان مانوه پلیدی ملکور شفا یافته بود.

زیرا مانوه از پلیدی رها بود و آن را در نمی‌یافت، و می‌دانست که در آغاز، در اندیشهٔ ایلوواتار، ملکور درست به‌سان خود او بود؛ و از ژرفای دل ملکور آگاه نبود، و نمی‌توانست بپذیرد که هر چه عشق، از دل او برای همیشه رخت بربسته است. امّا اولمو را نمی‌شد فریفت، و تولکاس هرگاه ملکور، خصم خود را در آمد و رفت می‌دید، دندان بر جگر می‌فشرد؛ زیرا اگرچه تولکاس دیر به خشم می‌آید، دیر نیز فراموش می‌کند. امّا همه بر داوری مانوه گردن نهاده بودند؛ چه، آنان که اقتدار را بر شوریدن ارج می‌نهند نباید سودای شورش را در سر بپرورند.

(۶۸) اینک ملکور بیش از هرکس در دل از الدار بیزار بود، هم از این روی که زیبا و پرنشاط بودند و هم به این دلیل که علت برکشیده شدن والار و فروافتادن خود را از چشم الدار می‌دید. بنابراین بیش از پیش به دوست داشتن‌شان تظاهر می‌کرد و درصدد دوستی با ایشان بود، و معرفت و نیروی خویش را در کارهای بزرگی که الدار قصد انجامش را داشتند، به آنان عرضه می‌کرد. وانیار به راستی او را به دیدهٔ شک می‌نگریستند، زیرا در روشنایی درختان می‌زیستند و خشنود بودند؛ و ملکور به تله‌ری زیاد وقعی نمی‌گذاشت، و چندان باارزش‌شان نمی‌پنداشت: ابزارهایی ناکارآمدتر از آنچه به درد طرح‌های او بخورند. امّا دانش پنهانی که ملکور فاش می‌گفت مایهٔ سرور خاطر نولدور بود؛ و برخی با گوش جان سخنانی را می‌نوشیدند که بهتر بود هرگز نشنوند. ملکور به راستی بعدها گفت که فئانور هنرهای بسیاری را در خفا از او آموخته، و در انجام بزرگ‌ترین کارها ملهم از او بوده است؛ امّا از روی حرص و رشک و حسد دروغ گفته بود، زیرا هیچ یک از الدالیه بیش از فئانور پسر فینوه از ملکور بیزار نبود، و هم او بود که نخستین

بار نام مورگوت بر او نهاد؛ و اگرچه فئانور در پنجهٔ خباثت ملکور برضد والار گرفتار آمد، هیچ‌گاه با او هم‌کلام نگشت و پندی از او نپذیرفت. زیرا فئانور تنها به تحریک آتش دل خویش می‌رفت، و پرشتاب و یکه و تنها در کار بود؛ و او یاری و پند هیچ‌یک از ساکنان آمان را از خُرد و بزرگ خواستار نگشت، مگر تنها پندهای نردانل همسر خردمنداش و آن هم برای زمانی کوتاه.

فصل ۷

حدیث سیلماریل‌ها و ناآرامی نولدور

(۶۹) در آن هنگام کارهایی انجام گرفت که بعدها به پرآوازه‌ترین کرده‌های الف‌ها بدل گشت. زیرا فئانور به کمال توانایی خویش رسیده بود، و فکری نو در سر داشت، و یا شاید سایهٔ نوعی پیش‌آگاهی از تقدیری که نزدیک می‌گشت، بر دلش افتاده بود؛ و او در اندیشه بود که چگونه می‌توان روشنایی درختان، شکوه قلمرو قدسی را جاودانه نگاه داشت. آنگاه کوششی دراز و پنهانی را آغاز کرد و هر چه از معرفت و نیرو و چیره‌دستی و ظرافت در چنته داشت به کار گرفت؛ و سرانجام سیلماریل‌ها را پدید آورد.

به شکل و صورت به‌سان سه گوهر بزرگ بودند. امّا تا روزِ بازپسین، آنگاه که فئانور باز گردد - هم او که پیش از پدیدار گشتن خورشید هلاک گردید، و اینک در تالارهای انتظار نشسته است و دیگر به میان خویشان نمی‌آید، تا آنگاه که خورشید در گذرد و ماه فرو افتد - معلوم نخواهد گشت که از کدام جوهر بوده‌اند. همانند بلورهای الماس می‌نمودند، و باز سخت‌تر از سنگ خاره، چنان که هیچ آسیبی در محدودهٔ قلمرو آردا نابودشان نمی‌توانست کرد، یا نمی‌توانست‌شان شکست. امّا آن بلور از برای سیلماریل‌ها به گونهٔ کالبد بود از برای فرزندان ایلوواتار: خانهٔ آتش درونش،

که در اندرون، و باز در همه جای آن، و جان آن است. و آتش اندرون سیلماریل‌ها را فئانور از آمیزهٔ روشنایی درختانِ والینور ساخت که هنوز در اندرون این گوهرها زنده است، اگرچه درختان دیری است که پژمرده گشته‌اند و دیگر نمی‌درخشند. از این روی حتی در تاریکیِ ژرف‌ترینِ گنجینه‌ها، سیلماریل‌ها از پرتو خویش به‌سان ستارگان واردا می‌درخشیدند؛ و باز تو گویی به‌راستی چونان باشندگان زنده در روشنایی شادمان می‌شدند
و آن را می‌گرفتند و با رنگ‌هایی شگفت‌تر از آنچه پیش‌تر بود، باز پس (۷۰)
می‌دادند.

جمله آنان که در آمان می‌زیستند شگفت‌زده از کار فئانور شادمان شدند. و واردا سیلماریل‌ها را متبرک کرد تا از آن پس اگر هر جسم فانی یا دست ناپاک یا موجود اهریمنی لمس‌شان کرد، خشک و پژمرده گردد؛ و ماندوس پیش‌گویی کرد که تقدیر آردا و زمین و دریا و هوا در درون آن‌ها محبوس خواهد بود. فئانور سخت دل‌بستهٔ آن چیزی شد که خود ساخته بود.

آنگاه ملکور به طمع سیلماریل‌ها افتاد، و یاد پرتو آن‌ها آتشی جانکاه در دلش بود. از آن پس ملتهب از این هوس، با شدت و حدت در جست‌وجوی راهی برای نابود کردن فئانور و پایان دادن دوستی والار و الف‌ها بود؛ امّا او با حیله و نیرنگ در پی مقصود بود، و چیزی از بداندیشی در ظاهرش به چشم نمی‌خورد. دیری در کار بود، و کوشیدن‌های او نخست آهسته بود و ره به جایی نمی‌برد. امّا آنکه بذر دروغ می‌افشاند سرانجام بی‌نصیب از محصول نخواهد ماند، و طولی نخواهد کشید که به‌راستی از کار و کوشش می‌آساید و دیگران به جای او می‌دروند و می‌کارند. حتی ملکور نیز گوش‌هایی شنوا یافت و برخی زبان‌ها که شنیده‌هاشان را بزرگ‌تر می‌کنند؛

و دروغ‌های او از دوست به دوست بر زبان‌ها می‌گشت، همچون اسراری که آگاهی از آن بر زبان گوینده حاکی از خردمندی اوست. نولدور تاوان بلاهت شنوا بودن گوش‌ها را در روزگار پس از آن پرداختند.

ملکور آنگاه که دید بسیاری به او مایل گشته‌اند، غالباً در میان‌شان می‌گردید، و لابه‌لای گفته‌های زیبایش، گفته‌های دیگری نیز تنیده بود، چنان با ظرافت که بسیاری از شنونده‌ها هنگام بازگو کردن، آن‌ها را برخاسته از اندیشهٔ خود می‌پنداشتند. پنداره‌هایی در برابر چشمان الدار ظاهر می‌ساخت، پنداره‌هایی از قلمروهای عظیم که در فرمان و ارادهٔ خودشان بود، قدرتمند و آزاد در شرق؛ و آنگاه نجوا در اطراف و اکناف پیچید که والار، الدار را به سبب رشک و حسد و بیم به آمان آورده‌اند، تا مبادا زیبایی کوئندی و قدرت صانعان که ایلوواتار برای ایشان به میراث گذاشته بود، چنان فزونی گیرد که والار با طلوع و گسترش الف‌ها در سرتاسر جهان از حکمرانی درمانند.

افزون بر این در آن روزگار اگرچه والار از آمدن مقدر آدمیان آگاه بودند،
(۷۱) الف‌ها هنوز از آن بی‌خبر بودند؛ زیرا مانوه این راز را برملا نکرده بود. امّا ملکور در خفا از آدمیان میرا سخن گفت، و می‌دانست که خاموشی والار چگونه ممکن است به کژتابی و پلیدی بینجامد. ملکور هنوز از آدمیان بسیار کم می‌دانست، و مستغرق افکار خویش، به سومین نغمهٔ ایلوواتار در آهنگ چندان اعتنایی نکرده بود؛ امّا شایعه در میان الف‌ها پیچید که مانوه ایشان را به اسارت گرفته، تا آدمیان فرا رسند و جایگزین الدار در قلمروهای سرزمین میانه گردند و والار از آنجا که می‌دانستند تسلط بر این نژاد کوته‌عمر و ضعیف بسی آسان‌تر است، میراث ایلوواتار را از چنگ الف‌ها بدر می‌آوردند.

حقیقتی اندک در این گفته‌ها بود، و والار کمتر درصدد سلطه بر ارادهٔ آدمیان بوده‌اند؛ امّا بسیاری از نولدور، گفته‌های پلید را به تمامی یا کمابیش باور داشتند.

بدین‌گونه پیش از آنکه والار آگاه گردند، صلح و صفای والینور مسموم گشت. زمزمهٔ نولدور بر ضد والار آغاز گردید، و غرور آنان را درربود، و فراموش کردند بسا چیزهایی که دارند و می‌دانند بر سبیل هدیه از والار بدیشان رسیده است. سوزان‌ترین شعله‌های هوس، برای آزادی و قلمروهای پهناور در دل آرزومند فئانور مشتعل گشت. و ملکور در خفا می‌خندید، زیرا به سبب نفرت بی‌حدش از فئانور و طمع‌اش به سیلماریل‌ها، دروغ‌ها را به آن سو نشانه گرفته بود. امّا زحمت نزدیک شدن به آن‌ها را بر خود هموار نکرد؛ زیرا اگرچه در ضیافت‌های بزرگ فئانور گوهرها را آرایه می‌کرد، و پیشانی به درخشش آن‌ها می‌آراست، در مواقع دیگر سخت مراقب‌شان بود، و آن‌ها را در ژرف‌جاهای امن گنجینه‌اش در تیریون نگاه می‌داشت. او حریصانه عاشق سیلماریل‌ها گشته و همه را جز پدر و هفت پسرانش از دیدار سیلماریل‌ها محروم ساخته بود؛ و اکنون کمتر به یاد می‌آورد که روشنایی درون سیلماریل‌ها از آن خود او نیست.

فئانور و فین‌گولفین پسران ارشد فینوه شهریاران برین بودند، و همه در آمان آن دو را گرامی می‌داشتند، امّا اکنون هر دو نسبت به حقوق و دارایی‌های خود مغرور و رشک‌ورز گشته بودند. آنگاه ملکور دروغ‌هایی نو در الدامار پراکند، و نجوا به گوش فئانور رسید که فین‌گولفین و پسران او درصدد غصب پیشوایی فینوه و نیز دودمان ارشد فئانور، و از میدان به در کردن ایشان با اذن و اجازت والاراند؛ و والار از ماندن سیلماریل‌ها در (۷۲)

تیریون و از این که چرا نگهداری از گوهرها را بدیشان نسپرده‌اند، ناخرسنداند. امّا به فین‌گولفین و فینارفین گفتند: «مراقب باشید! پسر مغرور میریل با فرزندان ایندیس هیچ‌گاه بر سر مهر نبود. اکنون قدرت او افزون گشته، و عنان پدر در دستان اوست. دیری نخواهد کشید که شما را از تونا بیرون خواهد راند!

و آنگاه که ملکور دید این دروغ‌ها اندک‌اندک آتش کین را دامن می‌زند، و آن غرور و خشم در میان نولدور بیدار گشته است، سخن از جنگ‌افزار گفت؛ و در آن زمان نولدور شروع به ساختن شمشیر و تبر و نیزه کردند. نیز سپرهایی ساختند که نشانهٔ دودمان‌ها و خاندان‌های گوناگون به هم‌چشمی بر روی آن‌ها نقش بسته بود؛ و این سپرها را بیرون از خانه بر می‌داشتند، و از دیگر جنگ‌افزارها سخنی نمی‌گفتند، و بر این باور بودند که هشدارها فقط به خود ایشان رسیده است. و فئانور آهنگر خانه‌ای ساخت که حتی ملکور از آن باخبر نبود؛ و در آنجا تیغ‌هایی مرگ‌بار برای خود و پسرانش آب داد، و کلاهخودهایی بلند با پرهای سرخ ساخت. ماهتان بر آن روزی که دانشِ کار با آهن را به شوی نردانل آموخت، دانشی که خود از آئوله آموخته بود سخت لعنت فرستاد.

بدین‌سان ملکور با گفته‌های دروغ و پلید، و پندهای گمراه‌کننده، آتش کشمکش را در دل نولدور برافروخت؛ و به سبب این کشمکش‌ها سرانجام پایان روزگار برین والینور و شامگاه شکوه پیشین‌اش فرا رسید. زیرا فئانور اینک آشکارا از شورش بر ضد والار سخن می‌گفت و رفتن از والینور، و بازگشت به جهان بیرون، و رهایی نولدور از قید بندگی را به شرط پیروی از خودش، فریاد می‌زد.

آنگاه آشوبی بزرگ در تیریون پدید آمد، و فینوه آزرده گشت؛ و او همهٔ نجیب‌زادگان را به شور فراخواند. امّا فین‌گولفین شتابان خود را به تالارهای او رساند و در برابرش ایستاد و گفت: «شاها، پدر، تو غرور برادرمان کوروفینوه را که به حق روح آتش‌اش لقب داده‌اند، مهار نخواهی کرد؟ از چه روی چنین با تمام مردم ما سخن می‌گوید که گویی شاه اوست؟ تو کسی بودی که مدت‌ها پیش در برابر کوئندی سخن گفتی و آنان را به پذیرفتن فراخوان والار به آمان فرمان دادی. تو بودی که نولدور را از جاده‌های دراز و از میان مخاطرات سرزمین میانه به روشنایی الدامار آوردی. اگر از کار
(۷۳) خود پشیمان نگشته‌ای، دست‌کم دو تن از پسرانت سخنان تو را ارج می‌نهند.»

امّا در آن اثنا که فین‌گولفین سخنانش را به پایان رساند، فئانور شتابان و غرق در سلاح پا به میانهٔ تالار گذاشت: کلاهخود بلندش بر سر، و تیغی بران در پهلو. گفت: «پس چنین است که می‌پنداشتم. این برادر ناتنی، در این مورد، چنان که در موارد دیگر، نزد پدر از من پیشی گرفته است.» آنگاه رو به فین‌گولفین کرد و تیغ از نیام برکشید و فریاد زد: «گم شو، به جایگاه خویش خرسند باش!»

فین‌گولفین در برابر فینوه سر تعظیم فرود آورد، و بی‌آن‌که با فئانور هم‌کلام شود و بی‌آن‌که نگاهش کند از تالار بیرون شد. امّا فئانور از پس او راه افتاد، و در آستانهٔ در خانهٔ شاه او را از رفتن باز ایستاند، و نوک تیغ درخشانش را بر سینهٔ فین‌گولفین نهاد. گفت: «بنگر، برادر ناتنی! این تیغ برّاتر از زبان توست. اگر بار دیگر بکوشی که جایگاه من و عشق پدر را غصب کنی، ای بسا که این تیغ، نولدور را از شر کسی که می‌خواهد ارباب

بندگان باشد، رهایی دهد.»

بسیاری این سخنان را شنیدند، زیرا خانهٔ فینوه در میدانی بزرگ در زیر میندون بود؛ امّا بار دیگر فین‌گولفین پاسخی نداد و خاموش از میان ازدحام گذشت و راه افتاد تا برادرش فینارفین را بجوید.

اینک ناآرامی نولدور به راستی از چشمان والار نیز پنهان نبود، امّا بذر این ناآرامی را در تاریکی کاشته بودند؛ و از این روی که فئانور نخستین کسی بود که آشکارا بر ضد ایشان سخن گفت، بر این باور بودند که او، مشهور به خودرایی و خودپسندی، برانگیزانندهٔ این ناخشنودی است؛ لیکن به راستی نولدور جملگی گرفتار تکبر گشته بودند. پس مانوه اندوهگین شد، امّا همچنان می‌نگریست و سخن نمی‌گفت. والار، الدار را در آزادی به سرزمین خویش آورده بودند، مخیر به این که بمانند یا بروند؛ و اگرچه رفتن الدار را بلاهت‌آمیز می‌دانستند، لیکن مانع از رفتن نمی‌شدند. امّا اکنون چشم بستن بر کرده‌های فئانور جایز نبود، و والار خشمگین و نومید بودند؛ از این روی او را به حضور در برابر دروازه‌های والمار و به پاسخ‌گویی در برابر سخنان و کرده‌هایش فرا خواندند. و نیز تمام کسانی که در این باب نقشی داشتند یا از آن آگاه بودند، به آنجا فرا خوانده شدند؛ و فئانور را ایستاده در برابر ماندوس در حلقهٔ داوری، فرمان دادند که جمله پرسش‌ها را پاسخ گوید.
آنگاه سرانجام ریشه‌ها هویدا گشت، و خباثت ملکور از پرده بیرون افتاد؛ و (۷۴)
تولکاس بی‌درنگ انجمن را ترک گفت تا او را به چنگ آورد و بار دیگر برای محاکمه به آنجا بیاورد. امّا فئانور را نیز بی‌گناه ندانستند، چه، او صلح و آرامش والینور را برهم زده و بر روی خویشانش تیغ کشیده بود؛ و ماندوس به او گفت: «تو از بندگی سخن گفتی. اگر بندگی وجود داشته باشد، تو را از

آن گریزی نیست؛ زیرا مانوه، شاه آرداست، و نه تنها آمان. و این کردهٔ تو بی‌داد بود، خواه در آمان یا بیرون از آمان. اینک حکم تو: دوازده سال باید تیریون را ترک گویی، آنجا که این تهدید بر زبانت جاری گشت. در این مدت با خود بیاندیش و به یاد بسپار که‌ای و چه‌ای. امّا پس از آن، اگر دیگران تو را ببخشند، همه چیز به صلح و آرامش باز خواهد گشت و به سامان خواهد رسید.»

آنگاه فین‌گولفین گفت: «من برادرم را خواهم بخشید.» امّا فئانور در پاسخ چیزی نگفت و خاموش در برابر والار ایستاد. سپس روی گرداند و از انجمن بیرون آمد، و والمار را ترک گفت.

با او هفت پسرانش نیز روانهٔ تبعید شدند، و در شمال والینور دژی مستحکم و خزانه‌ای در تپه‌ها ساختند؛ و در فورمنوس گوهرهای فراوان در گنجینه بود، و نیز سلاح، و سیلماریل‌ها را در حجره‌ای آهنین و دربسته نهاده بودند. شاه فینوه نیز به سبب عشقی که به فئانور داشت به آنجا آمد؛ و فین‌گولفین بر نولدور در تیریون حکمرانی می‌کرد. بدین‌سان دروغ‌های ملکور به ظاهر جامهٔ حقیقت پوشید، امّا به‌راستی فئانور با کردار خویش این واقعه را تحقق بخشیده بود؛ و این عداوت که ملکور بذرش را افشاند، مدت‌ها میان پسران فین‌گولفین و فئانور برجا بود.

اینک ملکور آنگاه که دریافت تمهیدات او از پرده بیرون افتاده است، خود را پنهان کرد، و به‌سان ابری برفراز تپه‌ها از جایی به جای دیگر می‌رفت؛ و تولکاس به عبث در پی او می‌گشت. آنگاه به‌نظر مردمان والینور روشنایی درختان فرو کاهید، سایهٔ همهٔ موجوداتِ قائم در آن هنگام بلندتر و تیره‌تر گشت.

آورده‌اند که زمانی ملکور را در والینور ندیدند، و نیز هیچ سخنی از او
(۷۵) نشنیدند، تا آن‌که ناگاه به فورمنوس درآمد، و در آستانهٔ در با فئانور به گفت‌وگو پرداخت و با سخنانی فریبنده، رشتهٔ الفتی در میان پدید آورد، و او را به اندیشه پیشین گریز از بندگی والار تحریص کرد؛ و گفت: «بنگر سخنانی که گفتم چگونه جامهٔ حقیقت پوشید و تو چگونه ناعادلانه تبعید شدی. امّا اگر دل فئانور در بند نیست و جسور است، چنان که گفته‌هایش در تیریون نشان می‌دهد، آنگاه من او را یاری می‌دهم و او را از تنگنا نجات می‌بخشم. مگر من نیز والا نیستم؟ آری، و بسی بیش از آن‌ها که با خودپسندی در والیمار نشسته‌اند؛ و من همیشه دوست نولدور بوده‌ام، هنرمندترین و دلیرترین مردمان آردا.»

اینک فئانور هنوز از تحقیر خود در برابر ماندوس تلخ‌کام بود، و خاموش ملکور را می‌نگریست، و در این اندیشه بود که آیا به‌راستی می‌تواند تا بدانجا بدو اعتماد کند که در گریز، از یاری او بهره جوید. و ملکور با دیدن تردید فئانور دانست که دل او دربند سیلماریل‌هاست، و سرانجام گفت: «اینجا دژی مستحکم است و حصین؛ امّا گمان مبر که جای این گوهرها در هیچ خزانه‌ای درون قلمرو والار از تعرض در امان است!»

امّا مکر ملکور از مقصود او فراتر رفت؛ این سخنان سخت بر فئانور کارگر افتاد و آتشی سوزان‌تر از آنچه در خیال داشت، برانگیخت؛ و فئانور با چشمان فروزان در چهرهٔ زیبایش به ملکور نگریست و پردهٔ افکار او را درید و شهوت آتشین او را به سیلماریل‌ها دریافت. آنگاه نفرت بر بیم فئانور غالب آمد، و ملکور را دشنام گفت و از او خواست که برود، و گفت: «از برابر دروازهٔ من دور شو، تو ای زندانی شرارت‌پیشهٔ ماندوس!» و در خانه‌اش را

بر روی تواناترین باشندگان در اٹا بست.

آنگاه ملکور شرمگین آنجا را ترک گفت، زیرا بیم خطر می‌رفت، و او زمان را برای انتقام مناسب نمی‌دانست؛ امّا دلش از خشم سیاه بود. و فینوه بسیار هراسان گشت و شتابان قاصدانی را نزد مانوه در والمار فرستاد.

اینک والار نشسته در برابر دروازه‌های اقامتگاه خویش بیمناک از بلندشدن سایه‌ها، انجمن کرده بودند که قاصدان از فورمنوس دررسیدند. اورومه و تولکاس بی‌درنگ از جای جستند، امّا به محض رهسپار شدن برای تعقیب ملکور، قاصدانی از الدامار رسیدند و گفتند که ملکور را به هنگام گریز از کالاکیریا دیده‌اند، و از فراز تپهٔ تونا، الف‌ها گذشتن خشمگینانه او را (۷۶) به‌سان ابری توفان‌زا دیده بودند. و گفتند که از آنجا به سوی شمال چرخیده است، زیرا تله‌ری در آلکوئالونده سایه‌اش را به هنگام گذر از کنار بندرگاه‌شان به سوی آرامان دیده بودند.

بدین‌سان ملکور والینور را ترک گفت، و دو درخت زمانی بی‌آن‌که سایه‌ای در کار باشد از نو درخشیدند، و زمین پر از روشنایی گشت. امّا والار بیهوده در پی خبری از دشمن بودند؛ و به‌همان سان که ابری دوردست هردم بلندتر و تیره‌تر سوار بر بادی سرد و آهسته پدیدار می‌گردد، اینک تردید شادمانیِ جمله ساکنان آمان را ضایع می‌ساخت، و آنان از آمدن پلیدی که چند و چونش هنوز در پردهٔ ابهام بود، هراسان بودند.

فصل ۸

حدیث تاریک شدن والینور

(۷۷) آنگاه که مانوه از سمت و سوی رفتن ملکور باخبر گردید، به گمان او پر پیدا بود که مقصدش دژهای پیشین در شمال سرزمین میانه است؛ و اورومه و تولکاس باشتاب تمام راهی شمال گشتند و می‌خواستند چنان که میسّر باشد بر او پیشی گیرند، امّا هیچ رد پا یا سخنی از او در آن سوی سواحل تله‌ری، در بیابان‌های نامسکون نزدیک یخ‌ها نیافتند، از آن هنگام مراقبت‌شان در امتداد حصارهای شمالی آمان دوچندان گشت؛ امّا بی‌ثمر، زیرا حتی پیش از آنکه تعقیب آغاز گردد، ملکور بازگشته، و پنهانی راه اقصای جنوب را در پیش گرفته بود. زیرا او هنوز یکی از والار بود، و می‌توانست کالبد خویش را دگرگون سازد یا به‌سان برادرانش بی‌جامه و ناپیدا به این سو و آن سو رود؛ اگرچه طولی نمی‌کشید که این قدرت برای همیشه از دست می‌داد.

بدین‌سان سرانجام ملکور نادیده به قلمرو تاریک آوا رسید، باریکه‌زمینی که در جنوب خلیج الدامار واقع بود، در زیر کوهپایهٔ شرقی پِلوری، و کرانه‌های دراز و اندوهبارش بی‌روشنایی و نامکشوف به سوی جنوب می‌کشید. آنجا در پای دیواره‌های پرشیب کوهستان و دریای تاریکِ

سرد، سایه‌ها سنگین‌تر و ظلمانی‌تر از دیگر نقاط جهان بود؛ و آنجا در آواتار، در خفا و ناشناس، اونگولیانت مسکن گزیده بود. الدار بی‌خبر بودند که او از کجا آمده است؛ امّا برخی گفته‌اند که در ادوار کهن تخمه‌اش از تاریکی گرداگرد آردا پدید آمد، آنگاه که ملکور نخست بار حسودانه در قلمرو مانوه نگریست، و این که او در آغاز یکی از همان موجوداتی بود که ملکور تباه گرداند و به خدمت خویش گماشت. امّا او مطیع امیال اربابش نبود و می‌خواست که شهبانوی شهوات خویشتن باشد، و برای خوراک دادن پوچی وجودش هر چیزی را به سوی خویش می‌کشید؛ و او در گریز از حملات والار و شکارچیان اورومه راه جنوب را در پیش گرفت، زیرا هوشیاری و تیزبینی والار همیشه معطوف شمال بود و جنوب دیرزمانی مغفول مانده بود. اونگولیانت از آنجا به سوی روشنایی قلمرو قدسی خزیده بود؛ زیرا تشنهٔ روشنایی بود، و در عین حال از آن نفرت داشت.

در فرکندی مسکن کرد، و به کالبد عنکبوتی غول‌آسا درآمد و تارهای سیاهش را در شکاف صخره‌های کوهستان تنید. آنجا هرچه روشنایی یافت، مکید و آن را باز در تارهایِ تیرهٔ تاریکیِ دلگیرِ بافت، چندان که دیگر هیچ روشنایی به مسکن او راه نمی‌یافت؛ و او پیوسته گرسنه بود.

اینک ملکور به آواتار آمد و جویای او شد؛ و بار دیگر به چهر و کالبد جبار پیشین اوتومنو درآمد: فرمانروای تاریکی، بلندبالا و مخوف. از آن پس همیشه در همین شکل و کالبد ماند و آنجا در سایه‌های سیاه، حتی ورای دیدرس مانوه در بلندترین تالارهایش، ملکور به همراه اونگولیانت برای گرفتن انتقام توطئه می‌چید. امّا آنگاه که اونگولیانت از مقصود ملکور آگاه شد، در میان شهوت و وحشتی عظیم دو پاره گشته بود؛ زیرا از به جان

خریدن خطرات آمان و قدرت فرمانروایان سهمگین‌اش بیمناک بود، و میلی به بیرون آمدن از مخفی‌گاه نداشت. از این رو ملکور به او گفت: «چنان کن که فرمانت می‌دهم؛ و آنگاه که کارها به ثمر رسید، اگر هنوز گرسنه باشی، هر آنچه باب شهوت توست، به تو خواهم داد. آری، به دو دست تقدیم‌ات خواهم کرد.» و سبک‌سرانه چنان‌که رسم دیرینش بود، سوگند خورد؛ و در دل خندید. دزد بزرگ بدین‌سان برای دزد کوچک‌تر دام می‌نهاد.

اونگولیانت به‌گاه عزیمت خرقه‌ای تاریک بر گرد خود و ملکور تنید: نوعی خرقهٔ روشنایی گریز که چیزها در اندرون آن نابود می‌نمودند، و نگاه در آن رخنه نمی‌کرد زیرا که تهی بود. آنگاه اونگولیانت آهسته‌آهسته تار تنید: رشته به رشته، شکاف به شکاف، از صخره‌های بیرون زده تا نُک سنگ، و بالاتر و بالاتر رفت، خزید و چسبید تا آنکه سرانجام خود را به ذروهٔ هیارمنتیر رساند، بلندترین کوه در آن ناحیه از جهان، در دوردست جنوب تانیکوئتیل بزرگ. والار از آنجا غافل بودند؛ زیرا غرب پِلوری سرزمینی خالی از سکنه و فرورفته در تاریک و روشن بود، و در مشرق، کوه‌ها جز آواتار فراموش گشته، تنها مشرف به آب‌های تیرهٔ دریای بی‌راه.

(۷۹) امّا اینک بر فراز کوه اونگولیانت پلید آرمیده بود؛ و نردبانی از رشته‌های بافته ساخت و پایین فرستاد و ملکور گام بر آن فراز نهاد و به آن جایگاه بلند برشد و در کنار اونگولیانت ایستاد و به قلمرو پاس داشته فرو نگریست. زیر پاشان بیشه‌های اورومه بود، و در مغرب، مرغزارها و کشتزارهای یاوانا، به رنگ طلا، در زیر گندم بلند خدایان می‌درخشید. امّا ملکور به شمال نگریست و از دور دشت درخشان را دید، و گنبدهای سیمین والمار، در آمیزهٔ روشنایی چراغ‌های تلپریون و لائورلین در تلألؤ بود. آنگاه ملکور خنده بلند

سر داد و چابک از شیب‌های بلند غربی پایین جست؛ و اونگولیانت در کنار او بود، و تاریکی او هر دو را پناه داده بود.

اینک چنان‌که ملکور نیک می‌دانست، هنگام جشن و سرور بود. اگرچه جمله ایام و فصول در اختیار والار بود، و در والینور از زمستان مرگبار خبری نبود، با این همه در آن هنگام والار در آردا مسکن کرده بودند، و آنجا چیزی نبود مگر قلمرویی کوچک از تالارهای اِئا، که حیات او زمان است، و این زمان از نخستین آواز تا آخرین زخمهٔ ارو در جریان است. و از آنجا که در آن هنگام والار (چنان که در آینولینداله آمد) از درآمدن به کالبد و جامهٔ فرزندان ایلوواتار خوش بودند، پس نیز همچون فرزندان ایلوواتار می‌خوردند و می‌نوشیدند و میوه‌های یاوانا را از زمین که به دستور ارو ساخته بودند؛ گرد می‌آوردند.

از این روی یاوانا برای گل دادن و به بر نشستن همهٔ چیزهایی که در والینور می‌رست، موسمی معین کرده بود؛ و هر بار به‌گاه نخستین خوشه‌چینی، مانوه جشنی بزرگ برای ستایش ارو برپا می‌ساخت که در آن جمله مردمان والینور شادمانی‌شان را بر فراز تانیکوئتیل با آهنگ و ترانه برون می‌ریختند. اکنون موسم این کار بود، و مانوه چنان جشنی برپا کرد پرشکوه‌تر از هر جشنی که از آمدن الدار به آمان تا به آن هنگام برپا گشته بود. زیرا اگرچه گریختن ملکور مشقات و اندوه آینده را نوید می‌داد، هیچ‌کس از زخم‌های آتی بر آردا، پیش از مطیع و منقاد شدن او از نو، به راستی آگاه نبود، پس مانوه بر آن شد تا پلیدی‌های پدیدآمده در میان نولدور را التیام بخشد؛ و همه را فرمود تا به تالارهای او بر فراز تانیکوئتیل بیایند، و آنجا کدورت‌های میان شهریاران‌شان را کنار نهند، و دروغ‌های دشمن را جمله فراموش کنند.

(۸۰) وانیار به آنجا آمدند، و نولدورِ تیریون نیز آنجا بودند و مایار جملگی در آنجا گرد آمدند و والار همه آراسته در اوج زیبایی و شکوه بودند؛ و در برابر مانوه و واردا در تالار سر به فلک کشیدهٔ آن دو، ترانه خواندند، یا بر روی دامنه‌های غربی سرسبز کوه مشرف بر درختان رقصیدند. در آن روز، کوی و برزن والمار خالی بود و پلکان تیریون خاموش؛ و تمام آن سرزمین در خوابی پر از صلح و صفا فرو رفته بود. تنها تله‌ری هنوز در فراسوی کوهستان در کرانه‌های دریا می‌رقصیدند؛ زیرا آنان پروای موسم و فصل نداشتند، و به نگرانی حکمرانان آردا، یا سایه‌ای که بر والینور افتاده بود، وقعی نمی‌نهادند، زیرا این امور هنوز بر زندگانی ایشان تأثیری نگذاشته بود.

تنها یک چیز نقشه‌های مانوه را بر هم زد. به راستی فئانور نیز آمد، زیرا مانوه، خاصه به آمدن او فرمان داده بود؛ امّا فینوه نیامد، و نیز هیچ یک از نولدور ساکن در فورمنوس. زیرا فینوه می‌گفت: «تا آن هنگام که حکم ممنوعیت رفتن پسرم فئانور به تیریون پابرجاست، خود را از پادشاهی خلع می‌کنم، و به دیدار مردم خویش نخواهم رفت.» و فئانور جامهٔ بزم نپوشید و هیچ آرایه‌ای برخود نبست، نه از سیم و نه از زر و نه از گوهر؛ و والار و الدار را از دیدار سیلماریل‌ها محروم ساخت و آن‌ها را در حجرهٔ آهنین دربسته در فورمنوس باقی گذاشت. با این حال فین‌گولفین را در برابر تخت مانوه دید و به ظاهر از در آشتی درآمد؛ و فین‌گولفین تیغ از نیام برکشیدن را بر او بخشید، و دست پیش آورد و گفت: «اکنون چنان می‌کنم که وعده داده بودم. می‌بخشمات، و هیچ کینه‌ای از تو به دل نمی‌گیرم.»

آنگاه فئانور خاموش دست او را گرفت؛ امّا فین‌گولفین گفت: «ای از خون برادر ناتنی، در دل برادری تمام برای تو خواهم بود. تو رهنما خواهی

بود و من از پی روان. بادا که هیچ کدورتی ما را از هم جدا نگرداناد.»

فئانور گفت: «اجابت‌ات می‌گویم. چنین باد.» امّا ندانستند که این سخنان در معنی چه پی‌آمدهایی خواهد داشت.

آورده‌اند که تا فئانور و فین‌گولفین در برابر مانوه ایستادند، گاه آمیختن نور بود، آنگاه که هر دو درخت در درخشش بودند، و شهر خاموشِ والمار آکنده از تلألؤ سیم و زر گشت. و درست در همان ساعت، ملکور و اونگولیانت شتابان از روی دشت‌های والینور به راه افتادند، به‌سان سایهٔ ابر سیاهی که سوار بر باد، پروازکنان از روی زمین‌های آفتاب گرفته
(۸۱) می‌گذرد؛ و به مقابل پشتهٔ سرسبز ازه‌لوهار رسیدند. آنگاه ناروشنایی اونگولیانت تا به مرز ریشهٔ درختان بالا آمد، و ملکور بر روی پشته جهید؛ و با نیزهٔ سیاهش ضربتی سخت بر مغزهٔ هر یک از درختان زد، و زخمی عمیق پدید آورد، و آنگاه شیرهٔ گیاهی درختان به‌سان خون بیرون ریخت و بر روی خاک روان گشت. امّا اونگولیانت این شیره را مکید و از درختی سراغ درخت دیگر رفت و منقار سیاهش را بر زخم‌ها نهاد، تا آن که درختان از شیره تهی گشتند؛ و زهرِ مرگی که در او بود بر نسوج‌شان نشست، و آن دو را پژمرد، ریشه و شاخه و برگ؛ و درختان جان سپردند. و اونگولیانت هنوز عطش‌ناک بر سر چاه‌های واردا رفت و آب‌شان را چنان نوشید که خشک شدند؛ امّا همچنان که می‌نوشید، دود و مهی سیاه بیرون می‌داد، و چنان هیئتی متورم و موحش به خود گرفته بود که ملکور هراسان شد.

بدین‌گونه تاریکی سخت بر والینور مستولی گشت. تاریخچهٔ آن روزگار بیشتر در آلدودنیه آمده است، که اله‌میره از الف‌های وانیار سروده است و در

میان جمله الدار معروف است. امّا هیچ ترانه یا داستانی نمی‌تواند سوگ و دهشت رخدادهای آن روزگار را بیان کند. روشنایی افسرد؛ امّا آن تاریکی که از پی آمد چیزی بود بیش از فقدان روشنی. در آن ساعت، چنان تاریکی‌ای پدید آمد که به عدم نمی‌مانست، بل چیزی بود دارندهٔ وجودی از خویش: زیرا تاریکی را به راستی خباثتی در فراسوی روشنایی پدید آورده بود، و چنان نیرومند که می‌توانست در چشم بخلد، و به دل و ذهن درآید، و با اراده درآویزد.

واردا از تانیکوئتیل فرو نگریست، و سایه را دید که در برج‌های نو پدیدِ تاریکی بالا می‌آمد؛ والمار غرقه در دریای ژرف شب گشته بود. طولی نکشید که کوه قدسی تک و تنها ماند، آخرین جزیره در جهانی مغروق. همهٔ ترانه‌ها فرو خوابید. سکوت بر والینور مستولی گردید، و هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید مگر فقط شیونِ تله‌ری به‌سان فریاد دلمردهٔ مرغان نوروزی از دور، سوار بر باد، گذشته از معبرهای کوهستانی. زیرا باد در آن ساعت، یخ‌زده از شرق می‌وزید، و کلان‌سایه‌های دریا بر دیواره‌های ساحل می‌غلتید.

امّا مانوه از جایگاه بلندش نگریست و تنها چشمان او دل شب را شکافت، و تاریکیِ پسِ تاریکی را دید که نگاهش در آن رخنه نمی‌کرد، که غول‌پیکر امّا دور، اینک با شتابی عظیم رو به‌سوی شمال می‌رفت؛ و دانست که ملکور آمده و رفته است.

(۸۲) آنگاه تعقیب آغاز شد و زمین زیر سم ضربهٔ اسبان سپاه اورومه لرزید، و آتشی که از ضربت سم ناهار بدر می‌جست، نخستین روشنایی بود که به والینور بازگشت. امّا هر کس از سواران والار که به ابر اونگولیانت رسید، کور

و مضطرب گشت، و سواران پراکنده شدند بی‌آن‌که بدانند به کدام سو می‌رانند؛ و صدای والاروما به لرزه افتاد و ناکام ماند. و تولکاس چونان کسی بود که شبانه در توری سیاه گرفتار آید، و از توش و توان افتاده بر جای مانَد، و بیهوده هوا را زیر ضربت خویش گرفت. امّا آنگاه که تاریکی گذشت، نیز کار از کار گذشت: ملکور به آن سو که می‌خواست گریخته، و انتقام او به ثمر نشسته بود.

فصل ۹

حدیث گریختن نولدور

(۸۳) پس از زمانی ازدحامی عظیم گرد بر گرد حلقهٔ داوری پدید آمد؛ و والار در سایه نشستند، چرا که شب بود. امّا ستارگان واردا اکنون بر فراز سر می‌درخشیدند، و ابری در آسمان به چشم نمی‌خورد؛ زیرا بادهای مانوه بخارات مرگ را تارانده و سایه‌های دریا را پس رانده بودند. آنگاه یاوانا برخاست و برفراز اِزِه‌لوهار، پشتهٔ سرسبز ایستاد، پشته‌ای که اکنون عریان و سیاه بود؛ و این ایزدبانو دستانش را بر روی درختان گذاشت، امّا هر دو درخت مرده و بی‌نور بودند، و هر شاخه‌ای که لمس می‌کرد می‌شکست و بی‌جان کنار پای او به زمین می‌افتاد. آنگاه ناله‌های بسیاری به سوگ بلند شد؛ سوگواران گویی جام اندوه را که ملکور برای ایشان پر کرده بود تا به انتها سرکشیده بودند. امّا چنین نبود.

یاوانا در برابر والار سخن آغاز کرد و گفت: «روشنایی درختان درگذشته است، و اینک تنها در سیلماریل‌های فئانور به زیستن ادامه می‌دهد. فئانور دوراندیش بود! کارهایی هست که انجامش حتی برای آنان که به یاری ایلوواتار تواناترین‌اند، یک بار و فقط یک بار میسر است. روشنایی درختان را من پدید آوردم، و انجام آن در ائا دیگرباره هرگز از دستانم ساخته نیست.

باری اگر اندکی از آن روشنایی داشتم، از نو زندگانی را به درختان باز می‌گرداندم، پیش از آنکه ریشه‌ها بپوسد؛ و زخم‌مان بهبود می‌یافت، و خباثت ملکور ناکام می‌ماند.»

آنگاه مانوه به سخن درآمد و گفت: «شنیدی سخنان یاوانا را، ای فئانور پسر فینوه؟ آیا خواستهٔ او را اجابت خواهی کرد؟»

(۸۴) سکوتی دراز درگرفت، امّا فئانور سخن نگفت. آنگاه تولکاس بانگ برداشت: «سخن بگوی، ای نولدو، آری یا نه! امّا کیست که از خواستهٔ یاوانا روی برتابد؟ و مگر روشنایی سیلماریل‌ها از همان ابتدا نتیجهٔ کار و کوشش او نبود؟»

امّا آئولهٔ صنعتگر گفت: «شتاب مکن! ما چیزی عظیم‌تر از آنچه در گمان تو می‌گنجد، از او می‌خواهیم. لختی او را به حال خود بگذار.»

ولیکن فئانور به سخن درآمد و به زاری بانگ برداشت: «برای کهتران نیز همچون مهتران کارهایی هست که انجامش فقط یک بار میسر است؛ و دلش به آن کرده آرام و قرار می‌گیرد. ای بسا که بتوانم گوهرها را از پرده به درآورم، امّا هرگز مانندهٔ آن‌ها را نمی‌توانم ساخت؛ و اگر بشکنم‌شان، دلم را می‌شکنم، و کشته خواهم شد؛ نخستین کشتهٔ الدار در آمان.»

ماندوس گفت: «نخستین نخواهی بود.» امّا هیچ‌کس گفتهٔ او را درنیافت؛ و باز خاموشی حکم‌فرما گشت، و در این حال فئانور در تاریکی غرق اندیشه شد. به گمانش در حلقهٔ محاصرهٔ دشمنان افتاده بود، و گفته‌های ملکور را در خطاب به خود به یاد آورد که می‌گفت سیلماریل‌ها را اگر والار تصاحب کنند، در امان نخواهد بود، و با خود گفت: «مگر او یکی از والار نیست، و مگر او را از کنه دل‌های ایشان آگاهی نیست؟ آری، دزدی

که هویت دزدان دیگر را فاش می‌کند!» آنگاه بلند بانگ برداشت: «چنین کاری را به میل و رغبت نخواهم کرد. امّا اگر والار در تنگنایم بگذارند، آنگاه خواهم دانست که ملکور به راستی یکی از خویشان‌شان است.»

آنگاه ماندوس گفت: «تو سخن گفتی.» و نیه‌نا برخاست و به سوی ازه‌لوهار رفت، و باشلق خاکستری‌اش را کنار زد و با اشک پلیدی‌های اونگولیانت را فرو شست؛ و سوگ‌سرودی برای مرارت‌های جهان و زخم‌های آردا خواندن گرفت.

امّا همچنان که نیه‌نا در کار سوگواری بود، قاصدان از فورمنوس دررسیدند، و آنان از تبار نولدور بودند و اخبار تازه‌ای از پلیدی آورده بودند. گفتند که چگونه ظلماتی دیجور به سوی شمال آمد، و در هاله‌ای از این تاریکی، قدرتی گام برمی‌داشت که نامی بر او نمی‌توان نهاد، و تاریکی از آن ساطع می‌گشت. امّا ملکور نیز آنجا بود، و به خانهٔ فئانور درآمد، و فینوه، شاه نولدور را در برابر در خانه از پای درآورد و نخستین خون را در قلمرو قدسی بر خاک ریخت؛ چه، تنها فینوه از هراس تاریکی نگریخته بود. و گفتند که
(۸۵) ملکور دژ فورمنوس را در هم شکسته، و تمامیِ گوهرهایِ نولدور را که در خزانه انباشته بود، به یغما برده، و سیلماریل‌ها را نیز ربوده است.

آنگاه فئانور برخاست و دستش را در برابر مانوه بالا آورد و ملکور را نفرین گفت و او را مورگوت خواند، خصم سیاه جهان؛ و پس از آن ملکور، به این نام در میان الدار شناخته می‌شد. و او از سویی فراخوان مانوه و ساعتی را که پا به تانیکوئتیل نهاده بود، نفرین گفت و از جنون خشم و اندوه گمان برد اگر در فورمنوس حضور می‌داشت، توانایی‌اش آن اندازه بود، تا برخلاف قصد ملکور، به دست او کشته نشود. آنگاه فئانور شتابان از حلقهٔ

داوری بیرون آمد و به دل شب زد؛ زیرا جان پدر در نزد او گرامی‌تر از روشنایی والینور یا دست ساخته‌های بی‌همتایش بود؛ و چه کسی از فرزندان الف‌ها یا آدمیان پدر خویش را از او گرامی‌تر می‌داشت؟

بسیاری بر تشویش فئانور اندوه خوردند، امّا این شکست، فقط شکست فئانور نبود؛ و یاوانا کنار پشته می‌گریست، هراسان از این که مبادا تاریکی آخرین پرتوهای روشنایی والینور را برای همیشه فرو بلعد. زیرا اگرچه والار به تمامی از اتفاقات پیش آمده آگاه نبودند، امّا دریافتند که ملکور نیرویی را از فراسوی آردا به یاری طلبیده است. سیلماریل‌ها از دست رفته بود، و فئانور در پاسخ یاوانا خواه آری می‌گفت یا نه، نتیجه همان بود؛ امّا اگر پاسخ او پیش از رسیدن خبرها از فورمنوس، از همان ابتدا آری بود، ای بسا که کرده‌های بعدی او نیز از گونه‌ای دیگر می‌بود. ولی اینک تقدیر بر سر دست درآمده بود.

در این میان مورگوت گریزان از تعقیب والار به زمین‌های سترون آرامان آمد. این سرزمین در شمال بود، میان کوهستان پلوری و دریای بزرگ، به همان‌سان که آواتار در جنوب واقع بود؛ امّا آرامان سرزمینی فراخ‌تر بود، و میان کرانه‌ها و کوهستان، دشت‌های بی‌آب و علفی بود که به‌گاه نزدیک شدن یخ سردتر از همیشه می‌گشت. مورگوت و اونگولیانت شتابان از این دیار گذشتند و از میان مه‌های انبوه اویوموره به هلکاراکسه درآمدند، آنجا که تنگهٔ میان آرامان و سرزمین میانه، پوشیده از یخ‌های خردشده بود؛ و ملکور از روی یخ‌ها گذشت و سرانجام به شمال زمین‌های بیرونی بازگشت. آن دو با هم راه‌شان را ادامه دادند، زیرا مورگوت نمی‌توانست از چنگ اونگولیانت بگریزد، و ابر او هنوز گرداگرد مورگوت را گرفته بود، و

(۸۶) چشمان اونگولیانت سخت می‌پاییدش؛ و آن دو به زمین‌های شمالِ شاخابهٔ درنگیست رسیدند. اینک مورگوت به ویرانه‌های آنگباند نزدیک می‌شد، به مکان دژِ پیشینِ عظیم‌اش در غرب؛ و اونگولیانت امیدواری او را دریافت و دانست مورگوت قصد کرده است که اینجا از چنگ‌اش بگریزد، و او را از رفتن بازایستاند و خواست که به عهدش وفا کند.

گفت: «ای سیه‌دل! امر تو را اجابت کردم. امّا هنوز گرسنه‌ام.»

مورگوت گفت: «بیش از این دیگر چه می‌خواهی؟ آیا می‌خواهی همهٔ جهان را روانهٔ شکم کنی؟ سوگند من این نبود که جهان را به تو خواهم داد. من فرمانروای آنم.»

اونگولیانت گفت: «من این همه را نمی‌خواهم. امّا تو گنجینه‌ای گران‌قدر از فورمنوس تاراج کرده‌ای؛ من همهٔ آن را می‌خواهم. آری، باید دودستی گنجینه را تقدیم‌ام کنی.»

آنگاه مورگوت ناگزیر گوهرهایی را که همراه داشت با اکراه یک به یک به او تسلیم کرد؛ و اونگولیانت جمله گوهرها را بلعید، و جهان برای همیشه از زیبایی آن‌ها محروم گشت. اونگولیانت باز گرسنه‌تر و سیاه‌تر شد، امّا شهوت‌اش هنوز فرو ننشسته بود. گفت: «تو با یک دست خوراکم دادی؛ فقط با دست چپ. مشت راست خود را بگشای.»

مورگوت سیلماریل‌ها را محکم در مشت راست‌اش گرفته بود، و اگرچه گوهرها در صندوقچه‌ای بلورین نهاده بود، اندک‌اندک دست او را می‌سوزاند و چنگ او از درد مچاله گشته بود؛ امّا آن را نمی‌گشود. گفت: «نه! تو سهم‌ات را گرفته‌ای. زیرا تو، با نیرویی که من در تن‌ات نهادم کار خود را به انجام رساندی. دیگر به تو نیازی نیست. این چیزها نصیب تو نخواهد

گشت، و آن‌ها را نخواهی دید. این گوهرها را تا ابد از آن خود می‌کنم.»

ولی اونگولیانت بسیار بزرگ گشته بود، و ملکور کوچک، به سبب نیرویی که از او رفته بود؛ و اونگولیانت در برابر او سر برافراشت، و ابرش ملکور را تنگ در بر گرفت، و او را در توری از تارهای چسبناک به دام انداخت تا خفه‌اش کند. آنگاه مورگوت فریادی هولناک کشید که در کوه‌ها طنین انداخت. از آن پس، آن ناحیه را لاموت خواندند؛ زیرا طنین صدای او همیشه آنجا ماندگار شد، چنان‌که هرگاه کسی در آن سرزمین فریادی بلند سر می‌داد، این طنین را زنده می‌کرد، و تمام بیابان بین تپه‌ها و دریا مالامال از هیاهویی پراضطراب می‌گشت. فریاد مورگوت در آن ساعت،
بلندترین و موحش‌ترین فریادی بود که تا ابد در دنیای شمالی شنیده شد؛ (۸۷)
کوه‌ها لرزیدند و زمین بی‌قرار گشت و صخره‌ها شکافتند. در ژرف جاهای فراموش گشته آن فریاد را شنیدند. در ژرف سردابه‌های زیرین تالارهایِ ویران‌گشتهٔ آنگباند که والار از سر شتاب به هنگام حمله در آن‌ها فرود نیامده بودند، بالروگ‌ها هنوز در کمین بودند، پیوسته در انتظار بازگشت خداوندگارشان؛ و اکنون به چشم بر هم زدنی برخاستند و با گذشتن از هیت‌لوم به‌سان توفان آتش خود را به لاموت رساندند. با تازیانه‌های آتشین‌شان تورهای اونگولیانت را دریدند، و او خود را باخت، و رو به گریز نهاد و دود و مه سیاه بیرون می‌ریخت تا از چشم پنهان بماند، و در گریز از شمال به بلریاند سرازیر شد، و در زیر ارد گورگوروت مأوا گزید، در آن درهٔ تاریک که بعد از آن به سبب دهشتی که آنجا به بار آورد، نان دونگورتب، درهٔ مرگ دهشتناک نام گرفت. زیرا دیگر موجودات پلید عنکبوت‌سان از روزگار حفر آنگباند، آنجا مسکن گزیده بودند، و اونگولیانت با آن‌ها جفت

می‌شد و سپس می‌بلعیدشان؛ و حتی پس از آنکه اونگولیانت خود رخت عزیمت بربست و راهی جنوبِ فراموش گشته جهان شد، زاد و رود او آنجا ماندگار شدند، و تارهای کریه‌شان را تنیدند. از سرنوشت خودِ اونگولیانت هیچ داستانی در دست نیست. امّا برخی گفته‌اند که روزگار او مدت‌ها پیش به سر رسید، و او از شدت گرسنگی سرانجام خود را بلعید.

و بدین‌گونه بیم یاوانا از این‌که سیلماریل‌ها بلعیده و راهی دیار عدم گردد، جامهٔ حقیقت نپوشید؛ امّا گوهرها در دست مورگوت باقی ماند. و او از بند رسته، هر که را از خادمانش یافت، بار دیگر بر خود گرد آورد، و به ویرانه‌های آنگباند آمد. آنجا از نو سردابه‌ها و سیاه‌چال‌های فراخش را حفر کرد، و بر فراز دروازه‌هایش قله‌های سه وجه تانگورودریم را بالا آورد و بوی عفنِ دود سیاه همیشه گرداگردشان را فرو گرفته بود. آنجا خیل ددان و دیوانش بی‌شمار گشت، و نژاد اورک‌ها که دیرزمانی پیش‌تر پدید آمده بود، در امعا و احشای زمین بالید و متکثر شد. چنان که از این پس خواهد آمد، سایه‌ای سیاه اکنون بر بلریاند افتاده بود؛ امّا در آنگباند مورگوت برای خویش تاج آهنین بزرگی ساخت، و خود را شاه جهان خواند. و به نشانهٔ پادشاهی، سیلماریل‌ها را در تاجش نشاند. دستان او از تماس با آن گوهرهای متبرّک سوخته و سیاه شده بود، و این دست‌ها همیشه سیاه ماند؛ و نیز هیچ‌گاه او از
(۸۸) درد و سوزش و خشم ناشی از این درد نیاسود. آن تاج را هیچ‌گاه از سر برنمی‌داشت، اگرچه سنگینی‌اش به طرزی مرگبار طاقت‌فرسا بود. هرگز، مگر یک بار که پنهانی مدتی کوتاه قلمرواش را در شمال ترک گفته بود؛ و به راستی که اکنون به ندرت ژرف جاهای دژ خود را ترک می‌گفت، و به رتق و فتق امور لشکریانش از تخت‌گاه شمالی مشغول بود. و نیز تا سلطنت‌اش

برجا بود، تنها یک بار سلاح به دست گرفت.

زیرا اکنون، بیشتر از روزگار اوتومنو، پیش از آنکه تکبرش خوار گردد، نفرت ملکور را از درون می‌خورد، و حکمرانی بر خادمان و القای شهوت پلیدی در آن‌ها روحش را می‌فرسود. با این حال شکوه و جلالش به‌سان یکی از والار دیری پایدار ماند، اما این شکوه به دهشت مبدل گشت، و در برابر چهرهٔ او، همه، مگر تواناترینان، در مغاک تاریک ترس سرنگون می‌شدند.

اینک والار وقتی دانستند مورگوت از والینور گریخته و تعقیب بی‌ثمر مانده، نشسته برجای در تاریکی، زمانی دراز در حلقهٔ داوری ماندند، و مایار و وانیار ایستاده در کنارشان گریستند؛ امّا غالبِ نولدور به تیریون بازگشتند و برای تاریکی شهر زیباشان سوگوار شدند. مه از دریاهای سایه گرفته، میان تنگهٔ تاریک و روشنِ کالاکیریا می‌انباشت و برج‌هایش را می‌پوشاند، و چراغ میندون در آن تاریکی، رنگ باخته روشن بود.

آنگاه فئانور ناگهان به شهر آمد و جمله مردم را به بارگاه شاه بر فراز قلهٔ تونا فراخواند؛ امّا حکم تبعیدش هنوز ملغی نگشته بود و او بر والار می‌شورید. جمعیتی عظیم آنجا گرد آمد تا سخن‌اش بشنود؛ و تپه و همهٔ پلکان و کوی‌هایی که به آن منتهی می‌گشت، از نور مشعل‌هایی که در دست مردمان بود، روشن شد. فئانور استاد سخن بود، و زبان او آنگاه که به کارش می‌گرفت، تأثیری عظیم بر دل‌ها می‌نهاد؛ و آن شب در برابر نولدور سخن راند، سخنانی که همیشه به یادش سپردند. کلامش آتشین و کوبنده بود، آکنده از خشم و غرور؛ و نولدور با شنیدن نطق او خشم‌شان به جوش

آمد. عصبانیت و نفرت‌اش بیشتر متوجه مورگوت بود، و ای بسا باز هرچه می‌گفت، منشاءاش دروغ‌های خودِ مورگوت بود؛ امّا او از اندوهِ کشته
(۸۹) شدنِ پدر و تشویشِ تاراج شدنِ سیلماریل‌ها، شوریده‌خاطر بود. از زمان مرگ فینوه دعوی پادشاهی نولدور را داشت و احکام والار را به دیدهٔ حقارت می‌نگریست.

بانگ برداشت: «ای مردمان نولدور چرا، چرا باید بیش از این کمر بستهٔ خدمت والار رشک‌ورز باشیم که نه می‌توانند ما، و نه حتی قلمرو خویش را از تعرض دشمن در امان نگاه دارند؟ و اگرچه ممکن است اکنون خصم هم باشند، خویشاوند هم نیستند؟ انتقام ندایم می‌دهد، امّا اگر به گونه‌ای دیگر بود، بیش از این زیستن با خویشانِ قاتل پدر و دزد گنجینه‌ام را در سرزمینی واحد تاب نمی‌آوردم. با این حال امّا من یگانه بی‌باک در میان این مردم بی‌باک نیستم. و آیا شما همگی شاه‌تان را از دست نداده‌اید؟ و چه چیزی اینجا برای شما باقی مانده است، زندانیِ باریکه‌زمینی میان کوهستان و دریا؟

«اینجا زمانی روشن بود، آن روشنی که والار از سرزمین میانه دریغ کرده بودند، امّا اکنون تاریکی به یکسان همه‌جا حکم‌فرماست. آیا باید دست بر دست بگذاریم و تا ابد سوگوار باشیم، مردمی سایه‌نشین، مه‌زده، و به عبث اشکبار بر دریای بی‌ترحم؟ یا بهتر است به خانهٔ خویش بازگردیم؟ در کوئی‌وینن چه خوش می‌رود آب در زیر ستاره‌های آسمانِ بی‌ابر، و سرزمین‌های فراخ گرداگردش را گرفته است، آنجا که به آزادمردمان برمی‌خوری. آنان هنوز آنجایند، چشم به راه ما که از سر بلاهت فراموش‌شان کرده‌ایم. همراه من بیایید! بگذار این شهر از آن بزدلان باشد!»

دیری سخن گفت، و مدام نولدور را تحریص کرد تا از پی او بیایند و با
قابلیت و توانایی‌شان، آزادی و قلمروهای بزرگ را در سرزمین‌های شرقی،
پیش از آنکه زیاد دیر شود، از آن خود کنند؛ در سخنانش بازتابی از
دروغ‌های ملکور بود، که والار گمراه‌تان کرده و شما را در اسارت نگاه
داشته‌اند تا آدمیان در سرزمین میانه فرمانروا باشند. بسیاری از الدار در آن
هنگام برای نخستین بار خبرِ «از پی آمدگان» را شنیدند. فئانور بانگ
برداشت: «آینده نیک خواهد بود، اگرچه دراز و دشوار است راه! بندگی را
وداع گویید! امّا تن‌آسانی را نیز وداع گویید! سستی را وداع گویید!
گنجینه‌هاتان را وداع گویید! از این گوهرها بسیار خواهیم ساخت. سبک سفر
کنید: امّا شمشیرها را بیاورید! چه، ما بسی بیشتر از اورومه خواهیم رفت و
پرتوان‌تر از تولکاس سختی‌ها را تاب خواهیم آورد: هرگز از تعقیب دست باز
نخواهیم داشت. به دنبال مورگوت تا انتهای زمین! تا ابد دمی از جنگ و
کینه ما در امان نخواهد بود. امّا آنگاه که فاتح شدیم و سیلماریل‌ها را باز
ستاندیم، آنگاه ما، و فقط ما خداوندگاران روشنایی زوال‌ناپذیر، و اربابان (۹۰)
سعادت و زیبایی آردا خواهیم بود. هیچ نژاد دیگری به گرد ما نخواهد
رسید!»

آنگاه فئانور سوگندی سخت هولناک یاد کرد. هفت پسرانش در دم
دوشادوش او ایستادند و همان سوگند پدر را یاد کردند، و شمشیرهای
آخته‌شان در پرتو مشعل‌ها، سرخ به‌سان خون درخشید. و عهد بستند که
هیچ‌کس سوگند نشکنند، حتی به نام ایلوواتار، و سوگندشکنان را نصیب
تاریکی جاودانه آرزو کردند؛ و نام مانوه را به شهادت گرفتند، و نام واردا، و
کوه متبرک تانیکوئتیل را، و سوگند خوردند که کینه و عداوت‌شان تا به

انتهای جهان دامن‌گیر آن والا، دیو، الف، و یا آدمیانِ هنوز نازاده، و هر موجود خرد و بزرگ، نیک یا پلید گردد که روزگار تا به روز بازپسین پدید می‌آورد، و او سیلماریلی را از آنان می‌گیرد یا می‌رباید و یا نگاه می‌دارد.

بدین‌سان مایدروس و ماگلور و کله‌گورم و کوروفین و کارانتیر و آمرود و آمراس، شه‌زادگان نولدور چنین گفتند؛ و بساکسان که از شنیدن این سخنانِ موحش برخود لرزیدند. چه، هنگامی که سوگند یاد می‌کنی، نیک یا بد، شکستن آن روا نیست، و این سوگند تا به روز بازپسین دامن‌گیر سوگند خورنده و سوگندشکن خواهد بود. فین‌گولفین و پسرش تورگون با فئانور به مخالفت برخاستند، و سخنانی تند ردّ و بدل شد، چنان که بار دیگر نزدیک بود خشم و غضب به دم تیغ فرونشانده شود. امّا فین‌گولفین چنان که عادت او بود از در نرم‌خویی درآمد، و خواست که نولدور را آرام کند، و ترغیب‌شان کرد که درنگ کنند و پیش از انجام کاری که جبرانش میسر نباشد، نیک بیاندیشند؛ و تنها اورودرت از پسران او نیز به همین سیاق سخن گفت. فین‌رود با دوستش تورگون هم‌رأی بود؛ امّا گالادریل، تنها زن از نولدور که آن روز بلندبالا و دلیر در میان شه‌زادگان معارض ایستاده بود، مایل به رفتن بود. هیچ سوگندی یاد نکرد. امّا سخنان فئانور در باب سرزمین میانه، آتش اشتیاق را در دل او شعله‌ور کرده بود، و او آرزومندِ دیدنِ زمین‌های فراخِ نامحروس و حکمرانی بر قلمرویی از آن خود در آنجا بود. فین‌گون پسر فین‌گولفین نیز برانگیخته از سخنان فئانور، اگرچه او را بسیار کم دوست می‌داشت، نیتی شبیه نیت گالادریل داشت. و آنگرود و آیگنور پسران فینارفین نیز چونان همیشه با او هم‌رأی بودند. امّا اینان دم فرو بستند و سخنی برخلاف سخن پدر نگفتند.

سرانجام پس از مباحثه‌ای طولانی فئانور پیروز شد، و بخش اعظم
(۹۱) نولدور که او آتش هوس دیدار چیزهای نو و سرزمین‌های غریب را در دل‌شان برانگیخته بود، بدانجا گرد هم آمدند. از این روی آنگاه فینارفین از نو خواستار تأمل و درنگ شد، بانگ مردم یک صدا برخاست که: «نه، بگذار برویم!» و فئانور و پسران او بی‌درنگ تدارک برای عزیمت را آغاز کردند.

برای آنان که گستاخی پای نهادن بر چنین جاده‌ای تاریک را داشتند، مآل‌اندیشیِ اندک جایز نبود. امّا همه کاری با شتاب فراوان انجام گرفت؛ زیرا فئانور به این کارشان برمی‌انگیخت، مبادا که با سرد شدن آتش دل‌ها تأثیر سخنان‌اش رو به زوال گذارد و پند دیگران مؤثر افتد؛ و به‌رغم همهٔ سخنان متکبرانه‌اش قدرت والار را فراموش نکرده بود. امّا از والمار هیچ پیغامی نرسید، و مانوه خاموش بود. نمی‌خواست در برابر عزم و خواستهٔ فئانور مانعی بتراشد؛ زیرا والار محنت زده بودند از این که به بدخواهی الدار متهم گشته‌اند و نمی‌خواستند کسی را برخلاف اراده‌اش در اسارت نگاه دارند. اینک نظاره‌گر و منتظر بودند و باور نداشتند که فئانور بتواند خیل نولدور را با خود همراه کند.

و به راستی آنگاه که فئانور خواست زمام هدایت نولدور را برای عزیمت در دست گیرد، بی‌درنگ مشاجره‌ای پدید آمد. زیرا اگرچه جماعت را سخت مشتاق رفتن کرده بود، همه در پذیرفتن پادشاهی فئانور هم‌رأی نبودند. بیشترین مهر و دوستداری نصیب فین‌گولفین و پسرانش گشت، و خاندان او و بیشتر ساکنانِ تیریون، اگر فین‌گولفین نیز با آنان همراه می‌گشت، از پشت کردن به او سرباز می‌زدند؛ و بدین‌سان سرانجام دو خیل جداگانه از مردم نولدور پای در جادهٔ مرارت نهادند. فئانور و پیروانش طلایه‌دار بودند، امّا

خیل بزرگ‌تر به رهبری فین‌گولفین از پس می‌آمد؛ و او برخلاف حکم خردش روی به راه نهاده بود، از آن روی که فین‌گون پسرش چنین پافشاری می‌کرد، و نیز از آن روی که دلش به جدایی از مردم خویش که مشتاق رفتن بودند، و همچنین رها کردن‌شان به پندهای ناسنجیدهٔ فئانور رضا نمی‌داد. و نیز گفته‌هایش را در برابر تخت مانوه فراموش نکرده بود. و فینارفین نیز به دلایلی مشابه فین‌گولفین را همراهی می‌کرد؛ امّا او بیش از همه از رفتن اکراه داشت. و از تمام نولدور در والینور که اکنون شمارشان بسیار گشته بود، یک دهک بیشتر، از رفتن سر باز نزدند: برخی به سبب عشق‌شان به والار (و به ویژه أئوله)، و برخی به سبب عشق‌شان به تیریون و چیزهای بسیاری که ساخته بودند؛ و هیچ‌کس به سبب بیم خطر از راه باز نماند.

(۹۲) امّا به محض آن‌که شیپور نواخت و فئانور از دروازه‌های تیریون بیرون زد، سرانجام قاصدی از جانب مانوه رسید که می‌گفت: «در مخالفت با بلاهتِ فئانور تنها به پندی بسنده خواهم کرد. از اینجا مروید! در این روزگار تباه، راه شما به مصیبتی می‌انجامد که از آن بی‌خبراید. در این پویش از یاری والار بی‌بهره خواهید بود؛ امّا هیچ یک، شما را از رفتن باز نخواهند داشت، تا بدانید: همان‌گونه که آزادانه بدینجا آمدید در ترک اینجا نیز مختارید. امّا تو فئانور، پسر فینوه، با سوگندت راه تبعید می‌پویی. دروغ‌های ملکور را به‌گاه سختی فراموش خواهی کرد. گفتی که او والاست. پس بدان به عبث سوگند خورده‌ای، چه، تو را نه اکنون و نه تا ابد در تالارهای ائا، هرگز بر هیچ یک از والار چیرگی نخواهد بود، حتی اگر ارو، که نامش بردی، تو را سه بار عظیم‌تر از آنچه هستی می‌آفرید.»

امّا فئانور خندید، و سخنی با چاووش نگفت، امّا رو به نولدور کرد: «آری! پس آیا این مردم دلیر وارث پادشاه‌شان را یکه و تنها به همراه پسرانش روانهٔ تبعید می‌کنند و به اسارت باز می‌گردند؟ امّا اگر کسی از شما با من همراهی کند به او خواهم گفت: از برای شما مصیبت پیشگویی کردند؟ ولی ما در آمان مصیبت را دیده‌ایم. در آمان از رستگاری به سوی بدبختی روان شدیم. اکنون راه دیگر را خواهیم آزمود: گذر از رنج و اندوه برای یافتن شادمانی؛ و یا دست‌کم آزادی.»

آنگاه رو به چاووش بانگ برداشت: «این را به مانوه سولیمو، شاه برین آردا بگو: اگر فئانور نمی‌تواند مورگوت را براندازد، دست‌کم در تاختن بر او درنگ نمی‌کند، و ماتم گرفته دست روی دست نمی‌گذارد. و ای بسا ارو در دل من آتشی نهاده است بسی بزرگ‌تر از آنچه می‌پنداری. لااقل چنان زخمی بر خصم والار خواهم زد که حتی آن توانا در حلقهٔ داوری از شنیدن‌اش به شگفت آید. آری، سرانجام از پی من خواهند آمد. بدرود!»

در آن ساعت صدای فئانور چنان متین و چنان پرتوان گشت که حتی چاووشِ والار چونان کسی که پاسخ خود را به تمامی شنیده است، در برابرش سر تعظیم فرود آورد و روانه گشت؛ و نولدور از تصمیم‌شان بازنگشتند و روی به راه نهادند. خاندان فئانور شتابان در طول کرانه‌های النده پیش رفت: حتی یک بار نیز نگاهی به پس پشت، به تیریون بر فراز تپهٔ سبز تونا نیانداختند. خیل فین‌گولفین آهسته‌تر و با اشتیاقی کمتر از پی می‌آمد. از میان‌شان فین‌گون جلودار بود؛ امّا در پس فینارفین و فین‌رود و بسیاری از نجیب‌زادگان و خردمندان نولدور راه می‌سپردند؛ و هر از گاه (۹۲)
نگاهی به پس پشت می‌کردند تا شهر زیباشان را ببینند تا آنکه چراغ

میندون الدالیه‌وا در شب گم شد. بیش از تبعیدیان دیگر از آن پس، هم‌آنان خاطرهٔ سعادتی را که وانهاده بودند، با خود می‌بردند، و برخی حتی چیزهایی را که آنجا ساخته بودند، همراه داشتند: نوعی تسلی، امّا باری سنگین در جاده.

اینک فئانور، نولدور را به سوی شمال راهبری می‌کرد، چون نخستین هدف او تعقیب مورگوت بود. از سویی تونا در پای تانیکوئتیل، نزدیک کمرگاه آردا واقع بود، و آنجا دریای بزرگ، فراخ و ناپیموده بود، امّا هرچه به سوی شمال می‌رفتی با نزدیک شدنِ بیابان آرامان و کرانه‌های سرزمین میانه به هم، دریاهای جدایی‌افکن باریک‌تر و باریک‌تر می‌شد. امّا آنگاه که آتشِ خشمِ فئانور سرد گشت و به پند یارانش گوش سپرد، دیرهنگام دریافت که این خیل عظیم نمی‌تواند فرسنگ‌ها فرسنگ راه به سوی شمال بسپارد، و جز به یاری کشتی از دریا بگذرد؛ و باز ساختن ناوگانی چنین بزرگ، حتی اگر در میان نولدور کسی خبرهٔ این صنعت یافت می‌شد، زمانی دراز و زحمتی فراوان می‌طلبید. فئانور اکنون از این روی تصمیم گرفت تله‌ری، دوستان همیشگی نولدور را ترغیب کند که به ایشان بپیوندند؛ و از سر تمرّد می‌پنداشت که بدین‌گونه بهجت والینور بیش از پیش زوال خواهد گرفت و نیروی او در جنگ بر ضد مورگوت افزون خواهد گشت. آنگاه به سوی آلکوئالونده شتافت، و با تله‌ری چنان سخن گفت که پیش‌تر در تیریون.

امّا حرف‌های او در تله‌ری درنگرفت. به راستی از رفتن خویشان و دوستان دیرین‌شان اندوهگین شدند، امّا بیشتر در پی آن بودند که مانع از

رفتن‌شان شوند و نه آنکه یاری‌شان کنند؛ و برخ... ...یل والار نه کشتی عاریه می‌دادند و نه در ساختن کشتی یاری‌شان می‌کردند. و امّا خودشان، خانه‌ای به جز سواحل شنی الدامار، و خداوندگاری جز اولوه، شهریار آلکوئالونده نمی‌خواستند. و او هرگز به سخنان مورگوت گوش نسپرده بود، و آمدن او را به سرزمین‌اش خوش آمد نگفته بود، و هنوز اطمینان داشت که اولمو و دیگر بزرگان والار زخم‌های مورگوت را التیام خواهند بخشید و شب خواهد گذشت و سپیده‌ای نو سر برخواهد زد.

آنگاه فئانور خشمگین شد، زیرا از تأخیر می‌ترسید؛ و اولوه را عتاب کرد و گفت: «از دوستی روی می‌گردانی، آن هم در ساعتِ نیازمندی ما. امّا آنگاه که شما گذارتان به این سواحل افتاد، شما بیکاره‌های بزدل و جبون و کمابیش تهی‌دست، به راستی از مساعدت ما خوش‌حال بودید. اگر نولدور بندرگاه‌های شما را نساخته و به هزار جان کندن دیوارهاتان را بالا نیاورده بودند، هنوز در کلبه‌های کنار ساحل مسکن گزیده بودید.» (۹۴)

امّا اولوه پاسخ داد: «ما از دوستی روی برنمی‌تابیم. امّا شاید بخشی از دوستی ملامت کردن بلاهت دوست باشد. و آنگاه که نولدور ما را خوشامد گفتند و یاری‌مان کردند، سخن به گونه‌ای دیگر می‌گفتی: قرار بود تا ابد در سرزمین آمان مسکن کنیم، همچون برادرانی که همسایهٔ دیوار به دیوار هم‌اند. امّا از بابت کشتی‌ها: این کشتی‌ها را از شما نگرفته‌ایم. ما این صنعت را نه از نولدور که از خداوندگار دریاها آموختیم؛ و الوارهای سفید را با دستان خود ساختیم، و بادبان‌های سفید را زنان و دختران‌مان دوختند. از این روی آن‌ها را به هیچ هم‌پیمان یا دوست نمی‌فروشیم و هدیه نمی‌دهیم. زیرا به‌تو می‌گوییم فئانور پسر فینوه، که این کشتی‌ها از برای ما به‌سان

گوهرهاست از برای نولدور: ساخته و اثر دل‌های ما، که مثال‌شان را دوباره نمی‌توانیم ساخت.»

از این روی فئانور او را ترک گفت و در آن سوی دیوارهای آلکوئالونده، در اندیشه‌ای ظلمانی فرو رفت، تا آنکه سپاه او گرد آمد. آنگاه که پنداشت نیروی او کافی است به بندرگاه قوها رفت و خواست که مردانش را سوار کشتی‌هایی کند که آنجا لنگر انداخته بودند و آن‌ها را به زور وادار به رفتن کند. امّا تله‌ری در برابرش ایستادند و بسیاری از نولدور را به دریا ریختند. آنگاه شمشیرها از نیام بیرون آمد و جنگی خونین بر روی کشتی‌ها و گرد باراندازهایِ روشن از نور چراغ و اسکله‌های بندرگاه، و حتی برفراز تاق عظیم دروازه‌اش درگرفت. سه بار مردم فئانور عقب رانده شدند، و بسیاری از هر دو سو جان باختند؛ امّا طلایهٔ سپاه نولدور را مقدمهٔ خیل فین‌گولفین به راهبری فین‌گون مدد رساند، که از پی رسیدند و صحنهٔ کارزار را دیدند و از پای درآمدن خویشان‌شان را، و پیش از آنکه به درستی از انگیزهٔ درگیری آگاه شوند، شتابان یورش آوردند؛ برخی گمان بردند در حقیقت تله‌ری می‌خواسته‌اند به فرمان والار بر خیل کوچندگان نولدور کمین بگشایند.

بدین‌گونه سرانجام تله‌ری مغلوب شدند، و بخش اعظم دریانوردان ساکن در آلکوئالونده به طرزی رذیلانه از پای درآمدند. چرا که نولدور درنده‌خوی و یاغی گشته بودند، و تله‌ری چندان نیرومند نبودند، و (۹۵)
سلاح‌شان غالباً چیزی نبود مگر کمان‌های باریک. آنگاه نولدور کشتی‌های سپید را ربودند و مردان خویش را چنان که در توان‌شان بود با پارو بر آن‌ها گماشتند و به صف در طول ساحل به سوی شمال پارو زدند. و اولوه به اوسه متوسل گشت، امّا اوسه نیامد، زیرا والار روا نمی‌داشتند که کسی به

جبر نولدور را از گریز باز دارد. امّا اوئی‌نن بر دریانوردان تله‌ری گریست؛ و دریا خشمگین بر ضد کُشندگان بالا آمد، چنان که بسیاری از کشتی‌ها در هم شکستند و آنان که در کشتی نشسته بودند، غرق شدند. ماجرای خویشاوندکُشی در آلکوئالونده به تفصیل در سوگنامه‌ای به نام ***نولدولانته***، سقوط نولدور، آمده است، مرثیه‌ای که ماگلور آن را پیش از آن‌که گم شود، سروده.

با این حال غالبِ مردمان نولدور گریختند، و آنگاه که توفان آرام گرفت، راه‌شان را ادامه دادند، برخی نشسته بر کشتی و برخی از راه خشکی؛ امّا راه دراز بود و هر چه پیش‌تر می‌رفتند، بر شدت پلیدی می‌افزود. پس از پیمودن مسیری دراز در شبی لایتناهی، سرانجام به محدودهٔ شمالی قلمرو محروس، در مرز بیابان لم‌یزرع آرمان رسیدند که کوهستانی و سرد بود. آنجا به ناگاه چشم‌شان به هیئتی تاریک افتاد که ایستاده بر روی سنگ، افراشته، بر ساحل فرو می‌نگریست. برخی می‌گویند که او خودِ ماندوس بود و نه یکی از چاووشانِ کهترِ مانوه؛ و صدایی بلند شنیدند، پرابهت و هول‌انگیز که فرمود بایستند و گوش فرا دهند. آنگاه همه از رفتن باز ایستادند و بی‌حرکت ماندند، و خیل نولدور سربه‌سر صدای نفرین و پیشگویی او را شنید، همان که آن را پیشگویی شمال و تقدیر نولدور نام کرده‌اند. چه بسیار چیزها که به کلامی پوشیده گفت و نولدور درنیافتند تا آنگاه که آن وقایع بعدها رخ داد؛ امّا جملگی شنیدند از زبان او نفرین کسانی را که نمی‌ماندند و در پی هلاک می‌رفتند و آمرزش از والار نمی‌خواستند.

«چه اشک‌های بی‌حد و حصر که نخواهید ریخت؛ و والار والینور را از شما محصور می‌دارند، و در به روتان می‌بندند، چنان که حتی طنین گریه و

زاری‌تان از کوه‌ها نگذرد. خشم والار از غرب تا اقصای شرق دامن‌گیر خاندان فئانور خواهد بود، و نیز دامن‌گیر جمله کسانی که از پی او می‌روند. سوگندشان آنان را پیش خواهد راند، و باز امیدشان را بر باد خواهد داد، و تا
(۹۶) ابد همان گنجینه‌ای را که سوگند به تعقیب‌اش خورده‌اند، از چنگ‌شان درخواهد ربود؛ هرچه را که به خیر می‌آغازند، به شر ختم خواهد شد؛ و روزگارشان با خیانت خویشان به هم، و بیم خیانت سپری خواهد گشت. تا ابد خلع ید خواهند شد.

«شما خون خویشان را به ناحق ریختید و زمین آمان را لکه‌دار ساختید. بهای خون را با خون خواهید پرداخت، و در فراسوی آمان در سایهٔ مرگ خواهید زیست. اگرچه ارو مرگی از برای شما در اثا مقرر نداشته است و شما را از بیماری آسیبی نیست، امّا کشته می‌شوید، و کشته خواهید شد: از زخم سلاح و شکنجه و اندوه؛ و آنگاه روح بی‌کالبدتان به ماندوس خواهد آمد. دیری در آن مکان به سر خواهید برد، در حسرت جسم، و ترحمی اندک خواهید یافت، اگرچه همهٔ کشتگان شفاعت‌تان کنند. و آنان که در سرزمین میانه ماندند و به ماندوس نیامدند از جهان به‌سان باری گران خسته خواهند گشت، و رو به افول خواهند گذاشت، و در برابر نژاد جوان‌تری که پس از این خواهد آمد همچون سایه‌های افسوس خواهند بود. این بود سخن والار.»

آنگاه چه بسیار کسان که بر خود لرزیدند؛ امّا فئانور دل سخت گرداند و گفت: «ما سوگند خورده‌ایم، سوگندی صعب و آن را پاس خواهیم داشت. ما را با تباهی‌های بسیار تهدید کردند، و نیز با خیانت؛ امّا یک چیز ناگفته ماند: و آن این‌که ما از جبن و بزدلی و یا ترس بزدلان لطمه خواهیم دید. از این روی، می‌گویم که خواهیم رفت، و این حکم را نیز می‌افزایم: کارنامهٔ ما در

آردا تا به روزِ بازپسین، دستمایهٔ سرودها خواهد بود.»

امّا در آن ساعت فینارفین از رفتن دست کشید و بازگشت، مالامال از اندوه، و کینه به خاندان فئانور، به سبب خویشاوندی‌اش با اولوهٔ اهل آلکوئالونده؛ و بسیاری از مردمانش با او برگشتند، و در راه بازگشت غمگین بودند تا آنکه بار دیگر نگاه‌شان به پرتو دوردست میندون بر فراز تونا افتاد که هنوز در شب می‌درخشید، و سرانجام به والینور رسیدند. آنجا از مغفرت والار برخوردار گشتند، و فینارفین به حکمرانی بر بازماندگانِ نولدور در قلمرو قدسی منصوب گشت. امّا پسرانش با او همراه نبودند، زیرا حاضر به ترک پسران فین‌گولفین نشدند، و جمله مردمِ فین‌گولفین هنوز پیش می‌رفتند، مکلّف به پیوندهای خویشاوندی و ارادهٔ فئانور، و بیمناک از این که مبادا حکم والار در انتظارشان باشد، زیرا همه در خویشاوندکشی آلکوئالونده
(۹۷) بی‌تقصیر نبودند. افزون بر این فین‌گون و تورگون گستاخ و قوی‌دل بودند، و منزجر از رها کردن کاری که دست به آن آلوده باشند، حتی به بهای سرانجام تلخ، اگر جز این ممکن نبود. از این روی خیل اصلی راه را ادامه داد، و طولی نکشید که تباهی به همان‌گونه که در پیشگویی آمده بود از راه رسید.

نولدور سرانجام به اقصای شمال آردا رسیدند؛ و نخستین دندان‌های یخ را دیدند که در دریا شناور بود، و دانستند که به هلکاراکسه نزدیک می‌شوند. زیرا میان سرزمین آمان که در شمال به شرق انحنا برمی‌داشت و سواحل شرقی اندور (همان سرزمین میانه) که به غرب خم می‌شد، تنگه‌ای باریک بود، و از میان آن آب‌های یخ‌زدهٔ دریای پیرامون و موج‌های بله‌گایر آمیخته به هم جاری می‌گشت، و آنجا میغ و مهی سرد و مهلک، و جریان‌های

دریایی، آکنده از تپه‌های به هم برخورندهٔ یخ و یخ‌آسیاب‌های شناور در آب‌های عمیق بود. چنین بود هلکاراکسه، و هیچ‌کس تا به آن هنگام جرأت گذشتن از آن را به خود نداده بود، مگر والار و اونگولیانت.

از این روی فئانور درنگ کرد، و نولدور بر سر مسیری که اکنون باید در پیش می‌گرفتند به بحث مشغول شدند. امّا اندک اندک سرما و مهی تنگ که هیچ پرتو ستاره‌ای در آن نمی‌خلید به تشویش‌شان انداخت؛ و بسیاری از ادامهٔ راه پشیمان شدند و لب به اعتراض گشودند، به‌ویژه آنان که راهبرشان فین‌گولفین بود، و فئانور را نفرین کردند و او را مسبب بدبختی‌های الدار خواندند. امّا فئانور آگاه از آنچه گفته می‌شد، با پسرانش رای زد؛ و دو راه بیشتر برای گریز از آرامان و درآمدن به اندور وجود نداشت: از تنگه، یا با کشتی. امّا هلکاراکسه را ناگذشتنی می‌پنداشتند، و از سوی دیگر شمار کشتی‌ها اندک بود. در این سفر طولانی بسیاری از کشتی‌ها از دست رفته بود و اکنون تعداد باقی‌مانده برای گذراندن خیل عظیم یک‌جا کافی نبود؛ و باز هیچ‌کس مایل نبود که در ساحل غربی به انتظار بنشیند و دیگری پیش از او از دریا بگذرد: از هم‌اکنون بیم خیانت در میان نولدور بیدار گشته بود. از این روی به دل فئانور و پسرانش افتاد که همهٔ کشتی‌ها را بربایند و به یک‌باره بگذرند؛ زیرا فرماندهی ناوگان از هنگام نبرد بندرگاه به دست ایشان بود، و ملوانان همان کسانی بودند که آنجا جنگیده و سرسپردهٔ فئانور بودند.
(۹۸) و تو گویی که به فرمان او بادی از شمال غرب برخاست، و فئانور دزدانه همراه کسانی که یک‌رنگ می‌پنداشت، راه افتاد و بر کشتی نشست و به دریا زد و فین‌گولفین را در آمان باقی گذاشت. و از آنجا که دریا باریک بود با راندن به شرق و اندکی جنوب، بی‌آنکه زیانی بیند از آب گذشت و پیشاپیش

همهٔ نولدور بار دیگر بر سواحل سرزمین میانه گام نهاد؛ و ورود فئانور به ساحل در مصب شاخابه‌ای بود که آن را درنگیست می‌نامیدند و تا دور–لومین امتداد می‌یافت.

امّا آنگاه که پای بر خشکی نهادند، مایدروس مهترین پسران او، و زمانی دوست فین‌گون، پیش از آنکه دروغ‌های مورگوت میانه را به هم زند، رو به فئانور کرد و گفت: «اینک کدام کشتی‌ها و پاروزنان را برای بازگشت برمی‌گزینی، و آنان چه کسی را نخست بدین‌جا بیاورند؟ فین‌گون دلیر را؟»

آنگاه فئانور همچون دیوانگان خنده سر داد، و فریاد زد: «هیچ‌کس و هیچ‌کس! آنچه در پس پشت جا گذاشتم زیان به شمار نمی‌آورم؛ معلوم شد که باری اضافی در راه بودند. بگذار آنان که نامم را نفرین کردند، باز نفرین‌ام کنند، و بگذار ناله‌کنان به قفس‌های والار بازگردند! بگذار کشتی‌ها سوزانده شود!» آنگاه مایدروس تنها کناری ایستاد، امّا فئانور فرمان داد که بر کشتی‌های تله‌ری آتش دراندازند. از این روی در آن مکان که لوسگار نام گرفت، در مدخل شاخابهٔ درنگیست، کار زیباترین کشتی‌هایی که تا کنون دریا را در نوردیده‌اند، در حریقی بزرگ، تابناک و هول‌انگیز به پایان رسید. و فین‌گولفین و مردم او روشنایی را از دوردست‌ها دیدند، سرخ در زیر ابرها؛ و دانستند که به آن‌ها خیانت شده است. این نخستین ثمرهٔ خویشاوندکشی و تقدیر نولدور بود.

فین‌گولفین آنگاه که دید فئانور رهایش کرده تا در آرامان نابود شود یا سرافکنده به والینور بازگردد، تلخ‌کام گشت؛ امّا اینک به طرزی بی‌سابقه دوست داشت که به هر نحو ممکن به سرزمین میانه برود، و فئانور را دوباره ببیند. او و خیل مردمانش زمانی دراز در بدبختی سرگردان بودند، امّا

شهامت و نیز تاب و توان‌شان با سختی‌ها افزون گشت؛ زیرا مردمی پرتوان
بودند، فرزندان ارشد و نامیرای ارو ایلوواتار، و نورسیده از قلمرو قدسی، و
هنوز نافرسوده از فرسایندگی‌های زمین. آتش دل‌هاشان تازه بود و به
راهبری فین‌گولفین و پسرانش، و نیز فین‌رود و گالادریل؛ جرأت رفتن به
شمال ستم‌کار را در خود دیدند؛ و از آنجا که راهی دیگر نبود سرانجام
(۹۹) دهشت هلکاراکسه و تپه‌های یخ را تاب آوردند. اندک کرده‌ای از کرده‌های
نولدور در گستاخی و یا غم و اندوه، گوی سبقت را از آن گذار جانکاه ربوده
است. اِلنوه زن تورگون همان جا از دست رفت، و بسیاری نیز نابود گشتند؛ و
فین‌گولفین سرانجام با خیلی کاستی گرفته پا بر سرزمین‌های بیرونی نهاد.
آنان که سرانجام از پی او روان شدند، و در سرزمین میانه با نخستین طلوع
ماه در شیپورها دمیدند، به هیچ روی دلباختهٔ فئانور و پسرانش نبودند.

فصل ۱۰

حدیث سیندار

(۱۰۰) اینک چنان که آورده‌اند نیروی اِلوه و ملیان در سرزمین میانه فزونی گرفت، و جمله الف‌های بلریاند، از دریانوردان گیردان تا شکارچیان سرگردان کوه‌های آبی در آن سوی رود گلیون، الوه را به خداوندگاری پذیرفتند؛ مردم او را اِلو تین‌گول می‌نامیدند که در زبان‌شان به معنی شاه کبوذ ردا بود. آنان را سیندار خوانده‌اند، الف‌های خاکستریِ بلریاند روشن از نور ستاره‌ها؛ و اگرچه همان موریکوئندی بودند، تحت فرمانروایی تین‌گول و آموزه‌های ملیان زیباترین و خردمندترین و چیره‌دست‌ترین الف‌های سرزمین میانه شدند. و در پایانِ دورانِ نخستِ بندی شدن ملکور، آنگاه که جمله زمین از آرامش برخوردار گشت و شکوه والینور در نیم‌روز بود، لوتین، تنها فرزند تین‌گول و ملیان پای بر جهان گذاشت. اگرچه بخشی بزرگ از سرزمین میانی هنوز در خواب یاوانا بود، بلریاند در دوران ملیان غرق زندگانی و شادمانی بود، و ستارگان به‌سان آتشی سیم‌گون می‌درخشیدند؛ و آنجا بود که در جنگل نلدورِت لوتین زاده شد، و گل‌های سپید نیفره‌دیل همچون ستارگان از خاک به خوشامدگویی‌اش آمدند.

***

چنین واقع گشت که در دومین دوران اسارت ملکور، دورف‌ها با گذشتن
از کوهستان آبی ارد لوین به بلریاند آمدند. آنان نام خود را خَزَد نهادند، امّا
سیندار نائوگریم نام‌شان داده بودند، از رشد بازماندگان، و نیز گونهیرریم،
استادان سنگ کار. باستانی‌ترین مسکن نائوگریم، در شرق دور بود، امّا از
برای خود تالارها و عمارت‌های عظیم به سبک و سیاقِ نوع خود، در جانب
(۱۰۱) شرقی ارد لوین کنده بودند؛ و آن شهرها در زبان‌شان گابیل‌گاتول و
تومون‌زاهار نام گرفته بود. در شمال ارتفاعاتِ بلند کوهِ دولمد، گابیل‌گاتول
واقع بود، که در زبان الف‌ها بِله‌گوست ترجمه شده بود که همان بزرگ دژ
است؛ و در جنوب تومون زاهار را ساختهِ بودند، که در زبان الف‌ها نوگرود، یا
گودخانه نام گرفته بود. بزرگ‌ترین مسکن دورف‌ها خَزَد-دوم یا دارودلف
بود، در زبان الفی هادودروند، که بعدها در روزگار تاریکی موریا نام گرفت؛ امّا
آنجا، آن دوردست‌ها در کوهستان مه، در ورای فرسنگ‌ها فرسنگ بیابان
اریادور بود، و الدار از آن جز نام و شایعه‌ای از زبان دورف‌های کوهستان آبی
نشنیده بودند.

از نوگرود و بله‌گوست، نائوگریم وارد بلریاند شدند؛ و الف‌ها خیره و مبهوت ماندند، چه، به گمان‌شان تنها موجودات زندهٔ سرزمین میانه که سخن گفتن و چیز ساختن با دست می‌دانستند، الف‌ها بودند، و جز اینان هر چه بود دد و دام و پرنده بود. امّا حتی یک کلمه از زبان نائوگریم را در نمی‌یافتند، زبانی که در گوش ایشان پرگیر و گور و ناخوشایند می‌نمود؛ و تا به آخر، شمار اندکی از الدار در آن تبحر یافتند. امّا دورف‌ها زود می‌آموختند، و به راستی بیشتر مایل به فراگرفتن زبان الفی بودند تا زبان خود را به آن نژاد بیگانه بیاموزند. شمار اندکی از الدار به نوگرود و بِله‌گوست رفتند، مگر

ائول نان الموتی و مایگلین پسر او؛ امّا دورف‌ها فراوان به بلریاند در رفت و آمد بودند، و جاده‌ای بزرگ ساختند که از دامنهٔ کوهِ دولمد می‌گذشت و در مسیر رودخانهٔ آسکار پیش می‌رفت، و در سارن آتراد، یا گدار سنگی که بعدها نبردی آنجا درگرفت، از گلیون می‌گذشت. رابطهٔ دوستی میان نائوگریم و الدار همیشه سرد بود، امّا هر دو گروه از هم بهره‌های بسیار بردند؛ و در آن هنگام هنوز کدورتی در میان‌شان پدید نیامده بود و شاه تین‌گول مقدم‌شان را گرامی می‌داشت. امّا نائوگریم به سبب عشق و احترام به آئوله، دوستی خود را در روزگار آتی بیش از کس دیگری از الف و آدمی بی‌شائبه تقدیم نولدور کردند؛ و گوهرهای نولدور را بیش از هر گنجینهٔ دیگری می‌ستودند. دورف‌ها در تاریکی آردا آثار بزرگی پدید آورده بودند، زیرا حتی از همان نخستین روزهای پدران‌شان مهارتی شگرف در کار با فلز و سنگ داشتند؛ امّا در روزگار باستان، آهن و مس را بیش از سیم و زر برای کار دوست می‌داشتند.

آنک ملیان به‌سان دیگر مایار دوراندیش بود؛ و آنگاه که دومین دوران اسارت ملکور به پایان رسید، اندرزی به تین‌گول داد که صلح و صفای آردا تا به ابد نخواهد پایید. از این روی تین‌گول در اندیشه شد که چگونه مسکنی شاهانه برای خود مهیا کند، تا اگر پلیدی بار دیگر در سرزمین میانه سربرآورد، به راستی مستحکم باشد؛ و او یاری و مشاورت دورف‌های بِله‌گوست را خواستار گردید. دورف‌ها بی‌شائبه این کمک را در اختیارش نهادند، زیرا در آن روزگار هنوز خسته و فرسوده نگشته و بی‌شکیب در پی کارهای نو بودند؛ و اگرچه دورف‌ها همیشه دستمزدی از برای کارشان می‌خواستند، کاری که خواه لذت بخش بود یا پر مشقت، در این روزگار مزد

خود را می‌ستادند. زیرا ملیان آموخته بودشان که هرچه بیشتر در اشتیاق یاد گرفتن باشند، تین‌گول با مرواریدهای زیبا پاداش‌شان خواهد داد. مرواریدها را گیردان به تین‌گول هبه می‌کرد، و چه بسیار از آن‌ها در آب‌های کم‌عمقِ گرداگردِ جزیرهٔ بالار یافت می‌شد؛ امّا ناثوگریم تا به آن هنگام مثال‌شان را ندیده بودند، و بسیار ارج‌شان می‌نهادند. یکی از این مرواریدها به درشتی تخمِ چلچله بود، و تلألؤ آن به‌سان نور ستاره بر روی کف‌های دریا؛ نیمفلوس نامش نهاده بودند، و سالار دورف‌های بِله‌گوست آن را پربهاتر از کوهی از خواسته می‌دانست.

از این روی ناثوگریم دیر زمانی شادمانه برای تین‌گول کوشیدند، و برای او خان‌ومانی به رسم و سیاق مردمان دورف، کنده در ژرفای زمین ساختند. آنجا که اسکالدوین از فراز به زیر جاری می‌گشت، و نلدورت را از رگیون جدا می‌ساخت در میانهٔ جنگل، تپه‌ای سنگی سر برآورده بود، و رودخانه از دامنهٔ آن می‌گذشت. دروازه‌های تالار تین‌گول را آنجا ساختند و پلی از سنگ بر روی رودخانه بستند، و تنها راه ورود به دروازه همان پُل بود. در آن سوی دروازه دالان‌های فراخ به سوی تالارهای رفیع و حجره‌های عمیقِ کَنده در دل سنگ خاره پیش می‌رفت، حجره‌ها و تالارهایی چنان بزرگ و بسیار که آن مسکن را منه‌گروت نام نهادند، هزار مغاره.

امّا الف‌ها نیز در آن کار و کوشش سهیم بودند، و الف‌ها و دورف‌ها به اتفاق هم، هر یک با مهارت خویش رویاهای ملیان را تجسم بخشیدند: صور شگفتی و زیبایی والینور را در فراسوی دریا. ستون‌های منه‌گروت را
(۱۰۳) به‌سان درختان آلش اورومه، با تنه و شاخه و برگ تراشیده بودند، و آن‌ها را با فانوس‌های زرین روشن می‌ساختند. بلبلان، چنان که در باغ‌های لورین،

آنجا در نغمه‌سرایی بودند؛ و چشمه‌های سیمین و حوض‌های مرمرین و سنگ‌فرش رنگین را در هر سو می‌دیدی. تندیس‌های تراشیدهٔ ددان و پرندگان بر روی دیوارها می‌دوید و از ستون‌ها بالا می‌رفت، و یا از میان شاخ و برگ درختان، دربافته با گل‌های فراوان، به بیرون سرک می‌کشید. و با گذشت سالیان، ملیان و دوشیزگان خدمت‌گذار او با فرشینه‌های آویخته از دیوار که کرده‌های والار و رخدادهای آردا را از آغاز، و نیز سایهٔ اتفاقاتی که هنوز در پیش بود، نشان می‌داد، تالارها را آراستند. آنجا زیباترین مسکن شاهان تا بدین روز در شرق دریا بوده است.

و آنگاه که ساخت منه‌گروت به انجام رسید و هنوز صلح و آرامش در قلمرو تین‌گول و ملیان برقرار بود، نائوگریم گه‌گاه از کوهستان پایین می‌آمدند و به گشت و گذار در اطراف و اکناف می‌پرداختند؛ امّا به ندرت گذارشان به فالاس می‌افتاد، چه، از صدای دریا بیزار و از نگریستن به آن بیمناک بودند. به بلریاند هیچ شایعه و خبری از رخدادهای دنیای پیرامون نمی‌رسید.

امّا آنگاه که سومین دوران اسارت ملکور نزدیک شد، دورف‌ها در رنج و عذاب افتادند، و با شاه تین‌گول گفتند که والار پلیدی‌های شمال را به تمامی ریشه‌کن نکرده‌اند، و اینک بازمانده‌ها پس از زاد و ولد فراوان و طولانی در تاریکی، بار دیگر پیش آمده‌اند و در اطراف و اکناف پرسه می‌زنند. گفتند: «ددانی مهلک‌اند از سرزمین‌های مشرق کوهستان، و خویشان کهن شما که آنجا می‌زیند، از دشت‌ها به سوی تپه‌ها در گریزاند.»

و طولی نکشید که موجودات پلید سرانجام با گذشتن از گذرگاه‌های کوهستان یا بالا آمدن از جنگل‌های تاریکِ جنوب، به بلریاند رسیدند. گرگ بودند، یا موجوداتی گرگ‌سان، و نیز دیگر باشندگانِ مخوف سایه‌گزین که

این سو و آن سو می‌رفتند؛ و در میان‌شان اورک‌ها نیز بودند، که بعدها بلریاند را به ویرانی کشاندند؛ امّا هنوز اندک شمار و بیمناک بودند، و کاری نداشتند جز پاییدن راه‌های آن سرزمین و ماندن به انتظار بازگشت خداوندگارشان. چه هنگام آمده بودند؟ یا که و چه بودند؟ الف‌ها تا به آن هنگام نمی‌دانستند و گمان می‌بردند که شاید از جملهٔ آواری‌اند که از سرگردانی در بیابان پلید و وحشی گشته‌اند؛ و آورده‌اند که از این لحاظ ظن‌شان پر بی‌راه نبود.

آنگاه تین‌گول به اندیشهٔ سلاح افتاد، که پیش‌تر مردمش را به آن نیازی نبود، و این افزارهای جنگ را نخست بار نائوگریم برایش ساختند؛ چه، آنان در این کار سخت ماهر بودند، و از دورف‌ها هیچ‌کس بر صنعتگران نوگرود، که تلخارِ آهنگر در میان‌شان شهرتی به‌سزا داشت، پیشی نمی‌گرفت. جمله نائوگریم، از زمان‌های کهن نژادی جنگجو بودند، و با هرکس که سر آزار ایشان داشت بی‌امان وارد نبرد می‌شدند: خادمان ملکور، یا الدار، یا آواری، یا ددان درّنده، و ای بسا نژاد و خویشان خود، دورف‌هایی از قلمروها و شهرهایی دیگر. به راستی طولی نکشید که سیندار آهنگری را از ایشان آموختند؛ امّا از میان صنعت‌ها در آب دادن فولاد یگانهٔ روزگار بودند و حتی نولدور به پای ایشان نرسیدند، و نیز در ساختن زره از حلقه‌های به هم متصل، که نخست بار ابداع آهنگران بله‌گوست بود، کارشان بی‌همتا بود.

در این زمان سیندار سر تا پا مسلح شدند، و همهٔ موجودات پلید را بیرون راندند، و صلح و آرامش از نو برقرار گشت؛ امّا زرادخانه‌های تین‌گول انباشته از تبر و نیزه و شمشیر و کلاهخودهای بلند و زره‌های درخشان شد؛ زیرا زره‌های دورف‌ها چنان پرداخت شده بود که هیچ گاه زنگار نمی‌گرفت و

تو گویی که هم‌اکنون صیقل خورده باشد، می‌درخشید. و این جنگ‌افزارها به راستی در روزگاری که از پی رسید، به کار تین‌گول آمد.

اینک چنان که پیش‌تر آمد، لِنوه نامی خیلِ اولوه را به هنگام کوچ الدار رها کرد، و این آنگاه بود که تله‌ری در کنار سواحل رودخانهٔ بزرگ در مرزهای غربی سرزمین میانه درنگ کرده بودند. از سرگردانی‌های نااندور که او ایشان را به سوی پایین دست رودِ آندوین برد، اندک معلوماتی در دست است: برخی گفته‌اند که دورانی را در بیشه‌های درّهٔ رود بزرگ به سر بردند؛ برخی سرانجام به مصب رودخانه رسیدند و کنار دریا مسکن گزیدند، و باز برخی با گذشتن از ارد نیمرایس، کوه‌های سپید، بار دیگر به شمال بازگشتند و وارد بیابان و جنگل‌های اریادور میان ارد لوین و کوه‌های مه‌آشیان دوردست شدند. اینک اینان مردمی جنگلی بودند و بیگانه با جنگ‌افزارهای فولادین، و آمدن ددان درندهٔ شمال چنان که نائوگریم به شاه تین‌گول در
(۱۰۵) منه‌گروت گفتند، ایشان را سخت هراسان ساخت. از این روی دنه‌تور پسر لِنوه با شنیدن آوازهٔ قدرت تین‌گول و شکوه شاهانه، و صلح و آرامش قلمرواش خیل پراکندهٔ مردمانش را تا جایی که می‌توانست گرد آورد، و پیشاپیش ایشان از کوه‌ها گذشت و به بلریاند رسید. آنجا تین‌گول مقدم‌اش را به‌سان خویشاوندی که از دیرباز چشم انتظار بازگشت اویند، گرامی داشت، و آنان در اوسیریاند، سرزمین رودهای هفتگانه ساکن شدند.

از سال‌های درازِ صلح و آرامشِ پس از آمدن دنه‌تور حکایت‌های چندانی در دست نیست. آورده‌اند که در آن روزگار دایرون خنیاگر، بزرگ‌ترین ارباب معرفت قلمرو تین‌گول، خط رونی خویش را ابداع کرد؛ و

نائوگریم که نزد تین‌گول آمدند، این خط را آموختند، و از این صناعت بسیار خشنود گشتند و مهارت دایرون را بسی بیش از سیندار، یعنی مردم خود او ارج نهادند. کیرت را نائوگریم به شرق در آن سوی کوه‌ها بردند و این دانش را به مردمان گوناگون انتقال دادند؛ امّا این خط را سیندار تا به روزگار جنگ، به‌ندرت برای ثبت اسناد به کار گرفتند، و بسیاری چیزها که در یادها بود در ویرانه‌های دوریات مدفون گشت. امّا از نشاط و زندگانی سعادت‌بار چیز زیادی نمی‌توان گفت تا آنکه فرجام آن فرا برسد؛ چه، آنچه زیباست و شگفت‌انگیز، تا آنگاه که پابرجاست و چشم آن را می‌بیند، خود سندی است از برای خویش، و آنگاه که در آستانهٔ خطر است یا برای همیشه نابود می‌شود، به سرودها راه می‌یابد.

در بلریاند آن روزگار، الف‌ها در گشت و گذار بودند، و رودخانه‌ها جاری و ستاره‌ها در درخشش، و گل‌های شبانه عطرافشان؛ و زیبایی ملیان به‌سان نیم‌روز، و زیبایی لوتین به‌سان سپیده‌دم بهاری. در بلریاند، شاه تین‌گول نشسته بر تخت، به‌سان یکی از فرمانروایان مایار بود، نیرویش در سکون، شادمانی‌اش به‌سان هوایی که مردم روز و شب در آن دم می‌زنند، اندیشه‌اش جاری به‌سان مدّی بی‌تشویش از اوج تا به حضیض. در بلریاند اورومهٔ بزرگ هنوز گه گاه سواره می‌گشت، همچون باد از فراز کوه‌ها می‌گذشت، و نوای شاخ او، از فراز، فرسنگ‌ها فرسنگ زمینِ روشن از نور ستاره‌ها را درمی‌نوردید، و الف‌ها از فرّ سیمای او و صدای عظیم تاختن ناهار در هراس می‌شدند؛ امّا آنگاه که والاروما در تپه‌ها طنین‌افکن می‌گشت، نیک می‌دانستند که جملهٔ موجودات پلید به دوردست‌ها می‌گریزند.

***

(۱۰۶) امّا سرانجام چنین واقع گشت که پایان سعادت بر سر دست درآمده بود، و نیم‌روزِ والینور به شامگاه می‌گرایید. زیرا چنان که در داستان‌ها مضبوط است و در ترانه‌های گوناگون آورده‌اند، و همگان از آن آگاه‌اند، ملکور درختان والار را با یاری اونگولیانت از پای درآورد، و گریخت و به سرزمین میانه بازگشت. در دوردست شمال کشمکش میان مورگوت و اونگولیانت به وقوع پیوست؛ امّا فریاد بلند مورگوت در سرتاسر بلریاند طنین افکند، و مردم هراسان برخود لرزیدند؛ زیرا اگرچه نمی‌دانستند این صدا کدامین خبر شوم را نوید می‌دهد، امّا صدای منادی مرگ شنیدند. زمانی کوتاه پس از این ماجرا اونگولیانت از شمال گریخت و به قلمرو شاه تین‌گول آمد، و نوعی دهشت تاریکی گرد بر گردش تنیده بود؛ امّا نیروی ملیان مانع او شد و اونگولیانت وارد نلدورث نگشت، بل زمانی دراز زیر سایهٔ دیواره‌های دورتونیون که به سوی جنوب می‌کشید، مأوا گرفت. و آنجا به اردگورگوروت، کوهستان دهشت معروف گشت، و هیچ‌کس را یارای رفتن یا نزدیک شدن به آن سو نبود؛ آنجا جان و روشنایی دچار خفقان می‌گشت، و همهٔ آب‌ها به زهر آلوده بود. امّا چنان که پیشتر آمد مورگوت به آنگباند بازگشت، و آن را از نو ساخت، و برفراز دروازه‌هایش برج‌های بویناک تانگورودریم را بالا آورد؛ و دروازه‌های مورگوت یک‌صدوپنجاه فرسنگ از پل منه‌گروت فاصله داشت: دور و در عین حال بسیار نزدیک.

اینک اورک‌ها که در تاریکی زمین زاد و ولد کرده بودند، قدرت گرفتند و درنده‌تر شدند، و فرمانروای پلیدشان، آنان را با شهوت ویرانی و مرگ آگند؛ و آن‌ها در پناه ابرهایی که مورگوت بیرون می‌فرستاد از دروازه‌های آنگباند بیرون زدند، و خاموش وارد ارتفاعات شمالی شدند. بدین‌سان سپاهی

عظیم به ناگاه به بلریاند درآمد و بر شاه تین‌گول یورش برد. اکنون در قلمرو پهناور او الف‌ها بی‌هیچ قید و بند در بیابان به گشت و گذار مشغول بودند، و یا گروه‌های کوچکِ خویشان و بستگان‌شان در صلح و صفا جدا و دور از هم می‌زیستند؛ و تنها در اطراف منه‌گروت در میانهٔ سرزمین‌اش و در طول کرانه‌های فالاس، سرزمین دریانوردان، مردمی پرشمار گرد آمده بود. امّا اورک‌ها از هر دو سو بر منه‌گروت فرود آمدند، و از اردوگاه‌های شرقی میان کِلون و گلیون، و از غرب در دشت‌های میان سیریون و ناروگ در اطراف و اکناف دست به یغما گشودند؛ و ارتباط تین‌گول با گیردان در اِگلارست گُسست. از این رو تین‌گول دست به دامن دنه‌تور گشت؛ و الف‌ها با تمام قوا
از رگیون در آن سوی آروس و از اوسیریاند رسیدند، و نخستین نبرد از (۱۰۷)
جنگ‌های بلریاند به وقوع پیوست و خیل شرقی اورک‌ها در میان دو سپاه الدار، یکی در شمال آندارم، و دیگری در نیمه راه میان آروس و گلیون به دام افتاد و سخت در هم شکست، و آن‌ها که از کشتار بزرگ راه فرار را به سوی شمال در پیش گرفتند، در کمین تبرهای نائوگریم، که از کوه دولمد بیرون آمده بودند، گرفتار شدند: به راستی که شمار اندکی از آنان به آنگباند بازگشتند.

امّا پیروزی الف‌ها به بهایی گران تمام شد. زیرا الف‌های اوسیریاند سبک اسلحه بودند، و ناهماورد با اورک‌های آهن پوش و سپر آهنین، و مسلح به نیزه‌های بلندِ تیغه پهن؛ و دنه‌تور از باقی سپاه جدا افتاد و بر روی تپهٔ آمون اِرِب محاصره شد. آنجا به همراه تمام خویشان نزدیک‌اش که گرد او را گرفته بودند، پیش از آنکه سپاه تین‌گول بتواند به داد او برسد از پای درآمد. اگرچه آنگاه که تین‌گول از پس پشت به عقبهٔ سپاه اورک‌ها تاخت و

از کشته‌ها پشته ساخت، انتقام مرگ او را گرفتند، مردمش تا ابد سوگوار شدند، و دیگر هیچ‌گاه شاهی برنگزیدند. پس از نبرد، گروهی به اوسیریاند بازگشتند و خبرهای ایشان باقی مردمان‌شان را سخت به وحشت انداخت، چنان‌که پس از آن هرگز آشکارا وارد نبرد نمی‌شدند، و همیشه محتاط و رازدار، مراقب خود بودند؛ و آنان لایکوندی نام گرفتند، الف‌های سبز، به سبب پوشش و رنگ جامه‌هاشان که به رنگ برگ درختان بود. امّا بسیاری راه شمال را در پیش گرفتند و وارد قلمرو محروس تین‌گول شدند و با مردم او در آمیختند.

و آنگاه که تین‌گول بار دیگر به منه‌گروت آمد، دانست که سپاه اورک‌ها در غرب پیروز گشته و گیردان به کنارهٔ دریا رانده شده است. از این روی فراخوانی برای آن گروه از مردمانش که در پناه‌گاه‌های نلدورت و رگیون در دست‌رس بودند، فرستاد، و ملیان، آن بانو، نیروی خویش را به کار انداخت و گردبرگرد آن قلمرو، دیواری نادیدنی از سایه و سرگردانی بالا آورد: حلقهٔ کمربند ملیان، تا از آن پس هیچ‌کس برخلاف میل او، و یا میل شاه تین‌گول از آن نگذرد، مگر مجهز به نیرویی عظیم‌تر از نیروی ملیانِ مایا باشد. و این سرزمین اندرونی که از دیرباز اگلادور نام داشت، از آن پس دوریات نام گرفت، قلمرو محروس، زمین حلقهٔ کمربند. در اندرون این حلقه هنوز صلح و آرامشی پاس داشته برقرار بود، امّا در بیرون، بیم و مخاطره‌ای عظیم، و
(۱۰۸) آنجا خادمان مورگوت آزادانه در گشت و گذار بودند، جز در بندرگاه‌های حصین فالاس.

امّا خبرهای جدید در راه بود، خبرهایی که هیچ‌کس پیش‌بینی نمی‌کرد،

نه مورگوت در دخمه‌ها و نه ملیان در منه‌گروت؛ زیرا پس از مرگ درختان هیچ خبری از آمان بیرون نمی‌آمد، خواه از رهگذر قاصدان، یا مینویان، یا مکاشفات هنگام خواب. در همین روزگار فئانور سوار بر کشتی‌های سپیدِ تله‌ری از دریا گذشت و در شاخابهٔ درنگیست پا بر ساحل گذاشت و کشتی‌ها را در لوسگار بسوخت.

فصل ۱۱

حدیث آفتاب و مهتاب و پنهان گشتن والینور

(۱۰۹) آورده‌اند که والار پس از گریز ملکور دیرزمانی بر تخت‌های خویش در حلقهٔ داوری بی‌حرکت نشستند؛ امّا چنان که فئانور از شدت بلاهت می‌گفت، فارغ‌البال نبودند. زیرا والار کرده‌های خویش را ای بسا به اندیشه می‌کنند و نه به دست، و بی‌گفتن کلامی، در خاموشی با هم رای می‌زنند. بدین‌سان به بیدارمانی در شب والینور نشسته بودند و اندیشهٔ ایشان فراسوی اثا را در ازل و ابد کاوید؛ و با این حال نه قدرت و نه حکمت، اندوه ایشان و باخبر شدن از دررسیدن ساعت پلیدی را تسلی نداد.ـ و آنان نه آن اندازه سوگوار مرگ درختان بودند که سوگوار تباهی فئانور: یکی از پلیدترین کرده‌های ملکور. زیرا فئانور، در جزءجزء تن و روان، در بی‌باکی، پایداری، زیبایی، فهم، مهارت، زور، و نیز هوشمندی، تواناتر از جمله فرزندان ایلوواتار آفریده شده بود. اگر سرنوشت به گونه‌ای دیگر رقم می‌خورد، آن کارهای شگفت که از دست او برای شکوه و جلال آردا ساخته بود، فقط تا اندازه‌ای در خیال مانوه می‌گنجید. و از زبان وانیار که همراه والار به بیدارمانی مشغول بودند، آورده‌اند که وقتی پیغام‌آوران پاسخ‌های فئانور را به چاووشان برایش باز گفتند، مانوه گریست و سر در گریبان فرو برد. امّا با آخرین کلام فئانور: که

لااقل از نولدور چنان کرده‌هایی پدید آید که تا ابد در سرودها زنده بماند، به‌سان کسی که صدایی را از دور می‌شنود، سر بالا آورد و گفت: «چنین باد! بادا که این سرودها اگرچه گران، امّا پر بها به شمار آید. چه، این بها را به گونه‌ای دیگر نمی‌توان پرداخت. بدین‌سان چنان که ارو به ما گفته است
(۱۱۰) زیبایی پیش از آن که فهم شود به اثا آورده نمی‌شود، و سرانجام از پلیدی نیکی خواهد زایید.»

امّا ماندوس گفت: «و هنوز پلیدی خواهد پایید. دیری نخواهد کشید که فئانور به نزد من خواهد آمد.»

امّا آنگاه که والار سرانجام باخبر شدند نولدور به راستی از آمان گذشته و به سرزمین میانه بازگشته‌اند، از جای برخاستند و کمر همت به انجام کارهایی بستند که به هنگام رای‌زنی برای چاره‌کردنِ پلیدی‌های ملکور اندیشیده بودند. آنگاه مانوه، یاوانا و نیه‌نا را فرمود که نیروهای رویاننده و شفابخش را به کار اندازند؛ و آن دو، نیروی خود را برای به بار و بر نشاندن دوبارهٔ درختان به کار گرفتند. امّا اشک‌های نیه‌نا برای شفا دادن زخم‌های مهلکِ درختان بی‌ثمر ماند؛ و زمانی دراز یاوانا یکه و تنها در سایه‌ها آواز می‌خواند. باری آنگاه که امید نقش بر آب شد و ترانهٔ او اندک‌اندک در سراشیب تزلزل افتاد، تلپریون سرانجام بر روی شاخی بی‌برگ گلی بزرگ و سیمین، و لائوره‌لین میوه‌ای یکتا و زرین آورد.

یاوانا آن‌ها را چید؛ و آنگاه درختان جان سپردند، و تنهٔ بی‌جان‌شان در والینور هنوز به‌سان یادمان خوشی زوال یافته پابرجاست. امّا یاوانا گل و میوه را به آئوله داد، و مانوه هر دو را تبرک بخشید، و آئوله و مردم‌اش

جام‌هایی برای نگه داشتن و حفظ پرتو آن‌ها ساختند: و این حدیث در *نارسیلیون*، ترانهٔ آفتاب و مهتاب آمده است. والار جام‌ها را به واردا بخشیدند، تا آن‌ها را چراغ آسمان کند، با پرتویی درخشان‌تر از ستارگان کهن، نزدیک‌تر به آردا؛ و واردا قدرتی به آن دو داد که قلمروهای پست‌تر ایلمن را در نوردند، و آن‌ها را به سفر در مسیرهایی معین بر فراز کمربند زمین از مغرب تا به مشرق و بازگشت واداشت.

این‌ها همه کردهٔ والار بود، آنگاه که در شامگاه‌شان، تاریکی زمین‌های آردا را به یاد آوردند؛ و اکنون بر سر آن بودند که سرزمین میانه را روشنی بخشند و با روشنایی مانع کار ملکور شوند. زیرا آواری را مانده بر کنارهٔ آب‌های بیداری به یاد می‌آوردند و نولدور را یکسره در تبعید به حال خود وانگذاشته بودند؛ و نیز مانوه می‌دانست که ساعت آمدن آدمیان نزدیک است. و به راستی آورده‌اند همین که والار بر سر کوئندی با ملکور کارزار کردند، از آن سو چند صباحی برای خاطر هیلدور، از پی آمدگان، فرزندان
نورسیدهٔ ایلوواتار دست از جنگ باز داشتند. زیرا سرزمین میانه به سبب (۱۱۱)
جنگ با اوتومنو سخت آسیب دیده بود و والار در هراس بودند که مبادا وضع از آنچه هست بدتر شود؛ نظر به این که هیلدور فانی بودند، و ضعیف‌تر از کوئندی که بتوانند بیم و آشوب را تاب آورند. افزون بر این هنوز بر مانوه آشکار نبود که پیدایش آدمی در کجا خواهد بود، در شمال، جنوب، یا شرق. از این روی والار روشنایی را پدید آوردند، امّا از آن سو سرزمین و ماندگاه خود را محکم ساختند.

وانیار از همان نخست، ماه، شکوفهٔ تلپریون را در والینور ایسیلِ درخشان نام دادند؛ و خورشید، میوهٔ لائوره‌لین را آنار، آتش زرین. امّا نولدور

آن‌ها را رانا، سرگردان، و واسا، دلِ آتش نام کردند، که بیدار می‌کند و می‌سوزاند؛ زیرا خورشید به‌سان نشانه‌ای برای بیداری آدمیان و زوال الف‌ها در آسمان جای می‌گرفت، امّا ماه یاد و خاطرهٔ ایشان را پاس می‌دارد.

نام دوشیزه‌ای که والار از میان مایار برای هدایت کشتی خورشید برگزیدند، آری‌ین بود، و آنکه سکّان جزیرهٔ ماه را به دست داشت تیلیون. در روزگار درختان، آری‌ین پرستاری از شکوفه‌های زرین را در باغ‌های وانا بر عهده داشت، و آن‌ها را با شبنم‌های درخشان لائوره‌لین آب می‌داد؛ امّا تیلیون نخجیرگری از یاران اورومه بود، و کمانی سیمین داشت. او دوست‌دار نقره بود، و به‌گاه آسودن، بیشه‌های اورومه را ترک می‌گفت و کنار آبگیرهای اِسته، زیر پرتوهای لرزندهٔ تلپریون در خواب و رویا فرو می‌رفت؛ و به التماس خواست که وظیفهٔ پرستاری از آخرین شکوفهٔ سیمین را به او بسپارند. آری‌ینِ دوشیزه، توانمندتر از او بود، و او را بدین سبب برگزیدند که از گرمای لائوره‌لین باکی نداشت، و چون از همان آغاز یکی از مینویان آتش بود که ملکور نتوانسته بود او را بفریبد یا به خدمت خویش گمارد، گرما بر او کارگر نمی‌افتاد. چشمان آری‌ین درخشان‌تر از آن بود که حتی الدار در آن بنگرند، و آنگاه که والینور را ترک گفت، کالبد و جامه‌ای را که آنجا به‌سان والار پوشیده بود، رها ساخت، و همچون شعله‌ای عریان بود، دهشتناک در اوج شکوه.

ایسیل پیش‌تر ساخته و پرداخته گشت، و پیش‌تر به قلمرو ستارگان برشد، و مهترین روشنایی‌های نو بود، چنان که تلپریون از میان درختان. آنگاه زمانی جهان از مهتاب برخوردار گشت، و چه بسا چیزهایی که در
(۱۱۲) خواب یاوانا در انتظار بودند، به جنبش درآمدند و بیدار گشتند. خادمان

مورگوت متحیر شده بودند، امّا الف‌های سرزمین‌های بیرونی، با شعف به آسمان نگریستند؛ و تا ماه بر فراز تاریکی در غرب برآمد، فین‌گولفین فرمود که در شیپورهای سیمین بدمند و پای در سرزمین میانه نهاد، و سایه‌های خیل او دراز و سیاه پیشاپیش‌شان به حرکت درآمد.

تیلیون هفت بار پهنای آسمان را پیموده بود، و بدین‌سان در دوردست مشرق بود که کشتی آری‌ین آماده گشت. آنگاه آنار شکوهمندانه برخاست، و نخستین سپیدهٔ خورشید به‌سان آتشی عظیم بود بر روی برج‌های پلوری: ابرهای سرزمین میانه برافروخت، و صدای آبشاران به گوش رسید. آنگاه مورگوت به راستی دست از امید شست و راه ژرف‌ترین دخمه‌های آنگباند را در پیش گرفت، و خادمانش را پس کشید، و دود و دمی سیاه بیرون فرستاد تا سرزمین‌اش را از روشنایی ستارهٔ روز پنهان کند.

اینک واردا بر آن شد که این دو کشتی در ایلمن سفر کنند و همیشه در آسمان باشند. امّا نه همراه هم؛ آن دو از والینور به سوی شرق رهسپار شوند و باز گردند، و آنگاه که یکی از شرق باز می‌گردد، آن دیگری از غرب به راه افتد. بدین‌سان نخستین روزهای نو به شیوهٔ روزگار درختان شماره می‌گشت، از درآمیختن روشنایی‌ها آنگاه که آری‌ین و تیلیون در مسیرشان بر فراز سرزمین میانه به هم برمی‌خوردند. امّا تیلیون خودرأی بود و سرعت و شتابش ناپایدار، و در مسیر مقرر نمی‌ماند؛ و مجذوب شکوه آری‌ین خواست که به او نزدیک شود، امّا شعلهٔ آنار او را سوزاند، و جزیرهٔ ماه تاریک گشت.

به سبب خودرأیی تیلیون و باز بیشتر به سبب نیایش‌های لورین و اِسته که می‌گفتند خواب و راحت از زمین رخت بربسته و ستاره‌ها پنهان گشته‌اند،

واردا تدبیر خود را دگر ساخت، و اذن داد که جهان زمانی از سایه و نیم روشنایی برخوردار شود. از این روی آنار زمانی در والینو آسود، آرام گرفته بر بسر خنک دریای پیرامون؛ و شامگاه، زمان فرود آمدن و آسودن خورشید، ساعت ضیاء و شادمانی عظیم در آمان بود. امّا طولی نمی‌کشید که خادمان اولمو خورشید را به زیر می‌کشیدند و آنگاه او شتابان از زیر زمین پیش می‌رفت، و بدین‌سان نادیده به شرق می‌رسید و آنجا از نو به آسمان بر
(۱۱۳) می‌شد، تا مبادا شب دیر پاید و پلیدی زیر مهتاب پای گیرد. امّا آنار آب‌های دریای بیرون را با آتش رنگین گرم و گداخته ساخت، و والینور باز زمانی پس از رفتن آری‌ین از روشنایی برخوردار شدند. امّا با خرامیدن او از زیر زمین به سوی شرق، آن پرتو افسرد و والینور تاریک گشت و آنگاه والار بیش از پیش از برای مرگ لائوره‌لین سوگوار شدند. بامدادان سایهٔ کوه‌های حصین گران‌بار بر روی قلمرو قدسی افتاد.

واردا فرمان داد که ماه نیز به همین سان در گردش باشد و از زیر زمین بگذرد و از شرق برآید، امّا فقط آنگاه که خورشید از آسمان به زیر آمده است. امّا تیریون نااستوار گام برمی‌داشت، چنان‌که هنوز نیز بدین‌سان می‌رود، و هنوز مجذوب آری‌ین بود، چنان که همیشه خواهد بود؛ بدین‌سان است که گاه هر دو را با هم بر فراز زمین می‌بینی، یا گاه چنان به آری‌ین نزدیک می‌شود که سایه‌اش درخشش او را می‌پوشاند و روز هنگام، تاریکی از راه می‌رسد.

بدین‌گونه از آن پس، والار با آمدن و رفتن آنار روزهای خود را شمار گرفتند، تا آنگاه که دنیا دگرگون شود. زیرا تیلیون کمتر در والینور می‌ماند، بل چابک از روی زمین‌های غربی می‌گذشت، از روی آواتار، یا آرامان، یا

والینور و در مغاک آن سوی دریای بیرونی فرو می‌شد و راهش را یکه و تنها از میان مغاره‌ها و غارهای بن آردا پیش می‌گرفت. آنجا زمانی دراز پویه می‌کرد، و دیر هنگام باز می‌گشت.

باز از این‌روی، پس از شبانگاه طولانی، روشنایی والینور نیک‌تر و زیباتر از روشنایی سرزمین میانه بود؛ زیرا خورشید در آنجا می‌آسود، و چراغ‌های آسمان در آن قلمرو به خاک نزدیک‌تر بودند. امّا نه خورشید و نه ماه، هیچ یک یادآور روشنایی کهن نمی‌توانند بود، آن روشنایی که از درختان نشأت می‌گرفت، پیش از آنکه اونگولیانت شرنگ در کام‌شان کند. آن روشنایی اکنون فقط در سیلماریل‌ها زنده است.

امّا مورگوت از روشنایی‌های نو بیزار، و چند صباحی از این ضربت نامنتظر والار شگفت‌زده بود. پس به تیلیون حمله برد؛ و مینویانِ سایه را بر ضد او روان کرد، و کشمکش در ایلمن زیر مسیر ستارگان درگرفت؛ امّا تیلیون غالب آمد. و مورگوت از آری‌ین به غایت بیمناک بود و اکنون به‌راستی بی‌زور و ناتوان، جسارت نداشت که به آری‌ین نزدیک شود، زیرا
(۱۱۴) هر چه بر خباثتش می‌افزود، و آن پلیدی را که در جامهٔ دروغین موجوداتِ ددمنش می‌اندیشید و می‌پراکند، زور و توانش را در آن‌ها می‌نهاد و می‌گستراند، و خود هر چه بیشتر بندی خاک می‌شد، بی‌علاقه به بیرون آمدن از دژهای تاریک‌اش، خود و خادمانش را در سایه‌ها از آری‌ین پنهان می‌ساخت، از کسی که تاب تحمل دیدگانش را برای زمانی طولانی نداشتند؛ و سرزمین‌های نزدیک خان‌ومانش در هاله‌ای از ابر و میغ انبوه پوشیده بود.

امّا با دیدن یورش بر تیلیون، والار به تردید افتادند، بیمناک از این که

ای‌بسا خباثت و مکر مورگول هنوز تدبیری برضد آن‌ها در آستین داشته باشد. در عدم تمایل‌شان به جنگ با او در سرزمین میانه، کمابیش ویرانی آلمارن را به یاد داشتند؛ و عزم‌شان چنین بود که رخدادهایی از این دست در والینور تکرار نشود. پس در آن هنگام سرزمین‌شان را از نو استحکام بخشیدند و دیوارهای کوهستانی پلوری را در شرق و شمال و جنوب پرشیب و هولناک برافراشتند. دامنه‌های بیرون کوهستان تاریک و صیقلی بود، بی‌جای پا و رَف، افتان در پرتگاه‌هایی با رویه‌ای سخت چون آبگینه، و خیران به سوی برج‌هایی که تاج از یخ سفید بر سر داشتند. نگاهبانی بی‌خُفت و خواب بر آن‌ها گماشتند، و هیچ گذرگاهی در میان این کوه‌ها نبود، مگر تنها کالاکیریا: امّا والار آن گذرگاه را به سبب الدار مؤمن نبستند، و در شهر تیریون برفراز تپهٔ سبز، فینارفین هنوز بر بازمانده‌های نولدور در تنگهٔ ژرف کوهستان حکم می‌راند. چه، جمله نژاد الف‌ها، حتی وانیار و فرمانرواشان اینگوه را گاه و بی‌گاه دم زدن در هوای بیرونی و نسیمی که از آن سوی دریا، از سرزمین‌های زادگاه‌شان می‌وزد، ضروری است؛ و والار را یکسره قصد جدایی تله‌ری از خویشان‌شان نبود. امّا در کالاکیریا برج‌هایی محکم بنا نهادند و نگهبانانی بسیار بر آن‌ها گماشتند، و در مدخل آن بر روی دشت‌های والمار سپاهی اردو زد، چنان که هیچ دد و پرنده و الف و آدمی، و نیز هیچ موجود دیگری که در سرزمین میانه می‌زیست از اردوی محصور گذشتن نتواند.

و نیز در آن هنگام، که ترانه‌ها آن را *نورتاله والینوره وا*، یا پنهان گشتن والینور می‌خوانند، جزایر افسون شده پدید آمد، و همهٔ دریاهای گرداگرد آنجا، آکنده از سایه‌ها و سرگردانی شد. و هر که به غرب بادبان می‌کشید،

پیش از رسیدن به تول ارەسئا، یا جزیرهٔ تنها، به این جزیره‌های همچون توربافته، گسترده از شمال تا جنوب در دریاهای پرسایه می‌رسید. کشتی به (۱۱۵)
دشواری می‌توانست از میان‌شان بگذرد، چه، موج با صدایی هول‌انگیز بر روی صخره‌های تاریکِ پیچیده در مه می‌نالید. و در آن تاریک و روشن خستگی و نوعی نفرت از دریا سخت بر دریانوردان مستولی می‌گشت؛ امّا جمله آنان که پای بر آن جزیره‌ها نهادند در دام گرفتار آمدند و تا به‌گاه دگرگون گشتن جهان خفتند. بدین‌سان چنان که ماندوس از پیش به ایشان در آرامان گفته بود، راه قلمرو قدسی به روی نولدور بسته شد؛ و از قاصدان بسیاری که در روزگار پسین بادبان به غرب درکشیدند، هیچ یک هرگز به آرامان نرسیدند - مگر یک تن: آن تواناترین دریانوردِ ترانه‌ها.

فصل ۱۲

حدیث آدمیان

(۱۱۶) والار اینک در پس کوه‌ها در صلح و آرامش نشستند؛ و پس از دادن روشنایی به سرزمین میانه، دیری آنجا را به حال خود نهادند، و سروری مورگوت را هیچ‌کس به چالش نکشید، مگر تهور نولدور. بیش از هر کسی اولمو در فکر تبعیدیان بود و هم او، خبرها را از زمین، از رهگذر تمام آب‌ها می‌گرفت.

از این زمان به بعد سال‌ها با خورشید شماره گشت؛ و این سال‌ها تندتر و کوتاه‌تر از سال‌های طولانی درختان در والینور سپری می‌شود. در آن سال‌ها هوای سرزمین میانه از نَفَسِ رویش و مرگ و میر سنگین شد، و دگرگونی و سالخورده گشتن همهٔ چیزها شتابی بی‌حدّ و حصر گرفت؛ در دومین بهار آردا، زندگی بر روی خاک و در آب‌ها موج می‌زد، و جمعیت الدار رو به افزونی نهاد، و در زیر خورشید نو، بلریاند سبزتر و زیباتر گشت.

با نخستین برآمدن خورشید فرزندان برناتر ایلوواتار در سرزمین هیلدورین در نواحی شرقی سرزمین میانه چشم به جهان گشودند؛ امّا نخستین صبح از غرب دمید و چشم نو گشودهٔ آدمیان متوجه آن شد و

گام‌های سرگردان‌شان بر روی زمین بیش از هر جای دیگر به آن سو روان گشت. در زبان الدار، آتانی نام گرفتند، مردمان ثانی؛ آنان را هیلدور نیز می‌نامیدند، از پی آمدگان، امّا نام‌های بسیار دیگری هم داشتند: آپانونار، از پی زادگان، انگوار، بیمارگونگان، فیریمار، میرندگان؛ و باز ایشان را غاصبان، بیگانگان، ناشناختگان، خود-نفرین‌شدگان، گران‌دستان، شب هراسان و فرزندان خورشید می‌نامیدند. حدیث آدمیان در این قصه‌ها بسیار اندک است، قصه‌هایی که در باب روزگار پیشین است، پیش از طلوع فانیان و افول
الف‌ها، مگر در باب آبای آدمیان، آتاناتاری که در نخستین سال‌های (۱۱۷)
خورشید و ماه در شمال جهان سرگردان بودند. هیچ یک از والار برای راهنمایی آدمیان، یا فراخواندن‌شان به خان‌ومان گزیدن در والینور، به هیلدورین نیامدند؛ و آدمیان بیش از آنکه والار را دوست بدارند، از ایشان بیمناک بودند، و مقصود قدرت‌ها را به سبب ناسازگاری با آن‌ها و ستیزه با جهان، در نمی‌یافتند. اولمو، یاری‌گر پند و ارادهٔ مانوه کمابیش خیراندیش ایشان بود، و پیغام‌های او غالباً با رودخانه‌ها و مدّها به سوی آدمیان روان می‌گشت. امّا آدمیان در این امور آزموده نیستند، و باز در آن روزگارِ پیش از آمیختن با الف‌ها، ناآزموده‌تر بودند. از این روی آنان دوست‌دار آب‌ها بودند و آب هنگامه‌ای در دل‌هاشان به پا می‌کرد، امّا پیغام‌ها را در نمی‌یافتند. باز آورده‌اند دیرزمانی نکشید که ایشان در بسیاری جاها به الف‌های تاریک برخوردند و با الف‌ها طرح دوستی ریختند؛ و آدمیان در دوران کودکی یار و پیرو آن مردم کهن گشتند، سرگردانانی در میان نژاد الف‌ها که هیچ‌گاه پای در جادهٔ والینور ننهاده بودند، و والار را جز به شهرت و آوازه‌ای دور نمی‌شناختند.

در آن هنگام هنوز دیر زمانی از بازگشت مورگوت به سرزمین میانه

نمی‌گذشت، و قدرت او چندان گسترش نیافته و از سویی آمدن ناگهانی روشنایی عظیم سد راهش گشته بود. خطر در زمین‌ها و تپه‌ها اندک بود؛ و آنجا رستنی‌هایی نو، که در اعصار پیشین طرح‌شان به اندیشه و تدبیر یاوانا پدید آمده و بذرشان در تاریکی نشانده شده بود، سرانجام جوانه زدند و به گُل نشستند. فرزندان آدمیان در غرب و شمال و جنوب پراکنده و سرگردان شدند، و شادمانی‌شان، به‌سان شادمانی صبح بود، پیش از آنکه شبنم خشک شود، آنگاه که تمام برگ‌ها سبز است.

امّا سپیده دم دیری نمی‌پاید و روز چه بسا به وعده وفا نمی‌کند؛ و اکنون زمان جنگ عظیم قدرت‌های شمال نزدیک بود، آنگاه که نولدور و سیندار و آدمیان، با سپاهیان مورگوت بائوگلیر وارد پیکار گشتند و مغلوب و خاکسترنشین شدند. و این فرجام را، دروغ‌های پرمکر مورگوت که از دیرباز نشانده بود و باز هردم از نو در میان خصم خویش می‌پراکند، و نفرینِ پس از کشتار آلکوئالونده و سوگند فئانور رقم زد. فقط پاره‌ای از کرده‌های آن روزگاران در اینجا آمده است، امّا حدیث و سخن در باب نولدور و سیلماریل‌ها، و فانیانی که در سرنوشت آنان گرفتار آمدند، بیشتر است. در
(۱۱۸) آن روزگار، الف‌ها و آدمیان به قامت و زور هم‌سنگ بودند، امّا خرد و هنر و زیبایی الف‌ها بیشتر بود؛ و آنان که در والینور زیسته و قدرت‌ها را به چشم دیده بودند، از الف‌های تاریکی، چنان که آنان نیز به نوبهٔ خویش از مردمان نژاد فانی، گوی سبقت را می‌ربودند، و فقط در قلمرو دوریات، که شهبانوشان ملیان از نژاد والار بود، سیندار در هم سنگی به کالاکوئندی قلمرو قدسی نزدیک شدند.

الف‌ها نامیرا بودند، و حکمت‌شان با گذشت اعصار افزون‌تر می‌گشت، و

عمرشان نه با بیماری به سر می‌رسید، نه با طاعون. جسم‌شان راستی را از جنس خاک بود، و نابودی‌اش ممکن؛ و در آن روزگار به کالبد آدمیان بسیار شبیه بودند، چرا که هنوز زمان زیادی از مأوا گرفتن آتش روح در کالبدشان نمی‌گذشت، آتشی که در طول زمان از درون می‌فرسایدشان. امّا آدمیان شکننده‌تر بودند، و از زخم سلاح و یا حوادث ناگوار به آسانی جان می‌باختند، و سخت‌تر شفا می‌یافتند؛ در معرض بیماری و ناخوشی‌های بسیار؛ و سالخورده می‌شدند و می‌مردند. پس از مرگ چه بر سر ارواح‌شان می‌آید، الف‌ها نمی‌دانند. برخی می‌گویند آنان نیز روانهٔ تالارهای ماندوس می‌شوند؛ امّا جایگاه اقامت و انتظارشان، همان جایگاه الف‌ها نیست، و تنها ماندوس به جز مانوه، با اذن ایلوواتار می‌داند که ایشان پس از گرد آمدن در تالارهایِ خاموشِ کنارهٔ دریای بیرونی، به کدام سو روان می‌شوند. هیچ‌کس تا به اکنون از مسکن مردگان بازنگشته است، مگر تنها بِرِن پسر باراهیر، که یکی از سیلماریل‌ها را به دست گرفت؛ امّا او پس از آن هرگز با آدمیانِ میرا سخن نگفت. سرنوشت آدمیان پس از مرگ، ای بسا که در دستان والار نیست، و نیز هر چیزی در آهنگ آینور از پیش معلوم نبود.

در روزگار پسین، آنگاه که به سبب پیروزی مورگوت، چنان‌که او دوست می‌داشت، الف‌ها و آدمیان از هم بیگانه گشتند، آن کسان از نژاد الف‌ها که هنوز ساکن سرزمین میانه بودند، ضعیف شدند و زوال یافتند، و آدمیان آفتاب را از آن خود کردند. آنگاه کوئندی در جاهای متروک سرزمین‌های بزرگ و جزیره‌ها سرگردان شدند و به مهتاب و نور ستارگان پناه آوردند، و به بیشه‌ها و غارها، و به‌سان سایه‌ها و خاطره‌ها گشتند، مگر آنان‌که گاه و بی‌گاه به غرب بادبان درمی‌کشیدند و از سرزمین میانه رخت برمی‌بستند. امّا

در پگاه سالیان، الف‌ها و آدمیان یار هم بودند و خود را خویشاوند هم
(۱۱۹) می‌انگاشتند، و ای بسا از آدمیان که حکمت از الدار آموختند و در میان
سرکردگان نولدور، از بزرگان و دلیران شدند. و در شکوه و زیبایی الف‌ها، و
نیز تقدیرشان، زادهٔ الف و فانی، اثارندیل، و الوینگ، و فرزندشان الروند،
سهمی تمام داشتند.

فصل ۱۳

حدیث بازگشت نولدور

(۱۲۰) آورده‌اند که فئانور و پسرانش پیش از تبعیدیان دیگر به سرزمین میانه آمدند، و در بیابان لاموت، یا پژواکِ سترگ، در سواحل بیرونیِ شاخابهٔ درنگیست به ساحل رسیدند. و تا نولدور پا بر کرانه نهادند صدای فریادشان در تپه‌ها پیچید و تکثیر شد، چنان‌که غوغایی به‌سانِ بانگِ صداهای پرتوان و بی‌شمار تمام سواحل را پرکرد؛ و غلغلهٔ سوختن کشتی‌ها را در لوسگار باد دریا به‌سان غریو خشمی کلان با خود برد، و در دوردست‌ها تمام کسانی که این صدا را شنیدند، غرق تعجب شدند.

اکنون شعله‌های آن آتش را نه‌تنها فین‌گولفین–که فئانور او را در آرامان وانهاده بود – بل اورک‌ها و نگهبانان مورگوت نیز دیدند. از این که مورگوت با شنیدن خبر آمدن فئانور، خصم بی‌امانش، و آوردن سپاهی از غرب بدین‌سو در دل چه اندیشه‌کرد، هیچ داستانی در دست نیست. ای بسا که او هنوز زخم شمشیر نولدور را ناچشیده از فئانور چندان بیمناک نبود؛ و طولی نکشید که دیدند مورگوت قصد کرده است آنان را به دریا پس براند.

زیر ستارگانِ سردِ پیش از طلوع ماه، سپاه فئانور شاخابهٔ دراز درنگیست را که در تپه‌های پر پژواک اِردِ لومین می‌خلید در پیش گرفت، و بدین‌سان از

کرانه‌ها به اندرون سرزمین پهناور هیت‌لوم درآمد؛ آنان سرانجام به دریاچهٔ دراز میت‌ریم رسیدند، و در کرانهٔ سواحل شمالی‌اش در ناحیه‌ای به همان نام اردو زدند. امّا سپاه مورگوت برانگیخته از غوغای لاموت و روشناییِ
(۱۲۱) آتش در لوسگار، از گذرگاه‌های اِردِ وترین، کوهستان سایه گذشت و ناغافل پیش از آنکه اردوگاه الف‌ها به تمامی ساخته یا تحصین شود به فئانور حمله آورد؛ و آنجا بر روی دشت‌های میت‌ریم دومین نبرد از جنگ‌های بلریاند به وقوع پیوست. این نبرد داگور-نوئین-گیلیات نام گرفت، نبرد زیر ستارگان، زیرا ماه هنوز طلوع نکرده بود؛ و این در ترانه‌ها بسیار مشهور است. نولدور شمارشان کمتر بود و غافلگیر شده بودند، امّا به سرعت پیروز شدند؛ زیرا روشنایی آمان هنوز در چشمان‌شان نیفسرده بود، و نیرومند و چابک بودند، و کینه‌توز به هنگام خشم، و شمشیرهاشان بلند و دهشت‌بار. اورک‌ها از برابرشان گریختند و از میت‌ریم با تلفات فراوان هزیمت شدند، و از کوهستان سایه تا دشت فراخ آرد-گالِن در شمال دورتونیون در کمین نخجیرگران افتادند. آنجا سپاهیان مورگوت که در جنوب به سوی درهٔ سیریون پیش رفته و گیردان را در بندرگاه‌های فالاس به محاصره درآورده بودند، به یاری اورک‌ها شتافتند، و در دام افتادند و نابود شدند. زیرا کِلِه‌گورم، پسر فئانور، خبردار از آمدن‌شان، با گروهی از سپاه الف‌ها کمین گشود و از فراز تپه‌های نزدیک اِی‌تل سیریون بر آن‌ها تاخت و دشمن را به سوی باتلاق سِرِخ راند. خبرهایی که سرانجام به آنگباند رسید به راستی شوم بود، و مورگوت هراسان شد. آن نبرد ده روز به طول انجامید، و از آن همه سپاهیانی که مورگوت برای فتح بلریاند مهیا ساخته بود، جز مشتی انگشت‌شمار باز نگشت.

ولیکن جا داشت که مورگوت بسیار شادمان باشد، اگرچه این امر زمانی از او پوشیده بود. زیرا فئانور از سر خشم با دشمن، قصد درنگ نداشت و به خیـال آنکه سرانجام مورگوت را به چنگ آورد، در پی بازماندگان سپاه اورک‌ها تاخت؛ و به بانگ بلند می‌خندید و شمشیر را تاب می‌داد، شادمان از این که خشم والار و خطرات راه را به جان خریده است، و اکنون لحظهٔ انتقام را به چشم خواهد دید. او هیچ چیز از آنگباند نمی‌دانست و نیز نیروی دفاعی عظیمی که مورگوت شتابان فراهم ساخته بود؛ امّا حتی اگر می‌دانست باز از راه باز نمی‌ماند، چه پریشان‌خاطر بود، مشتعل از آتش خشم خویش. بدین‌سان بود که او طلایهٔ سپاهش را پیش برد؛ و خادمان مورگوت به دیدن سپاه الف‌ها به برج و باروها پناه آوردند، و آنک بالروگ‌ها
(۱۲۲) به یاری‌شان از آنگباند بیرون شتافتند. آنجا در مرزهای دور دایده‌لوت، سرزمین مورگوت، فئانور با گروهی معدود از یارانش محاصره گشت. زمانی دراز بی‌وقفه و استوار می‌جنگید، امّا در حلقهٔ آتش گرفتار آمد و زخم‌های بسیار برداشت؛ امّا گوتموگ، فرمانروای بالروگ‌ها همان‌که بعدها اکتلیون او را در گوندولین از پای درآورد، فئانور را با ضربتی نقش زمین کرد. در آن لحظه اگر پسرانش با سپاه به یاری او نمی‌آمدند، همانجا از پای درآمده بود؛ آنگاه بالروگ‌ها رهایش کردند و به آنگباند بازگشتند.

پس پسران، پدر را برداشتند و راه بازگشت به میت‌ریم را در پیش گرفتند. امّا با نزدیک شدن به اِی‌تل سیریون آنگاه که در مسیر گذر از کوهستان به فراز بر می‌شدند، فئانور فرمود که بایستند؛ زیرا زخم‌هایی مرگبار برداشته بود، و می‌دانست که ساعت او در رسیده است. و از فراز شیب‌های اِرد وترین با بصیرت فرجامین‌اش به آن سو نگریست و قله‌های

دوردست تانگورودریم را دید، پر صلابت‌ترین برج‌های سرزمین میانه را، و با پیش‌آگاهی مرگ دریافت که قدرت نولدور هیچ‌گاه تا ابد نمی‌تواند آن‌ها را براندازد؛ امّا سه بار نام مورگوت را نفرین گفت، و با پسرانش عهد کرد به سوگند وفادار بمانند، و انتقام پدر بستانند. آنگاه جان سپرد؛ امّا نه تدفینی در کار بود و نه گوری، زیرا روحش چنان آتشین بود که به هنگام گذار، جسم او به خاکستر بدل گشت و به‌سان دود رخت بربست؛ و مانندهٔ او هیچ‌گاه در آردا پدید نیامده، و روحش تالارهای ماندوس را ترک نگفته است. بدین‌سان بود فرجامِ تواناترین کس از میان نولدر، که کرده‌هایش از یک سو موجب شهرت سترگ، و از سوی دیگر اندوه جانگدازشان گردید.

اینک الف‌های خاکستری در میت‌ریم می‌زیستند، مردمان بلریاند که در آن سوی کوه‌ها در شمال سرگردان بودند، و نولدور از دیدن‌شان شادمان شدند، به‌سان خویشانی که دیری است از هم جدا افتاده‌اند؛ امّا ابتدا گفتگو آسان نبود، زیرا در افتراق بلندمدت‌شان، زبان کالاکوئندی در والینور، و نیز زبان موریکوئندی در بلریاند از هم فاصله گرفته بود. به واسطهٔ الف‌های میت‌ریم نولدور از قدرت الو تین‌گول، شاه دوریات و حلقهٔ افسونی که گرداگردِ قلمرو او را گرفته بود، آگاه شدند؛ و خبر این کرده‌های سترگ در شمال، به منه‌گروت در جنوب و بندرگاه‌های بریتومبار و اگلارست رسید. آنگاه تمام الف‌های بلریاند از آمدن خویشان توانمندشان که چنین نامنتظر
(۱۲۳) در ساعت نیاز از غرب بازگشته بودند، غرق حیرت و آکنده از امید شدند، و نخست به راستی بر این باور بودند که نولدور در مقام فرستادگان والار برای رهایی ایشان آمده‌اند.

امّا در ساعت مرگ فئانور سفیری از جانب مورگوت به نزد پسران او آمد،

و شکست را پذیرفت و پیشنهاد آشتی و حتی تسلیم یکی از سیلماریل‌ها را داد. آنگاه مایدروس بلندقامت، پسر مهتر برادرانش را ترغیب کرد که با مورگوت وارد گفت‌وگو شوند، و با فرستادگان او در مکان مقرر دیدار کنند؛ امّا نولدور به همان‌سان کم در اندیشهٔ وفای به عهد بودند که مورگوت. از این روی هرکدام از سفیران با سپاهی بزرگ‌تر از آنچه در معاهده بود به وعده‌گاه آمد؛ امّا مورگوت گروه بزرگ‌تری را روانه ساخت، و بالروگ‌ها نیز در میان‌شان بودند. مایدروس در کمین افتاد، و همهٔ یارانش کشته شدند؛ امّا خود او به فرمان مورگوت زنده اسیر گشت و به آنگباند برده شد.

آنگاه برادران مایدروس عقب نشستند و اردوگاهی بزرگ و حصین در هیث‌لوم برآوردند؛ امّا مورگوت مایدروس را گروگان داشت، و پیغام فرستاد که رهایش نخواهد ساخت مگر نولدور دست از جنگ باز دارند و به غرب بازگردند، و یا بلریاند را به سوی دوردست جنوب جهان ترک گویند. امّا پسران فئانور می‌دانستند که مورگوت با ایشان غدر خواهد کرد، و هر چه کنند، مایدروس را رها نخواهد ساخت؛ و از سویی ملتزم به نگه داشتن سوگند بودند، و به هیچ روی از جنگ با دشمن دست باز نمی‌داشتند. از این روی مورگوت مایدروس را از پرتگاهی برفراز تانگورودریم آویخت، و مچ دست راست او را با حلقه‌ای فولادین به صخره بست.

اینک آوازهٔ کوچ پیادهٔ فین‌گولفین و پیروانش که از یخ‌آسیاب گذشته بودند به هیث‌لوم رسید؛ و تمام جهان در آن هنگام از برآمدن ماه در شگفت شدند. امّا تا خیل فین‌گولفین پای به میت‌ریم نهاد، خورشید برزین در غرب بالا آمد؛ و فین‌گولفین درفش‌های آبی و سیمین‌اش را برافراشت، و فرمود تا

در شیپورها بدمند، و گُل‌ها از زیر گام‌های او به‌در جست، و دوران ستارگان به پایان رسید. به هنگام بالا آمدن روشنایی سترگ، خادمان مورگوت به آنگباند گریختند، و فین‌گولفین بی‌منازع از میان حصار استوار دور دایده‌لوت
(۱۲۴) گذشت و در این حال دشمنانش در زیر خاک پنهان شده بودند. پس الف‌ها دروازه‌های آنگباند را کوبیدند و هماورد خواهی شیپورها در برج‌های تانگورودریم لرزه افکند؛ و مایدروس در رنج و تعب آوای ایشان را شنید و بانگی بلند برآورد، امّا صدای او در پژواک سنگ‌ها گم شد.

امّا فین‌گولفین که منش و طبع او با فئانور فرق داشت و از خدعه‌های مورگوت حذر می‌کرد، از دور دایده‌لوت برگشت و راه میت‌ریم را در پیش گرفت، زیرا خبر به او رسیده بود که پسران فئانور را آنجا خواهد یافت، و نیز می‌خواست در آن هنگام که مردمانش می‌آسایند و نیرو می‌گیرند کوهستان سایه را سپر سازد؛ زیرا استواری آنگباند را به چشم دیده بود و گمان نمی‌برد که آنجا تنها به صدای شیپورها فرو ریزد. از این روی سرانجام با رسیدن به هیت‌لوم نخستین اردوگاه و جایگاهش را در کرانه‌های شمالیِ دریاچهٔ میت‌ریم بنا ساخت. هیچ عطوفتی در دل پیروان فین‌گولفین به خاندان فئانور یافت نمی‌شد، زیرا رنج و تعب کسانی که به گذشتن از یخ‌ها تن داده بودند بسیار زیاد بود، و فین‌گولفین پسران را هم‌وثاق پدر می‌انگاشت. آنگاه خطر کشمکش میان دو خیل قوت گرفت؛ با آنکه تلفات مردم فین‌گولفین و نیز مردم فین‌رود، پسر فینارفین در راه بسیار گران بود، امّا شمارشان بر پیروان فئانور می‌چربید. و اینان اکنون در برابرشان عقب نشستند و سکونت‌گاه خود را به کرانه‌های جنوبی کوچاندند؛ و دریاچه در میان‌شان افتاد. بسیاری از مردم فئانور به راستی از حریق لوسگار نادم بودند، و از

شهامتی که دوستانِ وانهاده در یخ‌های شمال را بدین سو آورده بود، غرق شگفتی شدند؛ و ای‌بسا خوشامدشان می‌گفتند، امّا از سر شرم، این جسارت در ایشان نبود.

بدین‌سان به سبب نفرینی که دامن‌گیرشان گشته بود، نولدور به هیچ کاری توفیق نیافتند، و در این حال مورگوت در تردید و دودلی بود، و خوف اورک‌ها از روشنایی نو پیدا، شدید. امّا مورگوت سر از گریبان برداشت و با دیدن تفرقه در میان دشمنانش، خنده سر داد. در مغاک‌های آنگباند دود و دمی عظیم پدید آورد، و این دود و دم که از قله‌های بویناک کوهستان آهن بیرون می‌زد، از دوردست‌ها در میت‌ریم دیده می‌شد و هوای درخشنده را
در نخستین سپیده‌دمان جهان می‌آلود. بادی از شرق وزیدن گرفت و این (۱۲۵)
دود و دم را به روی هیت‌لوم راند، و خورشید نو پیدا را تاریک ساخت؛ بر دشت‌ها و گودی‌ها چنبره زد، و مرگبار و مسموم آب‌های میت‌ریم را فرو پوشید.

آنگاه فین‌گون دلیر، پسر فین‌گولفین عزم کرد تا کینه‌ای را که بین نولدور تفرقه افکنده بود، پیش از آنکه دشمن مهیای جنگ شود، از میان بردارد؛ زیرا زمین در شمال از غریو کوره‌های زیرزمینی مورگوت می‌لرزید. روزگاری پیش‌تر در سعادت والینور، پیش از رها شدن ملکور از بند، یا رواج دروغ در میان نولدور، فین‌گون یار و مونس مایدروس بود؛ و اگرچه هنوز نمی‌دانست که مایدروس او را در ماجرای سوختن کشتی‌ها فراموش نکرده بود، اندیشه رفاقت دیرین‌شان دلش را می‌خست. از این رو دل به دریا زد و کاری کرد که در میان شاهکارهای شهریارانِ نولدور، از شهرتی به‌سزا برخوردار است؛ یکه و تنها، بی‌آن‌که از کسی رأی بجوید به جست‌وجوی مایدروس روان

گشت؛ و به یاری همان تاریکی ساختهٔ مورگوت، پنهانی به دژ خصم راه یافت. به ستیغ‌های بلند تانگورودریم بر شد و مأیوس از فراز به برهوت آن سرزمین چشم دوخت؛ امّا هیچ گذرگاه یا رخنه‌ای نیافت که بتواند از آنجا وارد مأمن مورگوت شود. آنگاه بی‌اعتنا به اورک‌هایی که هنوز کز کرده در سردابه‌های زیر زمین برخود می‌لرزیدند، چنگ برگرفت و یکی از ترانه‌های والینور را نواخت که نولدور در زمان‌های کهن سروده بودند، پیش از آنکه خصومتی میان پسران فینوه پدیدار شود؛ و صدای او در مغاک‌های ماتم‌زدهٔ زمین که تا به آن هنگام جز بانگِ بیم و قصاوت چیز دیگری نشنیده بود، طنین انداخت.

بدین‌سان فین‌گون آنچه را می‌جست، یافت، چه، ترانه‌اش ناگهان ضعیف و دور تا بالا اوج گرفت، و صدایی ترانه‌اش را پاسخ گفت. مایدروس بود که به رغم رنج و تعب می‌خواند. فین‌گون تا پای دیوارهٔ صخره، آنجا که خویشاوند او را آویخته بودند بالا رفت، امّا حریف دیواره نشد: و وقتی چشم‌اش به تمهید صبعانهٔ مورگوت افتاد، گریست. مایدروس از این روی که نومیدانه در عذاب بود، به التماس از فین‌گون خواست که با کمان نشانه‌اش بگیرد؛ و فین‌گون تیری بر زه نشاند و کمان را کشید. و از آنجا که امید دیگری نداشت رو به مانوه بانگ برداشت: «ای تو شاهی که جمله مرغان نظرکردهٔ تو اند، چنان کن که این تیر پردار چابک به پرواز درآید، و به‌گاه نیاز لختی بر نولدور رحمت آور!» (۱۲۶)

دعای او به یک دم برآورده گشت. زیرا مانوه که جمله مرغان نظر کردهٔ اویند، و برای او خبر از سرزمین میانه به تانیکوئتیل می‌آورند، عقابان را فرستاده و ایشان را فرموده بود که برفراز صخره‌های شمال آشیان کنند و

مورگوت را زیر نظر بگیرند؛ زیرا مانوه هنوز دل‌نگران الف‌های تبعیدی بود. و عقابان خبر وقایع دلخراش آن روزگاران را به گوش مانوه می‌رساندند. اینک تا فین‌گون کمانش را کشید، توروندور، شاه عقابان، نیرومندترین جمله پرندگان تا به اکنون، که بال‌های گشوده‌اش سربه‌سر سی‌گز بود، از آسمان‌ها به زیر روان شد؛ و فین‌گون را به درنگ واداشت، و او را برداشت و تا به سطح صخره‌ای که مایدروس از آن آویخته بود، بالا برد. امّا فین‌گون نمی‌توانست آن بند دوزخی را که به مچ مایدروس بسته بود، بگشاید، و نه آن را بشکند و یا از سنگ به در آورد. از این روی باز مایدروس در رنج و تعب به التماس خواست که فین‌گون او را بکشد؛ امّا فین‌گون دست او را از بالای مچ برید و توروندور آن دو را به میت‌ریم بازگرداند.

آنجا مایدروس با گذشت زمان بهبود یافت؛ زیرا آتش زندگی در اندرونش گرم بود، و نیروی او از جهان باستان نشأت می‌گرفت، نیرویی از همان دست که پروردگان والینور از آن برخوردار بودند. رنج شکنجه‌ها بهبود یافت و او تندرست گشت، امّا سایهٔ رنج هنوز در دلش بود؛ و او زنده ماند تا با دست چپ تیغ را به کار گیرد و بسیار مرگ‌بارتر از آنچه با دست راست‌اش به کار می‌گرفت. با این کار فین‌گون بسیار پرآوازه شد، و جمله نولدور او را ستودند؛ و نفرت و کینه میان دو خاندانِ فین‌گولفین و فئانور کاهش یافت. چه، مایدروس از ترک ایشان در آرامان پوزش خواست؛ و از دعوی پادشاهی بر تمام نولدور دست بداشت و به فین‌گولفین گفت: «اگر هیچ عداوتی در میان ما نیست، سرورم آنگاه پادشاهی به حق از آن تو خواهد بود، که تو مهترین کس از خاندان فینوه‌ای، و در خرد نیز کمترین نیستی.» امّا همهٔ برادرانش در دل با او هم‌رأی نبودند.

از این رو چنان که ماندوس از پیش گفته بود، خاندان فئانور مخلوع نام گرفت، زیرا سروری به خاندان فین‌گولفین رسید که هم در النده و هم در بلریاند مهترین بودند، و نیز به سبب از دست دادن سیلماریل‌ها. امّا نولدور
(۱۲۷) که بار دیگر متحد گشته بودند، نگاهبانانی بر مرزهای دور دایده‌لوت گماشتند، و آنگباند از سه سو، از غرب و جنوب و شرق در محاصره افتاد؛ و ایشان قاصدانی را به هر سو و تا دوردست‌ها روان کردند تا نواحی مختلف بلریاند را جست‌وجو کنند و با مردمی که آنجا می‌زیستند، به گفت‌وگو بنشینند.

اکنون شاه تین‌گول آمدن این همه شهریاران را با سپاه از غرب، در آرزوی قلمروهای جدید، از صمیم قلب پذیرا نگشت؛ و درهای قلمرو خویش را به رویشان نگشود، و نیز حلقهٔ افسون را از گرد آن برنداشت، چه، او واقف بر حکمت ملیان، باور نداشت که حصاری بودن مورگوت دیرزمانی بپاید. از میان شهریاران نولدور تنها به خاندان فینارفین و مردمش رخصت ورود به مرزهای دوریات داده شد؛ زیرا آنان می‌توانستند خویشی نزدیک‌شان را با شاه تین‌گول به اثبات برسانند، چرا که مادرشان اتارون اهل آلکوئالونده، دُخت اولوه بود.

آنگرود پسر فینارفین نخستین کس از تبعیدیان بود که به منه‌گروت آمد، به‌سان قاصدی از جانب برادرش فین‌رود، و زمانی دراز با شاه به گفت‌وگو پرداخت و از کار و کردار نولدور، و نیز شمار سپاهیان و سپاه‌آرایی سخن گفت؛ امّا از سر صداقت، و مصلحت‌اندیشی، و با این گمان که اکنون تمام کدورت‌ها بخشیده شده است، از خویشاوندکشی هیچ سخنی بر زبان نیاورد، و نیز از منش تبعیدیان نولدور و سوگند فئانور. شاه تین‌گول سخنان آنگرود

را شنید؛ و پیش از رفتن به او گفت: «از جانب من به آنان که تو را فرستاده‌اند بگو: نولدور در هیت‌لوم مجاز به ماندن‌اند، و در سرزمین‌های مرتفع دورتونیون، و زمین‌های شرقی دوریات که خالی از سکنه و بیابانی است؛ امّا در جاهای دیگر، شمار زیادی از مردمان من می‌زیند، و من نمی‌خواهم که آزادی آنان محدود شود، و نیز به هیچ روی نمی‌خواهم که از خانه و کاشانه آواره شوند. از این روی شما شهریاران غرب مراقب باشید که کجا خان‌ومان می‌کنید؛ زیرا من فرمانروای بلریاندام، و جمله کسانی که می‌خواهند در این دیار منزل کنند، گوش به فرمان من خواهند بود. هیچ‌کس برای اقامت به دوریات نخواهد آمد، مگر آنکه من او را به میهمانی بخوانم، و یا از سر درماندگی به من پناه آورده باشد.»

اینک فرمانروایان نولدور در میت‌ریم انجمن ساختند، و آنگرود از دوریات بدان سوی آمد و پیغام شاه تین‌گول را گذارد. به گمان نولدور این
(۱۲۸) خوشامد چندان گرم نبود، و پسران فئانور از این گفته‌ها به خشم آمدند؛ امّا مایدروس خندید و گفت: «شاه آن کسی است که بتواند آنچه را از آن اوست نگاه دارد، گرنه این عنوان واهی است. تین‌گول سرزمین‌هایی را به ما می‌بخشد که او را در آنجا اقتداری نیست. از این روی بگذار در دوریات سلطنت کند، و شادمان باشد که پسران فینوه همسایهٔ اویند و نه اورک‌های مورگوت که ما اینجا یافتیم. وضع چنین که هست باب میل ماست.»

امّا کارانتیر که پسران فینارفین را دوست نمی‌داشت، و درشت‌خوی‌ترین برادران بود و بسیار زودخشم، به صدای بلند بانگ برداشت: «آری! و افزون بر این، مباد که پسران فینارفین با ترّهات‌شان برای این الفِ تاریک در غارهایش، در آمد و رفت باشند! چه کسی آنان را سخنگوی ما کرده است تا

با او سودا کنند؟ و درست که به بلریاند آمده‌اند، هر چند که مادرشان از خاندانی دیگر است، مباد که زود فراموش کنند پدرشان یکی از نجیب‌زادگان نولدور است.»

آنگاه آنگرود خشمگین از انجمن بیرون رفت. مایدروس به راستی کارانتیر را به باد سرزنش گرفت؛ امّا بخش اعظم نولدور از پیروانِ هر دو سو، با شنیدن این سخنان دل‌نگران شدند، بیمناک از این که سنگ‌دلیِ پسران فئانور چنان که پیداست در سخنان بی‌تدبیر و یا گستاخانه، مدام در آستانهٔ بیرون ریختن باشد. امّا مایدروس برادرانش را مهار ساخت، و آنان از انجمن بیرون آمدند، و سپس به تعجیل میت‌ریم را ترک گفتند و به شرق در آن سوی آروس، به سوی زمین‌های فراخ گرد تپهٔ هیم‌رینگ روان شدند. آن ناحیه از آن پس سرحد مایدروس نام گرفت؛ و از سوی شمال کمترین سد دفاعی از تپه و رودخانه در برابر حملهٔ آنگباند وجود داشت. مایدروس و برادرانش مدام در کار نگاهبانی بودند، و جمله مردمانی را که به ایشان پناهنده می‌شدند، برخود گرد می‌آوردند، و با خویشان‌شان در غرب کمتر مراوده داشتند، مگر به‌گاه ضرورت. آورده‌اند که به راستی خود مایدروس این تمهید را اندیشیده بود تا از احتمال کشمکش بکاهد، و نیز از این‌روی که مشتاق بود مخاطرات اصلی حملهٔ مورگوت متوجه خودش باشد؛ و او به سهم خویش دوستی را با خاندان فین‌گولفین و فینارفین حفظ کرد و هر از گاه برای رای‌زنی‌های مشترک به نزدشان می‌رفت. با این حال او هنوز در بند سوگند گرفتار بود، اگرچه این سوگند چند صباحی را در خواب به سر می‌برد.

(۱۲۹) اینک مردم کارانتیر در اقصای شرق در فراسوی آب‌های علیای گلیون می‌زیستند، گرد دریاچهٔ هله‌ورن در پای کوه ره‌ریر و نیز اندکی به سوی

جنوب؛ و آنان از بلندی‌های اِرِد لوین بالا رفتند و شگفت‌زده رو به شرق نگریستند، زیرا زمین‌های سرزمین میانه به گمان‌شان بیابانی و جنگلی و فراخ بود. و بدین‌سان بود که مردم کارانتیر به دورف‌ها برخوردند که پس از یورش مورگوت و آمدن نولدور، دست از آمد و رفت به بلریاند کشیده بودند. امّا اگرچه این مردمان هر دو دوست‌دار هنر و مشتاق آموختن بودند، دوستی و همدلی، چندان در میان‌شان پدیدار نگشت؛ زیرا دورف‌ها نهان‌روش بودند و زود خشم، و کارانتیر متکبر بود و کمتر تحقیر خود را نسبت به کراهت منظر نائوگریم پنهان می‌ساخت، و مردمانش نیز به فرمانروای خود تأسی می‌جستند. با این همه از آنجا که این مردمان هر دو از مورگوت بیمناک و متنفر بودند، با هم پیمان اتحاد بستند، و از آن سود بسیار بردند؛ چه، نائوگریم در آن روزگار بسی فوت و فن حرفه‌ها را آموخته بودند، چنان که چلنگران و سنگ‌تراشان نوگرود و بِله‌گوست در میان دیگر دورف‌ها پرآوازه شدند، و آنگاه که دورف‌ها بار دیگر سفر به بلریاند را از سر گرفتند، جمله آمد و شد به معادن دورف‌ها از دستان کارانتیر می‌گذشت، و بدین‌سان ثروت‌های کلان نزد او انباشته شد.

آنگاه که دوازده سال خورشیدی سپری گشت، فین‌گولفین شاه نولدور جشنی عظیم برپا ساخت؛ و این جشن، کنار چشمه‌ای نزدیکِ آبگیرهای ایورین برپا شده بود، در سرچشمهٔ رودخانهٔ پرشتاب ناروگ، زیرا زمین خرم و زیبا بود و در دامنهٔ کوه‌های سایه که از بیم شمال پناه‌شان می‌داد. نشاط جشن در روزگارِ پسینِ اندوه، دیری در یادها ماند؛ و آن را مرت آدرتاد نام کردند، جشنِ اتحادِ دوباره؛ بسیاری از سرکردگان و مردم فین‌گولفین و

فین‌رود بدآنجا آمدند؛ و از پسران فئانور، مایدروس و ماگلور به همراه سلحشوران سرحد شرقی؛ و نیز گروهی بزرگ از الف‌های خاکستری، گردندگان بیشه‌های بلریاند و نیز بندرنشینان به همراه فرمانرواشان گیردان به آنجا آمدند. الف‌های سبز از اوسیریاند، سرزمین رودهای هفتگانه، از دوردستِ دامنه‌های پرشیب کوهستان آبی نیز آنجا بودند؛ امّا از دوریات جز دو قاصد، مابلونگ و دایرون که پیغام شادباش شاه را آورده بودند، کس دیگری نیامد.

(۱۳۰) در مرت آدرتاد پندهای بسیار از سر خیرخواهی رد و بدل و سوگندهای اتحاد و دوستی یاد شد؛ و آورده‌اند در آن جشن بسا نولدور که به لسان الف‌های خاکستری تکلم کردند، زیرا آنان به سرعت زبان بلریاند را آموخته بودند، امّا سیندار در به کار بردنِ زبانِ والینور کند بودند. دل‌های نولدور خوش و پرامید بود و به گمان خیلی‌ها حقیقت سخنان فئانور اثبات گشته بود که گفت آزادی و قلمروهای زیبا را در سرزمین میانه بجویید؛ و به‌راستی سالیان دراز پر صلح و آرامش از پی فرا رسید، و در این حال شمشیرها، بلریاند را از تباهکاری مورگوت محافظت می‌کرد، و قدرت او پشت دروازه‌ها محبوس گشته بود. در آن روزگار، شادمانی در زیر خورشید و ماه نو حکم‌فرما بود، و جمله زمین‌ها خرم بودند؛ امّا سایه هنوز در کار زاد و ولد بود.

و آنگاه که باز سی سال دیگر سپری گشت، تورگون پسر فین‌گولفین خان‌ومان خویش را در نِوراست ترک گفت و در پی فین‌رود به جزیرهٔ تول سیریون آمد، و آن دو اینک دلزده از کوهستان شمالی با هم سفری را در طول رودخانه به سوی جنوب آغاز کردند؛ و در سفر بودند که در آن سوی برکه‌های تاریک و روشن کنار آب‌های سیریون، شب ناغافل از راه رسید، و

آن دو در کرانهٔ رود زیر ستاره‌های تابستانه خفتند. امّا اولمو که از رودخانه فراز می‌آمد، خوابی ژرف و رویاهایی گران را بر ایشان مستولی ساخت؛ و اضطراب رویا پس از بیداری همچنان برجای ماند، امّا هیچ یک با دیگری سخن نگفت، زیرا رویا به روشنی در خاطر آن دو نمانده بود، و هر یک بر این باور بودند که اولمو پیغام را تنها برای خود او فرستاده است. امّا پس از آن، همیشه بی‌قرار بودند و اندیشناک از آنچه ممکن است واقع شود، و یکه و تنها در سرزمین‌های ناپیموده سرگردان بودند، و اطراف و اکناف را در پی پناهگاهی مستحکم می‌جستند؛ زیرا به گمان‌شان اولمو فرموده بود تا مهیای روز بلا باشند، و گریزگاهی بنا نهند، پناهگاهی برای آن روز مبادا که مورگوت از آنگباند بیرون زند و سپاهیان شمال را منهزم سازد.

فین‌رود و خواهرش گالادریل چند صباحی میهمان تین‌گول خویشاوندشان در دوریات بودند. آنگاه فین‌رود از شکوه و استحکام منه‌گروت، و گنجینه‌ها و زرّادخانه‌ها و تالارهای پرستون سنگی‌اش در
(۱۳۱) شگفت شد؛ و به دلش افتاد که تالارهایی فراخ در پس دروازه‌های همیشه محروس در مکانی ژرف و دورافتاده لابه‌لای تپه‌ها بنا کند. از این‌روی راز دل با تین‌گول بگفت، و رویاهایش را با او در میان نهاد؛ و تین‌گول از تنگهٔ ژرف رودِ ناروگ و غارهای زیر فاروت بلند در کرانهٔ پرشیب غربی‌اش سخن گفت، و آنگاه که آنجا را ترک می‌گفت، تین‌گول راهنمایانی در اختیارش نهاد تا او را به آن مکان که هنوز اندک کسی از وجودش خبر داشت، رهنمون شوند. بدین‌سان فین‌رود به مغاره‌های ناروگ آمد، و آنجا بنای تالارهای ژرف و زرادخانه‌هایی را به سبک و سیاق قرارگاهِ منه‌گروت آغاز کرد؛ و آن دژ نارگوتروند نام گرفت. در ساختن دژ، فین‌رود از یاری دورف‌های

کوهستان آبی بهره‌مند گردید؛ و آنان نیک پاداش گرفتند، چه فین‌رود در قیاس با دیگر شهریاران نولدور گنجینه‌های فراوان از تیریون آورده بود. و در آن هنگام بود که نائوگلامیر، گردن‌بند دورف‌ها، پرآوازه‌ترین ساختهٔ دست آنان در روزگار پیشین ساخته شد. گردن‌آویزی بود از طلا، و در میان آن بی‌شمار گوهرهای والینوری نشانده بودند؛ امّا نیرویی در اندروش بود که سبک به‌سان نوار باریکی از پارچهٔ کتان بر گردن می‌نشست، و آرایهٔ هر که می‌گشت بر جذبه و زیبایی‌اش می‌افزود.

آنجا در نارگوتروند، فین‌رود با گروهی بزرگ از مردم خویش خان‌ومان گزید، و در زبان دورف‌ها فلاگوند یا غارکن نام گرفت؛ و از آن پس تا به روز مرگ این نام بر او بود. امّا فین‌رود فلاگوند نخستین کس نبود که در غارهای کنار رود ناروگ مسکن می‌گزید.

گالادریل خواهرش همراه او به نارگوتروند نرفت، زیرا کِلِه‌بورن خویشاوند تین‌گول در دوریات اقامت داشت، و عشقی عظیم میان آن دو پدید آمده بود. از این رو گالادریل در قلمرو پنهان ماند، و در کنار ملیان مسکن گزید و از او معرفت و حکمت‌های فراوان در خصوص سرزمین میانه فرا گرفت.

امّا تورگون شهر فراز تپه را در یاد داشت، تیریون زیبا را با برج‌ها و درختانش، و آنچه را می‌جست نیافت، لیکن به نِوراست برگشت و آسوده در وین‌یامار در کرانهٔ دریا مسکن گزید. و سال بعد اولمو خود در برابرش ظاهر گشت و فرمود که بار دیگر تنها راهی وادی سیریون شود؛ و تورگون به راه افتاد و به رهنمایی اولمو وادی پنهان توملادن را در احاطهٔ کوه‌ها یافت که در میانهٔ آن تپه‌ای سنگی قرار داشت. در باب این موضوع با کسی سخن (۱۳۲)

نگفت، امّا بار دیگر به نِوراست بازگشت، و پنهان به رای‌زنی پرداخت تا شهری را به سبک و سیاق تیریون بر فراز تونا، که دلش در تبعید از برای آنجا تنگ گشته بود، طرح‌ریزی کند.

اینک مورگوت با اعتماد به گزارش جاسوسانش که فرمانروایان نولدور فارغ از اندیشه جنگ در اطراف و اکناف به گشت و گذار مشغول‌اند، توانایی و هوشیاری دشمنانش را به آزمون کشید. بار دیگر بی‌هشدار نیروی او به جنبش درآمد و زمین‌لرزه‌هایی ناگاه در شمال به وقوع پیوست، و آتش از چاک‌های زمین بیرون آمد، و کوهستان آهن شعله‌ها را به‌سان غثیان بیرون ریخت؛ و اورک‌ها در سرتاسر دشت آرد–گالن به راه افتادند. از آنجا بر گذرگاه سیریون در غرب یورش آوردند و به سرزمین ماگلور در شرق، در شکاف میان تپه‌های مایدروس و یال‌های بیرون‌زدهٔ کوهستان آبی سرازیر شدند. امّا فین‌گولفین و مایدروس در خواب غفلت نبودند، و در آن حال که گروهی، دسته‌های متفرق اورک‌ها را می‌جستند، اورک‌هایی که در بلریاند پراکنده و سخت در کار شرارت بودند، از دو سو به تنهٔ سپاه که بر دورتونیون یورش آورده بود، تاختند؛ و خادمان مورگوت را در هم شکستند، و آن‌ها را از درشت و خرد از این سو تا آن سوی آرد–گالن تعقیب و در دیدرس دروازه‌های آنگباند یکسره نابود کردند. این سومین نبرد از جنگ‌های بلریاند بود که آن را داگور آگلارب، نبرد پرافتخار نام نهادند.

نتیجهٔ این نبرد از سویی پیروزی بود و از سوی دیگر هشیاری؛ و شهریاران را بیدار ساخت، و از آن پس حلقهٔ محاصره را تنگ‌تر کردند، و دژهای نگاهبانی خود را به سامان آوردند و استوار ساختند، و آنگباند را در

محاصره گرفتند، و این محاصره نزدیک به چهارصد سال خورشیدی طول
کشید. زمانی دراز پس از داگور آگلارب هیچ یک از خادمان مورگوت به
سبب بیم از فرمانروایان نولدور زهرهٔ بیرون آمدن از دروازه‌ها را نداشت؛ و
فین‌گولفین لاف می‌زد که اگر کسی از درون به ما خیانت نورزد مورگوت
هیچ‌گاه نمی‌تواند از حلقهٔ محاصرهٔ الدار بگریزد، و یا ناغافل بر ایشان بتازد.
با این حال نولدور نتوانستند آنگباند را تصرف کنند، یا سیلماریل‌ها را
بازستانند؛ و جنگ در طول محاصره هیچ‌گاه یکسره متوقف نشد، زیرا
مورگوت هر دم تمهید شرارت‌های نو را می‌دید و گاه و بی‌گاه دشمنانش را
به چالش می‌کشید. نیز دژ مورگوت هیچ‌گاه به تمامی در حلقهٔ محاصره (۱۳۲)
نیفتاد؛ زیرا کوهستان آهن که برج‌های تانگورودریم از دیوارهٔ قوس‌دار
عظیم‌اش بیرون زده بود، آنجا را از هر سو محفوظ می‌داشت و گذر از آن
برای نولدور به سبب یخ و برف ممکن نبود. بدین‌سان مورگوت از پس
پشت در شمال هیچ خصمی نداشت، و جاسوسانش هر از گاه از آن سو
بیرون می‌آمدند و از بیراهه‌ها خود را به بلریاند می‌رساندند. و بیشتر به قصد
کاشتن بیم و تفرقه در میان الدار، اورک‌ها را فرمان داده بود که اگر ممکن
است آنان را زنده بگیرند و به اسارت به آنگباند بیاورند؛ و برخی را چنان با
دهشت نگاهش مرعوب می‌ساخت که دیگر نیازی به بند و زنجیر نبود، و
آن الدار می‌توانست در بیم و هراس از او به هر کجا که خواست برود، و
کمربستهٔ میل و خواهش او باشد. بدین‌سان مورگوت از همهٔ رخدادهای پس
از شورش فئانور آگاه شد و شادمان، بذر نفاق و تفرقه را در میان دشمنانش
تشخیص داد.

***

کمابیش یک صد سال از واقعهٔ داگور آگلارب گذشته بود که مورگوت کوشید ناغافل بر فین‌گولفین بتازد (زیرا از هوشیاری مایدروس باخبر بود)؛ و سپاهی را از شمال سفید و برف گرفته روانه ساخت و آن‌ها به سوی غرب چرخیدند و سپس راه جنوب را در پیش گرفتند و از همان مسیر فین‌گولفین به هنگام گذر از یخ‌آسیاب به کرانه‌های شاخابهٔ درنگیست درآمدند. بدین‌سان می‌خواستند که از غرب وارد قلمرو هیت‌لوم شوند؛ امّا نقشهٔ آن‌ها در حال، از پرده بیرون افتاد، و فین‌گون میان تپه‌ها در سرِ شاخابه بر سرشان نازل گشت، و غالب اورک‌ها به دریا رانده شدند. و این نبرد را از جملهٔ نبردهای بزرگ نشمرده‌اند، زیرا عدهٔ اورک‌ها بسیار نبود، و تنها پاره‌ای از مردم هیت‌لوم در آنجا جنگیدند. امّا پس از آن، سال‌های سال صلح و آرامش برقرار بود، و هیچ حمله‌ای آشکاره از آنگباند صورت نگرفت، چه، مورگوت دریافته بود که اورک‌ها بی‌یاری او هماورد نولدور نیستند؛ و در دل تمهیدی نو می‌اندیشید.

باز پس از یک صد سال گلائرونگ، نخستینِ اورولوکی، اژدهایانِ دمانِ شمال، شبانه از دروازه‌های آنگباند بیرون زد. هنوز نوسن و سال و نیم بالغ بود، چه، عمر اژدهایان دراز است و گران‌سِیر، امّا الف‌ها هراسان از برابر او (۱۳۴) به اِرد وترین و دورتونیون گریختند؛ و او دشت‌های آرد-گالن را ملوث ساخت. آنگاه فین‌گون شهریار هیت‌لوم، با کمانداراَنش سوار بر اسب به سوی او تاخت و با سواران چابک گرد او دایره بست؛ و گلائروگ از آنجا که هنوز صاحب جوشنی تمام و کمال نگشته بود، تیرها را تاب نیاورد و گریزان به آنگباند بازگشت و باز سال‌های سال از آنجا به در نیامد. نولدور، فین‌گون را بسیار ستودند، و شادمان گشتند؛ چه، کمتر کسی خطر و تهدید این موجودِ

جدید را به تمامی پیش‌بینی می‌کرد. امّا مورگوت از این که گلائروک زودهنگام وجود خویش را علنی ساخته است، ناخشنود گشت؛ و پس از شکست گلائروگ نزدیک به دویست سال صلح و آرامش برقرار بود. در تمام آن مدت جز زد و خوردهایی کوچک در سرحدات مشکل دیگری وجود نداشت و تمام بلریاند از نعمت و سعادت برخوردار بود. در پسِ پناهِ سپاهیان در شمال، نولدور منزل‌گاه‌ها و برج‌هاشان را بنا نهادند و در آن روزگار بسی چیزهای زیبا ساختند، و دست به آفرینش شعر و تاریخ و معرفت‌نامه‌ها زدند. در بسیاری از بخش‌های آن سامان، نولدور و سیندار با هم آمیختند و به مردمی یکپارچه بدل شدند و به زبانی مشترک سخن گفتند؛ اگرچه هنوز این تفاوت در میان‌شان بود که نولدور به لحاظ نیروی ذهن و جسم برتر، و جنگجویانی تواناتر و حکیمانی فرزانه‌تر بودند، و با سنگ خانه می‌ساختند، و دامنهٔ تپه‌ها و زمین‌های فراخ را دوست‌تر می‌داشتند. امّا آواز سیندار لطیف‌تر بود و در ساختن آهنگ، سیندار چیره‌دست‌تر بودند، مگر تنها از ماگلور پسر فئانور، و بیشه‌ها و کناره‌های رودخانه را بیشتر می‌پسندیدند؛ و برخی از الف‌های خاکستری، هنوز بی‌آن‌که در جایی ساکن شوند، در اطراف و اکناف می‌گشتند، و در راه خرامان می‌خواندند.

فصل ۱۴

حدیث بلریاند و قلمروهای آن

(۱۳۵) آنچه پیش رو دارید صورت زمین‌هایی است که نولدور در روزگاران باستان در شمالِ نواحی غربی سرزمین میانه به آن‌ها درآمدند؛ نیز در اینجا چند و چونِ مرز و بوم و دژ آرایی الدار را پس از داگور آگلارب، سومین نبرد از جنگ‌های بلریاند در برابر مورگوت، باز خواهیم گفت.

ملکور در روزگار گذشته اِردِ انگرین، کوهستان آهن را در شمال جهان به‌سان حصاری برای دژاش اوتومنو برآورد؛ و این کوه‌ها پای در مرز نواحی سرمای جاودانه، در قوسی سترگ از شرق تا به غرب سر به آسمان کشیده بود. در پس دیوارهای ارد انگرین در مغرب، آنجا که کوه به سوی شمال خم بر می‌داشت، دژی دیگر را برای پایداری در برابر حمله‌های احتمالی از جانب والینور، بنا نهاد؛ و چنان که پیش‌تر گفته آمد، آنگاه که به سرزمین میانه بازگشت، در دخمه‌های بی‌انتهای آنگباند، دوزخ‌های آهنین مسکن گزید، زیرا در جنگ قدرت‌ها، والار، از سر شتاب برای برانداختن او در دژ سترگ‌اش اوتومنو، آنگباند را به تمامی ویران نساختند و نیز جمله مأواهای ژرف را نجستند. مورگوت در زیر ارد انگرین نقبی بزرگ ساخت که از جنوب

کوهستان به درمی‌آمد؛ و دروازه‌ای گران بر آن نشاند. امّا بر فراز این دروازه، و در پس آن، هم‌تراز با کوه‌ها، برج‌های تندرآسای تانگورودریم را بر هم انباشت، که از خاکستر و سربارهٔ کوره‌های زیرزمینی، و از پس‌مانده‌هایِ کلانِ نقب زدن‌ها ساخته بود. سیاه بودند و ملال‌زده و به غایت بلند؛ و دود
(۱۳۶) از سرشان مظلم و عفن به سوی آسمان شمال بیرون می‌زد. برابر دروازهٔ آنگباند، نجاست و ویرانی فرسنگ‌ها بر روی پهن‌دشت آرد-گالن رو به جنوب گسترده بود؛ امّا پس از آمدن خورشید، سبزه‌های انبوه در آنجا رویید، و آنگاه که آنگباند در محاصره بود و دروازه‌هایش بسته، رستنی‌ها را حتی لابه‌لای مغاک‌ها و صخره‌های شکستهٔ مقابل دروازهٔ دوزخ نیز می‌دیدی.

در غرب تانگورودریم هیسیلومه واقع بود، سرزمین مه، و نولدور آنجا را در زبان خویش از این روی چنین نام کرده بودند که مورگوت به‌گاه نخستین اردو زدن نولدور، ابرهایش را بدان سو روان کرده بود؛ آنجا در زبان آن‌دسته از سیندار که ساکن آن دیار بودند، هیت‌لوم نام داشت. تا محاصرهٔ آنگباند ادامه داشت، به‌رغم آب و هوای سرد و زمستان‌های سخت، سرزمینی خرم بود. از غرب به اِرِد لومین منتهی می‌گشت، به کوهستان پر پژواک که در نزدیکی ساحل دریا امتداد داشت داشت؛ و از شرق و جنوب در محاصرهٔ انحنای سترگ اِرِد وترین کوه‌های پرسایه بود، کوه‌های مشرف به آرد-گالن و وادی سیریون.

فین‌گولفین و پسرش فین‌گون هیت‌لوم را متصرف شدند و بخش اعظم مردم فین‌گولفین در میت‌ریم گرد کرانه‌های دریاچهٔ بزرگ ساکن گشتند؛ دور-لومین که در غرب کوه‌های میت‌ریم بود به فین‌گون سپرده شد. امّا دژ اصلی نولدور در اِی‌تِل سیریون در غرب ارد وترین بود که از آنجا آرد-گالن

را می‌پاییدند؛ و سواره‌نظام بر روی این دشت حتی تا آستانهٔ سایهٔ تانگورودریم پیش می‌راند، زیرا شمار اسبان اگرچه نخست اندک، امّا به سرعت افزون گشته بود، و علف آرد-گالن پرمایه و خرم بود. نسل بسیاری از این اسبان به توسن‌های والینور می‌رسید و مایدروس آن‌ها را به تاوان خسارت‌ها به فین‌گولفین بخشیده بود، زیرا اسب‌ها را با کشتی به لوسگار آورده بودند.

در غربِ دور-لومین در آن سوی کوه‌های پر پژواک، در جنوبِ شاخابهٔ درنگیست که در دل خشکی پیش رفته بود، نِوراست قرار داشت که در زبان سینداری به معنی ساحل این سو است. این نام را نخست بر همهٔ سرزمین‌هایِ ساحلیِ جنوبِ شاخابه داده بودند، امّا بعدها فقط سرزمینی که ساحل‌اش میان درنگیست و کوه تاراس بود، به این نام مسمّا گشت. آنجا
(۱۳۷) سال‌های سال قلمرو تورگونِ فرزانه، پسر فین‌گولفین بود، مرزش از یک سو دریا و از سوی دیگر ارد لومین و نیز تپه‌هایی که از دیواره‌های ارد وترین به سوی غرب کشیده می‌شد، از ایورین تا کوه تاراس که بر زمینی مرتفع و مشرف به دریا جا خوش کرده بود. برخی نِوراست را بیشتر متعلق به بلریاند می‌دانستند تا هیت‌لوم، زیرا سرزمینی معتدل‌تر بود، و آبیاری شده از بادهای مرطوب دریا و در پناه از بادهای سرد شمال که در هیت‌لوم می‌وزید. زمینی پست بود، در احاطهٔ کوه‌ها و صخره‌های ساحلیِ مرتفع‌تر از دشت‌های پس پشت، و هیچ رودخانه‌ای به آن سو جاری نمی‌گشت؛ و آبگیری بزرگ در میان نِوراست بود و محصور در تالاب‌های فراخ که هیچ کرانهٔ معینی نداشت. نام آبگیر لینای وِن بود، به سبب کثرت پرندگانی که در آن مأوا گرفته بودند، پرندگانی از آن دست که دوست‌دار جگن‌های بلند و

آبگیرهای کم عمق‌اند. هنگام آمدن نولدور بسیاری از الف‌های خاکستری در نوراست نزدیک به کرانه‌ها و به ویژه در حوالی کوه تاراس در جنوب غرب می‌زیستند؛ زیرا اولمو و اوسه غالباً در روزگاران کهن به آنجا می‌آمدند. همهٔ آن مردمان، تورگون را به فرمانروایی برداشتند، و آمیختن نولدور و سیندار زودتر از هر جای دیگر در آنجا روی داد؛ و تورگون زمانی مدید در تالارهای وین‌یامار، زیر کوه تاراس در کنارهٔ دریا، مسکن گزید.

زمین مرتفع و فراخ جنوبِ آرد-گالن، دورتونیون نام داشت که از غرب تا به شرق شصت فرسنگ بود؛ جنگل‌های درختان کاجِ تناور در آن سرزمین، به ویژه در مرزهای شمال و غرب فراوان بود. زمین با شیبی نرم از دشت به سوی فلاتی اندوه‌بار و بلند بر می‌شد، جایی که دریاچه‌های کوهستانی بسیار در پای تپه‌های سنگیِ لخت با قله‌هایی مرتفع‌تر از ذروه‌های ارد وترین، آرمیده بود؛ امّا در جنوب آنجا که مشرف بر دوریات بود زمین ناگهان به پرتگاه‌هایی هولناک منتهی می‌شد. از شیب‌های شمالی دورتونیون آنگرود و آیگنور، پسران فینارفین دشت‌های آرد-گالن را زیر پا داشتند، و باجگذار برادرشان فین‌رود، فرمانروای نارگوتروند بودند؛ شمار مردمان‌شان اندک بود، زیرا که زمین سترون بود، و زمین‌های مرتفع پس پشت را به‌سان برج و بارویی می‌پنداشتند که مورگوت نمی‌توانست آسوده خاطر از آن بگذرد.

میان دورتونیون و کوهستان سایه دره‌ای باریک بود که دیواره‌های پرشیب‌اش را درختان کاج می‌پوشاند؛ امّا خود دره به سبب گذشتن رودخانهٔ سیریون از میان آن در مسیر پرشتاب‌اش به سوی بلریاند خرم و سرسبز بود. فین‌رود گذرگاه سیریون را گرفت، و بر روی جزیرهٔ تول سیریون در (۱۳۸)

میان رودخانه، برجِ نگاهبانيِ پر صلابتِ میناس تی‌ریت را برآورد؛ امّا پس از ساخته شدن نارگوتروند، آن دژ را غالباً در اختیار برادرش اورودرِت نهاده بود.

سرزمین فراخ و زیبای بلریاند در هر دو سوی رودخانهٔ بزرگ سیریون گسترده بود، رود پرآوازه‌ای که از اِی‌تل سیریون سرچشمه می‌گرفت و حاشیهٔ آرد-گالن را دور می‌زد و پیش از آن‌که در گذرگاه سرازیر شود، هر دم از جویبارهای کوهستانی پرآب‌تر می‌گشت. از آنجا یک صد و سی فرسنگ به سوی جنوب می‌رفت و آب رودهای کوچکِ بسیار را گرد می‌آورد، تا آنکه سیلاب پر زورش به مصبی شاخه‌شاخه و دلتایی ماسه‌ای در خلیج بالار می‌رسید. و وقتی در مسیر سیریون از شمال به جنوب می‌رفتی در بلریاند غربی در دست راست، جنگل بِره‌تیل میان سیریون و تِی‌گلین واقع بود، و آنگاه قلمرو نارگوتروند، میان تی‌گلین و ناروک. و رودخانهٔ ناروگ از آبشار ایورین در دیوارهٔ جنوبی دور-لومین سرچشمه می‌گرفت و پیش از پیوستن به سیریون در نان تاترِن، سرزمین بیدبن‌ها، هشتاد فرسنگ راه می‌پیمود. جنوب نان تاترِن مرغزاری بود پرگل، با ساکنانی اندک؛ و در فراسو، تالاب‌ها و جزیره‌های پوشیده از نی گرداگرد مصب سیریون را گرفته بود، و ماسه‌زار دلتایش از هر موجود زنده‌ای تهی بود، مگر پرندگان دریا.

امّا قلمرو نارگوتروند در غربِ ناروگ تا به سر حد رود ننینگ نیز ادامه داشت، رودی که در اگلارست به دریا می‌پیوست؛ و فین‌رود فرمانروای اعظم جمله الف‌های بلریاند در میان سیریون و دریا بود، مگر کسانی که در فالاس بودند. آنجا دسته‌ای از سیندار می‌زیستند که هنوز دوست‌دار کشتی بودند، گیردان کشتی‌ساز فرمانروای ایشان بود؛ امّا میان گیردان و فین‌رود

مودت و اتحاد برقرار بود، و با یاری نولدور بندرگاه‌های بریتومبار و اگلارست از نو بنا کرده شد و این شهرها در پس حصارهای سترگ‌شان به شهرها و نیز بندرگاه‌هایی زیبا بدل شدند که بارانداز‌ها و اسکله‌های سنگی داشتند. بر فراز دماغهٔ غربی اگلارست فین‌رود برج باراد نیمراس را برآورد تا دریاها را پاس‌داری کند، هرچند که عدم لزوم این کار بعدها به اثبات رسید. زیرا مورگوت هیچ‌گاه نکوشید تا کشتی بسازد و یا از راه دریا وارد کارزار شود. همهٔ خادمان او از آب بیزار بودند و هیچ یک از روی میل و اراده به دریا نزدیک نمی‌شدند، مگر به هنگام نیاز مبرم. با یاری الف‌های بندرگاه برخی
از مردم نارگوتروند کشتی‌های نو ساختند، و عازم کشف جزیرهٔ بزرگ بالار (۱۲۰)
شدند، با این اندیشه که به هنگام وقوع رویدادهای پلید، آخرین پناهگاه را آنجا مهیا سازند؛ امّا تقدیرشان نبود که هرگز در آنجا سکونت کنند.

بدین‌سان فین‌رود فلاگوند، اگرچه جوان‌ترین، قلمرو او به مراتب از قلمرو دیگر فرمانروایان بزرگ نولدور، فین‌گولفین و فین‌گون و مایدروس بزرگ‌تر بود. امّا فین‌گولفین بزرگ فرمانروای جمله نولدور، و فین‌گون در مرتبت پس از او بود، هر چند قلمرو ایشان جایی نبود مگر سرزمین شمالیِ هیت‌لوم؛ با این حال مردمان این دو فرمانروا، بی‌باک‌ترین و دلیرترین بودند، و اورک‌ها از ایشان گریزان‌تر و مورگوت از آنان بیزارتر.

در سوی چپ سیریون، بلریاند شرقی قرار داشت، در پهن‌ترین جای یک‌صد فرسنگ از سیریون تا گلیون، و مرزهای اوسیریاند؛ و نخست میان سیریون و میندب، زیر قله‌های کریسایگریم زمین تهی دیمبار قرار داشت، آشیان عقاب‌ها. میان میندب و آب‌های فرادست اسگالدوین ناکجاآباد نان دونگورتب بود، دیاری آکنده از دهشت، زیرا نیروی ملیان از یک سو در مرز

شمالی دوریات حصار بسته، و از سوی دیگر پرتگاه‌هایِ پرشیبِ اِرد گورگوروت، کوهستانِ دهشت از دورتونیون مرتفع در آن سرازیر می‌گشت. چنان که پیش‌تر گفته آمد، اونگولیانت از ضربت تازیانه‌های بالروگ‌ها بدان‌سو گریخت و زمانی در آنجا مأوا گزید، و فرکندها را با تاریکی مرگ‌بارش آگند و آنگاه که خود او از آنجا رخت بربست، زاده‌های ناپاک و ریمناک او در آنجا به کمین نشستند و تورهای پلید بافتند؛ و باریکه آب‌هایی که از ارد گورگوروت بیرون می‌تراوید، ناپاک و آلوده بودند، و نوشیدن‌شان خطرناک، زیرا دل هرکس که این آب را می‌چشید آکنده از جنون و یأس می‌گشت. و جمله موجوداتِ زندهٔ دیگر از آن دیار احتراز می‌کردند، و نولدور جز به اقتضای ضرورت پای در دونگورتب نمی‌نهادند، و آن هم از کوره‌راه‌های نزدیک مرز دوریات و دور از تپه‌های دیولاخ. آن راه را در دوران کهن ساخته بودند، زمانی که مورگوت هنوز به سرزمین میانه بازنگشته بود؛ و با سفر کردن در آن راه به اسگالدوین در شرق می‌رسیدی، آنجا که در روزگار محاصره هنوز پل سنگی یانت یائور برجا بود. بدین‌سان با پس پشت نهادن دور دینن، و گذشتن از آروسیاخ (که به معنی‌گدار آروس
(۱۴۱) است) به مرزهای شمالی بلریاند، اقامتگاه پسران فئانور می‌رسیدی.

در جنوب، بیشه‌های محروسِ دوریات بود، منزل‌گاه تین‌گول شاه قلمرو پنهان که هیچ‌کس به قلمرواش راه نداشت، مگر به اذن خود او. بخش شمالی و کوچک‌ترش، جنگل نلدورت، از شرق و جنوب به رودخانهٔ تار اسگالدوین منتهی می‌گشت، رودی که در میانهٔ آن سرزمین به غرب می‌چرخید؛ و میان آروس و اسگالدوین بیشه‌های انبوه‌تر و بزرگ‌تر رگیون بود. در کرانهٔ جنوبی اسگالدوین آنجا که رودخانه به سوی سیریون در غرب

می‌پیچید، غارهای منه‌گروت قرار داشت؛ و همهٔ دوریات در شرق رود سیریون واقع بود، مگر ناحیه‌ای باریک و جنگلی میان تلاقی‌گاه تِی‌گلین و سیریون، و برکه‌های تاریک و روشن. مردم دوریات این بیشه را نیوریم یا سرحد غربی می‌نامیدند؛ درختان بلوط تناور در آن می‌رست، و آنجا نیز در حراست حلقهٔ ملیان بود، تا آن بخش از سیریون که ملیان به سبب تکریم اولمو دوست می‌داشت به تمامی زیر لوای تین‌گول باشد.

در جنوبِ غربِ دوریات، آنجا که آروس به سیریون می‌پیوست، آبگیرها و تالاب‌هایی بزرگ در هر دو سوی رودخانه وجود داشت، و رودخانه آنجا در مسیر درنگ می‌کرد و در ترعه‌های بسیار سرگردان می‌شد. آن ناحیه را آیلین-اویال می‌نامیدند، برکه‌های تاریک و روشن، زیرا در هاله‌ای از مه پیچیده بود، و افسون دوریات بر روی آن قرار داشت. تمامی ناحیهٔ شمالی تا بدین نقطه به سوی جنوب سرازیر می‌گشت و آنگاه تا مسافتی دشت بود و از شتاب تند آب سیریون کاسته می‌شد. امّا در جنوبِ آیلین-اویال زمین ناگهانی و پرشیب ارتفاع کم می‌کرد؛ و از رهگذر این کاهش ارتفاع تمام دشت‌های تحتانی سیریون از دشت‌های فوقانی جدا می‌شد. و آنجا در نگاه کسی که از جنوب به شمال می‌نگریست، به‌سان زنجیره‌ای بی‌پایان از تپه‌ها می‌نمود که از اگلارست در آن سوی ناروگ در غرب، تا به آمون اِرِب در شرق، تا آنجا که گلیون را از دور می‌دیدی، امتداد پیدا می‌کرد. ناروگ از میان این تپه‌ها در تنگه‌ای عمیق جریان داشت و بر روی بستری پرشیب، امّا بی‌آبشار پیش می‌رفت، و زمین در کرانهٔ غربی‌اش به ارتفاعات پوشیده از بیشهٔ تائور-اِن-فاروت منتهی می‌گشت. در جانب غربی این تنگه، آنجا که تندآب کوچک و کف‌آلود رینگ‌ویل از فاروت در فراز عجولانه به‌سوی

(۱۴۲) ناروگ می‌غلتید، فین‌رود نارگوتروند را بنا نهاد. امّا حدود بیست‌وپنج فرسنگی تنگهٔ نارگوتروند، سیریون از شمال در زیر برکه‌ها به شکل آبشاری عظیم فرود می‌آمد، و سپس به ناگاه درون ترعه‌های زیرزمینی عظیمی که سنگینی آب‌های ریزانش کنده بود، فرو می‌رفت؛ و باز سه فرسنگ پایین‌تر در جنوب با خروشی عظیم و بخارکنان از میان تاق‌های صخره‌ای در پای تپه‌هایی که دروازه‌های سیریون خوانده می‌شد، بیرون می‌آمد.

این پرتگاه گُسل‌گونه آندرام نام داشت، دیوارهٔ دراز، از نارگوتروند تا رامدال، یعنی انتهای دیواره در بلریاند شرقی. امّا در شرق دم‌به‌دم از شیب آن کاسته می‌شد، زیرا وادی گلیون با شیبی ملایم پیوسته و بی‌انقطاع به سوی جنوب پیش می‌رفت و گلیون در سرتاسر مسیرش نه آبشار داشت و نه تندآب، امّا جریان آن در مجموع پرشتاب‌تر از جریان سیریون بود. میان رامدال و گلیون تک تپه‌ای پهن و فراخ با دامنه‌های کم‌شیب و ملایم ایستاده بود، امّا به سبب تنها بودنش گران‌تر از آن می‌نمود که بود؛ و آن تپه را آمون اِرب می‌نامیدند. دنه‌تور فرمانروای ناندور که در اوسیریاند می‌زیست و برضد مورگوت به یاری تیل‌گول شتافت، بر فراز این تپه جان سپرد، در آن روزگار که اورک‌ها نخستین بار یورش آوردند و صلح و آرامش بلریاند اخترافروز را بر هم زدند؛ و بر فراز همین تپه مسکن گزید مایدروس پس از شکست بزرگ. امّا جنوب آندرام، میان سیریون و گلیون سرزمینی نابسارده و پوشیده از جنگل انبوه بود که مردمان در آن پای نمی‌نهادند، مگر معدودی الف‌هایِ تاریکِ سرگردان در این سو و آن سو؛ تائور–ایم–دوینات نام جنگل میان دو رودخانه بود.



گلیون رودخانه‌ای بزرگ بود؛ این رود دو سرچشمه داشت و در ابتدای مسیر دو شاخه بود؛ گلیون کوچک که از تپهٔ هیم‌رینگ سرچشمه می‌گرفت، و گلیون بزرگ که از کوه ره‌ریر می‌آمد. پس از تلاقی این دو بازو، چهل فرسنگ به سوی جنوب پیش می‌رفت تا آنکه اولین ریزابه‌ها به آن بپیوندند؛ و پیش از آن‌که به دریا بریزد طول آن به دو برابر سیریون می‌رسید، هرچند باریک‌تر و کم‌آب‌تر، زیرا در هیت‌لوم و دورتونیون که سیریون آب‌هایش را از آنجا می‌گرفت، باران بیشتری می‌بارید تا در شرق. از ارد لوین شش ریزابه در گلیون می‌ریخت؛ آسکار (که بعدها رات‌لوریل نام گرفت)، تالوس، لگولین، بریلتور، دوئیل‌ون، و آدورانت، رودهای پرشتاب و
(۱۴۳) خروشان از کوه‌های پرشیب پایین می‌آمدند؛ و میان آسکار در شمال و آدورانت در جنوب، و میان گلیون و اِرِد لوین، سرزمین خرم و دوردست اوسیریاند، سرزمین رودهای هفتگانه قرار داشت. کمابیش در نیمه‌راه مسیر، رود آدورانت دو شاخه می‌شد و باز از نو به هم می‌پیوست؛ و آن جزیره‌ای که در احاطهٔ آب‌ها بود، تول گالن نام داشت، جزیرهٔ سبز. برن و لوتین پس از بازگشت آنجا مسکن گزیدند.

الف‌های سبز در پناه رودخانه‌هاشان در اوسیریاند می‌زیستند؛ زیرا اولمو پس از سیریون، گلیون را بیش از همهٔ آب‌های جهان غربی دوست می‌داشت. آموختگی الف‌های اوسیریاند با بیشه چنان بود که ای‌بسا بیگانه‌ای سرزمین‌شان را سربه‌سر می‌پیمود و هیچ‌کس را نمی‌دید. در بهار و تابستان جامه‌های سبز به تن می‌کردند، و صدای آوازشان حتی در آن سوی آب‌های گلیون شنیده می‌شد؛ بدین‌سبب نولدور آن سرزمین را لیندون، سرزمین آواز و آهنگ نام کردند، و کوه‌های فراسو ارد لیندون نام گرفت، زیرا

این کوه‌ها را نخستین بار از اوسیریاند دیدند.

در شرق دورتونیون سرحدات بلریاند بیش‌تر در معرض حمله قرار داشت، و فقط تپه‌هایی با ارتفاع کم وادی گلیون را از شمال محفوظ می‌داشت. در آن ناحیه کنار سرحد مایدروس و در سرزمین‌های پس پشت، پسران فئانور به همراه مردمی بسیاری می‌زیستند؛ و سواران‌شان غالباً پهن‌دشت شمالی، لوت‌لانِ پهناور و خالی از سکنهٔ شرقِ آرد-گالن را در می‌نوردیدند، تا مبادا مورگوت بخواهد بر برلیاند شرقی بتازد. قلعهٔ اصلی مایدروس بر فراز تپهٔ هیم‌رینگ بود، تپهٔ همیشه سرد؛ و آن تپه‌ای بود پهنْ یال و عاری از درخت و قله‌اش هموار، در میان حلقه‌ای از تپه‌های پست‌تر میان هیم‌رینگ و دورتونیون گذرگاهی بود که با شیبی تند به غرب می‌رسید و آن گذرگاهِ آگلون بود، دروازه‌ای به سوی دوریات؛ و بادی گزنده از شمال همیشه در درون این گذرگاه وزان بود. امّا کله‌گورم و کوروفین آگلون را استوار ساختند، و آنجا و نیز جمله زمین‌های هیم‌لاد را در جنوب، در میان رود آروس که از دورتونیون سرچشمه می‌گرفت و ریزابه‌اش کِلون که از هیم‌رینگ می‌آمد، با نیرویی عظیم نگاه داشتند.

میان دو بازوی گلیون دیار ماگلور بود، و اینجا در نقطه‌ای خاص، از ارتفاع تپه‌ها کاسته می‌شد؛ و از همان‌جا بود که اورک‌ها پیش از نبرد سوم
(۱۲۴) وارد بلریاند شرقی شدند. از این رو نولدور سواره‌نظام‌شان را در آن نقطه از دشت نگاه می‌داشتند؛ و مردم کارانتیر کوه‌های شرقِ شکاف ماگلور را استوار ساختند. آنجا کوه رِه‌ریر، و برگرد آن تپه‌های پست بسیار، جدا از رشته‌کوه ارد لیندون در غرب سر به آسمان کشیده بود و در زاویهٔ میان رِه‌ریر و ارد

لیندون دریاچه‌ای بود از همه سو زیر سایه‌های کوهستان مگر از جنوب. دریاچهٔ هله‌ورن بود، ژرف و تاریک، و کارانتیر منزلگاه خود را در کنارهٔ آن بنا کرد؛ امّا نولدور، همهٔ سرزمین بزرگ میان گلیون و کوهستان، و میان ره‌ریر و رود آسکار را تارگلیون یا دور کارانتیر نام نهاده بودند که به معنی سرزمین فراسوی گلیون و سرزمین کارانتیر است؛ و اینجا بود که نولدور نخست به دورف‌ها برخوردند. امّا تارگلیون پیش‌تر در زبان الف‌های خاکستری تالات رونن، دشت شرقی، نام داشت.

بدین‌سان پسران فئانور به زعامت مایدروس، فرمانروایان بلریاند شرقی بودند، امّا مردمان‌شان در آن زمان غالباً در شمال به سر می‌بردند، و تنها برای شکار در بیشه‌های سبز سواره به جنوب می‌آمدند. امّا آنجا آمرود و آمراس مسکن گزیده بودند، و تا محاصره ادامه داشت به ندرت به شمال می‌آمدند؛ و دیگر نجیب‌زادگان دورف نیز حتی از دورها بدآنجا می‌راندند، زیرا اگرچه زمین نابسارده، امّا بسیار زیبا بود. از میان اینان فین‌رود فلاگوند به کرات آنجا می‌رفت، و به غایت دوست‌دار گردش بود، و حتی تا به اوسیریاند رفته و با الف‌های سبز دوستی گرفته بود. امّا هیچ یک از نولدور تا قلمروشان پابرجا بود از ارد لیندون نگذشتند؛ و اخباری اندک و دیرهنگام از آنچه در نواحی شرقی می‌گذشت به بلریاند رسید.

فصل ۱۵

حدیث نولدور در بلریاند

(۱۴۵) آورده‌اند که تورگون اهل نِوراست چگونه به رهنمایی اولمو وادی پنهان توملادن را یافت؛ و آن وادی (چنان‌که مشهور است) در شرق آب‌های علیای سیریون در میان حلقه‌ای از کوه‌های بلند و پرشیب واقع بود، و هیچ موجود زنده‌ای پای بدان نگذاشته بود، جز عقابان توروندور. امّا راهی ژرف و آب‌کَند از جریان رودهایی که در روزگار تاریکی جهان برای پیوستن به سیریون بیرون می‌زد، از زیر کوه به آنجا می‌رسید؛ و تورگون این راه را یافت و بدین‌سان به دشت خرم میان کوه‌ها رسید، و جزیرهٔ تپه را دید که از سنگ خاره و صیقلی سربرافراشته بود؛ زیرا آن وادی در روزگاران کهن دریاچه‌ای بزرگ بود. آنگاه تورگون دانست جایی را که در آرزویش بود، یافته است، و عزم کرد آنجا شهری زیبا به یادبود تیریون بر فراز تونا بنا کند؛ امّا به نِوراست بازگشت و در صلح و آرامش آنجا مسکن گزید، و مدام در دل می‌اندیشید که چگونه طرحش را به انجام برساند.

اینک پس از داگور آگلارب، تشویشی که اولمو در دلش افکنده بود، بازگشت، و او بسیاری از بی‌باک‌ترین و کارآزموده‌ترین مردمانش را فراخواند، و نهانی به وادی پنهان برد، و آنان در آنجا ساختن شهری را که تورگون

طرح ریخته بود، آغاز کردند؛ و از هر سو نگاهبانانی گماشتند تا به هنگام کار
کسی از بیرون غافل‌گیرشان نکند، و نیروی اولمو که در سیریون جاری بود،
حمایت‌شان می‌کرد. امّا تورگون هنوز بیشتر در نِوراست به سر می‌برد، تا
آن‌که سرانجام شهر پس از پنجاه و دو سال زحمتِ خاموش، به تمامی
ساخته شد. آورده‌اند که تورگون مقرر داشت نام شهر در زبان الف‌های
(۱۲۶) والینور اوندولینده، صخرهٔ آهنگِ آب باشد، زیرا که چشمه‌های آب بر فراز
تپه فراوان بود؛ امّا در زبان سینداری نام را دگر کردند و گوندولین نهادند،
یعنی صخرهٔ پنهان. آنگاه تورگون آماده شد تا از نِوراست کوچ کند و
تالارهایش را در وین یامار در کنارهٔ دریا ترک گوید؛ و آنجا اولمو بار دیگر
نزد او آمد و با او سخن گفت. و گفت: «اینک تو سرانجام باید روانهٔ
گوندولین شوی، تورگون؛ و من نیروی خویش را در وادی سیریون و در
تمامی آب‌های آن وادی خواهم گستراند، تا رفتن تو از نظرها پنهان بماند و
هیچ‌کس برخلاف میل و ارادهٔ تو، مدخل پنهان را نیابد. از میان جمله
قلمروهای الدالیه، گوندولین در برابر ملکور دیرپای‌تر خواهد بود. امّا چندان
به کردهٔ دست و تدبیرهای خویش دل مبند؛ و به خاطر بسپار که امید
راستین نولدور در غرب نهفته است و از دریا فراز خواهد آمد.»

و اولمو، تورگون را آگاهی داد که او نیز در بند تقدیر ماندوس است، و اولمو را توان برداشتن این تقدیر نیست. گفت: «ای‌بسا چنین واقع شود که نفرین نولدور بسی زودتر از روز بازپسین دامن‌گیر تو گردد و غدر و خیانت‌گری در اندرون حصارهایت سر از خواب بردارد. آنگاه بیم آتش اهالی را تهدید خواهد کرد. امّا آنگاه که این خطر به راستی نزدیک باشد، کسی از نِوراست برای آگاه ساختن تو خواهد آمد، و از او، از پس ویرانی و آتش

امیدی نو برای الف‌ها و آدمیان زاده خواهد شد. پس در این خانه، رخت رزم و شمشیری بر جای بگذار، تا در سالیان آینده قاصد من به‌گاه آمدن، آن‌ها را بیابد، و بدین‌سان او را به جای آوری، و فریب نخوری.» و اولمو تورگون را راهنمایی کرد که کلاهخود و زره و شمشیری که بر جای می‌گذارد از چه قِسم و مناسب کدام یال و بال باشد.

آنگاه اولمو به دریا بازگشت، و تورگون جمله مردمان خویش را، برابر با سه یک نولدور از پیروانِ فین‌گولفین، و باز خیل اعظم سیندار روانه ساخت؛ و آنان گروه‌گروه، پنهانی، از زیر سایه‌های اِرِد وترین به راه افتادند و پوشیده از انظار به گوندولین رسیدند، و هیچ‌کس ندانست که به کدام سو رفته‌اند. و آخر از همه تورگون برخاست و با خاندان خویش خاموش از میان تپه‌ها روی به راه نهاد و از دروازه‌های کوهستان گذشت، و دروازه‌ها در پس او بسته شد.

از آن پس، سالیانِ سال کسی به درون راه نیافت، مگر تنها هورین و
(۱۲۷) هور؛ و تا به سالِ ماتم، یعنی سیصد و پنجاه و اندی سال پس از رفتن، خیل تورگون هیچ‌گاه از آنجا به در نیامد. امّا در پس حلقهٔ کوه‌ها مردم تورگون نشو کردند و بالیدند، و هنر خود را بی‌وقفه در کوشش‌ها به کار گرفتند، چنان که گوندولین بر فراز آمون گوارت، به راستی زیبا و شایستهٔ قیاس با تیریون الف‌ها در آن سوی دریا گشت. دیوارهایش بلند و سفید بود، و پلکانش صیقل خورده، و برج شاه بلند و استوار. آنجا چشمه‌های درخشان در کار نواختن بودند، و در بارگاه دو نگارهٔ درختان روزگار کهن برپا بود، نگاره‌هایی که تورگون خود با صناعت الفی ساخته بود؛ و آن درختی که از زر ساخته بود گلین‌گال نام داشت و درختی که شکوفه‌هایش را از سیم ساخته بود، بِلتیل.

امّا زیباترین همهٔ شگفتی‌های گوندولین ایدریل بود، دختر تورگون، که او را کله‌بریندال نام کرده بودند، سیمین‌پای، که گیسوانش به‌سان طلای لائوره‌لین بود پیش از آمدن ملکور. بدین‌سان تورگون دیرزمانی در سعادت زیست؛ امّا نِوراست، متروک گشت، و تا به‌گاه ویرانی بلریاند خالی از سکنه ماند.

اینک در آن اثنا که شهر گوندولین نهانی ساخته می‌شد، فین‌رود فلاگوند، نارگوتروند را در ژرفای زمین پی می‌ریخت؛ امّا گالادریل خواهر او چنان که پیش‌تر آمد، در دوریات قلمرو تین‌گول می‌زیست. و هر از گاه ملیان و گالادریل با هم از والینور و سعادت پیشین آن سخن می‌گفتند؛ امّا گالادریل هیچ گاه از ساعتِ تاریکِ پس از مرگِ درختان سخن نمی‌گفت و خاموش می‌ماند. و یک بار ملیان گفت: «اندوهی در تو و خویشان توست. این اندوه را در تو می‌بینم، امّا چیزهای دیگر از من پوشیده است؛ زیرا آنچه در غرب گذشته است و می‌گذرد، در دایرهٔ بصیرت و گمان من نمی‌گنجد؛ سایه‌ای سرزمین آمان را فرو پوشیده و دامنهٔ آن تا به دورها روی دریا گسترده. چرا بیشتر نمی‌گویی؟»

گالادریل گفت: «زیرا آن اندوه گذشته است، و من آن شادی بازمانده را بر می‌گزینم که یاد گذشته، مشوش‌اش نمی‌سازد. و اگرچه چراغ امید فروزان است، ای‌بسا که اندوه فراوان هنوز در راه باشد.»

آنگاه ملیان در چشمان آن بانو نگریست و گفت: «من باور نمی‌دارم که نولدور، چنان که ابتدا می‌گفتند، در مقام پیام‌آوران والار بدین‌جا آمده باشند: خلافی در این نیست که در ساعت نیاز به یاری ما آمدند. زیرا هرگز (۱۲۸)

از والار سخن نمی‌گویند، نیز فرمانروایان برین‌شان هیچ‌گاه پیامی برای تین‌گول نیاوردند، خواه از مانوه یا اولمو، و یا حتی از اولوه برادر شاه، و مردم او که به آن سوی دریا رفتند. گالادریل، از چه روی مردم برین نولدور به‌سان تبعیدیان از آمان بیرون رانده شدند؟ سنگینی کدام پلیدی، پسران فئانور را چنین متکبر و چنین سنگ‌دل ساخته است؟ آیا درست نزدیک هدف نزدم؟»

گالادریل پاسخ گفت: «نزدیک؛ جز این که ما بیرون رانده نشدیم، و به میل و ارادهٔ خود آمدیم، و به خلاف میل و ارادهٔ والار. و با پشت سرگذاشتن خطرات فراوان و به‌رغم خواست والار بدین قصد آمدیم که از مورگوت انتقام بستانیم، و آنچه را دزدیده است باز پس گیریم.»

آنگاه گالادریل با ملیان از سیلماریل‌ها گفت، و از کشته‌شدن شاه فینوه در فورمنوس؛ امّا باز نه حرفی از سوگند زد، نه از خویشاوندکشی، و نه از سوزاندن کشتی‌ها در لوسگار. امّا ملیان گفت: «اینک که تو بیشتر می‌گویی، من باز بیشتر درمی‌یابم. شما تاریکی را بر روی جادهٔ دراز تیریون تا به اینجا مستولی کرده‌اید، امّا من پلیدی را در آنجا می‌بینم، و تین‌گول برای یافتن راه خویش باید از آن باخبر گردد.»

گالادریل گفت: «شاید، امّا نه از زبان من.»

و ملیان دیگر در این خصوص با گالادریل سخن نگفت؛ امّا هر چه را از سیلماریل‌ها شنیده بود، با شاه تین‌گول باز گفت. بانو ملیان گفت: «این موضوعی بزرگ است، بزرگ‌تر از آنچه نولدور قدرت درک و فهم‌اش را دارند؛ چه، روشنایی آمان و تقدیر آردا اینک درون این گوهرهای ساختهٔ دست فئانور حبس گشته، و خود او درگذشته است. به من الهام می‌شود که

این گوهرها به نیروی الدار بازیافتنی نیست؛ و پیش از آنکه این گوهرها را بتوان از چنگ مورگوت بیرون آورد، جهان باید در نبردهای آتی متلاشی شود. اکنون بنگر! فئانور را کشته‌اند و به گمانم بسیاری کسان دیگر را؛ امّا نخستین همهٔ مرگ‌هایی که آوردند، و از این پس خواهند آورد، مرگ فینوه دوست تو بود. مورگوت پیش از آنکه از آمان بگریزد او را کشته است.»

آنگاه تین‌گول خاموش ماند، و دلش مالامال از اندوه و نگرانی گشت؛ پس گفت: «اینک سرانجام سبب آمدن نولدور را از غرب که نخست بسیار شگفت‌زده‌ام کرده بود، درمی‌یابم. نولدور به یاری ما نیامده بودند (مگر بر حسب تصادف)؛ زیرا والار کسانی را که در سرزمین میانه مسکن گزیده‌اند به حال خود می‌گذارند، مگر به‌گاه ضرورت. نولدور برای گرفتن انتقام آمده‌اند و برای جبران کردن خسارت‌هایی که دیده‌اند، پس در هم‌پیمانی آنان برضد مورگوت، کسی که اینک پیمان اتحادشان با او هرگز قابل تصور نیست، تردید نمی‌توان کرد.» (۱۲۹)

امّا ملیان گفت: «راستی را که به همین دلایل آمده‌اند؛ امّا دلایل دیگری نیز در کار است. از پسران فئانور برحذر باش! سایهٔ خشم والار بر سر ایشان افتاده است؛ و به گمان من، آنان هم در آمان و نیز نسبت به خویشان‌شان مرتکب کارهای شوم گشته‌اند. آزردگی و کدورتی در میان شهریاران نولدور هست که اینک در خواب به سر می‌برد.»

و تین‌گول پاسخ داد: «مرا به این چه کار است؟ از فئانور جز آوازهٔ نیک‌نامی‌اش به من نرسیده، آوازه‌ای که او را به راستی بزرگ می‌گرداند. از پسرانش جای خوشوقتی است که کم می‌شنوم؛ با این حال محتمل است که ایشان سرسخت‌ترین خصمِ خصمِ ما از آب در آیند.»

ملیان گفت: «تیغ‌ها و تدبیرهای ایشان دو دم دارد.» و آن دو دیگر در این باب سخنی نگفتند.

طولی نکشید که اندک‌اندک شایعات در باب کرده‌های نولدور پیش از آمدن‌شان به بلریاند، دهان‌به‌دهان چرخید. به یقین پیداست که سر منشأ شایعات کجا بود، و واقعیت شوم را گفته‌های دروغ بزرگ جلوه داد و به زهر آلود؛ امّا سیندار هنوز ناآگاه و زودباور بودند، و (چنان که دور از انتظار نبود) مورگوت سیندار را به‌عنوان نخستین طعمهٔ خباثت‌اش برگزید، چه، آنان هنوز او را نمی‌شناختند. و گیردان با شنیدن این قصه‌های شوم و پلید دل‌نگران گشت؛ زیرا خردمند بود، و زود دریافت که این شایعات از خبث و بدخواهی است که دهان‌به‌دهان می‌گردد، امّا سرمنشأ آن را رشک و حسادت درون خاندان‌های مختلف شهریاران نولدور می‌دانست. از این‌روی قاصدانی را نزد تین‌گول فرستاد تا آنچه را شنیده بود، بگویند.

چنین واقع گشت که در آن هنگام پسران فینارفین به هوس دیدار خواهرشان گالادریل بار دیگر میهمان تین‌گول بردند. آنگاه تین‌گول بسیار برآشفته گشت و خشمگین با فین‌رود چنین گفت: «با من بد کردی خویشاوند که اموری چنین مهم را از من پوشیده نگاه داشتی. زیرا من اکنون از جملهٔ کرده‌های پلید نولدور آگاه شدم.»

(۱۵۰) امّا فین‌رود پاسخ داد: «من چه بدی با تو کرده‌ام، سرورم؟ یا کدام کردهٔ پلید نولدور در سرتاسر قلمروات تو را اندوهگین می‌سازد؟ هرگز به زیان پادشاهی تو یا به زیان یکی از مردمانت پندار یا کردار پلید نداشته‌اند.»

تین‌گول گفت: «من از تو شگفت‌زده‌ام پسر اثارون، که تو با دستان به

خون‌آلوده از کشتن خویشان مادری‌ات بر سر سفرهٔ خویشانت آمده‌ای، و باز چیزی در دفاع از خود نمی‌گویی، و یا دست‌کم پوزش نمی‌طلبی!»

آنگاه فین‌رود سخت مشوش گشت، امّا خاموش بود، زیرا دفاع از خود ممکن نبود، مگر با گرفتن انگشت اتهام به سوی دیگر شهریاران نولدور؛ و از این کار در برابر تین‌گول اکراه داشت. امّا در دل آنگرود خاطرهٔ سخنان کارانتیر بار دیگر تلخ جوشید و بالا آمد، و بانگ برداشت: «سرورم، نمی‌دانم چه دروغی شنیده‌ای، و از کجا؛ امّا ما با دستان آلوده به خون نیامده‌ایم. مبرّا از گناه بدین سوی آمده‌ایم، امّا شاید از روی بلاهت به سخنان فئانورِ سنگ‌دل گوش سپردیم و تو گویی مست از باده زمانی کوتاه لایعقل بودیم. و هیچ کردهٔ پلید از ما در راه سر نزد، و بر خود ما بسی ستم‌ها رفت؛ و بخشیدیم. ما را سخن چین شما خواندند و خیانت‌کار به نولدور: و چنان که خود می‌دانید به کذب، زیرا به سبب وفاداری در برابرت سکوت گزیدیم و بدین‌سان خشم تو را برانگیختیم. امّا تحمل این افتراها بیش از این جایز نیست و تو حقیقت را خواهی دانست.»

آنگاه آنگرود به تلخی بر ضد پسران فئانور سخن آغاز کرد، و از خون‌ریزی آلکوئالونده، و تقدیر ماندوس، و سوختن کشتی‌ها در لوسگار گفت. و آنگاه بانگ برداشت: «از چه رو ما را که یخ‌آسیاب را تاب آوردیم خویشاوندکش و خیانت‌پیشه نام دادند؟»

ملیان گفت: «با این حال تاریکی ماندوس بر شما نیز سایه افکنده است.» امّا تین‌گول زمانی دراز پیش از سخن گفتن خاموش ماند. گفت: «اکنون بروید! زیرا دلم از اندرون مشتعل است. بعدها اگر خواستید می‌توانید باز گردید؛ زیرا درهای خانه‌ام را برای همیشه به روی شما نمی‌بندم،

خویشانی که در دام پلیدی گرفتار آمده‌اند، بی‌آن‌که یاری‌اش کنند. با فین‌گولفین و مردم او به پیمان دوستی وفادار می‌مانم، زیرا به راستی سخت کیفر بدکاری خود را دیده‌اند. و در نفرت‌مان از قدرتی که جمله این رنج و مصیبت را آفریده، اندوه ما از میان خواهد رفت. امّا بشنوید سخنم را! مباد گوش من از این پس لسان قاتلان خویشانم را در آلکوئالونده بشنود! و نیز
(۱۵۱) در جمله قلمرو من تا آنگاه که سلطنت‌ام می‌پاید، آشکارا به این زبان سخن گویند. جمله سیندار فرمانم را بشنوند که دیگر نه به لسان نولدور سخن گویند و نه به آن پاسخ دهند. و جمله کسانی که آن را به کار می‌گیرند، قاتلِ ناشرمسار قوم و خویش و خیانت‌کار به خویشاوند شمرده خواهند شد.»

آنگاه پسران فینارفین منه‌گروت را دل‌افکار ترک گفتند و دریافتند چگونه سخنان ماندوس همیشه جامهٔ حقیقت می‌پوشد، و هیچ یک از پیروان نولدوری فئانور را، توان گریختن از سایهٔ افتاده بر روی خاندان او نیست. و گفتهٔ تین‌گول تحقق یافت؛ زیرا سیندار سخن او را به گوش جان شنیدند، و از آن پس در سرتاسر بلریاند همه از سخن گفتن به زبان نولدور سر باز می‌زدند و از گویش‌وران آن احتراز می‌جستند؛ امّا تبعیدیان، زبان سینداری را برای امور روزمره پذیرفتند، و زبان برین غرب فقط به فرمانروایان نولدور اختصاص یافت که در میان خود به آن زبان گفت‌وگو می‌کردند. و باز این گویش همیشه در مقام زبانِ معرفت در هر کجا که آن مردم می‌زیستند، به زیستن ادامه داد.

و چنین واقع گشت که نارگوتروند به تمامی ساخته شد (و تورگون هنوز در تالارهای وین‌یامار می‌زیست) و پسران فینارفین برای جشن در آنجا گرد آمده بودند؛ و گالادریل از دوریات آمد و چند صباحی در نارگوتروند مسکن

گزید. اینک شاه فین‌رود فلاگوند هیچ همسری برنگزیده بود، و گالادریل سبب را جویا شد؛ امّا آنگاه که گالادریل سخن می‌گفت تصویری از آینده به دل فین‌رود افتاد و گفت: «من سوگندی خواهم خورد، و باید آزاد باشم تا به عهد خویش وفا کنم و پای در تاریکی بگذارم. و نیز چیزی از قلمرو من باقی نخواهد ماند که پسری وارث آن شود.»

امّا آورده‌اند که تا بدان ساعت چنین افکار مایهٔ دلسردی بر او مستولی نگشته بود؛ زیرا آن دختری که فین‌رود دوست داشت آماریه از نژاد وانیار بود که او را در تبعید همراهی نکرده بود.

فصل ۱۶

حدیث مایگلین

(۱۵۲) آره‌دل آر-فینیل، بانوی سپید نولدور، دخت فین‌گولفین با تورگون برادرش در نِوراست می‌زیست، و با او به قلمرو پنهان رفت. امّا از شهر محروس گوندولین خسته گشت، و مدام در آرزوی این بود که بنا به عادت‌اش در والینور با اسب در پهنهٔ دشت‌ها بتازد و در جنگل‌ها بگردد؛ و آنگاه که دویست سال از ساخته شدن گوندولین گذشت، با تورگون سخن گفت و از او رخصت رفتن خواست. تورگون از دادن اجازه ابا کرد، و دیری با او از در مخالفت درآمد؛ امّا سرانجام تسلیم شد و گفت: «پس اگر دوست داری برو، هر چند خرد من با این کار مخالف است و به من الهام می‌شود که زیان این کار، هم متوجه تو و هم متوجه من خواهد بود. امّا تو بهتر است فقط به نزد برادرمان فین‌گون بروی؛ و آن کسانی را که با تو همراه می‌کنم شتابان بدین‌سو، به گوندولین باز خواهند گشت.»

امّا آره‌دل گفت: «من خواهر توام و نه کنیزت، و در ورای منزل تو به هرجا که خوش داشتم می‌روم. و اگر ملازمان را از من دریغ کنی، آنگاه تنها رهسپار می‌شوم.»

پس تورگون پاسخ داد: «من هیچ چیز را که از آن من است از تو دریغ

نمی‌کنم. امّا دوست ندارم کسی بیرون از دیوارهای من راه اینجا را بداند؛ و اگر من تو را که خواهر منی امین خود می‌دانم، به این که دیگران نیز زبان‌شان را پاس بدارند، اعتماد نمی‌کنم.»

و تورگون سه تن از نجیب‌زادگانِ خاندانش را گماشت تا سواره همراه آره‌دِل باشند، و فرمود که به الحاح او را نزد فین‌گون در هیت‌لوم ببرند. گفت: «و هشیار باشید، زیرا اگرچه مورگوت هنوز در شمال، در محاصره است، خطرات فراوانی در سرزمین میانه هست که بانو چیزی از آن‌ها نمی‌داند.» آنگاه آره‌دل از گوندولین به راه افتاد، و تورگون از رفتن او دل (۱۵۳) افگار بود.

ولی آنگاه که به گدار بریتیاخ در رودخانهٔ سیریون رسید به همراهانش گفت: «اینک راه جنوب را در پیش گیرید و نه راه شمال را، زیرا من به هیت‌لوم نخواهم راند؛ دلم در آرزوی دیدار دوستان دیرین‌ام، پسران فئانور است.» و از آنجا که آن بانو از عزم خود بازنمی‌گشت، چنان‌که فرمان داده بود، رو به سوی جنوب گرداندند و خواستار اجازهٔ ورود به دوریات شدند. امّا مرزبانان نپذیرفتند؛ چه، تین‌گول گذشتن هیچ یک از نولدور را از حلقه کمربند نمی‌شکیبد، جز مردم خویشانش از خاندان فینارفین، و کمتر از همه کسانی که دوستان پسران فئانور بودند. از این رو مرزبانان گفتند: «راه سرزمین کله‌گورم را از چه سبب می‌جویی بانو، و شما نمی‌توانید به هیچ‌روی از قلمرو شاه تین‌گول بگذرید؛ باید حلقهٔ ملیان را خواه از جنوب، یا از شمال دور بزنید. نزدیک‌ترین راه، همانی است که از بریتیاخ و از میان دیمبار به سوی شرق می‌رود و از مرز شمالی این قلمرو می‌گذرد، تا در آن سوی پل اسگالدوین و گدارهای آروس به سرزمین پسِ تپهٔ هیم‌رینگ برسد. به

اعتقاد ما کله‌گورم و کوروفین آنجا ساکن‌اند، و ای‌بسا که بتوانید آنان را بیابید؛ امّا راه پرخطر است.»

آنگاه آره‌دل بازگشت و راه خطرناک میان دره‌های متروک اِرِد گورگوروت و حصار شمالین دوریات را در پیش گرفت؛ و به محض نزدیک شدن به ناحیهٔ شوم نان دونگورتب سواران در سایه‌ها گرفتار آمدند و آره‌دل از همراهانش جدا افتاد و راه گم کرد. زمانی دراز بیهوده در پی‌اش گشتند، هراسان که مبادا در دام افتاده، یا از جویبارهای مسموم آن سرزمین نوشیده باشد؛ امّا موجودات خونخوار اونگولیانت که در دره‌های تنگ مسکن کرده بودند، از جای جستند و سر در پی‌شان گذاشتند، و آنان به جهد زنده از آنجا گریختند. آنگاه که سرانجام بازگشتند و داستان خود را بازگفتند، گوندولین در ماتم فرورفت؛ و تورگون زمانی دراز تنها نشست و اندوه و خشم را خاموش تاب آورد.

امّا آره‌دل به عبث پس از جست‌وجوی یارانش، پیش راند، زیرا او چونان تمامی فرزندان فینوه بی‌باک و تیزدل بود؛ و راه خود را ادامه داد، و با
(۱۵۴) گذشتن از اسگالدوین و آروس به سرزمین هیم‌لاد رسید، سرزمین میان آروس و کِلون که کله‌گورم و کوروفین در آن روزگار، پیش از شکستن حصر آنگباند آنجا مسکن کرده بودند. در آن هنگام کله‌گورم و کوروفین در خانه نبودند و به همراه کارانتیر سواره عازم تارگلیون در شرق شده بودند؛ امّا مردم کله‌گورم دختر را خوشامد گفتند و از او خواستند که با حرمت و رفعت تا بازگشت فرمانرواشان آنجا بماند. از این رو آن بانو زمانی خشنود بود، و از آزادانه گشتن در سرزمین‌های جنگلی بسیار شادمان؛ امّا وقتی سال به درازا کشید و کله‌گورم بازنگشت، بار دیگر بی‌قرار شد، و سواره و تنها به دنبال

کوره‌راه‌های جدید و زمین‌های بی‌درختِ ناپیموده، از آن سرزمین دور و دورتر شد. بدین‌سان قضا را در پایان سال آره‌دل به جنوب هیم‌لاد رسید و از کِلون گذشت؛ و پیش از این که خبردار شود، در نان اِلموت گرفتار آمد.

در روزگار کهن ملیان به‌گاه تاریک و روشن سرزمین میانه، آنگاه که درختان هنوز جوان بودند، در آن بیشه خرامیده، و افسون او هنوز در آن سرزمین آرمیده بود. امّا اکنون درختان نان اِلموت تناورترین و تاریک‌ترین درختان بلریاند بودند، و خورشید به آنجا نمی‌تابید؛ و آنجا ائول می‌زیست که او را الف تاریک نام داده بودند. از خویشان قدیم تین‌گول بود، امّا در دوریات چندان راحت و قرار نداشت، و آنگاه که حلقهٔ ملیان بر گرد جنگل رگیون، اقامت‌گاه او کشیده شد از آنجا به نان اِلموت کوچید. در سایه‌های ژرف می‌زیست، دوست‌دار شب و تاریک و روشن زیر ستارگان. از نولدور احتراز می‌کرد و تقصیر بازگشت مورگوت و بر هم خوردن آرامش بلریاند را متوجه ایشان می‌دانست؛ و از دیرباز با دورف‌ها در قیاس با دیگر مردم الف همدلی بیشتری داشت. و از او بود که دورف‌ها سرگذشت سرزمین‌های الدار را آموخته بودند.

اینک رفت و آمد دورف‌ها از کوهستان آبی از رهگذر دو جاده در بلریاند شرقی برقرار بود، و جادهٔ شمالی که به سوی گدارهای آروس می‌رفت، از نزدیکی نان الموت می‌گذشت؛ و ائول آنجا به دیدار نائوگریم می‌رفت و با ایشان مؤانست می‌ساخت. و آنگاه که دوستی‌شان رو به فزونی گذاشت گاه و بی‌گاه به امارت‌های ژرف‌شان در نوگرود یا بِله‌گوست می‌رفت و میهمان‌شان می‌شد. فوت و فن کار با فلز را آنجا آموخت و در این کار خبره گشت؛ و او طرح فلزی را ریخت به سختی فولاد دورف‌ها امّا چکش‌خوار

چنان که می‌توانست نازک و منعطف‌اش سازد؛ و با این حال در برابر جمله
(۱۵۵) تیغ‌ها و تیرها مقاوم. آن را **گالورن** می‌نامید، زیرا به‌سان شبق سیاه و درخشان بود، و هرگاه عازم بیرون می‌شد زره‌ای از آن به تن می‌کرد. امّا ائول اگرچه خمیده از کار بر روی سندان، نه دورف که الفی بلندبالا بود از نژاد برین تله‌ری، پاک‌نژاد اگرچه دژم‌چهر؛ و چشمانش تیزبین در ژرفای سایه‌ها و جاهای تاریک. و چنین واقع گشت که او آره‌دل آر-فینیل را سرگردان در میان درختانِ بلندِ نزدیکِ مرزهای نان الموت دید، پرتویی سفید در آن سرزمین تاریک. دختر در نظر او بسیار زیبا نمود و دلش آرزوی او کرد؛ و افسون‌های خود را بر گرد او تنید چنان که نتواند راهی به بیرون بیابد، بل بیش از پیش به خان‌ومان ائول در ژرفای بیشه نزدیک شود. آهنگرخانه و تالارهای تاریک‌اش آنجا بود و خادمانی که داشت به‌سان ارباب‌شان کم‌سخن و نهان‌روش بودند. و آنگاه که آره‌دل فرسوده و سرگردان سرانجام به در خانهٔ او رسید، ائول خود را آشکار ساخت؛ و دختر را خوشامد گفت و به خانه‌اش آورد. و دختر آنجا ماند؛ زیرا ائول او را به همسری برگزید، و زمانی دراز هیچ یک از خویشانِ دختر خبری ازو بازنشنیدند.

هیچ‌کس نگفته است که آره‌دل به تمامی ناخشنود، یا زندگی او در نان الموت در طی این سال‌ها به نظرش نفرت‌انگیز بوده است. زیرا اگرچه به فرمان ائول باید از آفتاب احتراز می‌جست، آن دو با هم زیر نور ستارگان یا ماهِ نو در اطراف و اکناف می‌گشتند؛ یا دختر به دلخواه تنها راهی سفر می‌شد، جز آنکه ائول او را از جستن پسران فئانور و نیز دیگر نولدور نهی فرموده بود. و آره‌دل از ائول پسری در سایه‌های نان الموت بار برداشت، و

در دل، نامی در زبان ممنوع نولدور بر او نهاد: لومیون، که به معنی پسرِ تاریک و روشن است؛ امّا پدر نامی بر او ننهاد تا آنکه پسر دوازده ساله گشت. آنگاه او را مایگلین نام کرد که به معنی تیزبین است، زیرا دریافت که چشمان پسرش بسی شکافنده‌تر از چشمان خود اوست، و اندیشه‌اش راز دل‌ها را فراسوی مه کلمات می‌کاود.

تا مایگلین به قد و بالا برآمد، سیما و اندامش بیشتر به خویشان نولدور خود برده بود، امّا در خلق و خو فرزند پدر بود. کم سخن، مگر در آنچه به او
(۱۵۶) برمی‌خورد، و آنگاه صدای او از نیرویی برخوردار می‌گشت تا آنان که سخنش را می‌شنوند، برانگیزد و آن‌هایی را که در برابرش می‌ایستند، براندازد. بلندبالا و سیه‌موی بود؛ چشمانش تیره، امّا پرفروغ و تیز به‌سان چشمان نولدور، و سفیدگون بود. غالباً به همراه ائول به شهرهای دورف‌ها در شرق اِرِد لیندون می‌رفت و آنجا از سر شوق هرچه یاد می‌دادند، می‌آموخت، و بالاتر از هر چیز صنعت یافتن رگه‌های فلز خام در کوهستان.

باز آورده‌اند که مایگلین مادرش را دوست‌تر می‌داشت و اگر ائول در خانه نبود، دیرزمانی کنار مادر می‌نشست و به هر آنچه او از خویشان و کرده‌هاشان در الدامار، و اقتدار و دلیری شهریاران خاندان فین‌گولفین می‌گفت، گوش می‌سپرد. مایگلین جمله این گفته‌ها را به یاد سپرد، امّا بیش از همه، چیزهایی را که از تورگون شنیده بود و این که او وارثی ندارد؛ زیرا اِلنوه، زن او هنگام گذر از هلکاراکسه جان سپرده، و دخت‌اش ایدریل کله‌بریندال تنها فرزندش بود.

هنگام بازگفتن این قصه‌ها آرزویی در دل آره‌دل برای دیدار دوبارهٔ خویشان بیدار و در شگفت شد که چرا از روشنایی گوندولین و چشمه‌های

زیر آفتاب، مرغزار خرم توملادن زیر آسمان پرباد بهاری خسته گشته بود؛ افزون بر این هرگاه پسر و همسرش هر دو از خانه دور بودند، او در سایه‌ها تنها می‌ماند. و نیز این قصه‌ها سرمنشأ نخستین ستیزه‌های مایگلین و ائول گردید. زیرا مادر به هیچ وجه حاضر نبود که جای خان ومان تورگون و نیز نحوهٔ رسیدن به آنجا را به مایگلین فاش گوید، و پسر در انتظار موقع مناسب بود، به این اطمینان که سرانجام راز را به چرب‌زبانی از او بگیرد، و یا شاید ذهن ناهوشیار او را بخواند؛ امّا پیش از این کار، پسرک در آرزوی این بود که با نولدور دیدار کند و با پسران فئانور، خویشان‌اش، که در دوردست‌ها می‌زیستند، به گفت‌وگو بنشیند. امّا آنگاه که تصمیم‌اش را با ائول در میان نهاد، پدرش خشمگین گشت. گفت: «مایگلین، پسرم تو از خاندان ائولی و نه از خاندان گولودریم – تمام این سرزمین، از آن تله‌ری است، و من نه خود با آنان مراوده دارم، و نه می‌گذارم پسرم با کسی مراوده کند که کشندگان خویشان مایند، تجاوزگران، و غاصبان خانه‌های ما. در این امر از من فرمان می‌بری، وگرنه تو را در بند می‌کنم.» و مایگلین پاسخ نداد، امّا سرد و خاموش بود، و از آن پس دیگر با ائول به سفر نرفت؛ و ائول به او بی‌اعتماد بود.

(۱۵۷) چنین واقع گشت که در نیمهٔ تابستان دورف‌ها بنا به رسم معهود ائول را به جشنی در نوگرود فراخواندند؛ و او سواره به راه افتاد. اینک مایگلین و مادرش مدتی آزاد بودند تا به هر جا که دوست دارند بروند، و آن دو غالباً در طلب آفتاب در حاشیهٔ بیشه می‌راندند؛ و هوس ترک گفتنِ همیشگی نان اِلموت در دل مایگلین شعله‌ور گردید. از این روی به آره‌دل گفت: «بانو، بیا تا وقت هست از این جا برویم! چه امیدی در این بیشه برای من و تو

هست؟ ما اینجا گرفتار و اسیریم، و من از اینجا بودن هیچ بهره‌ای نخواهم برد؛ زیرا آنچه پدرم می‌توانست به من بیاموزد، و یا هر چه نائوگریم می‌توانستند بر من آشکار کنند، آموخته‌ام. بهتر نیست که در طلب گوندولین راهی شویم؟ تو رهنمای من خواهی بود، و من محافظ تو!»

آنگاه آره‌دل شادمان با غرور به پسرش نگریست؛ و به خادمان ائول خبر دادند که به طلب پسران فئانور می‌روند و روی به راه نهادند و به‌سوی رخبام شمالی نان اِلموت راندند. آنجا با گذشتن از رودخانهٔ باریک کلون وارد سرزمین هیم‌لاد شدند و به سوی گدارهای آروس و بدین‌سان به سوی غرب در طول حصارهای دوریات پیش راندند.

اینک ائول زودتر از آنچه مایگلین می‌پنداشت از شرق بازگشت و دریافت که زن و پسرش دو روز پیش راهی شده‌اند؛ و او چنان خشمگین شد که حتی در روشنایی روز از پی‌شان می‌رفت. آنگاه که وارد هیم‌لاد گشت بر خشم خود چیره شد و با به یاد آوردن خطری که تهدیدش می‌کرد، با احتیاط پیش رفت، زیرا کله‌گورم و کوروفین فرمانروایانی توانمند بودند که به هیچ روی ائول را خوش نمی‌داشتند، و افزون بر این کوروفین خلق و خویی مهیب داشت؛ امّا دیده‌وران آگلون، رد اسبان مایگلین و آره‌دل را تا به گدارهای آروس گرفته بودند، و کوروفین که دریافت رخدادهای عجیب در حال وقوع است، از گذرگاه به جنوب آمد و نزدیک گدارها اردو زد. و پیش از آنکه ائول مسافتی دراز را در هیم‌لاد بپیماید، سواران کوروفین کمین گشادند و او را به نزد فرمانروای خود بردند.

آنگاه کوروفین به ائول گفت: «ای الف تاریک در پی چه کاری به سرزمین من آمده‌ای؟ ای‌بسا که موضوعی مبرم در میان است که فردی

چنین آفتاب‌رمنده را در روز به بیرون کشانده.»

و ائول آگاه از خطر، سخنان تلخی را که در دل داشت، فرو خورد. گفت: «فرمانروا کوروفین، خبردار گشته‌ام که پسرم و زنم، بانوی سپید گوندولین، در آن هنگام که من خانه نبودم، سواره به دیدار تو آمده‌اند؛ و شایسته دیدم که من نیز به آنان بپیوندم.»

(۱۵۸) آنگاه کوروفین ریشخندکنان به ائول گفت: «اگر تو همراه آنان می‌بودی چنان که امیدوار بودند، خوشامدی گرم نصیب‌شان نمی‌شد؛ امّا مهم نیست، زیرا قصد و خیال ایشان این نبوده است. دو روز از گذشتن‌شان از آروسیاخ نمی‌گذرد، و از آنجا چابک به غرب رانده‌اند. چنین می‌نماید که قصد فریب مرا داری؛ مگر آنکه به راستی تو خود فریب خورده باشی.»

و ائول پاسخ داد: «پس سرورم لابد اذن می‌فرمایید که بروم و چند و چون این موضوع را دریابم.»

کوروفین گفت: «اذنم را داری، امّا دوستی‌ام را نه. هرچه زودتر سرزمین‌ام را ترک گویی، بیشتر خشنود می‌شوم.»

آنگاه ائول بر اسب نشست و گفت: «بسیار جای خوشوقتی است، فرمانروا کورفین که در بحبوحهٔ نیاز با خویشاوندی چنین مصادف شوی. آنگاه که بازگشتم لطف تو را به خاطر می‌سپارم.» آنگاه کوروفین نگاهی پرکین به ائول انداخت و گفت: «لقب زن‌ات را در برابرم چنین به رخ مکش. آنان که دختری از نولدور می‌ربایند و بی‌کابین و اجازت به همسری خویش درمی‌آورند، خویشاوندِ خویشان او به شمار نمی‌آیند. من به تو اذن رفتن دادم. دم را غنیمت شمار و برو. در این هنگام بنا بر قوانین الدار نمی‌توانم جان تو را بستانم. و این پند را نیز بیفزایم: اینک به خان‌ومان خویش در

تاریکی نان اِلموت بازگرد؛ چه، دلم گواهی می‌دهد اگر تو اکنون در پی آنانی راهی شوی که دیگر دوستت نمی‌دارند، هرگز به آنجا باز نخواهی گشت.»

بدین‌سان ائول شتابان و دلش مالامال از نفرتِ همهٔ نولدور به راه افتاد؛ چه، اکنون دریافته بود که مایگلین و آره‌دل به گوندولین می‌گریزند. و برانگیخته از خشم و شرمگین از خفّت، گدارها را پشت سر نهاد و از همان راه که پسر و مادر رفته بودند، تاختن گرفت؛ امّا اگرچه آن دو آگاه نبودند که ائول سر در پی‌شان گذاشته، و چابک‌ترین توسن را در اختیار دارد، پیش از آنکه به بریتیاخ برسند و اسب‌ها را وانهند، به دیدرس آن‌ها نرسید. آنگاه بخت بد به آن دو خیانت کرد؛ زیرا اسب‌ها بلند شیهه سر دادند و مرکب ائول صدا را شنید و شتابان به آن سو تاخت؛ و ائول از دور جامهٔ سپید آره‌دل را دید که در پی یافتن راه پنهانی کوهستان به کدام سو روان است.

آنک آره‌دل و مایگلین به دروازهٔ بیرونی گوندولین و حفاظ تاریک زیر
(۱۵۹) کوهستان رسیدند و آنجا او را شادمانه به پذیره آمدند، و آره‌دل با گذشتن از دروازه‌های هفتگانه به همراه مایگلین به پیشگاه تورگون بر فراز آمون گوارت رسید. آنگاه شاه مبهوت به داستان آره‌دل گوش سپرد؛ و با محبّت به خواهرزاده‌اش مایگلین نگریست و او را شایسته دید که از جملهٔ شهریاران نولدور به شمار آید.

گفت: «به راستی شادمانم که آر-فینیل به گوندولین بازگشته، و اینک شهر من زیباتر از زمانی خواهد نمود که او را از دست رفته می‌پنداشتم. و مایگلین از حرمتی تمام در قلمرو من برخوردار خواهد بود.»

آنگاه مایگلین سر تعظیم فرود آورد و تورگون را به سروری و پادشاهی پذیرفت، تا هرآنچه او فرماید همان کند؛ امّا سپس خاموش و سرتا پا چشم

ایستاد، زیرا خوشی و شکوه گوندولین بسی فراتر از آن بود که از قصه‌های مادرش در خیال پروریده بود، و او از استواری شهر و خیل مردمانش و از بسیاری چیزهای عجیب و زیبایی که می‌دید، در شگفت شد. امّا نگاهش بیش از هر چیز مجذوب ایدریل دُخت شاه گشت که در کنار شاه نشسته بود؛ چه، او به‌سان وانیار، خویشان مادرش زرین‌موی بود، و در گمان مایگلین جلوهٔ خورشیدی را داشت که جمله تالار شاه از آن روشنی می‌گرفت.

امّا ائول در تعاقب آره‌دل، رودخانهٔ خشک و جادهٔ پنهانی را یافت و آرام پیش خزید و به حفاظ رسید و آنجا او را گرفتند و بازخواست کردند. و آنگاه که نگهبان شنید ائول خود را همسر آره‌دل می‌خواند، شگفت‌زده قاصدی چابک به شهر روانه کرد؛ و او به تالار شاه آمد.

بانگ برداشت: «فرمانروا، نگهبان کسی را دست‌گیر کرده است که پنهانی تا آستانهٔ دروازهٔ تاریک خزیده. خود را ائول می‌نامد و الفی است بلندقامت و سیه‌چرده و عبوس، از قوم سیندار؛ بر این دعوی است که بانو آره‌دل همسر اوست، و تقاضا دارد که او را به نزد شما بیاوریم. بسیار خشمگین است و مهار کردنش سخت دشوار؛ امّا ما به‌رغمِ فرمانِ قانونِ شما او را نکشتیم.»

آنگاه آره‌دل گفت: «دریغا! ائول چنان که بیمناک بودم در تعاقب ما بوده است. امّا با پنهان‌کاری فراوان چنین کرده است؛ زیرا ما به هنگام گام نهادن در راه پنهان، نه اثری از تعاقب دیدیم و نه صدایی شنیدیم.» سپس رو به قاصد کرد و گفت: «او راست می‌گوید. ائول است و من زن اویم، و او پدر پسر من است. او را مکُشید، و اگر شاه اراده فرماید او را برای داوری به نزد (۱۶۰)
شاه آورید.»

و چنین کردند؛ و ائول را به تالار تورگون آوردند و او مغرور و ترش‌روی در برابر تخت رفیع ایستاد. اگرچه او نیز به مانند پسرش از آن چه می‌دید، کم شگفت‌زده نبود، دلش بیش از پیش مالامال از خشم و نفرت به نولدور گشت. امّا تورگون او را تکریم کرد و از جای برخاست و دست او را در دست گرفت؛ و گفت: «خوش آمدی خویشاوند، زیرا من تو را به چشم خویشاوند می‌بینم. می‌توانی خوش و خرم در شهر من مسکن کنی، جز آن‌که باید در اینجا ماندگار شوی، و قلمروام را ترک نگویی؛ زیرا قانون من این است که هرگاه کسی راه پنهانی را بدین‌سوی یافت، هرگز از اینجا نرود.»

امّا ائول دست خود را پس کشید. گفت: «من قانون تو را به رسمیت نمی‌شناسم. تو و هیچ یک از خویشان تو را صلاحیت آن نیست که اینجا و آنجا کشورگشایی کنند و حد و مرز بگذارند. اینجا سرزمین تله‌ری است که شما جنگ و این همه آشوب را با رفتار مغرورانه و جفاکارانه بر سرش نازل کردید. رازهای شما در نظر من بی‌اهمیت است، و من نه به قصد جاسوسی، بلکه به دعوی آنچه مال من است، زنم و پسرم به اینجا آمده‌ام. باز اگر تو را نسبت به خواهرت دعوی‌ای هست، بگذار بماند؛ بگذار پرنده به قفس بازگردد، قفسی که به زودی از آن دل‌زده خواهد شد، چنان‌که پیش‌تر نیز دل‌زده گشته بود. امّا مایگلین نه. نمی‌توانید پسرم را از من دریغ کنید. بیا، مایگلین پسر ائول! این فرمان پدر توست. خانهٔ دشمنان و قاتلان خویشانش را ترک گوی، یا نفرین را به جان خریدار باش!» امّا مایگلین هیچ سخنی نگفت.

سپس تورگون بر تخت رفیع‌اش نشست و چوگان داوری به دست گرفت، و با عتاب به سخن درآمد: «من با تو محاجه نمی‌کنم، ای الف

تاریک. تنها به نیروی تیغ نولدور، بیشه‌های بی‌خورشید تو ایمن مانده است. آزادی گشت و گذارِ سبک‌سرانه در آنجا را مدیون خویشان مایی؛ و اگر برای خاطر آنان نبود، مدت‌ها پیش روزگارت را به بندگی و بیگاری در دخمه‌های آنگباند به سر می‌بردی. و من اینجا شاهم؛ و چه تو خوش بداری یا نه، حکم من متاع است. تنها این گزینه‌ها در اختیار توست: اینجا بمانی، یا اینجا بمیری؛ و حکم پسر تو نیز همین است.»

آنگاه ائول چشم در چشمان شاه تورگون دوخت، و مرعوب نگشته بود، امّا زمانی دراز ساکت و بی‌حرکت بر جای ایستاد، در آن حال هنوز خاموشی بر تالار حکمفرما بود؛ و آره‌دل بیمناک، می‌دانست که او خطرناک است.

(۱۶۱) ائول ناگهان چابک به‌سان مار زوبینی را که در زیر بالاپوش پنهان کرده بود به دست گرفت، و آن را به سوی مایگلین رها ساخت و بانگ برداشت: «اینک گزینهٔ دومی برای من و نیز پسرم! آنچه را از آن من است، نگاه نخواهی داشت!»

امّا آره‌دل خود را در برابر زوبین سپر کرد و نیزه بر شانه‌اش نشست؛ و ائول را از هر سو گرفتند و در بند کردند و بردند، و گروهی به پرستاری از آره‌دل مشغول شدند. امّا مایگلین، پدر را می‌نگریست و خاموش بود.

مقرر گشت که ائول را روز بعد برای داوری به نزد شاه آورند؛ و آره‌دل و ایدریل تورگون را به عفو و بخشش، نرم‌دل ساختند. امّا شامگاه اگرچه زخم کوچک می‌نمود آره‌دل بیمار گشت و از هوش رفت و شبان‌گاه درگذشت؛ زیرا پیکان زوبین به زهر آغشته بود و هیچ‌کس از آن آگاهی نداشت تا آن‌که کار از کار گذشت.

از این روی آنگاه که ائول را به پیشگاه تورگون آوردند، هیچ عفو و

بخششی نصیب او نشد؛ و او را به کاراگ دور، پرتگاهی بلند از سنگ خارهٔ سیاه بر جانب شمال تپهٔ گوندولین بردند، تا از دیوارهای صاف شهر به زیر افکنند. و مایگلین کناری ایستاده بود و هیچ نمی‌گفت؛ امّا سرانجام ائول بانگ برداشت: «پس تو پدر و خویشان او را چنین وا می‌گذاری، ای بدگهر پسر! بادا که هر امیدت به یأس گراید، و اینجا به همان‌سان جان بسپاری که من.»

آنگاه ائول را از فراز کاراگ دور به زیر افکندند و فرجام کارش چنین بود، و همه در گوندولین این فرجام را عادلانه می‌انگاشتند؛ امّا ایدریل مشوش شد و از آن روز به خویشان خود بدگمان گردید. امّا مایگلین دولت یافت و از بزرگان گوندولین گشت، ستوده در نظر همگان، و مورد عنایت تورگون؛ زیرا افزون بر این که آنچه را لازم بود، مشتاقانه و به سرعت یاد می‌گرفت، چیزهای بسیاری نیز برای آموختن به دیگران داشت. و او تمامی کسانی را که به آهنگری و معدن‌کاری دل می‌دادند بر خود گرد آورد؛ و در اِخوریات (که به معنی کوه‌های پیرامون است) به کاوش پرداخت، و رگه‌های غنی از فلزات گوناگون یافت. عزیزتر از هر چیز برای او آهن سخت معدن آنگابار در شمال اِخوریات بود، و او از آنجا گنجینه‌ای از فلز و فولاد به دست آورد، و جنگ‌افزارها در گوندولین مدام مقاوم‌تر و بزنده‌تر می‌گشت؛ و این امر در روزهای آتیِ گوندولین به حال‌شان مفید افتاد. مایگلین در رایزنی خردمند بود و دوراندیش، و سخت‌کوش و دلیر به‌گاه نیاز. و این همه در روزگار پسین
معلوم شد: زیرا آنگاه که در سال شوم نیرنایت آرنوئدیاد تورگون دروازهٔ دژ (۱۶۲)
خود را گشود و با سپاه روانهٔ کمک به فین‌گون در شمال گشت، مایگلین در مقام جانشین شاه در گوندولین باقی نماند، بل راهی جنگ شد و در کنار

تورگون کارزار کرد، و به اثبات رساند که رزمنده‌ای است سهمگین و بی‌باک.

بدین‌سان مایگلین از هر نظر نیک‌بخت می‌نمود، برکشیده در میان شهریاران توانمند نولدور، و پرآوازه‌تر از همه، مگر شاهانی که به داشتن قلمرو شهره بودند. با این حال او دل خود را نگشوده بود؛ و اگرچه همه چیز مطابق میل او پیش نمی‌رفت، سختی را خاموش تاب می‌آورد، و مکنونات دل خویش را پنهان نگاه می‌داشت، چنان که اندک کسی جز ایدریل کله‌بریندال آن را تشخیص می‌داد. زیرا از نخستین روزهای ورودش به گوندولین به غمی عظیم مبتلا گشته بود که مدام رو به وخامت می‌گذاشت و تمام شادمانی‌اش را درمی‌ربود: او عاشق زیبایی ایدریل بود و نومیدانه در طلب او. الدار هیچ‌گاه با خویشاوندی چنین نزدیک پیوند زناشویی نمی‌بستند، و پیش از آن، هیچ‌گاه کسی را هوس این‌کار در سر نیفتاده بود. امّا ایدریل از قضا مایگلین را به هیچ روی دوست نمی‌داشت؛ و دختر که اندیشهٔ مایگلین را درمی‌یافت، باز این دوستی در او کمتر می‌شد. چه، چیزی عجیب و بیمارگونه در اندرون پسر می‌دید، چیزی از آن سان که الدار همیشه در انتظارش بودند: ثمرهٔ پلید خویشاوندکشی از رهگذر سایهٔ نفرین ماندوس، افتاده بر سر آخرین امید نولدور. امّا همچنان که سالیان از پی هم سپری شد، مایگلین چشم به ایدریل دوخته بود و انتظار می‌کشید، و عشق در قلب او بدل به پلیدی گشت. و پسر بیش از پیش کام و خواست خویش را در کارهای دیگر می‌جست و از هیچ رنج و محنت روی‌گردان نبود، به این شرط که از رهگذر آن شوکتش افزون شود.

وضع در گوندولین بدین منوال بود؛ و در گرماگرم سعادت آن قلمرو، در آن حال که شکوهش هنوز پایدار بود، بذر سیاه پلیدی کاشته شد.

فصل ۱۷

حدیث آمدن آدمیان به غرب

(۱۶۳) آنگاه که سی‌صد و اندی سال از آمدن نولدور به بلریاند گذشته بود، در روزگار صلح دراز، فین‌رود فلاگوند فرمانروای نارگوتروند سفری را به شرق سیریون آغاز کرد و با ماگلور و مایدروس پسران فئانور راهی شکار گشت. امّا خسته از نخجیر گذر او تنها به کوه‌های اِرد لیندون افتاد و درخششی از دور دید و جادهٔ دورف‌ها را در پیش گرفت و در گُدار سارن آتراد از گِلیون گذشت، و از فراز جویبارهای عُلیای آسکار به سوی جنوب چرخید و به شمال اوسیریاند آمد.

در دره‌ای میان کوه‌پایه‌ها، شامگاه زیر چشمه‌های تالوس، روشنایی آتش را دید، و از دوردست صدای آواز شنید. آنگاه بسیار شگفت‌زده شد، زیرا الف‌های سبز آن سرزمین هیچ‌گاه آتش برنمی‌افروختند، و شبانگاه آواز نمی‌خواندند. نخست هراسان گشت که شاید گروهی از اورک‌ها از حصار شمال گذشته‌اند، امّا وقتی نزدیک شد، دریافت که چنین نیست؛ زیرا به زبانی آواز می‌خواندند که پیش‌تر نشنیده بود، و نه زبان اورکی بود، و نه زبان دورفی. آنگاه فلاگوند خاموش در شب‌سایه‌های درختان ایستاد و از فراز اردوگاه را نگریست و آنجا مردمی عجیب دید.

اینان گروهی از خویشان و پیروان بئور بودند، همان که بعدها بئور

کهن‌سال نام گرفت، یکی از سرکردگان آدمیان. او پس از ماجراهای شگفتِ فراوان عاقبت با گذشتن از کوهستان آبی، آنان، یعنی نخستین نژاد آدمیان را از شرق به بلریاند آورده بود، و از سر شادمانی آواز می‌خواندند و بر
(۱۶۴) این گمان بودند که از خطرها رسته و سرانجام به وادی ایمن رسیده‌اند.

فلاگوند دیری آنان را نگریست، و عشق به ایشان در دلش سر برداشت؛ امّا همچنان پنهان لابه‌لای درختان ماند تا آنکه همه به خواب فرو رفتند. آنگاه به میان خفتگان آمد و در کنارِ آتشِ رو به خاموشی ایشان که هیچ‌کس مراقب‌اش نبود، نشست؛ و چنگ ناپرداخته‌ای را که بئور به کناری نهاده بود، برداشت و آهنگی نواختن گرفت که تاکنون گوش هیچ آدمی‌زادی نشنیده بود؛ چه، آدمیان هنوز آموزگاری در هنر نداشتند، مگر تنها الف‌های تاریک در زمین‌های نابسارده.

آنک آدمیان از خواب برخاستند و گوش به فلاگوند سپردند که چنگ می‌نواخت و می‌خواند، و هر کس خود را در رؤیایی زیبا می‌پنداشت، تا آنکه یارانش را نیز در کنار خویش بیدار می‌یافت؛ امّا تا فلاگوند در کار نواختن بود، به سبب زیبایی آهنگ و اعجاز ترانه نه کلامی گفتند و نه از جای جنبیدند. کلمات شاه الف‌ها مالامال از حکمت بود. و جان‌ها از گوش سپردن به او خردمندتر گشت؛ چه، آن چیزها که او می‌خواند، از آفرینش آردا، و رستگاری آمان در ورای سایه‌های دریا، به رؤیایی مجسم در برابر چشمان‌شان بدل شده بود، و زبان الفی او در هر جان بنا به مقیاس همان جان تفسیر و تأویل می‌گرفت.

بدین‌سان بود که آدمیان، شاه فلاگوند، نخستین کس از الدار را که بدو برخوردند، نوم نامیدند و این کلمه در زبان آن مردم به معنی حکمت است، و

مردمِ شاه فلاگوند را نومین، یا خردمند نام نهادند. به راستی فلاگوند را نخست یکی از والار می‌پنداشتند که آوازهٔ اقامت‌شان در دوردست غرب به گوش‌شان رسیده بود؛ و (برخی می‌گویند) که سبب سفرشان همین بود. امّا فلاگوند در میان‌شان ماند و دانشِ راستین به ایشان آموخت و آدمیان دوست‌دار او گشتند و او را به فرمانروایی برگزیدند، و از آن پس همیشه به خاندان فینارفین وفادار بودند.

آنک الدار بسی بیش از دیگر مردمان در امور زبان‌ها خبره بودند؛ و نیز فلاگوند پی برد که می‌تواند افکار آدمیان را تا بدان جا که دوست داشتند به زبان فاش گویند، در فکر و ذهن ایشان بخواند و از این رو سخنان‌شان را به آسانی تأویل کرد. نیز آورده‌اند که این آدمیان زمانی دراز با الف‌های تاریک شرق کوهستان در سلوک بودند، و زبان خود را تا حد زیادی از ایشان
(۱۶۵) آموخته بودند؛ و از آنجا که همهٔ زبان‌های کوئندی از یک ریشه بود، زبان بئور و مردم او در بسیار واژه‌ها و تمهیدها به زبان الفی شبیه بود. از این روی طولی نکشید که فلاگوند توانست با بئور گفت‌وگو کند؛ و در آن حال که فلاگوند با او یک جا به‌سر می‌برد، با هم فراوان سخن گفتند. امّا آنگاه که از بئور در باب برآمدن آدمیان و سفرهاشان پرس‌وجو کرد، بئور چیز زیادی نگفت؛ و به راستی که زیاد نمی‌دانست، زیرا پدرانِ مردم او حکایت‌های اندکی از گذشته‌ها گفته بودند و خاموشی بر خاطرات ایشان حکمفرما گشته بود. بئور گفت: «نوعی تاریکی در پس ماست، و ما به آن پشت کرده‌ایم و هوس بازگشت به آنجا، حتی در خیال‌مان نمی‌گنجد. دل به سوی غرب نهاده‌ایم، و بر این باوریم که آنجا روشنایی را خواهیم یافت.»

امّا بعدها در میان الدار شایع گشت که آدمیان آنگاه که در هیلدورین با

طلوع خورشید سر از خواب برداشتند، خبرچینانِ مورگوت گوش به زنگ بودند، و خبرها را زود برای او آوردند؛ و این خبر به گمان مورگوت چنان اهمیتی داشت که در سایه‌ها، پنهانی آنگباند را ترک گفت و روانهٔ سرزمین میانه گشت، و فرماندهی جنگ را به سائورون سپرد. الدار از مراودات او با آدمیان در آن زمان به راستی چیزی نمی‌دانستند، و فقط بعدها اندکی از آن خبردار شدند؛ امّا آن تاریکی را که بر دل‌های آدمیان سایه افکنده بود (چنان که سایهٔ خویشاوندکشی و حکم و تقدیر ماندوس بر روی نولدور) حتی در آن گروه از یاوران الف که پیش از دیگران شناختند، به روشنی تشخیص دادند. فاسد و تباه‌کردن هر چیز نو و زیبا، آرزوی اصلی مورگوت بود؛ و بی‌تردید این قصد را نیز در ذهن می‌پروراند: با رعب و دروغ آدمیان را خصم الدار کردن، و آوردن ایشان از شرق به مقابله با بلریاند. امّا این طرح دیررس بود، و هیچ‌گاه به تمامی قرین موفقیت نگشت؛ زیرا (آورده‌اند که) آدمیان نخست اندک‌شمار بودند، و از آنجا که مورگوت از قدرت روزافزون و اتحاد الدار هراسان بود، به آنگباند بازگشت و در آن زمان فقط معدودی از یاران و ندیمانش را که در قدرت و مکر به گرد او نمی‌رسیدند، آنجا باقی گذاشت.

اینک فلاگوند به واسطهٔ بئور دانست که آدمیانِ هم‌اندیشه با ایشان بسیار است و آنان نیز در راه کوچیدن به غرب‌اند. گفت: «دیگرانی از (۱۶۶)
هم‌نوعان من از کوهستان گذشته‌اند و همین نزدیکی‌ها سرگردان‌اند؛ و هالادین، مردمی که زبان‌شان از زبان ما جدا شده است، هنوز در دره‌های دامنه شرق کوهستان‌اند، در انتظار خبر، پیش از آن‌که دل به دریا بزنند و از کوه بگذرند. و باز آدمیان دیگری هم هستند که زبان‌شان بیشتر شبیه زبان

ماست، و ما گاه و بی‌گاه با ایشان داد و ستد کرده‌ایم. ایشان پیش از ما به سرحدات غربی رسیده بودند، امّا از آنان پیش افتادیم؛ زیرا مردمی پرشمارند و هم وثاق و آهسته می‌روند، و همه زیر فرمان سرکرده‌ای یگانه‌اند که او را ماراخ می‌خوانند.»

اینک الف‌های سبز اوسیریاند از آمدن آدمیان آزرده‌خاطر بودند، و آنگاه که شنیدند یکی از فرمانروایان الدار آن سوی دریا در میان‌شان است قاصدانی را نزد فلاگوند فرستادند. گفتند: «فرمانروا اگر تو را اقتداری بر این تازه‌واردان است، بفرما که از راه آمده بازگردند، گرنه راه خود را در پیش گیرند و بگذرند. چه، ما راغب نیستیم که هیچ بیگانه‌ای صلح و آرامشی را که در آن به سر می‌بریم، برآشوبد. و این مردمان هیمه‌کش‌اند و نخجیرگران وحوش؛ از این روی ما را با ایشان دوستی نیست، و اگر از اینجا نروند، به هر سان که بتوانیم کمر به آزارشان خواهیم بست.»

آنگاه به پند فلاگوند، بئور جمله آل و تبارِ مردمان سرگردان خویش را گرد آورد و از گلیون گذراند، و آنان را در زمین‌های آمرود و آمراس، در کرانه‌های شرقی کِلون در جنوب نان اِلموت، نزدیک مرزهای دوریات مسکن داد؛ و نام آن سرزمین از آن پس استولاد، یا لشکرگاه نام گرفت. امّا سالی گذشت و فلاگوند را هوای سرزمین خویش به سرزد و بئور از او اجازت طلبید تا با او همراه شود؛ و تا زنده بود به بندگی شاه در نارگوتروند باقی ماند. بدین‌سان او که نام پیشین‌اش بالان بود، بئور نام گرفت؛ زیرا بئور در زبان مردم بالان به معنی «باج‌گذار» بود. او فرمانروایی بر مردمانش را به باران پسر مهترش سپرد؛ و دیگر به استولاد باز نگشت.

***

دیری نکشید که پس از عزیمت فلاگوند، آدمیان دیگری که بئور از آنان سخن گفته بود، به بلریاند آمدند. نخستین ایشان هالادین بود؛ امّا در
(۱۶۷) مواجهه با خصومت الف‌های سبز راه شمال را در پیش گرفتند و در تارگلیون، سرزمین کارانتیر پسر فئانور رحل اقامت افکندند؛ آنجا زمانی از صلح و آرامش برخوردار شدند، و مردم کارانتیر چندان اعتنایی به ایشان نداشتند. در طی سال بعد ماراخ مردم خود را از کوهستان گذراند؛ مردمی بلندبالا و رزم‌پیشه بودند و در گروه‌هایی منتظم پیش می‌آمدند، و الف‌های اوسیریاند پنهان شدند و بر آن‌ها کمین نگشادند. امّا ماراخ با شنیدن خبر اقامت مردم بئور در سرزمینی خرم و زرخیز، از جادهٔ دورفی پایین آمد و در سرزمین جنوب و شرقِ سکونتگاه‌های باران پسر بئور، رحل اقامت افکند؛ و دوستی عظیمی میان این مردمان برقرار بود.

فلاگوند خود غالباً برای دیدار با آدمیان باز می‌گشت؛ و بسیاری از الف‌های دیگر از سرزمین‌های غربی، خواه نولدور و خواه سیندار، آرزومند دیدار اداین، که آمدن‌شان از دیرباز پیش‌گویی شده بود، به استولاد می‌شتافتند. اینک آتانی، مردم ثانی، در معرفت‌نامه‌های والینور که حدیث آمدن ایشان را باز می‌گفت، نامی بود که به آدمیان در والینور داده بودند؛ امّا در لسان بلریاند نام‌شان اداین بود، و این نام تنها به سه خاندانی که از یاوران الف بودند، اطلاق می‌گشت.

فین‌گولفین در مقام شاه جمله نولدور، قاصدانی را به خوش‌آمدگویی‌شان فرستاد؛ و آنگاه بسیاری از مردان جوان و مشتاق اداین به خدمت شاهان و امیران الدار درآمدند. در میان اینان می‌توان از مالاخ پسر ماراخ یاد کرد، و او چهارده سال در هیت‌لوم اقامت گزید؛ و زبان الفی را آموخت و نام آرادان را

به او دادند.

اداین زمانی مدید از سر خشنودی در استولاد مقام نکردند، زیرا بسیاری را هوس ادامهٔ راه به سوی غرب در سر بود؛ امّا راه را نمی‌دانستند. در پیش روشان حصارهای دوریات گسترده بود، و در جنوب، سیریون و گِل‌آبه‌های ناگذشتی آن قرار داشت، از این روی شاهان سه خاندان نولدور، به انتظار و امید نیرو گرفتن پسران آدمیان، پیغام فرستادند که هر کس از اداین در صورت تمایل می‌تواند کوچ کند و برای اقامت به نزد مردم ایشان بیاید. بدین‌سان مهاجرت اداین آغاز گشت: نخست اندک‌اندک، امّا بعد خانواده‌ها و خاندان‌ها برخاستند و استولاد را ترک گفتند، تا آن‌که پس از حدود پنجاه سال چندین هزار تن وارد سرزمین‌های شاهان شدند. بسیاری از اینان راه طولانی شمال را در پیش گرفتند، تا آنکه با راه‌ها خوب آشنا گشتند. مردم
(۱۶۸) بئور به دورتونیون آمدند و در زمین‌هایی که تحت حکمرانی خاندان فینارفین بود ساکن گشتند. مردم آرادان (از آن روی که ماراخ تا به هنگام مرگ در استولاد باقی ماند) بیشتر به غرب کوچیدند؛ و برخی به هیت‌لوم آمدند، امّا ماگور پسر آرادان و بسیاری از مردمان از راه سیریون به بلریاند درآمدند و زمانی در دره‌های دامنه‌های جنوبی ارد وترین ساکن شدند.

آورده‌اند که در این باب هیچ‌کس جز فین‌رود فلاگوند با شاه تین‌گول رای نزد، و او، هم بدین سبب، و نیز از آن روی که خواب‌های ناخوشایند، حتی پیش از آنکه نخستین بار خبری از ایشان شنیده شود، در خصوص آمدن آدمیان دیده بود، ناخشنود گشت. از این روی فرمان داد که آدمیان جز زمین‌های شمال در هیچ کجا سکنی نگزینند، و نیز شهریارانی که ایشان کمر به خدمت‌شان بسته‌اند، مسئول کرده‌های ایشان باشند؛ و گفت: «تا

قلمرو من پا برجاست، هیچ آدمی‌زادی پای به دوریات نخواهد گذاشت، حتی آن دسته از خاندان بئور که بندگان فین‌رود محبوب‌اند.» ملیان در آن هنگام خاموش ماند، امّا بعدها با گالادریل گفت: «اینک جهان شتابان به سوی خبرهای بزرگ پیش می‌رود. و یکی از آدمیان، از همان خاندان بئور به راستی پدیدار خواهد شد، و حلقهٔ ملیان را در برابر او تاب پایداری نخواهد بود، زیرا تقدیری بزرگ‌تر از نیروی من او را بدین جا خواهد فرستاد؛ و آن سرودها که از آمدن او پدید خواهد آمد تا به‌گاه دگر گشتن سرزمین میانه پایدار خواهد ماند.»

امّا بسیاری از آدمیان در استولاد ماندند، و هنوز آمیزه‌ای از مردمان گوناگون، سالیان سال آنجا می‌زیستند، تا آنکه پس از ویرانی بلریاند مقهور گشتند و به شرق گریختند. زیرا به‌رغم کهن‌سالانی که می‌پنداشتند روزگار سرگردانی به سر آمده، کم نبودند کسانی که آنان را هوای رفتن راه خویش در سر بود و آنان از الدار و برق چشمان‌شان بیمناک بودند؛ سپس نفاق در میان اداین سر از خواب برداشت، نفاقی که سایهٔ مورگوت را می‌شد در آن به فراست دریافت، زیرا او به یقین از آمدن آدمیان به بلریاند و از دوستی فزاینده‌شان با الف‌ها آگاه بود.

پیشوایان ناخرسندی، بِرِگ از خاندان بئور، و آملاخ، یکی از نوادگان ماراخ بودند؛ و این دو آشکارا می‌گفتند: «ما به امید فرار از خطرات سرزمین
(۱۶۹) میانه، و موجودات پلیدی که آنجا مسکن گزیده بودند، راه‌های دراز پیموده‌ایم؛ زیرا شنیده بودیم که روشنایی در غرب است. امّا اکنون فهمیده‌ایم که این روشنایی در آن سوی دریاست. ما را بدان سو راهی

نیست، بدانجا که ایزدان در سعادت مسکن کرده‌اند. جز یک تن؛ زیرا خداوندگار تاریکی اینجا پیش روی ماست، و الدارِ خردمند، امّا سنگ‌دل پیوسته با او که می‌گویند در شمال مسکن دارد در جنگ‌اند؛ و آنجا رنج و مرگی است که از آن گریخته‌ایم. بدان سو نخواهیم رفت.»

آنگاه آدمیان به اجلاس و انجمن فراخوانده شدند و شماری عظیم گرد آمدند. و یاوران الف در پاسخ بِرِگ گفتند: «به راستی سرچشمهٔ همهٔ پلیدی‌ها که از آن گریزانیم، شاه تاریکی است؛ امّا او در پی استیلا بر تمام سرزمین میانه است و اگر ما رو بگردانیم سر در پی ما نخواهد گذاشت؟ مگر آنکه مغلوب و یا دست‌کم حصاری شود. تنها از فدایی سر شهامت الدار است که او مهار گشته، و ای‌بسا به همین منظور، و برای یاری دادن ایشان به‌گاه نیاز بوده است که ما را بدین سرزمین آورده‌اند.»

برگ این سخن را چنین پاسخ گفت: «بگذار الدار خود دل‌نگران آن باشند! عمر ما بس کوتاه است.» آنگاه در آن هنگام یکی از جای برخاست و همه دیدند که او آملاخ پسر ایملاخ است و سخنانی دهشت‌بار به لب آورد که دلِ جمله شنوندگان را لرزاند: «آنچه می‌گویید چیزی نیست مگر حکایت‌های الفی، قصه‌هایی برای فریفتن تازه‌واردانِ غافل. دریا ساحل ندارد. در غرب از روشنایی خبری نیست. شما در پی آتش کاذب الف‌ها تا به انتهای جهان آمده‌اید! کدام یک از شمایان کمترین ایزدان را دیده است؟ چشم چه کسی بر شاه پلید در شمال افتاده است؟ آنکه در پی استیلا بر سرزمین میانه است، کسی جز الدار نیست. آنان از سر طمع ثروت، خاک را در پی رازهای آن کنده، و خشم موجوداتی را که آن زیر خانه دارند، برانگیخته‌اند، و این کار همیشگی آنان بوده است و خواهد بود. قلمرو

اورک‌ها را به خودشان واگذارید، ما نیز قلمرو خویش را خواهیم داشت و جهان فراخ است، اگر الدار ما را به حال خود بگذارند!»

آنگاه کسانی که گوش می‌دادند لختی حیران بر جای نشستند، و سایهٔ ترس بر دل‌هاشان افتاد؛ و بر آن شدند که سرزمین‌های الدار را به مقصدی دوردست ترک گویند. امّا بعدها آملاخ به‌میان ایشان بازگشت و حضور در این مناظره و یا گفتنِ سخنانی از این دست را که در افواه بود، انکار کرد؛ و
(۱۷۰) تردید و سرگشتگی در میان آدمیان حاکم گشت. آنگاه یاوران الف گفتند:
«اینک دست‌کم باور خواهی کرد: به راستی که خداوندگار تاریکی وجود دارد، و جاسوسان و فرستادگانش در میان ما هستند؛ زیرا او از ما و نیرویی که در اختیار دشمنانش می‌توانیم گذاشت، بیمناک است.»

امّا باز برخی گفتند: «او به ما کینه می‌ورزد و هر چه بیشتر در اینجا بمانیم، و در نزاع او با شاهان الدار که سودی به حال ما ندارد، مداخله کنیم، کینه‌توزی او بیشتر می‌شود.» از این رو بسیاری که هنوز در استولاد باقی مانده بودند، آمادهٔ عزیمت شدند؛ و برگ هزار تن از مردم بئور را با خود همراه ساخت و به سوی جنوب برد، و آنان از سرودهای آن روزگار بیرون رفتند. امّا آملاخ استغفار کرد و گفت: «اینک من نزاع خود را با استاد نیرنگ‌ها آغاز می‌کنم، که تا به انتهای عمر من طول خواهد کشید»؛ و او راهی شمال شد و کمر به خدمت مایدروس بست. امّا آن کسان از مردمان او که با بِرِگ هم‌رای بودند، پیشوایی نو برگزیدند و با گذشتن از کوه‌ها به اریادور بازگشتند و فراموش شدند.

در اثنای این روزگار هالادین در تارگلیون ماندند و خشنود بودند. امّا

مورگوت آنگاه که دید با دروغ و نیرنگ، الف‌ها و آدمیان را با هم بیگانه نمی‌تواند ساخت، خشمگین کوشید تا به هر سان که شده آدمیان را آسیب برساند. از این روی گروهی از اورک‌ها را به شبیخون روانهٔ شرق ساخت تا از حلقهٔ محاصره بگریزند و پنهانی از گذرگاه‌های جادهٔ دورفی از ارد لیندون بگذرند، و بر هالادین در بیشه‌های جنوبی سرزمین کارانتیر یورش آورند.

اینک هالادین تحت حکمرانی فرمانروایان یا در دسته‌های بزرگ نمی‌زیستند، و کاشانهٔ هر کس جدای از دیگران بود و بنا به مقتضیات خود اداره می‌گشت، و آنان در دادن دست اتحاد به هم کند بودند. امّا در میان‌شان مردی بود هالداد نام، آدمی کاردان و بی‌باک؛ و او تمامی مردان دلیر را گرد آورد و به وادی میان آسکار و گلیون عقب نشست، و در منتهی‌الیه گوشهٔ زمین، از این رود تا آن رود حصاری چوبین برآورد؛ و هر که را از زنان و کودکانی که توانست برهاند، در پس آن گرد آورد. آنجا در محاصره افتادند، تا آنکه آذوقهٔ ایشان به اتمام رسید.

هالداد را دو فرزند توأمان بود: هالِت دختر و هالدار پسرش؛ و هر دو در
(۱۷۱) کار دفاع بهادر بودند، زیرا هالِت زنی جگرآور و پرتوان بود. امّا سرانجام هالداد به هنگام حمله به اورک‌ها از پای درآمد؛ و هالدار که برای نجات پیکر پدرش از سلاخی اورک‌ها بیرون شتافته بود، در کنار او به خاک افتاد. آنگاه هالِت مردم را هر چند دست از امید شسته بودند، نظم و نظام داد؛ امّا برخی خود را به درون رودخانه انداختند و غرق شدند. هفت روز بعد آنگاه که اورک‌ها برای آخرین بار یورش آوردند و حصار چوبین را شکستند و از آن گذشتند، به ناگاه نوای شیپورها برخاست و کارانتیر با سپاهیانش از شمال بدان سوی آمد و اورک‌ها را در رودخانه ریخت.

سپس کارانتیر نگاهی پر مهر به آدمیان افکند و هالت را فراوان تکریم کرد؛ و محنتانه‌ای از برای خون پدر و برادرش مکلف فرمود. و حال که دیرهنگام این شهامت را در اداین تشخیص می‌داد، به او گفت: «اگر کوچ کنید و برای اقامت به دوردست شمال بروید، از دوستی و حمایت الدار برخوردار خواهید گشت، و زمین‌ها به رایگان از آن شما خواهد شد.»

امّا هالِت مغرور بود و ناخشنود از این که کسی رهبر و حکمران او باشد و اکثر هالادین در خلق و خوی شبیه به او بودند. پس کارانتیر را سپاس گفت، امّا پاسخ داد: «من اکنون عزم جزم کرده‌ام سرورم که سایهٔ کوه را ترک گویم و راهی غرب شوم، بدان‌سو که دیگر خویشانم رفته‌اند.» از این روی هالادین پس از گردآوردن تمام زندگان که از برابر اورک‌ها به بیشه‌ها و بیابان گریخته بودند، و پس‌روب کردن هر آنچه از مال و منال‌شان در کاشانه‌های سوخته باقی مانده بود، هالِت را به سرکردگی برگزیدند؛ و او سرانجام مردم را به استولاد آورد، و زمانی در آنجا سکنی گزیدند.

امّا آنان مردمی جدا باقی ماندند، و از آن پس الف‌ها و آدمیان ایشان را به نام مردم هالِت می‌شناختند. و هالِت تا به آن هنگام که عمرش به سر آید، سرکردهٔ ایشان باقی ماند، امّا هیچ گاه شوی نکرد و سرکردگی پس از او به هالدان پسر برادرش هالدار رسید. باری دیری نگذشته بود که هالِت را باز هوس رفتن به غرب به سر افتاد؛ و اگرچه بیشتر مردم‌اش با این رای مخالف بودند، آن بانو بار دیگر رهبری ایشان را برعهده گرفت؛ و آدمیان بی‌یاری و راهنمایی الدار روان شدند و از کلون و آروس گذشتند و سفرشان را از میان زمین پرخطرِ میانِ کوه‌های دهشت و حلقهٔ ملیان ادامه دادند. آن زمین در آن زمان هنوز چندان پر از فساد و تباهی نگشته بود، امّا جاده‌ای

نبود که انسان فانی بی‌یاری آن را بپیماید، اما هالت مردمش را با تحمل سختی و خسران از آن گذراند، و به نیروی ارادهٔ خویش آنان را به ادامهٔ راه مجبور ساخت. سرانجام از بریتیاخ گذشتند، و چه بسیار که از سفر پشیمان شدند؛ امّا بازگشتی در کار نبود. از این‌روی در سرزمین‌های نو تا حد ممکن به شیوهٔ زندگانی پیشین‌شان بازگشتند؛ و در کاشانه‌های مستقل، در بیشه‌های تالات دیرنن در آن سوی تِی‌گلین ساکن و برخی تا به قلمرو نارگوتروند پراکنده شدند. امّا بسیار بودند کسانی که بانو هالت را دوست می‌داشتند و در آرزوی همراهی و زندگانی تحت حکمرانی او بودند؛ و این گروه به راهنمایی او به جنگل بره‌تیل، میان تِی‌گلین و سیریون آمدند. در روزگار پلیدی که از پی فرارسید، بسیاری از مردمان پراکندهٔ او به آنجا بازگشتند.

اینک بره‌تیل اگرچه درون حلقهٔ ملیان نبود، بخشی از قلمرو شاه تین‌گول شمرده می‌شد، و او آنجا را از هالت دریغ می‌داشت؛ امّا فلاگوند که با تین‌گول دوستی داشت با شنیدن آنچه بر مردم هالِت رفته بود، این حق را برای او به دست آورد؛ این که هالِت آزادانه در بره‌تیل اقامت گزیند، به شرط آن‌که مردم او گذرگاه تِی‌گلین را در برابر دشمنان الدار پاس بدارند و هیچ اورکی را به بیشه‌ها راه ندهند. هالِت در مقابل پاسخ داد: «هالداد پدرم و هالدار برادرم کجایند؟ اگر شاه دوریات از دوستی میان هالت و آن کسانی که خویشان او را بلعیده‌اند، بیمناک است، آنگاه اندیشه‌های الدار در گمان آدمیان عجیب می‌نماید.» و هالِت تا به‌گاه مرگ در بره‌تیل مسکن گزید؛ و مردم پشته‌ای سبز بر گور او در بلندی‌های جنگل برآوردند، پشته‌ای به نام تور هاره‌تا، گورپشتهٔ بانو، که در زبان سینداری آن را هائود-اِن-آرون می‌خواندند.

بدین‌سان چنین واقع گشت که اداین، برخی اینجا و برخی آنجا، و برخی آواره و برخی گروه‌گروه در دسته‌های کوچک، به زیستن در سرزمین الدار روی آوردند؛ و دیری نینجامید که غالب آنان هم به‌عنوان لسانِ مشترک میان خود، و هم از این روی که شیفتهٔ دانستن معرفت الفی بودند، زبان الف‌های خاکستری را آموختند. امّا پس از زمانی، شاهان الف زیستنِ آمیختهٔ الف‌ها و آدمیان را در کنار هم، و بی‌نظم و ترتیب به مصلحت ندیدند و مقرر داشتند که آدمیان فرمانروایانی از نوع خویش داشته باشند؛ و قلمروهایی
(۱۷۳) جدا برای آدمیان فراهم آوردند تا به شیوه‌ای که دوست دارند زندگی کنند، و سرکردگانی برای اداره کردن مستقلانهٔ این سرزمین‌ها گماشتند. آنان در جنگ متحدان الدار بودند، امّا تحت رهبری فرماندهان خویش راهی نبرد می‌شدند. با این حال بسیاری از اداین از دوستی با الف‌ها مسرور بودند و تا به‌گاه ترک آنجا نزدشان اقامت کردند؛ و مردان جوان غالباً زمانی در سپاه شاهان به خدمت مشغول می‌شدند.

اینک هادور لوریندول، پورِ هاتول، پورِ ماگور، پورِ مالاخ آرادان در جوانی وارد دربار فین‌گولفین شد و محبت شاه شامل حال او گشت. فین‌گولفین، از این روی فرمانروایی دور–لومین را به او بخشید، و او در آن سرزمین غالب مردمان خاندانش را گرد آورد، و از مقتدرترین سرکردگان اداین شد. در خانهٔ او فقط به زبان الفی سخن می‌گفتند؛ امّا زبان خودشان نیز فراموش نگشت و منشأ زبان مشترک نومه‌نور از همین جا بود. امّا در دورتونیون فرمانروایی مردم بئور و سرزمین لادروس به بورومیر، پسر بورون که نوادهٔ بئور کهن‌سال بود اعطا گشت.

پسران هادور، گالدور و گوندور بودند؛ و پسران گالدور، هورین و هور؛ و

پسر هورین، تورین کشندهٔ گلائورونگ؛ و پسر هور، تور بود، پدر ائارندیل رستگار. پسر بورومیر بره‌گور بود و پسران بره‌گور، بره گولاس و باراهیر بودند؛ و پسران بره‌گولاس، باراگوند و بِله‌گوند بودند. دختِ باراگوند، مورون بود، مادر تورین، و دخت بله‌گوند، ریان مادر تور. امّا پسر باراهیر، بِرِن یک دست بود که عشق لوتین دخت تین‌گول را از آن خود ساخت و از میان مردگان بازگشت؛ الوینگ زن ائارندیل، و جمله شاهان نومه‌نور از آن پس، ثمرهٔ پیوند این دو بودند.

جمله این مردمان در دام تقدیر نولدور گرفتار بودند؛ و از آنان کارهایی سترگ پدید آمد که الدار هنوز در تواریخ شاهان باستان به یاد سپرده‌اند. و در آن روزگار زور و توان آدمیان بر نیروی نولدور افزود، و امیدشان بال و پر گرفت؛ و مورگوت سخت حصاری شد، زیرا مردم هادور در تاب آوردن سرما و سرگردانی‌های دراز، جان سخت بودند، و گاه و بی‌گاه از رفتن به شمال و زیر نظر گرفتنِ تحرکاتِ دشمن بیم به دل راه نمی‌دادند. آدمیانِ هر سه
(۱۷۴) خاندان رو به رشد نهادند و افزون شدند. امّا سترگ‌ترین خاندان‌ها، خاندان هادور زرین‌سر، همنشین خداوندگاران الف بود. مردم او پرتوان و بلندبالا و تیزهوش و بی‌پروا و راسخ و زودخشم و خندان‌لب بودند، پراقتدار، در میان فرزندان ایلوواتار در عهد شبابِ نوع انسان، و آنان غالباً زردموی بودند و آبی‌چشم؛ امّا تورین که مادر او مورون از خاندان بئور بود، چنین نبود. افراد آن خاندان، موهای تیره یا قهوه‌ای و چشمان خاکستری داشتند؛ و از میانِ جمله آدمیان به نولدور همانندتر و در نزد ایشان محبوب‌تر؛ زیرا ضمیری بی‌شکیب داشتند، و زبردست و تیزفهم و پرحافظه بودند، و به رحم و شفقت انگیخته‌تر تا به خنده. مردم جنگل‌نشین هالِت نیز شبیه ایشان

بودند، امّا به اندام کوچک‌تر، و به معرفت‌آموزی نامشتاق‌تر. از واژگان، کمتر بهره می‌جستند و انبوه‌گشتن آدمیان را در یک جا نمی‌پسندیدند. و بسیاری کسان از ایشان انزوا را دوست می‌داشتند، و آزادانه، آنگاه که شگفتی سرزمین‌های الدار هنوز تازگی داشت، در سبزبیشه‌ها به گشت و گذار مشغول بودند. امّا در قلمروهای غرب ایّام‌شان مستعجل بود و روزگارشان توأم با حرمان.

سالیانِ اداین پس از آمدن‌شان به بلریاند بنا بر شمار آدمیان به درازا کشید؛ و بئور کهن‌سال سرانجام پس از نود و سه سال که چهل و چهار سال از آن را در خدمت شاه فلاگوند گذرانده بود، زندگانی را بدرود گفت. و آنگاه که او نه از زخم و نه از اندوه که از سال‌خوردگی بی‌جان افتاد، الدار نخستین بار زوالِ شتابندهٔ عمرِ آدمیان را دیدند، و مرگ از فرسودگی را که در خود نمی‌شناختند؛ و از برای فقدان دوستان‌شان بسی اندوهگین گشتند. امّا بئور با اشتیاق جان سپرد و در آرامش درگذشت؛ و الدار از تقدیر عجیب آدمیان به شگفت آمدند، زیرا در حکایت‌های ایشان هیچ روایتی در این خصوص یافت نمی‌شد، و فرجامش از ایشان پوشیده بود.

با این حال اداین از همان دوران کهن جمله هنرها و دانشی را که از الدار می‌توانستند آموخت، به سرعت یاد گرفتند، و حکمت و مهارت پسران‌شان افزون گشت، و گوی سبقت را از دیگر آدمی‌زادگان ربودند، آدمی‌زادگانی که هنوز در شرق کوه‌ها می‌زیستند و نه الدار را دیده بودند و نه چشم‌شان به دیدار چهره‌هایِ روشناییِ والینور دیده، روشن گشته بود.

فصل ۱۸

حدیث ویرانی بلریاند و سرنگونی فین‌گولفین

(۱۷۵) اینک فین‌گولفین، شاه شمال و شاه برین نولدور، با دیدنِ شمار و توانِ فراوان مردمانش، و کثرت و تهورِ آدمیانِ هم‌پیمان، بار دیگر به فکر تهاجم به آنگباند افتاد؛ زیرا می‌دانست تا به آن هنگام که حلقهٔ محاصره ناقص، و مورگوت در ژرفای معادن دست‌اندرکار است و تدبیر پلیدی‌هایی را می‌بیند که پیش‌بینی آن‌ها پیش از آشکار شدن محال است، زندگانی را در بیم و مخاطره سپری می‌کنند. این را به سنجهٔ دانش خویش صواب می‌دید؛ چه، نولدور از وسعت نیروی مورگوت بی‌خبر بودند، و نیز درمی‌یافتند که جنگِ بی‌یار و یاور با او خواه در این کار شتاب ورزند یا درنگ، امیدی به نتیجه نیست. امّا از این روی که زمین خرم بود و قلمروهای ایشان گشاده، بیشتر نولدور به وضع همان‌گونه که بود خرسند بودند، و بر این گمان که وضع به همین منوال خواهد پایید، در آغاز کردن تهاجمی که بی‌شبهه چه در صورت پیروزی و یا شکست، بسیاری از پای درمی‌آمدند، دودل بودند. از آن جهت به هیچ روی مردمان را در آن هنگام میلی به شنیدن سخنان فین‌گولفین و پسران فئانور نبود. در میان سرکردگان نولدور تنها آنگرود و آیگنور با شاه هم‌نظر بودند؛ چه، در مناطقی می‌زیستند که تانگورودریم را به وضوح

می‌شد دید، و تهدید مورگوت در اذهان بیدار بود، بدین‌سان سخن فین‌گولفین با مردم درنگرفت و زمین باز چند صباحی در صلح و آرامش به سر برد.

امّا آنگاه که ششمین نسل آدمیان پس از بئور و ماراخ هنوز به سن و سال تام مردانگی نرسیده بودند، و چهارصد و پنجاه و پنج سال از گاه آمدن فین‌گولفین می‌گذشت، آن رویداد پلیدی که او از دیرباز در وحشت‌اش به سر (۱۷۶)
می‌برد، و باز دهشتناک‌تر و ناگهانی‌تر از آنچه بیم می‌داشت، اتفاق افتاد. زیرا مورگوت همچنان که خباثت دل او رو به فزونی می‌گذاشت، و نفرت‌اش از نولدور هر دم سخت‌تر می‌گشت، پنهانی نیروهای خویش را بسیجیده بود؛ و می‌خواست نه تنها کار دشمنانش را یکسره کند، بل زمین‌هایی را که به تصرف درآورده و نیکو ساخته بودند، ویران و ملوث سازد. و آورده‌اند که کینهٔ او بر صواب‌دیدش چربید، چنان‌که بیش از این انتظار را تاب نیاورد تا نقشه‌هایش به کمال برسد و آنگاه ریشهٔ نولدور از بیخ و بن کنده گردد. امّا از سویی دیگر، شهامت الف‌ها را دست‌کم گرفته و شجاعت آدمی‌زادگان را هنوز به حساب نیاورده بود.

زمستان از راه رسید، و شبی بود تاریک و بی‌ماه؛ و دشت پهناور آرد-گالن، تاریک، از دژ تپه‌های نولدور تا به دامنه‌های تانگورودریم، در زیر ستارگان سرد آرمیده بود. آتش‌های نگهبانی با فروغی اندک روشن بود و نگهبانان کم شمار بودند؛ در اردوگاه‌های دشت معدودی از سواران هیت‌لوم بیدار بودند. آنگاه مورگوت ناگهان رودهای عظیمی از شعله‌ها بیرون ریخت که شتابناک‌تر از بالروگ‌های تانگورودریم روان بودند و رودهای آتش بر

روی دشت جاری گشت؛ و کوهستان آهن، آتش‌های مسموم گونه‌گون را آروغ زد و دود و بخارش گندناک و مرگ‌بار به هوا برخاست. بدین‌سان آرد-گالن نابود شد و آتش، سبزه‌هایش را بلعید؛ و آنجا به بیابانی سوخته و متروک، آکنده از غباری خفقان‌آور، و سترون و مرده بدل گشت. بدین‌سان نام آن دشت را گردانیدند و آنفائگلیت، غبار نفس‌گیر نهادند. چه بسیار استخوان‌های نیم‌سوخته که گور بی‌سقف‌شان آنجا بود؛ زیرا بسیاری از نولدور که در دام شعله‌های روان افتاده بودند و گریزشان به سوی تپه‌ها ممکن نبود، در این حریق از میان رفتند. ارتفاعات دورتونیون و ارد وترین راه را بر سیلاب‌های آتشین بستند، امّا بیشه‌های روی دامنه که مشرف بر آنگباند بود، همه آتش گرفت، و دود، مدافعان را سرگشته ساخت. بدین‌سان چهارمین نبرد بزرگ، داگور براگولاخ، نبرد شعله‌هایِ ناغافل، آغاز گردید.

پیشاپیش آن آتش گلائورونگ زرین می‌آمد، پدر اژدهایان، با نیروی تمام؛ و بر پی او بالروگ‌ها بودند، و از پس، سپاهیان سیاه اورک، و با (۱۷۷) چنان کثرتی که نولدور حتی در خواب نمی‌دیدند. و بر دژهای نولدور یورش آوردند و حصر آنگباند را شکستند، و هر جا از نولدور و متحدان‌شان، الف‌های خاکستری و آدمیان یافتند، قتل‌عام کردند. بسیاری از نیرومندترین دشمنان مورگوت، سرگشته و پراکنده، بی‌آن‌که بتوانند نیروی خود را بسیج کنند در همان روزهای نخست نبرد از پای درآمدند. جنگ یکسره هیچ‌گاه در بلریاند متوقف نگشت؛ امّا نبردِ شعله‌های ناغافل آنگاه که حمله مورگوت با آمدن بهار فروکش کرد، به پایان رسید.

بدین‌سان حصر آنگباند خاتمه یافت؛ و دشمنان مورگوت پراکنده شدند و از هم دور افتادند. بخش اعظم الف‌های خاکستری به جنوب گریختند و

جنگ در شمال را وانهادند و بسیاری در دوریات پذیرفته شدند و قلمرو و نیروی تین‌گول در آن هنگام سترگ‌تر گشت، چه، قدرت شهبانو ملیان گرد بر گرد مرزهای او کمربندی تنیده بود، و پلیدی هنوز قدرت نفوذ در آن قلمرو پنهان را نداشت. برخی در دژهای کنار دریا و در نار گوتروند پناه گرفتند؛ و برخی از آن سرزمین گریختند و در اوسیریاند پنهان شدند، یا با گذشتن از کوه‌ها آوارهٔ بیابان‌های بی‌سرپناه گشتند. خبرهای جنگ در افواه پیچید و آوازهٔ شکست حصر به گوش آدمیان در شرق سرزمین میانه رسید.

پسران فین‌گولفین از ضربت حمله سخت‌ترین لطمات را دیدند، و آنگرود و آیگنور از پای درآمدند؛ و بره‌گولاس فرمانروای خاندان بئور و بخش اعظم سلحشوران آن مردم در کنار ایشان به خاک افتادند. امّا باراهیر برادر بره‌گولاس در جبهه‌ای غربی‌تر، نزدیک به گذر سیریون مشغول نبرد بود. شاه فین‌رود فلاگوند شتابان از جنوب بدان سوی رفت و از مردم خویش جدا افتاد و با گروهی کوچک از ملتزمان در باتلاق سِرِخ محاصره شد؛ و چیزی نمانده بود که کشته یا اسیر شود، که باراهیر با دلیرترین مردانش از راه رسید و او را رهایی داد، و دیواری از نیزه بر گرد او کشید؛ و آنان با تلفات فراوان راه خویش را به بیرون از حلقهٔ محاصره گشودند. بدین‌سان فلاگوند گریخت و به دژ ژرف نارگوتروند بازگشت؛ امّا با باراهیر و خویشان او عهد مودت و یاری به‌گاه نیاز بست، و به نشانهٔ این عهد، انگشتر خویش را بدو داد. باراهیر اکنون به حق فرمانروای خاندان بئور بود، و به (۱۷۸) دورتونیون بازگشت، امّا غالب مردمان او از خان‌ومان خویش گریختند و به حصن حصین هیث‌لوم پناه آوردند.

یورش مورگوت چنان عظیم بود که فین‌گولفین و فین‌گون نتوانستند به

یاری پسران فینارفین بشتابند؛ و سپاهیان هیت‌لوم با تلفات فراوان به دژهای ارد وترین عقب رانده شدند و از این دژها سخت در برابر تهاجم اورک‌ها دفاع کردند. در برابر دیوارهای اِی‌تِل سیریون، هادور به‌گاه دفاع از عقبهٔ سپاه فرمانروایش فین‌گولفین به خاک افتاد و او را در آن هنگام شصت و شش سال بود، و پسر کهترش نیز با تنی شکافته از تیرهای بسیار همراهش از پا درآمد؛ و الف‌ها از کشته‌شدن آن دو سوگوار شدند. سپس گالدور بلند بالا را به جانشینی به پدر، به فرمانروایی برداشتند. و به سبب استواری و ارتفاع کوه‌های سایه، که راه بر سیل آتش بسته بود، و از تهور الف‌ها و آدمیان شمال که نه اورک و نه بالروگ را هنوز بر آنان چیرگی نبود، هیت‌لوم ناگشوده و تهدیدی بر جناح سپاه حمله‌ور مورگوت باقی ماند؛ امّا فین‌گولفین را دریای خصم از خویشان جدا کرده بود.

اینک جنگ به زیان پسران فئانور پیش رفته و چیزی نمانده بود که جمله سرحدات شرقی با یورش دشمن تصرف گردد. گذر آگلون به زور اگرچه به بهایی سنگین برای سپاهیان مورگوت گشوده گشت؛ و کله‌گورم و کوروفین شکست خورده از کنار مرزهای دوریات به جنوب و غرب گریختند، و سرانجام با رسیدن به نارگوتروند نزد فین‌رود فلاگوند مأمن گزیدند. و چنین واقع گشت که مردم ایشان بر نیروهای نارگوتروند افزودند؛ امّا چنان که بعدها معلوم شد، نیکوتر آن بود که در شرق میان خویشان‌شان می‌ماندند. مایدروس کارهایی کرد کارستان و اورک‌ها از برابر روی او گریز گرفتند؛ زیرا از هنگام شکنجه بر فراز تانگورودریم روحش به‌سان آتشی سپید از درون شعله‌ور، و به‌سان یکی از کسانی بود که از مرگ بازگشته‌اند. بدین‌سان دشمن نتوانست دژ سترگ فراز تپهٔ هیم‌رینگ را به تصرف

درآورد، و بسیاری از دلیرترین مردمان دورتونیون و سرحدات شرقی، هر دو بر مایدروس گرد آمدند؛ و او باز بار دیگر چند صباحی گذرگاه آگلون را بست چنان که اورک‌ها نتوانستند از جاده وارد بلریاند شوند. امّا دشمن بر
(۱۷۹) سواران مردم فئانور در لوت‌لان فائق آمد، زیرا گلائرونگ بدان سو رفت و از شکاف ماگلور گذشت، و جمله سرزمین‌های میان دو بازوی گلیون را ویران ساخت. و اورک‌ها دژ دامنه‌های غربی کوه رِه‌ریر را متصرف شدند، و جمله تارگلیون و قلمرو کارانتیر را پایمال کردند؛ و دریاچهٔ هله‌ورن را ملوث ساختند. از آنجا آن‌ها با آتش و دهشت از گلیون گذشتند و به بلریاند شرقی درآمدند. ماگلور به مایدروس بر فراز هیم‌رینگ ملحق شد؛ امّا کارانتیر گریخت و به بقایای مردم خویش و شکارچیان پراکندهٔ آمرود و آمراس پیوست و آنان به اتفاق عقب نشستند و از رامدال در جنوب گذشتند. بر روی آمون اِرِب پست دیده‌بانی بر پا ساختند و اندکی نیروی جنگی گرد آوردند، و از یاری الف‌های سبز بهره‌مند شدند؛ و اورک‌ها به اوسیریاند نیامدند و نیز تائور-ایم-دوینات و بیابان‌های جنوب از حملهٔ آن‌ها مصون ماند.

اینک خبر به هیت‌لوم رسید که دورتونیون از دست رفته است و پسران فینارفین از پای درآمده‌اند، و پسران فئانور از سرزمین‌هاشان بیرون رانده شده‌اند، آنگاه فین‌گولفین که به گمان خود شاهد نابودی تمام و کمال نولدور و شکست جبران‌ناپذیر تمامی خاندان‌های ایشان بود، مالامال از خشم و نومیدی بر توسن بزرگش روخالور نشست و یکه و تنها پیش تاخت، و هیچ‌کس را توان بازایستاندن او نبود. در میان غبار از دور-نو-فائگلیت به‌سان باد گذشت، و هر کس یورش او را دید به گمان آن‌که خود اورومه

می‌آید، سراسیمه پا به گریز نهاد: زیرا جنون خشم چنان بر او مستولی شده بود که چشمانش همانند چشمان والار می‌درخشید. پس، او یکه و تنها به دروازه‌های آنگباند رسید و نفیری از شاخش برآورد، و بار دیگر بر درهای رویین کوفت و مورگوت را به مصافی تن‌به‌تن طلبید. و مورگوت به در آمد.

و این آخرین بار بود که او در آن جنگ‌ها از دروازه‌های دژ خود بیرون آمد، و آورده‌اند که از سر ناخشنودی این مصاف را پذیرفت؛ چون اگرچه نیرومندتر از همهٔ موجودات جهان و تنها از والار بیمناک بود، امّا نمی‌توانست اینک در برابر چشم فرماندهانش از مصاف روی برتابد؛ چون آهنگ بی‌امان شاخ فین‌گولفین بر صخره‌ها طنین افکنده بود، و صدای او بران و واضح در ژرف‌جاهای آنگباند شنیده می‌شد؛ و فین‌گولفین مورگوت را جبون و خداوندگار بندگان خواند. از این روی مورگوت آمد، و آهسته از
(۱۸۰) سریرش در دخمه‌ها راه بالا را در پیش گرفت، و طنطنهٔ پای او به‌سان رعد در زیرزمین می‌پیچید. و جامهٔ رزم سیاه بر تن از دروازه بیرون زد؛ و به‌سان برجی، تاج آهنین بر سر در برابر شاه ایستاد، و سپر فراخش سیاه و بی‌تلألؤ، به مانند ابری توفان‌زا بر روی او سایه انداخت. امّا فین‌گولفین آن زیر همچون ستاره‌ای می‌درخشید؛ زیرا زره‌اش سیم‌اندود و سپرِ آبی‌رنگ‌اش بلورنشان بود؛ و شمشیراش رینگیل را که به مانند یخ تابنده بود، از نیام بیرون کشید.

آنگاه مورگوت گروند، پتک جهان زیرین را بالا برد، و تاب دهان به مانند آذرخش فرود آورد. امّا فین‌گولفین به کناری جست و گروند مغاکی عظیم در خاک پدید آورد که دود و آتش از آن فواره زد. بارها مورگوت به جهد خواست که ضربتی بر او فرود آورد، و هر بار فین‌گولفین به‌سان

شاخه‌های آذرخش از زیر ابری تاریک به کنار جهید؛ و هفت زخم بر مورگوت زد، و هفت بار مورگوت از درد ضجه سر داد، چنان که سپاهیان آنگباند از شنیدن‌اش نومید دمر به خاک افتادند، و صدای فریادها در سرزمین‌های شمالی طنین انداخت.

امّا سرانجام شاه خسته شد، و مورگوت سپر فین‌گولفین را بر سر او شکست. سه بار به زانو درآمد، و سه بار از نو برخاست و ساز و برگ شکسته و کوفته‌اش را برگرفت. امّا زمین به تمامی گرد بر گرد او شکافته و آبله‌گون گشته بود، و پای او پیچید و به پشت پیش پای مورگوت زمین خورد؛ و مورگوت پای چپش را بر گردن فین‌گولفین نهاد و سنگینی آن همچون کوهی گران بود. باز فین‌گولفین آخرین ضربت نومیدانهٔ رینگیل را بر پای او فرود آورد و خون، سیاه و بخارکنان فوران کرد و حفره‌های گروند را پر ساخت.

بدین‌گونه از پای درآمد فین‌گولیفن، شاه برین نولدور، مغرورترین و دلیرترین شاهانِ الفِ روزگار کهن. اورک‌ها هیچ‌گاه به آن مصافِ مقابلِ دروازه ننازیدند؛ نیز الف‌ها آن را نمی‌سرایند، زیرا اندوه‌شان بسی جانکاه است. باری حکایت هنوز در یادها مانده است، زیرا تورونْدور شاه عقابان خبر را به گوندولین، و هیت‌لوم در دوردست‌ها برد. و مورگوت کالبد شاه الف‌ها را برداشت و در هم شکست و آن را پیش گرگانش افکند؛ امّا تورونْدور، تیزبال از آشیانش در قله‌های کریسایگریم فرا رسید و بر سر مورگوت خیمه زد و بر رخسار او چنگ انداخت. خروش بال‌های توروندر به مانند بانگ بادهای مانوه بود، و او، کالبد شاه را با پنجه‌های پرتوانش (۱۸۱)
برداشت و به یک‌باره بر فراز تیرهای اورکی اوج گرفت، و آن را با خود برد. و

سپس کالبد را بر فراز قلهٔ کوهی که از شمال مشرف بر درهٔ پنهان گوندولین بود بر زمین نهاد؛ و تورگون بدانجا آمد و پشته‌ای بلند از سنگ بر جنازهٔ پدر بالا آورد. هیچ اورکی از آن پس گستاخی گذر از قلهٔ فین‌گولفین یا نزدیک شدن به گور او را نداشت، تا آنکه تقدیر گوندولین فرا رسید و غدر و خیانت در خاندان او سر برداشت. مورگوت از آن روز پای‌کشان راه می‌رفت، و درد زخم‌های او بهبود نمی‌یافت؛ و بر صورت او رد زخم پنجهٔ توروندور دیده می‌شد.

سوگواری در هیت‌لوم آنگاه که مرگ فین‌گولفین آشکار شد بس عظیم بود، و فین‌گون اندوهگین فرمانروایی خاندان فین‌گولفین و پادشاهی نولدور را عهده‌دار گشت؛ امّا پسر کهترش اِرِینیون را (که بعدها گیل-گالاد نام گرفت) به بندرگاه‌ها فرستاد.

اینک قدرت مورگوت بر سرزمین‌های شمالی سایه افکنده بود؛ امّا باراهیر حاضر به گریختن از دورتونیون نبود، و در جنگی تن‌به‌تن با دشمنانش آنجا ماند. آنگاه مورگوت مردمان او را تا آستانهٔ هلاکت تعقیب کرد، چنان‌که فقط اندکی باقی ماندند؛ و تمام جنگلِ دامنه‌های شمالی آن سرزمین اندک اندک به چنان ناحیهٔ پردهشت و افسون‌زده و پلید تبدیل شد که حتی اورک‌ها نیز وارد آن نمی‌شدند مگر به اقتضای ضرورت، و آنجا را دل دوات، و تائور-نو-فوئین، جنگلِ سایه‌های شبانه نام دادند. درختانی که پس از حریق در آنجا رست، سیاه و مهیب، و ریشه‌هاشان کورمال در تاریکی، همچون پنجه به هم درآویخته بود؛ و هر که در میان این درختان سرگردان می‌شد، راه گم کرده و نابینا، به دست اشباح دهشت خفه یا دچار

جنون می‌شد. سرانجام وضع باراهیر چنان لاعلاج گشت که اِملدیر زن شیردلش (که نبرد در کنار پسر و شوهرش را از گریختن پسندیده‌تر می‌دانست) تمامی زنان و کودکانی را که باقی مانده بودند، گرد آورد و به هر کس که می‌خواست و توان داشت، سلاح داد؛ و آنان را به کوهستان پس پشت رهنمون گشت، و بدین‌سان آنان از راه‌های پرخطر، عاقبت پس از تحمل تلفات و بدبختی به بره‌تیل رسیدند. برخی میان هالادین پذیرفته
(۱۸۲) شدند، امّا گروهی با گذشتن از کوه‌ها به دور–لومین نزد مردم گالدور، پسر هادور آمدند؛ و ریان دخت بله‌گوند و مورون دخت باراگوند که اِلدوِن یا درخشش الفی نام گرفته بود، با ایشان بودند. امّا هیچ یک مردانی را که ترک گفته بودند، دیگر ندیدند، چرا که مردان یک به یک از پای درآمدند، تا عاقبت دوازده مرد برای باراهیر باقی ماند: بِرِن پسر او، و باراگوند و بله‌گوند برادرزادگانش، پسران بره‌گولاس، و نُه تن از خادمان وفادار خاندانش که یادشان دیرزمانی در سرودهای نولدور باقی ماند: رادروئین و دایروئین بودند، داگنیر و راگنور، گیلدور و گورلیم شوربخت، آرتاد و اورتل، و هاتالدیر جوان. به یاغیانی بی‌امید بدل گشته بودند، گروهی مأیوس که نه راه گریز داشتند و نه سر تسلیم، زیرا خانه‌ها نابود شده بود، و زنان و کودکان‌شان به اسارت درآمده، و یا کشته شده و یا جملگی گریخته بودند. از هیت‌لوم نه خبری می‌رسید و نه کمکی و باراهیر و مردانش به گونهٔ جانوران وحشی تعقیب شدند؛ و به ارتفاعات بایر در بالای جنگل عقب نشستند، به دور از دسترس جاسوسان و جادوی مورگوت، و در میان دریاچه‌ها و خلنگ‌زارهای صخره‌ای آن ناحیه سرگردان شدند. بسترشان خلنگ بود و سقف‌شان آسمان ابری.

***

نزدیک به دو سال پس از داگور براگولاخ، نولدور هنوز از گذرگاه غربی در حوالی سرچشمه‌های سیریون دفاع می‌کردند، چون قدرت اولمو در آن آب بود، و میناس تی‌ریت در برابر تهاجم اورک‌ها پایدار ماند. امّا عاقبت پس از هلاکت فین‌گولفین، سائورون، بزرگ‌ترین و مخوف‌ترینِ یاوران مورگوت، همان که او را در زبان سینداری گورتائور می‌نامیدند، با اورودرت، دژبان برجِ تول سیریون به مقابله برآمد. سائورون اینک به جادوپیشه‌ای مخوف و نیرومند بدل گشته بود، ارباب سایه‌ها و اشباح، دانایی‌اش ناپاک، حکمرانی‌اش ظالمانه، فرمانروای گرگ‌خویان؛ و ملک‌اش جفا. میناس تی‌ریت را به یورش گشود، زیرا ابرِ تاریکِ بیم بر سر مدافعان سایه افکنده بود؛ و اورودرت بیرون رانده شد و به نارگوتروند گریخت. آنگاه سائورون میناس تی‌ریت را به برج نگاهبانی مورگوت، و دژ پلیدی و ارعاب بدل ساخت؛ و جزیرهٔ زیبای تول سیریون به جایی نفرین‌زده بدل گشت و
(۱۸۳) تول-این-گائوروت، جزیرهٔ گرگ‌خویان نام گرفت. هیچ موجود زنده‌ای نمی‌توانست از آن وادی بگذرد و از نگاه سائورون نشسته بر برج بگریزد. و مورگوت اکنون گذرگاه غربی را به تصرف درآورده، و دهشت او دشت‌ها و بیشه‌های بلریاند را آکنده بود. در آن سوی هیث‌لوم بی‌رحمانه سر در پی دشمنانش گذاشت و مخفی‌گاه‌های ایشان را جست و دژهاشان را یک‌به‌یک متصرف گشت. اورک‌ها که هر دم جسورتر می‌شدند، آزادانه در اطراف و اکناف پراکندند و از سیریون در غرب و کلون در شرق پایین آمدند و دوریات را به محاصره درآوردند؛ و زمین‌ها را چنان تاراج کردند که ددان و پرندگان از برابرشان گریختند، و خاموشی و ویرانی پیوسته از شمال گسترده می‌شد. بسیاری از نولدور و سیندار را به اسارت گرفتند و به بردگی به آنگباند بردند و

مجبورشان ساختند که مهارت و دانش خویش را در بندگی مورگوت به کار گیرند. و مورگوت جاسوسانش را روانه ساخت و آنان را به اشکالی فریبنده آراست و زبان ایشان پر از نیرنگ بود؛ و به دروغ وعدهٔ پاداش می‌دادند، و با سخنانی فریبنده در پی برانگیختن بیم و رشک در میان مردمان بودند، و شاهان و سرکردگان‌شان را به حرص و آز و خیانت به یکدیگر متهم می‌ساختند. و به سبب نفرین خویشاوندکشی در آلکوئالونده این دروغ‌ها غالباً پذیرفته می‌شد؛ و به راستی همچنان که روزگار رو به پلیدی می‌گذاشت، سنجه‌ای برای حقیقت نبود، زیرا بر دل و روح الف‌های بلریاند ابر نومیدی و بیم سایه افکنده بود. امّا نولدور بیش از همه از خیانت آن خویشان‌شان بیمناک بودند که در بندگی آنگباند به سر می‌بردند؛ زیرا مورگوت برخی را در راه مقاصد پلیدش به کار می‌گرفت و آنان را از سر تزویر آزاد و به بیرون روانه می‌ساخت، امّا ارادهٔ آنان بسته به ارادهٔ او بود، و به این قصد در گشت و گذار بودند که باز نزد مورگوت برگردند. از این رو هرگاه کسی به راستی از بند می‌گریخت و به میان مردم خویش بازمی‌گشت، کمتر کسی مقدم‌اش را گرامی می‌داشت و تنها، مطرود و نومید، سرگردان می‌شد.

مورگوت بر آدمیان به تزویر ترحم می‌کرد و اگر کسی گوش به پیغام او می‌سپرد، سخن‌اش این بود که رنج و محنت آدمیان فقط به سبب پذیرفتنِ بندگیِ نولدورِ طاغی است، امّا اگر ترک تمرد گویند از دستان فرمانروای راستین سرزمین میانه عزت و احترام و پاداشی شایان نصیب‌شان خواهد شد. امّا کمتر کسی از سه خاندان اداین گوش به سخنان او داد، و نه حتی
(۱۸۴) آنان که برای شکنجه به آنگباند آورده شده بودند. بدین‌سبب مورگوت از روی کین سر در پی‌شان نهاده بود؛ و او قاصدانش را به آن سوی کوه‌ها روانه کرد.

آورده‌اند که در این هنگام آدمیان سیه‌چرده نخستین بار به بلریاند آمدند. گروهی از اینان پنهانی زیر سلطهٔ مورگوت، به فراخوان او آمده بودند؛ امّا نه همه، زیرا آوازهٔ بلریاند و زمین‌ها و آب‌ها، و جنگ‌ها و ثروت‌هایش در اقصای عالَم پیچیده بود و گام‌های مردد آدمیان در آن روزگار پیوسته راه غرب را می‌پیمود. این آدمیان کوتاه‌بالا و فراخ‌شانه بودند، با بازوان بلند و قوی؛ رنگ پوست‌شان سیه یا زرد فام بود و رنگ موها به‌سان چشمان‌شان تیره. خاندان‌های ایشان متعدد، و برخی را دوستی و مودت با دورف‌های کوهستان، بیشتر از الف‌ها بود. امّا مایدروس که بر ضعف نولدور و اداین آگاهی داشت و انبانِ مغاک‌های آنگباند را تمامی ناپذیر و پیوسته در نوشدن می‌دید، با این آدمی‌زادگانِ تازه‌وارد پیمان اتحاد بست، و به بزرگ‌ترین سرکردگان‌شان، بور و اولفانگ دست دوستی داد. و مورگوت از این اتفاق بسیار خشنود شد؛ زیرا اوضاع مطابق نقشه‌های او پیش می‌رفت. پسران بور، بورلاد و بورلاخ و بورتاند امیدهای مورگوت را نقش بر آب کردند و وفادار بودند. پسران اولفانگِ سیه‌چرده، اولفاست و اولوارت و اولدور ملعون پیرو کارانتیر شدند و سوگند اتحاد با او یاد کردند، و بدگهر از آب درآمدند.

دوستی میان اداین و شرقی‌ها اندک بود، و این دو به ندرت با هم دیدار داشتند؛ زیرا تازه‌واردان زمانی دراز در بلریاند شرقی زیستند، امّا مردم هادور در هیت‌لوم حصاری بودند، و چیزی نمانده بود که خاندان بئور نابود شود. مردم هالِت به سبب سکونت در جنگل‌های جنوبی بره‌تیل نخست از جنگ شمال در امان بودند؛ امّا اکنون میان ایشان و اورک‌های متجاوز نبرد در جریان بود، زیرا مردمانی قوی‌دل بودند و بیشه‌هایی را که دوست می‌داشتند، سبک‌سرانه وا نمی‌نهادند. و در میان حکایت شکست‌های آن

روزگار، شاهکارهای هالادین با افتخار در یادها ماند؛ چرا که اورک‌ها پس از تصرف میناس تی‌ریت از گذرگاه غربی گذشتند، و ای بسا که مصب‌های سیریون را نیز پایمال می‌کردند؛ امّا هالمیه فرمانروای هالادین شتابان (۱۸۵) پیغامی نزد تین‌گول فرستاد، زیرا با الف‌هایی که از مرزهای دوریات محافظت می‌کردند، عهد دوستی بسته بود. آنگاه به‌لگ کمانگیر، سرکردهٔ مرزبانان تین‌گول، نیرویی عظیم از سیندارِ مسلح به تبر را به بره‌تیل آورد؛ و هالمیر و به‌لگ از اعماق جنگل بیرون زدند و ناغافل به لشکری از اورک‌ها تاختند و آن را نابود ساختند. از این رو راه موجِ سیاهِ شمال در آن ناحیه بند آمد، و اورک‌ها سال‌های سال پس از آن جرأت نداشتند که از تی‌گلین بگذرند. مردم هالت هنوز در صلحی توأم با نگرانی در جنگل بره‌تیل می‌زیستند، و در سایهٔ سپر ایشان قلمرو نارگوتروند در امان بود، و نیروهایش را می‌بسیجید.

در این هنگام هورین و هور، پسران گالدورِ اهلِ دورلومین در کنار هالادین می‌زیستند، زیرا از یک نژاد بودند. در روزگار پیش از داگور براگولاخ، این دو خاندان اداین آنگاه که گالدور و گلوره‌دل، فرزندان هادورِ زرین‌موی با هارِت و هالدیر، فرزندان هالمیر، فرمانروای هالادین پیوند زناشویی بستند، در جشنی بزرگ به هم پیوستند. بدین‌سان پرورش پسران گالدور بنا به رسم آدمیانِ آن روزگار بر عهدهٔ عم‌شان قرار گرفت؛ و هر دو روانهٔ جنگ با اورک‌ها شدند، حتی هور، که اگرچه سن و سالش از سیزده در نمی‌گذشت، کسی او را از رفتن باز نمی‌توانست داشت. امّا به سبب همراهی با گروهی که از باقی سپاه جدا افتاده بود، تا گدار بریتیاخ تعقیب شدند و اگر به سبب قدرت اولمو نبود که هنوز در سیریون پابرجا بود، کشته یا اسیر

می‌شدند. مهی از رودخانه برخاست و آنان را از چشم دشمنان پنهان ساخت، و آنان از راه بریتیاخ به دیمبار گریختند و در میان تپه‌ها، زیر دیواره‌های پرشیب کریسایگریم سرگردان شدند و سرگشته از مکر آن زمین نه راهی به پیش یافتند و نه به پس. آنجا بود که توروندور ایشان را دید و دو تا از عقابانش را به یاری‌شان فرستاد؛ و عقابان آن دو را بالا بردند و در آن سوی حصار کوه‌ها به وادی نهان توملادن و شهر پنهان گوندولین که چشم هیچ آدمی‌زادی بر آن نیفتاده بود، آوردند.

آنجا شاه تورگون آنگاه که از نسب ایشان آگاه گشت، مقدم‌شان را گرامی داشت؛ زیرا پیغام‌ها و رویاهای اولمو، خداوندگار آب‌ها از جانب دریا و از راه
(۱۸۶) سیریون به او رسیده و از بلایای آینده خبردارش ساخته بود، و نیز به او پند داده بود که با پسران خاندان هادور مهربان باشد تا به‌گاه نیاز به یاری‌اش بشتابند. هورین و هور سالی را در دربار شاه میهمان بودند، و آورده‌اند که در آن هنگام هورین بسی معرفت‌های الفی آموخت و نیز تا حدودی از مقاصد شاه باخبر و از توصیه‌های او بهره‌مند شد. چه تورگون را مهر پسران گالدور سخت در دل افتاده بود، و با ایشان گفت‌وگو می‌کرد؛ و می‌خواست از سر محبت در گوندولین نگاه‌شان، و نه از این روی که قانونش می‌گفت هر بیگانه، خواه الف و خواه آدمی‌زاد که به قلمرو نهانی راه یافته و شهر را دیده است، هرگز نباید آنجا را ترک گوید تا آنکه شاه دژ خویش را بگشاید و مردمانِ پنهان بیرون آیند.

امّا هورین و هور در آرزوی بازگشت به نزد مردمان خویش و شرکت در جنگ‌ها و رنج و محنتی بودند که اینک بر سرشان نازل گشته بود. و هورین به تورگون گفت «سرورم، ما آدمیانی فانی بیش نیستیم، و با الدار

متفاوت‌ایم. و آنان ای‌بسا که بتوانند با دشمنان خویش سال‌های دراز به انتظار نبرد در روزی مناسب بمانند؛ امّا عمر ما کوتاه است، و نیروی ما زود پژمرده می‌شود. افزون بر این ما راه گوندولین را نیافته‌ایم، و به راستی از موقعیت شهر بی‌خبریم؛ چون سرگشته و بیمناک از راه هوا بدین‌جا آورده شدیم، و خوشبختانه چشم‌مان پوشیده بود.» آنگاه تورگون ایشان را ستود و گفت: «از آن راه که آمده‌اید مأذون به رفتن‌اید، اگر توراندور بخواهد. از این جدایی اندوهگین‌ام؛ امّا پس از کوتاه‌زمانی، البته به حساب الدار، چه بسا باز همدیگر را ببینیم.»

امّا مایگلین خواهرزادهٔ شاه که در گوندولین صاحب جاه بود، بدان سبب که به منزلت‌شان نزد شاه غبطه می‌خورد، به هیچ روی از رفتن ایشان اندوهگین نگشت؛ و به هورین گفت: «لطف و عنایت شاه بس عظیم‌تر از آن چیزی است که در گمان‌تان می‌گنجد، و قانون سهل‌گیرانه‌تر از پیش اعمال می‌شود؛ گرنه شما را هیچ گزینه‌ای دیگر در پیش رو نبود، مگر ماندن در اینجا تا که عمرتان پایان پذیرد.»

آنگاه تورین در پاسخ گفت: «لطف شاه به راستی بی‌کران است؛ امّا اگر سخن ما کافی نیست، پس نزد تو نیز سوگند می‌خوریم.» و برادران سوگند یاد کردند که هرگز رازهای تورگون را برملا نکنند، و هرچه را در قلمرو او دیده‌اند پنهان نگاه دارند. آنگاه اذن رفتن خواستند و عقاب‌ها آمدند و شبانه (۱۸۷)
ایشان را برداشتند و پیش از سپیده‌دم در دور-لومین بر زمین نهادند. خویشان از دیدارشان بسیار شادمان شدند، چه، قاصدان بره‌تیل خبر گم شدن ایشان را آورده بودند؛ امّا آن دو حتی با پدر نیز نگفتند که کجا بوده‌اند، جز این که عقاب‌ها ما را از بیابان نجات دادند و به خانه آوردند. امّا گالدور

گفت: «پس شما سالی را در بیابان گذراندید؟ یا عقابان شما را در آشیان خویش مسکن دادند؟ امّا نیک خورده و پوشیده‌اید و به مانند شه‌زادگان جوان باز آمده‌اید، و نه بی‌خانمانان بیشه‌ها.» و هورین پاسخ داد: «خشنود باش که بازگشته‌ایم؛ چون به سبب سوگند رازداری و خاموشی رخصت یافته‌ایم.» آنگاه گالدور بیش از این پرس‌وجو نکرد، امّا او و نیز چه بسا دیگران حقیقت را به حدس و گمان دریافتند؛ و نیک‌بختی شگفت‌انگیز هورین و هور سرانجام به گوش خادمان مورگوت رسید.

اینک تورگون چون از شکستن محاصرهٔ آنگباند خبردار گشت روا نمی‌داشت که هیچ یک از مردمانش را روانهٔ جنگ سازد؛ زیرا بر این گمان بود که گوندولین استوار است، و زمان مناسب برای بیرون آمدن از خفا هنوز فرا نرسیده و نیز از سوی دیگر بر این باور بود که پایان محاصره، آغاز سقوط نولدور است، مگر آنکه کمک از راه برسد؛ و او گروه‌هایی از گوندولین‌دریم را پنهانی روانهٔ مصب‌های سیریون و جزیرهٔ بالار ساخت. آنان در آنجا کشتی ساختند و به فرمان تورگون به سوی غربِ دور بادبان درکشیدند و به جست‌وجوی والینور برآمدند تا از والار آمرزش و یاری بخواهند؛ و از مرغان دریا به التماس راهنمایی خواستند. امّا دریا توفنده و پهناور بود، و سایه و افسون بر سرشان افتاده بود؛ و والینور پنهان بود. از این روی هیچ یک از قاصدان تورگون به غرب نرسیدند، و بسیاری گم شدند، و شمار اندکی بازگشتند؛ امّا تقدیر گوندولین نزدیک بود.

خبر این رخدادها به مورگوت رسید و او به‌رغم پیروزی‌هایش آرام و قرار از کف داد؛ و سخت در آرزوی گرفتن خبری فلاگوند و تورگون بود. زیرا آن دو از انظار ناپیدا گشته، و با این حال نمرده بودند؛ و او از اقدام احتمالی

ایشان برضد خویش می‌ترسید. از نارگوتروند فقط نامی شنیده بود و از مکان و توان آن بی‌خبر بود؛ و از گوندولین هیچ نمی‌دانست و اندیشهٔ تورگون بیش‌تر مضطرب‌اش می‌ساخت. از این روی مورگوت خبرچینانش را (۱۸۸) بیش از پیش روانهٔ بلریاند ساخت؛ امّا عمدهٔ سپاهیان اورک را به آنگباند فراخواند، زیرا دریافته بود که هنوز موقع نبرد نهایی و پیروزمندانه فرا نرسیده است، مگر آنکه نیرویی جدید گرد آورد، و نیز دلاوری نولدور و زور بازوی آدمیانی را که در کنار ایشان می‌جنگیدند، به درستی ارزیابی نکرده بود. اگرچه پیروزی‌اش در براگولاخ و سال‌هایی که از پی آمد، بس عظیم و آسیب او بر دشمنانش بس جانکاه بود، لطماتی که خود او دیده بود، دست‌کمی نداشت؛ و اگرچه دورتونیون و گذر سیریون را به تصرف درآورده بود، الدار با فائق آمدن بر هراس‌شان اینک هر چه را از دست داده بودند، از نو باز گرفتند. بدین‌سان بلریاند در جنوب بار دیگر چند صباحی روی صلح و آرامش دید؛ امّا کوره‌های چلنگرخانهٔ آنگباند پر از کار و تلاش بود.

هفت سالی از چهارمین نبرد گذشته بود که مورگوت تهاجم از سر گرفت و سپاهی بزرگ را روانهٔ جنگ با هیت‌لوم ساخت. تهاجم بر گذرگاه‌های کوهستانِ سایه بی‌امان بود، و در محاصرهٔ اِی‌تل سیریون، گالدور بلند بالا، فرمانروای دور–لومین از زخم تیری کشته شد. او آن دژ را برای فین‌گون شاه برین نگاه می‌داشت؛ و درست در همان‌جا پدرش هادور لوریندول اندک زمانی پیش‌تر از پای درآمده بود. هورین پسر او جوانی نورسته بود، امّا جسم و روحی پرتوان داشت، و همو اورک‌ها را با کشتاری سنگین از ارد وترین پس نشاند، و در ریگ‌زار آنفائگلیت تا به دوردست‌ها سر در پی‌شان گذاشت.

امّا شاه فین‌گون سخت در کار پس نگاه داشتن سپاه آنگباند بود که از

شمال به پایین آمده بودند؛ و نبرد در خودِ دشت‌های هیت‌لوم درگرفت. آنجا دشمن از حیث نفرات بر فین‌گون غالب آمد؛ امّا کشتی‌های گیردان با نیرویی عظیم در شاخابهٔ درنگیست بالا آمدند و در ساعت نیاز، الف‌های فالاس از غرب بر سر سپاهیان مورگوت نازل شدند. آنگاه سپاه اورک‌ها به هزیمت شد، و الدار پیروز گشتند، و اسواران کماندار تا به مرز کوه‌های آهن به تعاقب‌شان مشغول شدند.

از آن پس هورین پسر گالدور، خاندان هادور را در دور-لومین رهبری می‌کرد و در خدمت فین‌گون بود. هورین به یال و بال خُردتر از پدران، و یا پسرش پس از خود بود؛ امّا خستگی نمی‌شناخت و تنی پرطاقت داشت،
(۱۸۹) چالاک و چابک به‌سان خویشان مادری‌اش، هارت از مردم هالادین. زن او موروِن اِلدوِن بود، دختِ باراگوند از خاندان بئور، همو که با ریان دخت بله‌گوند و اِملدیر مادر بِرِن از دورتونیون گریخت.

در آن هنگام راندگان از دورتونیون نیز چنان که خواهد آمد نابود گشتند؛ و برن پسر باراهیر به تنهایی گریخت و با دشواری به دوریات آمد.

فصل ۱۹

حدیث برن و لوتین

(۱۹۰) در میان حکایت‌های اندوه و ویرانی که از تاریکی آن روزگاران به ما رسیده، داستان‌هایی هست که در میان مویه، شادی و زیر سایهٔ مرگ، روشنایی پایدار را می‌توان دید. و از این تواریخ هنوز زیباترین به گوش الف‌ها، حکایت برن و لوتین است. از زندگانی ایشان ترانهٔ لی‌تین، یا رستن از بند را سروده‌اند که پس از آن ترانه‌ای که حدیث جهان کهن را باز می‌گوید بلندترین ترانه است؛ امّا داستان را اینجا به کلامی کوتاه گفته‌ایم، و بدون ترانه.

آورده‌اند که باراهیر حاضر به وانهادن دورتونیون نبود، و مورگوت برای کشتن او می‌کوشید، تا آنکه سرانجام تنها دوازده تن از یاران با او ماندند. آنک جنگل دورتونیون از جنوب به سوی خلنگ‌زارهای شمالی ارتفاع می‌گرفت؛ و در شرق آن، زمین‌های مرتفع پُر از دریاچه بود، تارن آیلوین، با بوته‌زاری جنگلی گرد بر گرد آن و جمله آن زمین‌ها عاری از راه و جاده، و نابسارده بود، چه، حتی در روزگار صلح طولانی هیچ‌کس در آنجا نمی‌زیست. امّا آب‌های تارن آیلوین را حرمت می‌نهادند، از آن روی که روزها زلال و آبی رنگ بود و شب‌ها آینهٔ ستارگان؛ و می‌گفتند که ملیان

خود در روزگاران کهن آن آب‌ها را تقدیس کرده است. باراهیر و رانده‌شدگانِ همراه او بدانجا عقب نشستند و مأوا گرفتند، و مورگوت او را نیافت. امّا آوازهٔ کرده‌های باراهیر و یاران او در اطراف و اکناف پیچید؛ و مورگوت سائورون را فرمان داد که ایشان را بیابد و نابود سازد.

یکی از یاران باراهیر، گورلیم پسر آنگریم بود. نام زن او اِی‌لنیل بود، و عشق آن دو، پیش از این رخدادهای پلید، بس عظیم بود. امّا گورلیم آنگاه که از جنگ در سرحدات بازگشت، خانه‌اش را به یغما رفته و متروک یافت، (۱۹۱) و زن او رفته بود؛ و او خبر نداشت که همسرش را کشته‌اند یا اسیر گرفته‌اند. آنگاه گورلیم به نزد باراهیر گریخت، و در میان یاران او شرزه‌تر و عنان‌گسیخته‌تر از همه بود. گاه و بی‌گاه، یکه و تنها و پنهانی به دیدن خانه‌اش می‌رفت که هنوز در میان دشت‌ها و بیشه‌های املاک او افتاده بود؛ و خادمان مورگوت از این موضوع آگاه شدند.

پاییز هنگام بود که او در تاریکی شبانگاه از راه رسید و آنگاه که به خانه نزدیک شد به‌گمان خویش نوری از پنجره دید و بااحتیاط پیش رفت و نگاهی به اندرون خانه انداخت. اِی‌لنیل را آنجا دید و رخسار او از اندوه و گرسنگی تکیده بود، و به گمانش صدای شکوه‌اش را شنید که چرا گورلیم او را وانهاده است. امّا آنگاه که گورلیم بانگ برداشت، چراغ در باد خاموش شد؛ گرگ‌ها زوزه سر دادند و او ناگاه دستان سنگین شکارچیان سائورون را بر شانه‌هایش احساس کرد. بدین‌سان گورلیم در دام افتاد؛ و او را به اردوگاه بردند و شکنجه‌اش دادند و می‌خواستند محل اختفای باراهیر و راه‌های آمد و شد او را بدانند. امّا گورلیم لب به سخن نگشود. سپس با او وعده کردند که اگر تسلیم شود آزادش کنند و به نزد اِی‌لنیل باز فرستند؛ و او که عاقبت از درد و

رنج جان به لب‌اش رسیده بود و در حسرت دیدار همسرش می‌سوخت، سست گشت. آنگاه گورلیم بی‌درنگ به حضور موحش سائورون آوردند؛ و سائورون گفت: «اینک شنیدم که می‌خواهی با من سودا کنی. بهای تو چیست؟»

و گورلیم پاسخ داد که می‌خواهم اِی‌لینل را بازیابم و همراه او آزاد شوم؛ زیرا گمان می‌داشت که اِی‌لنیل نیز به اسارت درآمده است.

آنگاه سائورون خنده‌ای به لب آورد و گفت: «این بها برای خیانتی چنین بزرگ بس اندک است. بی‌تردید چنین خواهد شد. بگو!»

گورلیم زیر بار نمی‌رفت، امّا مرعوب از نگاه سائورون سرانجام جمله چیزهایی را که می‌دانست، فاش گفت. آنگاه سائورون خندید؛ و تمسخرکنان به گورلیم گفت جز شبحی ساخته و پرداختهٔ افسون برای به دام انداختن‌اش چیزی ندیده است؛ چه اِی‌لینل مرده بود. گفت: «با این حال دعای تو را برآورده می‌سازم و تو نزد اِی‌لینل خواهی رفت و از بندگی من آزاد خواهی شد.» آنگاه به اشارت او گورلیم را به مرگی ددمنشانه کشتند.

بدین‌سان محل اختفای باراهیر از پرده بیرون افتاد و مورگوت دام خود را بر گرد او تنید؛ و اورک‌ها در ساعت خاموش پیش از سپیده‌دم از راه (۱۹۲)
رسیدند و مردان دورتونیون را غافلگیر ساختند و همه را جز یک تن از دم تیغ گذراندند. برن پسر باراهیر از جانب پدر روانهٔ مأموریتی خطرناک برای زیر نظر گرفتن تحرکات دشمن شده بود، و وقتی پناهگاه به تصرف درآمد، او در دوردست‌ها بود. امّا آنگاه که شب او را در جنگل غافلگیر ساخت، خفت، و در خواب دید که مرغان لاشخوار انبوه به‌سان برگ روی شاخه‌های لخت درختان کنار دریاچه‌ای نشسته‌اند و از منقارشان خون می‌چکد. آنگاه برن در خواب هیئتی دید که از آن سوی آب به طرف‌اش می‌آید، و آن شبح

گورلیم بود؛ و شبح با او سخن گفت و از خیانت و مرگ خویش پرده برگرفت و برن را گفت که شتاب کند و پدر را آگاه سازد.

آنگاه برن از خواب برخاست و شتابان شبانه به راه افتاد و صبح روز دوم به مخفی‌گاه رانده‌شدگان رسید. امّا همچنان که نزدیک می‌شد مرغان لاشخوار از روی زمین برمی‌خاستند و بر روی درختان توسِ کنارِ تارن آیلوین می‌نشستند و قارقاری ریشخندآمیز سر می‌دادند.

برن آنجا استخوان‌های پدر را به خاک سپرد و سنگ‌چینی بر گور او برآورد، و بر سرش سوگند انتقام یاد کرد. از این روی نخست به تعقیب اورک‌هایی پرداخت که پدر و خویشان او را کشته بودند، و شبانه در کنار چشمهٔ ریویل بالای مانداب سِرِخ به اردوگاه‌شان برخورد، و به سبب آموختگی‌اش با بیشه‌ها، بی‌آن‌که او را ببینند به آتش‌شان نزدیک شد. آنجا فرمانده اورک‌ها به کارهای خود فخر می‌فروخت و دست بریدهٔ باراهیر را به منزلهٔ نشانه‌ای برای سائورون از موفقیت‌آمیز بودنِ مأموریت‌شان، بالای سر گرفته بود؛ و انگشتر فلاگوند بر انگشت آن دست بود. آنگاه برن از پشت صخره‌ای بیرون جست و فرمانده را کشت و دست و حلقه را برداشت و در پناه تقدیر پا به گریز نهاد؛ و اورک‌ها چون مدهوش شده بودند تیرهاشان بی‌هدف بود.

از آن پس برن چهارسال دیگر در دورتونیون تنها همچون یاغیان سرگردان بود؛ امّا دوستِ ددان و پرندگان شده بود، و آن‌ها یاری‌اش کردند، و هیچ‌گاه با او بی‌وفا نبودند، و از آن زمان به بعد هیچ موجود زنده‌ای را که در خدمت مورگوت نبود، نمی‌کشت و لب به گوشت‌اش نمی‌زد. نه از مرگ،

که تنها از اسارت می‌ترسید، و از آنجا که بی‌باک و بی‌پروا بود هم از مرگ و هم از بند گریخت؛ و آوازهٔ کارهای دلیرانه‌اش در تنهایی، در سرتاسر بلریاند پیچید و حکایت‌هایش حتی به دوریات رسید. عاقبت مورگوت برای سر او
(۱۹۳) جایزه‌ای معین کرد که کم از بهای سر فین‌گون، شاه برین‌نولدور نبود؛ امّا اورک‌ها با خبر نزدیک شدن برن، به جای جُستن او، می‌گریختند. از این رو سپاهی به فرماندهی سائورون به مقابله با او به راه افتاد؛ و سائورون گرگ‌خویان را با خود آورده بود، ددانی خونخوار که او ارواحی موحش را در جسم‌شان جای داده بود.

تمام آن سرزمین اینک پر از پلیدی گشته بود، و تمام موجودات پاک آنجا را ترک می‌گفتند؛ و برن چنان سخت در تنگنا افتاده بود که عاقبت به اجبار از دورتونیون گریخت. به‌گاه زمستان و برف، زمین و گور پدرش را در دورتونیون ترک گفت و از ارتفاعات گورگوروت، کوهستان دهشت بالا رفت، و زمین دوریات را از دور دید. هم آنجا به دلش افتاد که به سوی قلمرو نهان روان شود، قلمرویی که هیچ میرایی بر آن گام ننهاده بود.

سفرش به سوی جنوب بسیار دشوار بود. پرتگاه‌های اِرِد گورگوروت بسیار پرشیب، و در دامنه، سایه‌های پیش از طلوع ماه همچنان باقی بود. آن سوتر زمین‌های نابساردهٔ دونگورتب بود که جادوی سائورون و قدرت ملیان به هم برمی‌خورد، و هول و جنون در آن حاکم بود. آنجا عنکبوت‌هایی از نژاد خونخوار اونگولیانت آشیان کرده، و تارهای نادیدنی‌شان که تمام موجودات را در دام می‌انداخت، گسترده بودند؛ و دیوانِ زادهٔ تاریکیِ طولانیِ پیش از برآمدن خورشید آنجا در آمد و شد بودند، و با چشمان بسیار، خاموش در شکار. هیچ خوراکی جز مرگ برای الف‌ها و

آدمیان در آن دیولاخ یافت نمی‌شد. آن سفر را از جمله شاهکارهای کوچک برن به شمار نیاورده‌اند، امّا بعدها هیچ گاه با کسی از آن سفر سخن نمی‌گفت، تا مبادا هراس به دلش باز گردد؛ و هیچ‌کس نمی‌داند که او چگونه راه را یافت، و بدین‌سان از کوره‌راه‌هایی که هیچ آدمی‌زاد یا الف جرأت گذشتن از آنها را به خود نداده بود، به مرزهای دوریات آمد و به همان‌سان که ملیان پیشگویی کرده بود از میان هزارتوهایی که آن بانو بر گرد قلمرو تین‌گول تنیده بود، گذشت؛ زیرا که تقدیری بزرگ بر سرش سایه افکنده بود.

در سرودِ لی‌تین آمده است که ستمِ راه چنان عظیم بود که برن افتان و خیزان و سپیدموی و خمیده‌پشت، تو گویی از رنج سالیان بسیار، به دوریات رسید. امّا تابستان، سرگردان در بیشه‌های نلدورِت، شامگاهان زیر مهتاب به لوتین دختر تین‌گول و ملیان برخورد، و دختر بر روی سبزه‌هایِ نافسردنی،
(۱۹۲) در میدانچه‌هایِ بی‌درختِ کنارِ اسگالدوین می‌رقصید. آنگاه درد و رنج خویش را به تمامی از یاد برد و به افسون او گرفتار گشت؛ زیرا ملیان زیباترین جمله فرزندان ایلوواتار بود. جامه‌اش به‌سان آسمان بی‌ابر آبی، امّا چشمانش همچون شامگاهِ روشن از نور ستاره‌ها، کبودرنگ بود. بر بالاپوش او گل‌های زرین دوخته بودند، امّا گیسوانش به رنگ سایه‌های شفق تیره بود. به‌سان روشنایی بر روی برگ درختان، به‌سان نغمهٔ جویباران زلال، به‌سان ستارگان بر فراز مه و میغ جهان، چنین بود شکوه او و ملاحت او؛ و بر رخسارش نوری می‌درخشید.

امّا دختر از برابر دیدگان او ناپدید شد؛ و برن همانند سحرشدگان زبانش بند آمد و زمانی دراز رمیده و بیمناک همچون ددان در بیشه‌ها آواره بود و در پی او می‌گشت. در دل دختر را تینوویل می‌نامید که به معنی بلبل است،

دختر تاریک و روشن، در زبان الفیِ خاکستری، زیرا نام دیگری برای او نمی‌شناخت. و او را در دوردست‌ها دید همانند برگ در باد پاییزی، و در زمستان همچون ستاره‌ای بر فراز تپه، امّا زنجیری بر دست و بال او بود.

قضا را نزدیک پگاه در شبی بهاری لوتین بر فراز تپه‌ای خرم می‌رقصید؛ و ناگهان دختر لب به خواندن ترانه گشود. گزنده و جانسوز بود ترانه‌اش، همچون ترانهٔ چکاوک که با دیدن خورشید در پس دیوارهای جهان، از دروازه‌های شب برمی‌خیزد و صدایش را در میان ستاره‌های میرنده جاری می‌سازد؛ و ترانهٔ لوتین بند زمستان را می‌گسست، و جویباران یخ‌زده به نوا درمی‌آمدند، و آنجا که او گام می‌نهاد، گل‌ها از خاک سرد به در می‌جستند.

آنگاه افسون خاموشی برن شکست و او را خواند و نام تینوویل را بانگ زد؛ و پژواک این نام در بیشه‌ها پیچید. آنگاه دختر شگفت‌زده بر جا ماند و نگریخت و برن به نزد او آمد. امّا چون برن را نگریست، تقدیر به کار افتاد، و عاشق پسر شد؛ امّا از میان بازوان او به در جست و چنان که صبح سر بر می‌زد، از دیدگان پسر ناپدید گشت. و آنگاه برن به‌سان کشته‌ای از بهجت و اندوهِ توأمان، مدهوش بر زمین افتاد؛ و تو گویی در مغاکی پر سایه به خواب فرو شد، و آنگاه که برخاست همچون سنگ سرد بود، و دل او بایر و وانهاده، و شگفت‌زده از این که او را چه آمده است، کورمال کورمال شروع به جُستن کرد، همانند کسی که ناگهان کور شده است و با دست چراغ ناپیدا را می‌جوید. بدین‌سان او تاوان این تقدیر را که برایش مقرر گشته بود، با عذاب (۱۹۵)
پرداختن آغازید؛ و لوتین نیز در تقدیر گرفتار آمد، و او که نامیرا بود، در میرایی برن سهیم شد، و آزادانه، قید زنجیر او را پذیرفت؛ و عذاب‌اش عظیم‌تر از هر عذابی بود که الدالیه می‌شناختند.

آنگاه که برن دست از امید شسته بود، دختر به نزد او آنجا که در تاریکی نشسته بود، بازگشت، و زمانی دراز پیش از این، در قلمرو پنهان دست خود را در دست او گذاشت. از آن پس دختر غالب اوقات به نزد او می‌آمد، و آن دو از بهار تا تابستان پنهانی در بیشه‌ها می‌گشتند؛ و اگرچه زمان کوتاه بود، خوشی هیچ یک از فرزندان ایلوواتار به عظمت خوشی آن دو نبود.

امّا دایرون خنیاگر نیز عاشق لوتین بود، و از دیدارهای او با برن آگاه شد و ماجرای آن دو را با تین‌گول فاش گفت. پس شاه سخت خشمگین گشت، چه، لوتین را بیش از هر کس دیگری دوست می‌داشت، و جایگاهش را والاتر از جمله شهزادگان الف می‌دانست؛ حال آن‌که آدمیان فانی را حتی به بندگی خویش نمی‌پذیرفت. از این روی اندوهگین و شگفت‌زده با لوتین سخت گفت؛ امّا دختر حاضر نبود که پرده از ماجرا بازگیرد، مگر آنکه شاه با لوتین عهد کند که پسر را نکشد، یا زندانی نسازد. امّا شاه خادمانش را فرستاد که پسر را دست‌بسته به مانند تبهکاران به منه‌گروت بیاورند؛ و لوتین بر آنان پیشی گرفت و خود برن را به‌سان میهمانی بلند مرتبه پیش تخت تین‌گول آورد.

آنگاه تین‌گول نگاهی از سر تحقیر و خشم به برن انداخت؛ امّا ملیان خاموش بود. شاه گفت: «که هستی تو که همچون دزدان بدین‌سوی آمده‌ای، و ناخوانده و نافرموده، گستاخانه به تخت من تقرب جسته‌ای؟»

امّا برن مدهوش از شکوه منه‌گروت و جلال بی‌کران تین‌گول خاموش بود. از این‌روی لوتین لب به سخن گشود و گفت: «او برن پسر باراهیر است، فرمانروای آدمیان، خصم توانمند مورگوت، که حکایت کرده‌هایش حتی در میان الف‌ها ترانه گشته است.»

تین‌گول گفت: «بگذار برن سخن بگوید! از چه روی اینجایی ای فانی بد فرجام و از چه روی سرزمین‌های خویش را ترک گفته‌ای تا به این سرزمین درآیی، سرزمینی که ورود به آن برای کسانی چون تو ممنوع است؟ آیا دلیلی هست که با آن خود را از قهر و کیفر من به سبب گستاخی و بلاهت‌ات برهانی؟»

آنگاه برن سر بالا آورد و به چشمان لوتین نگریست، و حتی نگاهش را
(۱۹۶) به چهرهٔ ملیان دوخت؛ و تو گویی گفتار بر زبانش نهاده شد. بیم و ترس ترک‌اش گفت و غرورِ مهین خاندان آدمیان به او بازگشت و گفت: «تقدیرم ای شاه مرا بدین‌سو رهنمون شد، از میان خطراتی که حتی اندک‌شماری از الف‌ها بدان تن می‌دهند. و من اینجا نه آنچه را به راستی می‌جستم، بل چیزی یافتم که تا ابد از کف نخواهم داد. چون این چیز از هر زر و سیمی پرارج‌تر و از جمله گوهرها فراتر است. و نه صخره و سنگ و نه فولاد و آتش مورگوت و نه قهر شاهان الف گنجینه‌ای را که در هوس آنم از کف‌ام نخواهند ربود. لوتین دخت تو زیباترینِ جمله فرزندان گیتی است.»

آنگاه سکوتی در تالار حکمفرما گشت، و هر کس در آنجا ایستاده بود، مبهوت و نگران شد، و گمان داشت که برن کشته خواهد شد. امّا تین‌گول نرم به سخن درآمد و گفت: «این گفته‌ها را کیفر مرگ است، و مرگ بی‌درنگ نصیب‌ات می‌گشت اگر من از سر شتاب سوگندی یاد نکرده بودم؛ که از آن نادم و پشیمانم، فرومایه میرایی که در قلمرو مورگوت گربزی در نهان را به‌سان جاسوسان و بردگان او آموخته است.»

آنگاه برن پاسخ داد: «مرگ را چه مستوجب باشم یا نباشم می‌توانی به من ارزانی کنی؛ امّا نام فرومایه و جاسوس و نیز برده را از تو پذیرا نمی‌شوم.

با انگشتر فلاگوند که او در میدان‌های نبرد شمالی به پدرم باراهیر داد، خاندان من شایستهٔ چنین نام‌هایی از سوی هیچ الف نیست، می‌خواهد شاه باشد یا نباشد.»

سخنان او متکبرانه بود، و تمام چشم‌ها به انگشتر دوخته شد؛ اکنون آن را بالا گرفته بود و گوهرهای سبز ساختهٔ دست نولدور در والینور بر آن می‌درخشید. زیرا، انگشتر به شکل دو مار توأمان بود با چشمان زمردین، که سرشان زیر تاجی از گل‌های زرین به هم می‌رسید، و گویی یکی می‌خواست تاج را ببلعد و دیگری از آن دفاع می‌کرد؛ این نشان فینارفین و خاندان او بود. آنگاه ملیان به جانب تین‌گول خم شد و نجواکنان او را پند داد که خشم‌اش را فرو خورد. گفت: «زیرا برن به دست تو کشته نخواهد شد؛ و تقدیرش سرانجام او را آزادانه تا به دوردست‌ها خواهد برد، و باز این تقدیر با آن تو درهم بافته است. هشیار باش!»

امّا تین‌گول خاموش به لوتین نگریست؛ و در دل اندیشید: «آدمی‌زادگان بدبخت، فرزندانِ فرمانروایانِ کوچک و شاهان مستعجل، چنین کسانی دست بر روی تو بگذارند و باز زنده بمانند؟» آنگاه سکوت را شکست و گفت: «انگشتر را می‌بینم پسر باراهیر، و به گمانم تو مغروری، و خود را (۱۹۷) توانا می‌پنداری. امّا کردهٔ پدر، حتی اگر در خدمت من بود، برای به چنگ آوردن دخت تین‌گول و ملیان سود نمی‌داد. اینک بنگر! من نیز آرزومند گنجینه‌ای نهانی‌ام. چه، صخره و فولاد و آتش مورگوت از گوهری محافظت می‌کند که من به‌رغم نیروهای جمله قلمروهای الفی مالک آن خواهم شد. و از سویی می‌شنوم که موانعی از این دست مرعوبات نمی‌سازد. پس به آن‌سو برو! و با دست خود یکی از سیلماریل‌های تاج مورگوت را برایم بیاور؛

آنگاه لوتین اگر خواست می‌تواند دست‌اش را در دست تو بگذارد. به این ترتیب می‌توانی صاحب گوهر من شوی؛ و اگرچه تقدیر آردا درون سیلماریل‌ها نهفته است، مرا گشاده‌دست خواهی دید.»

بدین‌سان او تقدیر دوریات را پرداخت، و در دام نفرین ماندوس گرفتار آمد. و آنان که این سخن شنیدند دریافتند که تین‌گول می‌خواهد سوگند خویش نگاه دارد و از سوی دیگر برن را به سوی مرگ روانه سازد؛ چه می‌دانستند که نولدور به‌رغم قدرت‌شان، پیش از شکستِ محاصره حتی به دیدن درخشش سیلماریل‌های فئانور از دور موفق نگشته‌اند. زیرا از سیلماریل‌های نشانده در تاج آهنین، بیش از هر غنیمت دیگری در خزانهٔ آنگباند محافظت می‌شد؛ و بالروگ‌ها گرد آن را گرفته بودند، و نیز تیغ‌های بی‌شمار، و نرده‌های آهنین، و دیوارهای ناگذشتنی، و ابهت پلید مورگوت.

امّا برن خندید. گفت: «شاهان الف دختران خویش را به بهایی اندک می‌فروشند: گوهرها و اشیای ساختهٔ دست. امّا اگر خواستهٔ تو این است، انجامش می‌دهم. و آنگاه که بار دیگر به هم برخوردیم، سیلماریلی از تاج آهنین در دست من خواهد بود؛ چون این آخرین دیدار تو با برن پسر باراهیر نیست.»

آنگاه به چشمان ملیان نگریست که خاموش بود؛ و لوتین تینوویل را وداع گفت و در برابر تین‌گول و ملیان سر تعظیم فرود آورد و نگهبانان را از گرد خویش کنار زد و یکه و تنها منه‌گروت را ترک گفت.

پس ملیان به سخن درآمد و به تین‌گول گفت: «شاها، تدبیری پرمکر در انداختی. امّا اگر چشمان من بصیرت خود را از دست نداده باشند، خواه مأموریت برن با موفقیت قرین شود یا شکست، به زیان تو خواهد بود. چه،

تو هلاکت خود یا دخترت را رقم زدی. و اینک دوریات در تقدیر عرصه‌ای سترگ‌تر درگیر گشته است.»

(۱۹۸) امّا تین‌گول پاسخ داد: «من کسی را که دوست دارم و از هر گنجینه‌ای برایم عزیزتر است، به الف یا آدمی نمی‌فروشم، و اگر امید یا بیم آن می‌بود که برن زنده به منه‌گروت باز گردد، اگرچه سوگند خورده‌ام، چشم او به چراغ آسمان نمی‌افتاد.»

امّا لوتین خاموش بود، و از آن ساعت دیگر در دوریات آواز نخواند. سکوتی اضطراب‌آور بر بیشه‌ها حکمفرما گشت، و در قلمرو تین‌گول بر طول سایه‌ها افزود.

در سرود لی‌تین آمده است که برن بی‌مانع از دوریات گذشت، و سرانجام به برکه‌های تاریک و روشن، و باتلاق‌های سیریون رسید؛ و با ترک گفتن سرزمین تین‌گول از تپه‌های فرازِ آبشار سیریون، آنجا که رودخانه با خروشی عظیم به زیرزمین شیرجه می‌زد، بالا رفت. از آنجا به سوی غرب نگریست، و از میان مه و بارانی که آن تپه‌ها را احاطه کرده بود، تالات دیرنن، دشت محروس را دید که میان سیریون و ناروگ گسترده بود، و در پس آن در دوردست‌ها بلندی‌های تائور-این-فاروت را تشخیص داد که بر فراز نارگوتروند سر برافراشته بود. و از آنجا که توشهٔ راه نداشت، بی‌امید و رای‌جویی گام بدان سوی نهاد.

در آن دشت‌ها الف‌های نارگوتروند پیوسته در کار نگاهبانی بودند؛ و تارک هر تپه‌ای در سرحداتش قلعه‌ای پنهانی داشت، و در میان بیشه‌ها و دشت‌ها، کمانداران در خفا و با مهارت بسیار در گشت بودند. هدف‌گیری

آن‌ها دقیق و تیرهاشان مرگ‌بار بود، و کسی به خلاف میل ایشان بدانجا راه نمی‌یافت. از این رو پیش از آنکه برن مسافتی دراز را در این جاده بپیماید، از وجود او آگاه شدند و مرگ‌اش نزدیک بود. امّا برن آگاه از خطر، انگشتر فلاگوند را بالا گرفت؛ و اگرچه به سبب پنهان‌کاری شکارچیان هیچ موجود زنده‌ای نمی‌دید، احساس کرد که مراقب اویند، و گاه و بی‌گاه بلند بانگ می‌زد: «من برن پسر باراهیرام دوست فلاگوند مرا نزد شاه ببرید!»

از این‌روی شکارچیان او را نکشتند، بل فراهم آمدند و بر او کمین ساختند، و فرمان ایست دادند. امّا با دیدن انگشتر اگرچه سر و وضع او اسفناک بود و ژنده و فرسوده از راه، در برابرش سر فرود آوردند؛ و او را به سوی شمالِ غرب بردند، و شبانه می‌رفتند تا مبادا راه برملا شود. زیرا در آن هنگام گدار یا پلی برای گذشتن از تندآب‌های ناروگ در مقابل دروازه‌های
(۱۹۹) نارگوتروند وجود نداشت؛ آن سوتر در شمال آنجا که گین‌گلیت به ناروگ می‌پیوست، سیلاب کمتر بود، و با گذشتن از رود الف‌ها دوباره راه جنوب را در پیش گرفتند و برن را زیر روشنایی ماه به دروازه‌های تاریکِ تالارهای پنهان‌شان رساندند.

بدین‌سان برن به نزد شاه فین‌رود فلاگوند بار یافت؛ و فلاگوند او را می‌شناخت و نیازی به انگشتر نبود تا یاد فرزند بئور و باراهیر را در خاطرش زنده سازد. در خلوت‌خانه نشستند و برن از کشته شدن باراهیر گفت و از تمام آنچه در دوریات بر او رفته بود؛ و گریست، آنگاه که لوتین و شادمانی‌های مشترک‌شان را به یاد آورد. امّا فلاگوند شگفت‌زده و پریشان‌خاطر به حکایت او گوش سپرد؛ و دانست سوگندی که برن یاد کرده است، چنان که مدت‌ها پیش برای گالادریل پیش‌گویی کرده بود، برای

رهسپار کردن او به سوی مرگ بر سرش نازل شده است. پس دل‌افکار با برن گفت: «پیداست که تین‌گول در آرزوی مرگ توست؛ امّا چنین می‌نماید که این تقدیر از مقصود او فراتر می‌رود، و باز سوگند فئانور در کار است. چه، سیلماریل‌ها گرفتار لعنِ سوگند عداوت‌اند، و آنکه آرزومندانه حتی نام‌شان را بر زبان می‌آوَرَد، قدرتی بزرگ را از خواب بیدار می‌سازد؛ و پسران فئانور حاضراند تمام قلمروهای پادشاهی الف‌ها را به ویرانی بکشانند و تن درندهند که جز خوشان کسی دیگر یکی از سیلماریل‌ها را به دست آورد یا صاحب گردد، چه سوگند به این کارشان برمی‌انگیزد. و اکنون کله‌گورم و کوروفین در تالارهای من مسکن گزیده‌اند؛ و اگرچه من، پسر فینارفین، شاهم، آنان در این قلمرو صاحب جاه و قدرت‌اند و بسیاری از مردمان خویش را رهبری می‌کنند. و به‌گاه نیاز همیشه از دوستی‌شان بهره‌مند گشته‌ام، امّا بیمناکم اگر از آنچه در طلب آنی سخنی گفته شود، نه با تو بر سر مهر باشند، نه شفقت. از این سو سوگند من بر جای است؛ و بدین‌سان همگی در دام گرفتار آمده‌ایم.»

آنگاه شاه فلاگوند در برابر مردم سخن گفت، و کرده‌های باراهیر و پیمان خود را به یاد ایشان آورد؛ و گفت که بر ضمهٔ من است تا پسر باراهیر را به‌گاه نیاز یاری کنم، و از سرکردگان خویش یاری خواست. آنگاه کله‌گورم از میان انبوه مردم برخاست و تیغ از نیام کشید و بانگ زد: «گو دوست باشد یا دشمن، خواه دیو مورگوت، یا الف، یا فرزندِ آدمی‌زاد، یا هر موجود زنده‌ای در آردا، نه قانون، نه عشق، نه هم‌پیمانی با دوزخ، نه قدرت والار، نه هیچ نیروی ساحرانه، از کین‌خواهی پسران فئانور در امان نمی‌دارد کسی که او یکی از سیلماریل‌ها را بستاند یا بیابد و نزد خود نگاه دارد. زیرا تا به روز

بازپسین در جهان، از طلب سیلماریل‌ها دست بازنخواهیم داشت.»

(۲۰۰) سخنانِ بسیارِ دیگری نیز گفت، که همانند سخنان پدرش در تیریون که مدت‌ها پیش نخستین بار نایرهٔ طغیان نولدور را برافروخت، کارگر بود. و پس از کله‌گورم، کوروفین سخن گفت، بسیار ملایم‌تر، امّا نه کم‌تأثیرتر، و به افسونی تصویر جنگ و ویرانی نارگوتروند را در اذهان الف‌ها نشاند. وحشتی که در دل‌شان انداخت چنان عظیم بود که از آن پس تا به روزگار تورین هیچ یک از الف‌های آن قلمرو آشکارا وارد نبرد نشدند؛ بل دزدانه و از کمین‌گاه، با ساحری و تیر زهرآگین جمله بیگانگان را تعقیب می‌کردند، و علقه‌های خویشاوندی را فراموش کرده بودند. بدین‌سان تهور و آزادگی الف‌های کهن را از دست دادند، و سرزمین‌شان رو به تاریکی گذاشت.

و اینک می‌گفتند که پسر فینارفین نباید به‌سان والار بر ایشان حکمرانی کند، و از او روی‌گردان شدند. امّا نفرین ماندوس بر برادران تاختن آورد، و افکار پلید در دل‌هاشان پدید آمد، و تدبیری اندیشیدند که فلاگوند را تنها به سوی مرگ روانه کنند و تاج و تخت نارگوتروند را در صورت امکان غاصبانه به چنگ آورند؛ چرا که از مهین دودمان شهریاران نولدور بودند.

و فلاگوند آنگاه که دید او را وانهاده‌اند تاج سیمین نارگوتروند را از سر برداشت و آن را زیر پا انداخت و گفت: «سوگند وفاداری را به من ای بسا که بشکنید، امّا من به عهد وفادار می‌مانم. باری اگر در میان شما کسی هست که سایهٔ نفرین‌مان هنوز بر سرش نیفتاده، لااقل تنی چند را می‌یابم که با من همراه شوند، و بدین‌سان به مانند دریوزه‌گری رانده از دروازه، راهی نمی‌شوم.» آنک ده‌تن در کنار او ایستادند؛ و سرکردهٔ ایشان اِدراهیل نامی خم شد و تاج را برداشت و استدعا کرد که آن را تا به هنگام بازگشت

فلاگوند به کارگزاری بسپارد. گفت: «زیرا تو، هر چه پیش آید شاه من و شاه اینان خواهی ماند.»

آنگاه فلاگوند تاج نارگوتروند به اورودرت برادرش سپرد تا به جای او حکمرانی کند؛ و کله‌گورم و کوروفین هیچ نگفتند و خندان از تالارها به در آمدند.

شامگاهی پاییزی فلاگوند و برن و ده تن یاران‌شان از نارگوتروند به راه افتادند؛ و از کنار ناروگ تا به سرچشمهٔ رود در آبشار ایورین پیش رفتند. در
(۲۰۱) پای کوه‌های پرسایه به گروهی از اورک‌ها برخوردند، و شبانه آن‌ها را در اردوگاه‌شان از پای درآوردند و سلاح و جامه‌های رزم‌شان را گرفتند. با مهارت فلاگوند، شکل و چهرهٔ آنان شبیه اورک‌ها شد؛ و بدین‌گونه با ظاهری مبدّل در جادهٔ شمال پیش رفتند، و دست به مخاطره زدند و وارد گذرگاه غربی در میان اِرد وترین و زمین‌های مرتفع تائور-نو-فوئین شدند. امّا سائورون در برجش از حضورشان خبردار گشت، و به شک افتاد؛ زیرا گروه شتابان می‌رفت، و مطابقِ فرمان، به تمامی خادمانِ مورگوت که از آن راه می‌گذشتند، برای دادن گزارش اقدامات متوقف نشده بود. از این‌روی فرستاد تا راه را ببندند و ایشان را به نزد او آوردند.

بدین‌سان ستیزهٔ سائورون و فلاگوند که شهرتی به‌سزا دارد به وقوع پیوست. زیرا فلاگوند با سائورون در ترانه‌های قدرت مصاف داد، و نیروی شاه بسیار عظیم بود؛ امّا چنان که در سرود لی‌تین آمده است، برتری با سائورون بود:

***

ترانه‌ای خواند ساحرانه،
از شکافتن و گشودن و خیانت،
آشکار ساختن و پرده برگرفتن و بی‌وفایی.
پس به ناگاه فلاگوند افتان
در پاسخ ترانه‌ای خواند از ایستادن،
پایداری، نبرد با قدرت،
از نگاه داشتن اسرار، استقامت چون برج،
و از اعتماد که سلب‌شدنی نیست، آزادی، گریختن؛
از صورتی که دگرگون و بدل می‌شود
از دام‌هایی که می‌توان گریخت، کمند بریده،
زندان گشوده، زنجیر گسسته.
ترانه‌شان در نوسان بود
به پیش و پس.
چرخان و لنگان، چون همیشه نیرومند
سرود بالا گرفت،
فلاگوند به پیکار برآمد
و جمله سحر و نیروی الف‌ها را
در کلام آورد.
نرم آواز پرندگان را در تاریکی شنیدند
که آن دورها در نارگوتروند می‌خواندند،
آهِ دریای فراسو،
در فراسوی جهان غرب، بر روی ماسه‌ها،

روی ماسه‌های مروارید در سرزمین الفی.
آنگاه تاریکی فراهم آمد؛ تیره‌کی فزون شد
در والینور، خون سرخ بر زمین ریخت
(۲۰۲) در کنار دریا که نولدور
کف سواران را کشتند
و کشتی‌های سپید را
با بادبان‌های سپید ربودند
از بندرگاه‌های روشن از نور چراغ.
باد شیون می‌کند
گرگ زوزه سر می‌دهد
غرابان می‌گریزند
یخ در دهان دریا نعره می‌کشد
اسیران غمگین در آنگباند مویه می‌کنند
تندر می‌غرد و آتش می‌سوزد
و فین‌رود در برابر تخت می‌افتد.

آنگاه سائورون جامه‌های مبدل را از تن‌شان به در آورد، و آنان برهنه و بیمناک در برابرش ایستادند. امّا اگرچه نژادشان آشکار گشت، امّا سائورون نتوانست پی به نام و مقصود ایشان ببرد.

از این‌روی آنان را به مغاکی ژرف افکند، تاریک و خاموش، و با مرگی سنگدلانه ترسانید، مگر آنکه یکی زبان بگشاید و حقیقت را به او بگوید. هر از گاه دو چشم فروزنده را در تاریکی می‌دیدند و گرگ‌خویی، یکی از

دوستان‌شان را می‌درید؛ امّا هیچ یک به سرورشان خیانت نکردند.

در آن هنگام که سائورون برن را به مغاک افکند، دهشتی سخت بر دل لوتین افتاد؛ و او برای رای‌جستن به نزد ملیان رفت و دانست که برن در دخمه‌های تول-این-گائوروت بی‌امید رهایی گرفتار آمده است. آنگاه لوتین دریافت که از کسی دیگر در جهان چشم یاری نمی‌توان داشت، و عزم جزم ساخت که از دوریات بگریزد و خود را به برن برساند؛ امّا از دایرون یاری طلبید، و او قصد لوتین را نزد شاه برملا کرد. بدین‌سان تین‌گول در بیم و تحیر غرق شد؛ و از آنجا که نمی‌توانست لوتین را از روشنایی‌های آسمان محروم سازد، تا مبادا که او بکاهد و پژمرده گردد و باز برای بازداشتن دختر، به اشارت او خانه‌ای ساختند که از آن گریختن نتواند. نزدیک دروازه‌های منه‌گروت بلندترین درختان جنگل منه‌گروت سر به فلک کشیده بود؛ و آنجا جنگل درختان راش بود و نیمهٔ شمالی قلمرو شاه. این راش تناور را هیریلورن نام داده بودند. و سه تنه داشت در کلفتی برابر، پوست‌شان صاف، به غایت بلند؛ تا به ارتفاعی زیاد از زمین هیچ شاخی بر تنه نرسته بود. آن (۲۰۳) بالا میان تنه‌های هیریلورن خانه‌ای چوبین ساختند، و لوتین را به جبر در آن مسکن دادند؛ و نردبان‌ها را برمی‌داشتند و سخت مراقب بودند، مگر تنها هنگامی که خادمان تین‌گول مایحتاج دختر را می‌آوردند.

در سرود لی‌تین آمده است که او چگونه از خانهٔ هیریلورن گریخت؛ لوتین به یاری مهارتش در فنون ساحری گیسوانش را بلند ساخت و از آن ردایی تیره بافت که زیبایی‌اش را همچون سایه می‌پوشاند، و طلسم خواب بر آن انباشته بود. از رشته‌های مانده طنابی بافت و از روزن فرو فرستاد؛ و

همچنان که سر طناب بالای سر نگهبانانِ نشسته در پای درخت در نوسان بود، ایشان را به خوابی ژرف فرو برد. آنگاه لوتین از زندانش فرود آمد، و پیچیده در ردای پرسایه‌اش از برابر چشمان گریخت و از دوریات ناپدید گشت.

قضا را کله‌گورم و کوروفین از دشت محروس راهی شکار بودند، و سبب این بود که سائورون از سر بدگمانی گرگ‌های بسیاری را روانهٔ سرزمین‌های الفی کرده بود. پس آن دو سگان شکاری خود را برداشتند و سواره پیش راندند؛ و می‌اندیشیدند که پیش از بازگشت ای بسا خبری از شاه فلاگوند بشنوند. آنک سالار سگان تازی که از پی کله‌گورم روان بود، هوآن نام داشت. این سگ نه زادهٔ سرزمین میانه، که از قلمرو قدسی بدانجا آمده بود؛ و اورومه مدت‌ها پیش در والینور او را به کله‌گورم بخشیده بود، و سگ در آنجا، پیش از آنکه پلیدی از راه برسد گوش به فرمان نفیر شاخ اربابش داشت. هوآن از پی کله‌گورم به تبعید آمد، و وفادار بود؛ و بدین‌سان سگ نیز زیر سایهٔ تقدیر ماتمی قرار گرفت که بر نولدور افتاده بود، و قضا این بود که او هم کشته شود، امّا نه تا آن هنگام که با سهمگین‌ترین گرگان جهان مواجه نگشته است.

هوآن بود که لوتین را به‌سان سایه‌ای گریزان از شبیخونِ روشنایی روز در زیر درختان یافت، و در آن هنگام کله‌گورم و کوروفین، لختی در حاشیهٔ بیشه‌های غربی دوریات می‌آسودند؛ زیرا هیچ‌کس از چشم و شامهٔ هوآن گریختن نمی‌توانست، و هیچ افسونی بر او کارگر نبود، و شب و روز خواب نداشت. هوآن لوتین را نزد کله‌گورم آورد، و دختر وقتی دانست کله‌گورم یکی از شهریاران نولدور و خصم مورگوت است، شاد شد؛ و اسم و رسم خود را

(۲۰۲) گفت و ردا را کنار زد. زیبایی ناگهان آشکار گشته‌اش در زیر آفتاب چنان عظیم بود که کله‌گورم مفتون‌اش شد؛ امّا فریبنده با دختر سخن گفت و نوید داد که اگر با او به نارگوتروند برود، در صورت نیاز یاری‌اش کند. امّا به هیچ روی فاش نکرد که از برن و پویش او که دختر داستانش را می‌گفت، از پیش خبردار است، و نیز از این که پویش برن با او سخت در ارتباط است، هیچ نگفت.

بدین‌سان شکار را نیمه‌کاره رها ساختند و به نارگوتروند بازگشتند، و به لوتین خیانت کردند؛ لوتین زندانی شد، و بالاپوشش را از او گرفتند و او مُجاز به گذشتن از دروازه یا سخن گفتن با کسی نبود، مگر با آن دو برادر، کله‌گورم و کوروفین؛ و اینک به گمان این که برن و فلاگوند بی‌امیدی به یاری اسیراند، قصدشان این بود که بگذارند شاه نابود شود، و لوتین را نگاه دارند و به جبر از تین‌گول بخواهند که دست دختر را در دست کله‌گورم بگذارد. بدین‌سان آن دو می‌توانستند قدرت‌شان را گسترش دهند و نیرومندترین شهریاران نولدور گردند. و بر سر آن نبودند که به تلبیس یا جنگ سیلماریل‌ها را بجویند و یا کس دیگری را به این کار رخصت دهند، تا آنکه تمامی قلمروهای پادشاهیِ اِلف در ید قدرت‌شان باشد. اورودرت را نیروی آن نبود که در برابرشان بایستد، زیرا دل‌های مردم نارگوتروند زیر نفوذ ایشان بود؛ و کله‌گورم قاصدانی را نزد تین‌گول فرستاد تا خواست خود را مطرح کند.

امّا هوآن سگی بود نیک‌نژاد، و مهر لوتین در لحظهٔ نخستین دیدار به دلش افتاده بود؛ و از اسارت دختر اندوهگین بود. از این روی غالباً به خلوت‌سرای او می‌آمد؛ و شب‌ها بر در خانه‌اش می‌خفت، چرا که احساسش

می‌گفت پلیدی به نارگوتروند راه یافته است. لوتین در تنهایی غالباً با هوآن سخن می‌گفت و از برن حرف می‌زد که دوست جمله مرغان و ددانی بود که در خدمت مورگوت نبودند؛ و هوآن تمام گفته‌های او را در می‌یافت. زیرا سخن همهٔ موجوداتی را که زبان داشتند، می‌فهمید؛ امّا فقط سه بار به او رخصت دادند که پیش از مرگ با کلام سخن گوید.

اینک هوآن طرحی برای یاری لوتین اندیشید؛ و شبی ردای او را برایش آورد، و نخستین بار به سخن درآمد و تدبیر خویش با لوتین در میان نهاد. آنگاه دختر را از راه‌های پنهانی به بیرون از نارگوتروند رهنمون شد، و آن دو با هم به شمال گریختند؛ و هوآن فروتنی را تا بدانجا رساند که گذاشت دختر به‌سان مرکبی بر پشت‌اش بنشیند، چنان که اورک‌ها در آن زمان بر پشت
(۲۰۵) گرگ‌ها سوار می‌شدند. بدین‌سان آن دو شتابان رفتند، چه، هوآن چابک بود و خستگی نمی‌شناخت.

برن و فلاگوند در دخمه‌های سائورون مانده بودند، و جمله یاران‌شان اکنون از پای درآمده بودند؛ امّا سائورون بر آن بود که فلاگوند را تا به آخر نگاه دارد، زیرا دریافته بود که او نولدویی پرتوان و خردمند است، و گمان می‌داشت که راز این ماجرا به دست او گشوده می‌شود. امّا آنگاه که گرگ به سراغ برن آمد، فلاگوند تمام نیروی خویش را به کار انداخت و بند خویش گسست؛ و با آن گرگ‌خوی درآویخت و به چنگ و دندان او را از پای درآورد؛ امّا خود نیز زخمی مهلک برداشت. پس رو به برن کرد و گفت: «اکنون برای آسودن به تالارهای بی‌زمان در آن سوی دریاها و کوهسار آمان روانم. دیرزمانی باید بگذرد تا دوباره مرا در میان نولدور ببینند؛ و ای

بسا که ما را در مرگ یا زندگی دیداری دوباره دست ندهد، چه، سرنوشت نوع من و تو از هم جداست. بدرود!» آنگاه در تاریکی جان سپرد، در تول-این-گائوروت، که برج سترگ‌اش را خود بنا نهاده بود. بدین‌سان شاه فین‌رود فلاگوند، نیک‌ترین و محبوب‌ترین جمله خاندان فینوه به عهدش وفا نمود؛ امّا برن نومیدانه بر سر جنازهٔ او سوگوار بود.

در آن ساعت لوتین از راه رسید، و ایستاده بر فراز پلی که به جزیرهٔ سائورون می‌رفت ترانه‌ای را خواندن گرفت که هیچ دیوار سنگی در برابرش پایداری نمی‌توانست. برن صدایش شنید و پنداشت که خواب می‌بیند؛ چه، ستاره‌ها بر فراز سرش می‌درخشیدند، و بلبلان بر درختان می‌خواندند، و در پاسخ، ترانهٔ مصاف را خواندن گرفت، سرودهٔ خود او در ستایش هفت ستاره، داس والار که واردا بر فراز شمال به‌سان نشانه‌ای از برای سقوط مورگوت برآویخته بود. سپس تاب و توانش از کف رفت و بی‌هوش بر خاک افتاد.

امّا لوتین صدای برن را در پاسخ شنید، و آنگاه ترانه‌ای بس نیرومندتر را خواندن گرفت. گرگ‌ها زوزه سر دادند، و جزیره به لرزه افتاد. سائورون در پناه افکار سیاهش بر برج بلند ایستاده بود؛ امّا از شنیدن صدای دختر خنده بر لب‌اش نشست، چه، می‌دانست که او دخت ملیان است. آوازهٔ زیبایی لوتین و اعجاز ترانهٔ او مدت‌ها پیش از این از مرزهای دوریات درگذشته بود؛ و به این فکر افتاد که دختر را اسیر سازد و به نیروی مورگوت تسلیم کند، زیرا پاداشی بس بزرگ در انتظارش می‌بود.

از این روی گرگی را به سوی پل روانه ساخت. امّا هوآن در سکوت او را از پای درآورد. و باز سائورون گرگان دیگری را یک‌به‌یک روانه می‌کرد؛ و هوآن یک‌به‌یک آن‌ها را از گلو می‌گرفت و از پای در می‌آورد. آنگاه (۲۰۶)

سائورون درائگلوین را گسیل کرد، ددی هولناک، در بدسگالی سالدیده، فرمانروا و پدر گرگ‌خویان آنگباند. نیروی او بس عظیم بود؛ و مصاف هوآن و درائگلوین طولانی بود و بی‌امان. امّا سرانجام درائگلوین پا به فرار نهاد و به برج بازگریخت و پیش پای سائورون جان داد؛ و همچنان که جان می‌سپرد به اربابش گفت: «هوآن آنجاست!» آنک سائورون به‌سان هر کس دیگری در آن سرزمین از تقدیر محتوم تازی والینور نیک آگاه بود، و به گمانش رسید که این کار را خود به انجام رساند. از این رو به کالبد گرگ‌خویان درآمد و خود را پرصلابت‌ترین گرگ‌خویانی ساخت که تا به آن هنگام پا به جهان گذاشته بودند؛ و پیش آمد تا گذرگاه پل را بگشاید.

دهشتِ نزدیک شدن او چندان بود که هوآن به کناری جست. پس سائورون بر روی لوتین جهید؛ و دختر در برابر بازتاب خباثت روح سهمگین او در چشمان و های نفس مسموم‌اش، مدهوش شد. امّا در آن حال که سائورون نزدیک می‌شد، دختر افتان تایی از بالاپوش تیره‌اش را پردهٔ چشمان او ساخت؛ و سائورون لغزید، و رخوتی گذرا غافلگیرش ساخت. آنگاه هوآن از جا جست. پس کارزار هوآن و سائورونِ گرگ به وقوع پیوست، و بانگ زوزه و پارس در تپه‌ها پیچید، و نظاره‌گران روی دیوارهایِ اِرِد وترین از آن سوی دره صدا را از دور شنیدند و شوریده گشتند.

امّا نه سحر و نه طلسم، نه نیش و نه زهر، نه زیرکی اهریمنانه و نه نیروی ددمنشانه، حریف هوآن والینور نبود، و او گلوی حریف را به دندان گرفت و بر زمین دوخت. پس سائورون جامه بدل کرد، و از کالبد گرگ به کالبد مار درآمد، و از کالبد دیو به کالبد معمول خویش؛ امّا نمی‌توانست بی‌وانهادن جسم، به‌تمامی از چنگ هوآن بگریزد. پیش از آنکه روح چرکین‌اش

خانهٔ پلید را ترک گوید، لوتین به او نزدیک شد و گفت که باید جامهٔ جسمات را به در آوریم و روحات را لرزان به نزد مورگوت بازفرستیم؛ و گفت: «آنجا خویشتنِ برهنه‌ات باید که تا به ابد عذاب تحقیر او را زیر نگاه شکافنده‌اش تاب آورد، مگر آنکه خداوندی بر برج خویش را به من واگذاری.»

پس سائورون تسلیم شد، و لوتین جزیره و هر چه را آنجا بود به تملک
(۲۰۷) درآورد؛ و هوآن رهایش ساخت. و او بی‌درنگ به کالبد خفاشی درآمد، عظیم همچون ابری تاریک که روی ماه را می‌پوشید، و گریخت، و خون از گلویش بر درختان می‌چکید، و به تائور-نو-فوئین آمد و در آن دیار مسکن گزید، و آنجا را پر از بیداد ساخت.

آنگاه لوتین بر فراز پل ایستاد و نیروی خویش عرضه داشت؛ و طلسمی که سنگ را به سنگ بسته بود، گسیخت و دروازه‌ها برافتاد و حصارها گشوده گشت، و مغاک‌ها عیان شدند؛ و بسیاری بردگان و اسیران، شگفت‌زده و ترسان، و از آنجا که دیرزمانی در تاریکی سائورون به سر برده بودند، دست‌ها را در برابر مهتابِ رنگ‌پریده سپر چشم کرده، بیرون آمدند. امّا از برن خبری نبود. از این رو هوآن و لوتین جزیره را در پی او جستند؛ و لوتین او را سوگوار بالای سر فلاگوند دید. و حزن و اندوه برن چنان بود که بی‌حرکت مانده بود و صدای پای دختر را نمی‌شنید. پس بر این گمان که پسر مرده است بازوانش را بر گرد او حلقه کرد و به ظلمات بیهوشی درغلتید. امّا برن به روشنایی بیرون از مغاک‌های نومیدی باز آمد و دختر را برداشت، و چشم آن دو باز به یکدیگر افتاد؛ و روز که از پس تپه‌های تاریک فراز می‌آمد بر روی آن دو درخشیدن گرفت.

پیکر فلاگوند را بر فراز تپهٔ جزیره که اینک بار دیگر پاکیزه بود، به خاک

سپردند؛ و گور سبز فین‌رود فلاگوند، زیباترین جمله شهریاران الف از تعرض مصون ماند، تا آنگاه که زمین دگر گشت و شکافت و زیر آب دریاهای ویرانگر فرو رفت. امّا فین‌رود با فینارفین پدرش زیر درختان الدامار در گشت و گذار است.

اکنون برن و لوتین تینوویل بار دیگر آزاد، و در میان بیشه‌هایی که زمانی از نو شادمان‌شان می‌ساخت، به تفرج مشغول شدند؛ و اگرچه زمستان از راه رسید، از ستم‌اش در امان بودند، زیرا گل‌ها هر جا که لوتین پای می‌نهاد، درنگ می‌کردند، و مرغان، زیر تپه‌های پوشیده از برف می‌خواندند. امّا هوآنِ وفادار به نزد اربابش کله‌گورم بازگشت؛ ولی مهر و محبت میان آن دو کمتر از پیش بود.

در نارگوتروند غوغایی به پا بود. زیرا اکنون بسیاری از الف‌هایی که در جزیرهٔ سائورون اسیر بودند، بدآنجا بازگشته بودند؛ و غلغله‌ای درگرفته بود که هیچ سخنی از سوی کله‌گورم خاموشش نمی‌توانست کرد و سخت بر کشته شدن فلاگوند شاه‌شان سوگوار بودند، و می‌گفتند زنی جرأت انجام کاری را داشته است که پسران فئانور نداشته‌اند؛ امّا بسیاری گمان داشتند که (۲۰۸)
خیانت بیش از بیم راهنمای کله‌گورم و کوروفین بوده است. از این رو دل‌های مردمان نارگوتروند از سلطهٔ ایشان آزاد گشت و بار دیگر به خاندان فینارفین گرایید؛ و مردم از اورودرت فرمان بردند. امّا او چنان که برخی می‌خواستند، اجازت نداد که آن دو برادر را بکشند، زیرا ریختن خون خویش به دست خویشان، باز تنگ در دام نفرین ماندوس گرفتارشان می‌ساخت. و باز از سویی نمی‌توانست خورد و خواب را در قلمرو خویش به کله‌گورم و

کوروفین ارزانی کند، و سوگند یاد کرد از آن پس میان نارگوتروند و پسران فئانور دوستی و مودت اندک باشد.

کله‌گورم گفت: «چنین بادا!» و برق کین در چشمش درخشید؛ امّا کوروفین لبخند زد. آنگاه آن دو بر اسب نشستند و به‌سان برق تاختند و دور شدند، تا اگر می‌توانند خویشان را در شرق بجویند. امّا هیچ‌کس با آن دو برادر همراه نشد، حتی مردمانِ خودِ ایشان، زیرا همه دریافته بودند که نفرین بر سر این دو برادر سنگینی می‌کند، و پلیدی در پی‌شان است. در آن زمان کله‌بریمبور پسر کوروفین از کرده‌های پدر تبری جست و در نارگوتروند ماند؛ امّا هوآن از پی اسب کله‌گورم اربابش روان شد.

آن دو به سوی شمال راندند، زیرا قصد داشتند که شتابان از دیمبار بگذرند، و در طول سرحدات شمالی دوریات سریع‌ترین جاده را به هیم‌رینگ، اقامتگاه برادرشان در پیش گیرند؛ و باز امیدوار بودند که به تعجیل راه را درنوردند، چون جاده نزدیک مرزهای دوریات بود، و نیز از نان دونگورتب و تهدید دوردستِ کوهستانِ دهشت در امان بمانند.

آورده‌اند که در آن هنگام برن و لوتین در گشت و گذار خویش به جنگل بره‌تیل رسیدند و سرانجام به مرزهای دوریات نزدیک شدند. آنگاه برن به یاد عهد و پیمان خویش افتاد؛ و به‌رغم میل خویش عزم جزم کرد آنگاه که لوتین به وادیِ ایمنِ مرز و بوم خویش رسید، بار دیگر عازم گردد. امّا دختر این بار مایل به جدایی از او نبود، و گفت: «برن تو باید میان این دو راه یکی را برگزینی: فروهشتن پویش و سوگندات و آواره زیستن بر روی زمین؛ یا
(۲۰۹) وفای به عهد و به چالش خواندن پلیدی بر روی تخت‌اش. امّا در هر دو راه با تو همراه خواهم بود، و سرنوشت هر دوی ما یکسان خواهد بود.»

در این اثنا که با هم از این امور سخن می‌گفتند و بی‌اعتنا به دور و اطراف خویش پیش می‌رفتند، کله‌گورم و کوروفین شتابان از میان جنگل فراز آمدند؛ و آن دو برادر لوتین و برن را از دور دیدند و شناختند. پس کله‌گورم اسب‌اش را برگرداند و به قصد زیرگرفتنِ برن، به سوی او تاخت؛ امّا کوروفین پیچید و خم شد و لوتین را برداشت و بر روی زین خود گذاشت، و او سواری نیرومند و ماهر بود. آنگاه برن از برابر کله‌گورم کنار کشید و بر روی اسب پرشتاب کوروفین جهید که از کنار او گذشته بود؛ و جهش برن را در میان آدمی‌زادگان و الف‌ها شهرتی به‌سزاست. برن قفای کوروفین را گرفت و او را به پشت پیچاند و آن دو با هم به خاک درغلتیدند. اسب روی دوپا برخاست و زمین خورد، امّا لوتین به کناری پرتاب شد و روی علف‌ها افتاد.

آنگاه برن گلوی کوروفین را فشرد؛ امّا مرگ به او بسیار نزدیک بود، زیرا کله‌گورم نیزه به دست به سویش می‌تاخت. در آن ساعت هوآن از خدمت کله‌گورم روی گرداند و بر روی صاحب‌اش پرید، چنان که اسب او از راه پیچید، و از هول آن تازی بزرگ به برن نزدیک نگشت. کله‌گورم تازی و اسب را به باد دشنام گرفت، امّا هوآن استوار ایستاده بود. آنگاه لوتین از جای برخاست و برن را از کشتن کوروفین نهی فرمود؛ امّا برن سلاح و افزار جنگ او غنیمت گرفت، و دشنهٔ او آنگریست را برداشت. این دشنه را تلخار اهل نوگرود ساخته بود و کوروفین آن را بی‌نیام به کمر می‌بست؛ و این دشنه، آهن را به‌سان چوب تر می‌برید. آنگاه برن کوروفین را بلند کرد و به کناری انداخت، و فرمود که پیاده به نزد خویشان بزرگوارش بازگردد تا به او بیاموزند که چگونه تهورش را در راهی سودمندتر به کار گیرد. گفت: «اسب

تو را برای خدمت به لوتین نگاه می‌دارم، و ای بسا که اسب را نیز باید به سبب رهایی از دست چنین اربابی شادمان شمرد.»

آنگاه کوروفین برن را در زیر آسمان ابری نفرین کرد و گفت: «برو، بادا که مرگ زودهنگام و بی‌امان تو را دریابد.» کله‌گورم برادر را بر ترک خویش نشاند و آن دو توگویی به قصد رفتن به راه افتادند؛ و برن روی گرداند و به سخنان‌شان اعتنایی نکرد. امّا کوروفین مالامال از شرمساری و خباثت، کمان کله‌گورم را گرفت و در حال رفتن از پشت تیری به طرف‌شان رها کرد؛ و تیر لوتین را نشانه گرفته بود. هوآن جهید و تیر را به دندان گرفت؛ (۲۱۰۰) اماکوروفین از نو تیری انداخت، و برن خود را سپر لوتین ساخت، و تیر بر سینه‌اش نشست.

آورده‌اند که هوآن سر در پی پسران فئانور گذاشت و آن دو برادر بیمناک گریختند؛ و هوآن آنگاه که بازمی‌گشت گیاهی شفابخش از جنگل برای لوتین آورد. با آن برگ دختر خون‌ریزی زخم برن را بند آورد و با هنر و عشق خویش شفایش داد. و بدین‌سان آن دو به دوریات بازگشتند. آنجا برن مردد در میان سوگند و عشق خویش، و واقف از این که لوتین اینک در امان خواهد بود، یک روز صبح پیش از طلوع خورشید برخاست و دختر را به هوآن سپرد؛ سپس اندوهگین در آن اثنا که لوتین هنوز بر بستری از سبزه‌ها خفته بود، ترک‌اش گفت.

با شتاب تمام بار دیگر به سوی گذر سیریون در شمال راند و با رسیدن به دامنه‌های تائور‑نو‑فوئین از این سویِ بیابان آنفائگلیت نگریست و قله‌های تانگورودریم را دید. آنجا اسب کوروفین را رها کرد و فرمود که اینک هول و بندگی را پشت سر بگذارد و آزاد بر روی سبزه‌های خرم وادی

سیریون بتازد. پس یکه و تنها و بر آستانهٔ خطر فرجامین، ترانهٔ جدایی را در ستایش لوتین و چراغ‌های آسمان خواندن گرفت؛ چون بر این گمان بود که این‌ک باید هم عشق و هم روشنایی را بدرود گوید. بخشی از آن ترانه چنین است:

بدرود خاک نازنین، آسمان شمال
خجسته باشی تا ابد، چه، اینجا خفته است
و اینجا چابک‌پای دویده است
زیر مهتاب و آفتاب،
لوتین تینویل
زیباتر از آنچه فانیان وصف‌اش توانند گفت.
گر جهان یکسره ویران گردد
محو شود،
و بازگردد به عدم،
از همان‌جا که آمده بود،
خلقت‌اش نیکو بوده است
شبانگاه و پگاه، خاک و دریا
چند صباحی برای بودن لوتین.

و بلند می‌خواند، بی‌اعتنا به این که کدامین گوش، ناخواسته صدایش را خواهد شنید، زیرا دست از جان شسته بود و گریزگاهی نمی‌دید.

امّا لوتین ترانهٔ او را شنید، و آنگاه که نامنتظر از بیشه‌ها می‌آمد، در (۲۱۱)

پاسخ خواند. زیرا هوآن، پذیرفته بود که بار دیگر مرکب دختر باشد، و چابک او را از پی برن آورده بود. هوآن زمانی دراز در تأمل بود که چه تدبیری می‌توان برای کاستن از مخاطرات این دو محبوب اندیشید. از این رو وقتی بار دیگر به تاخت به سوی شمال می‌رفتند، راه خود را به سوی جزیرهٔ سائورون کج کرد و قلادهٔ شوم دراِئگلوین گرگ، و پوست تورینگ‌وتیل خفاش را برداشت. تورینگ‌وتیل قاصد سائورون بود و خوی و عادت او چنین بود که در کالبد مادهِ خفاشی به آنگباند پرواز کند؛ و بال‌های عظیمِ بند بندش در انتهای هر مفصل مجهز به پنجه‌ای آهنین بود. ملبس به چنین جامه و یراق هولناک، هوآن و لوتین تائور–نو–فوئین را پس پشت نهادند و هر کس از برابرشان می‌گریخت.

برن آنگاه که نزدیک شدن آن دو را دید، دست از امید شست؛ و در شگفت شد زیرا صدای تینوویل را شنیده بود، و گمان کرد که این شبحی برای به دام انداختن اوست. امّا دختر و مرکب‌اش ایستادند و جامه‌های مبدل را کنار زدند، و لوتین به سوی او دوید. بدین‌سان برن و لوتین بار دیگر در میان بیابان و بیشه به هم برخوردند. پسر زمانی خاموش بود، و شاد؛ امّا پس از لختی بار دیگر کوشید لوتین را از سفر باز دارد.

گفت: «سه بار نفرین بر عهدم با تین‌گول، و ای کاش مرا در منه‌گروت کشته بود و تو را به زیر سایه مورگوت نمی‌آوردم.»

پس هوآن دومین بار با کلام به سخن درآمد؛ و برن را پند داد و گفت: «تو لوتین را بیش از این نمی‌توانی از سایهٔ مرگ در امان نگاه داری، زیرا عشق‌اش او را در معرض مرگ قرار می‌دهد. می‌توانی از تقدیرت روی برتابی و او را از خانه و کاشانه آواره کنی، و تا آنگاه که زنده‌ای به عبث صلح

و آرامش را بجویی. امّا اگر از در انکار سرنوشت‌ات درنیایی، پس یا باید لوتین را وانهی، که در آن صورت به یقین بدان که در تنهایی خواهد مرد، و یا باید همراه تو با سرنوشتی که پیش روی توست، سرنوشتی مأیوس‌کننده، امّا باز نامعلوم، دست و پنجه نرم کند. افزون بر این پندی نمی‌توانم داد، و بیش از این همراه شما نمی‌توانم بود. امّا دلم گواهی می‌دهد چیزی که شما در آستانهٔ دروازه خواهید یافت، خود من نیز به چشم خواهم دید. باقی از من پوشیده است؛ ای بسا که راه بازگشت ما سه تن باز در دوریات با هم تلاقی کند، و ما پیش از رسیدن اجل با هم روبرو شویم.»

(۲۱۲) آنگاه برن دریافت که لوتین را نمی‌توان از تقدیری که بر سر هر دوشان سایه انداخته است دور نگاه داشت، و از منصرف کردن او دست باز داشت. با پند هوآن و هنر لوتین، برن خود را با یراق درائگلوین و دختر با پوست بالدار تورینگ‌وتیل آراست. برن از هر لحاظ ظاهر گرگ‌خویان را یافته بود، جز آنکه از چشمانش شوری به راستی مهیب امّا پاک جلوه‌گر بود؛ و دهشت در نگاهش موج زد آنگاه که دید موجودی خفاش‌سان با بال‌های پرچین و چروک سایه به سایهٔ او می‌آید. پس زوزه‌کشان زیر ماه از تپه پایین پرید، و خفاش چرخ‌زنان و بال‌زنان بالای سر او به پرواز درآمد.

آن دو با پشت سر نهادن جمله خطرات، سرانجام از گردِ راهِ فرساینده و طولانی، به درهٔ ملالت‌بار مقابل دروازهٔ آنگباند رسیدند. مغاک‌های سیاه کنار جاده دهان گشوده بود و از آن‌ها پیکرهایی به‌سان مارهای پیچان بیرون می‌زد. در هر دو سو صخره‌هایی به مانند برج و بارو سر به آسمان کشیده بود، و بر فراز آن‌ها مرغان لاش‌خوار بدآواز جا خوش کرده بودند. پیش

رویشان دروازهٔ تسخیرناپذیر دیده می‌شد، طاقی فراخ و تاریک در پای کوه‌ها؛ و بالای آن هزار پا پرتگاه سر به فلک کشیده.

آنجا نومیدی بر ایشان مستولی گشت، چه، دروازه را یکسره نگهبانی زیر نظر گرفته بود که خبری از او هنوز به بیرون نرسیده بود. خبر امّا به گوش مورگوت رسیده بود، خبر نقشه‌های نامعلوم شهریاران الف، و مدام در کوره‌راه‌های پایینِ جنگل صدای پارس هوآن، تازی عظیم جنگ که والار مدت‌ها پیش قلاده از گردنش گشوده بودند، به گوش می‌رسید. آنگاه مورگوت تقدیر هوآن را به یاد آورد، و گرگ توله‌ای از نژاد درائگلوین برگزید؛ و او را به دست خویش با گوشت زندگان خوراک داد، و نیروی خویش را بر او گماشت. گرگ به سرعت بالید چندان که دیگر در هیچ کنامی جای نمی‌گرفت، و عظیم‌الجثه و گرسنه پیش پای مورگوت می‌آرمید. آنجا آتش و تشویش دوزخ در او نفوذ کرد، و مالامال از روح درنده‌خویی گشت، معذب و موحش و نیرومند. کارخاروت، سرخ‌کام، نام او در حکایت‌های آن روزگاران است، و نیز آنفائگلیر، آروارهٔ عطش و مورگوت بیمناک از آمدن هوآن او را گماشته بود که بی‌خُفت و خواب در برابر دروازهٔ آنگباند بیارمد.

اینک کارخاروت آمدن آن دو را از دور دید، و در گمان افتاد؛ چون خبر مدت‌ها پیش به آنگباند رسیده بود که درائگلوین مرده است. از این رو وقتی
(۲۱۳) نزدیک شدند مانع از ورودشان شد، و فرمان ایست داد؛ و با خباثت به آن دو نزدیک شد، و رایحه‌ای عجیب را در هوا بر گردشان احساس کرد. امّا ناگهان نیرویی کهن از منشأ و تبار قدسی بر لوتین غالب شد، و جامهٔ متعفن خود را کنار زد و گام پیش نهاد، کوچک در برابر صلابت کارخاروت، امّا تابناک و هول‌انگیز. دست خود را بالا برد و فرمان داد که به خواب فرو شود، و گفت:

«ای روح پدیدآورندهٔ رنج و الم، اینک به ظلمات ناهشیاری اندر شو، و اندک زمانی تقدیر هولناک زندگانی را فراموش کن.» و کارخاروت تو گویی از اصابت صاعقه به زمین افتاد.

آنگاه برن و لوتین از دروازه گذشتند و از پله‌های هزارتو فرود آمدند؛ و دست به کارهایی زدند که هیچ الف یا آدمی‌زادی جسارت انجامش را به خود نداده بود. به جایگاه مورگوت، در سافل‌ترین تالارهای مورگوت رسیدند که به ظلم برپا بود، روشن از نور آتش، و انباشته از افزارهای مرگبار جنگ و شکنجه. آنجا برن در پوست گرگ دزدانه به زیر تخت مورگوت خزید، امّا لوتین به ارادهٔ مورگوت جامهٔ مبدل از تن به درآورد، و او نگاهش را به دختر دوخت. لوتین مرعوب چشمان مورگوت نگشته بود؛ و نام‌اش را گفت: و او را نماز برد و خواست که پیش‌اش به شیوهٔ خنیاگران بخواند. آنگاه مورگوت به زیبایی او نگریست و شهوتی اهریمنی و طرحی پلیدتر از هر چه تا به آن هنگام از گاه گریختن از والینور در سر پخته بود، به دلش راه یافت. بدین‌سان فریفتهٔ خباثت خود به تماشای او مشغول گشت، و دختر را زمانی آزاد گذاشت، و پنهانی به اندیشهٔ خود دلخوش بود. آنگاه دختر از نگاه او گریخت، و از میان سایه‌ها ترانه‌ای چنان هوش‌ربا و چنان خیره‌کننده را خواندن گرفت که مورگوت به ناچار سراپا گوش شد؛ و نابینایی آنگاه که چشمانش در پی او دو دو می‌زد، غافلگیرش ساخت.

بارگاه او یکسره غرق در خواب شد، و آتش‌ها جملگی رنگ باختند و خاموش شدند؛ امّا سیلماریل‌های نشانده در تاجِ سرِ مورگوت ناگهان فروزنده با پرتو آتشی سپید شعله‌ور شدند؛ و بارِ آن تاج و گوهرها، تو گویی که جهان را بر آن نهاده باشند، انباشته از سنگینی پریشانی و بیم و شهوت که حتی

ارادهٔ مورگوت تاب‌اش نمی‌توانست آورد، سر او را خماند. آنگاه لوتین ردای بالدار خود را به تن کرد و به هوا جست و صدای او به‌سان بارانی که در برکه ریزان است، سنگین و تاریک فرو بارید. لوتین شنل خود را به روی چشمان
(۲۱۲) او کشید، و او را به خواب فرو برد، خوابی تاریک همچون پوچی بیرونی، آنجا که مورگوت زمانی یکه و تنها در آن گام نهاده بود. ناگهان به زمین افتاد، همچون کوهی که بهمن‌وار پایین می‌ریزد و به‌سان تندر، از تخت واژگونه‌اش بر کف دوزخ سرنگون گشت. تاج آهنین پرطنین از سرش فرو غلتید. همه‌جا در سکوت فرو رفته بود.

بِرِن به‌سان ددی مرده بر زمین افتاده بود؛ امّا لوتین به نوازشی او را از زمین برخیزاند، و او پوست گرگ را به کناری انداخت. آنگاه دشنه‌اش آنگریست را بیرون کشید؛ و چنگک آهنین نگاه‌دارندهٔ یکی از سیلماریل‌ها را برید و آن را به در آورد.

آنگاه که گوهر را در مشت فشرد، فوران پرتواش در جسم و جان او جاری شد، و مشت او به چراغی درخشنده بدل گشت؛ امّا گوهر به تماس دست او تن داد و آسیبی به او نرساند. پس برن به ذهنش رسید که از عهد و سوگند خود در گذرد، و هر سه گوهر فئانور را از آنگباند به در آورد؛ امّا تقدیر سیلماریل‌ها چنین نبود، دشنه شکست و تکه‌ای از تیغه پرید و بر گونهٔ مورگوت نشست. نالید و تکانی خورد، و جمله سپاه آنگباند در خواب به جنبش درآمدند.

آنگاه وحشت در دل برن و لوتین افتاد و آن دو بی‌پروا بی‌آنکه جامهٔ مبدل بپوشند، گریختند، فقط در آرزوی آنکه یک بار دیگر روشنایی را ببینند. نه کسی مانع از رفتن‌شان شد، و نه کسی به تعقیب‌شان پرداخت، امّا

راه خروج از دروازه بسته بود؛ چه کارخاروت از خواب برخاسته و اینک خشمگین بر آستانهٔ آنگباند ایستاده بود. پیش از آن‌که از حضورش باخبر شوند. آن دو را در حال گریختن دید و بر روی‌شان جهید.

لوتین از پا افتاده بود، و نه زمان و نه نیرویی داشت که گرگ را هزم کند. امّا برن پیش از دختر گام پیش نهاد و سیلماریل را در دستِ راست خود بالا گرفت. کارخاروت پا سست کرد، و لحظه‌ای بیمناک شد. برن فریاد برداشت: «گم شو، و برو! این آتشی است که تو و نیز تمامی موجودات پلید را خواهد سوزاند.» و سیلماریل را در برابر چشمان گرگ گرفت.

امّا کارخاروت به آن گوهر قدسی نگریست و مرعوب نگشت، و خوی درندگی ناگهان در درونش مشتعل گشت؛ و دهان گشود و آرواره‌اش را نزدیک ساخت و دست برن را از مچ به دندان کند. آنگاه اندرونش یکسره مالامال از آتشِ درد و رنج شد، و سیلماریل جسم نفرین‌شدهٔ او را تفتاند.
(۲۱۵) زوزه‌کشان از برابرشان گریخت، و دیواره‌های وادی دروازه، از فغانِ عذاب او نوفید. جنون‌اش چنان موحش بود که مخلوقات مورگوت، مقیم در آن وادی یا راه‌های منتهی به آن، به دوردست‌ها گریختند؛ زیرا کارخاروت همهٔ موجودات زنده را بر سر راهش می‌کشت و از شمال، ویرانگرانه بر جهان می‌تاخت. از میان جمله رعب و هراسی که پیش از سقوط آنگباند بر بلریاند نازل گشت، جنون کارخاروت موحش‌ترین بود.

اینک برن بی‌هوش کنار دروازهٔ هولناک افتاده بود، و با مرگ فاصله‌ای نداشت، زیرا نیش گرگ زهرآلوده بود. لوتین با دهان زهر را بیرون مکید و نیروی هر دم کاهنده‌اش را برای بند آوردنِ خونِ زخمِ مهلک به کار انداخت. امّا در پس پشت در ژرف‌جاهای آنگباند خروش خشم فزاینده اوج گرفت.

لشکریان مورگوت از خواب برخاسته بودند.

بدین‌سان پویشِ سیلماریل گویی در مرگ و نومیدی پایان می‌گرفت؛ امّا در آن ساعت از فراز دیوارهای وادی، سه پرندهٔ سترگ پدیدار شدند، پروازکنان به سوی شمال با بال‌هایی باد رفتار. آوازهٔ سرگردانی و نیاز برن به یاری در میان جمله پرندگان و وحوش پیچیده بود، و هوآن خود فرموده بود تا همه هشیار باشند مگر او را دست گیرند. آن بالا بر فراز قلمرو مورگوت، توروندور و باج‌گزاران او در پرواز بودند، آنک با دیدن جنون گرگ و افتادن برن، در آن اثنا که نیروهای آنگباند از بند خواب می‌رستند، شتابان فرود آمدند.

آنگاه لوتین و برن را از خاک برداشتند و آن دو را به میان ابرها بردند. تندر از زیر ناگهان غرید و آذرخش به آسمان جست، و کوه‌ها به لرزه درآمد. آتش و دود از تانگورودریم بیرون ریخت، و تیرهای مشتعل تا دورها پرتاب شد و ویرانگرانه بر زمین‌ها فرو افتاد؛ و نولدور در هیت‌لوم بر خود لرزیدند. امّا توروندور به دنبال جاده‌های مرتفع آسمان، راهی بس بلند را بر فراز زمین در پیش گرفت، آنجا که خورشید در سرتاسر روز بی‌پرده در درخشش است، و ماه در میان ستارگانِ آسمانِ بی‌ابر راه می‌سپارد. بدین‌سان شتابان از روی دور-نو-فائگلیت و تائور-نو-فوئین گذشتند، و بالای وادی پنهان توملادن رسیدند. هیچ مه یا ابری آنجا نبود، و لوتین از بالا نگریست و آن
زیر، در دوردست‌ها به‌سان نوری سفید که از زمردی سبز بیرون جهد، پرتو (۲۱۶)
گوندولین زیبا، مسکن تورگون را دید. امّا می‌گریست، زیرا گمان می‌کرد که برن به یقین خواهد مرد؛ برن نه سخنی می‌گفت و نه چشمانش را می‌گشود، و بعدها نیز چیزی از گریختن خود به یاد نمی‌آورد. و سرانجام

عقابان آن دو را در مرزهای دوریات بر زمین نهادند؛ و عاقبت به همان دره‌ای رسیدند که برن غرق در نومیدی لوتین را در خواب ترک گفته بود.

آنجا عقابان دختر را کنار برن زمین نهادند و به قله‌های کریسایگریم و آشیانه‌های بلند خود بازگشتند؛ امّا هوآن به نزد دختر آمد، و آن دو به همان‌سان که پیش‌تر زخم تیر کوروفین را شفا داده بودند، به پرستاری از برن مشغول شدند. امّا این زخم مهلک و زهرآگین بود. برن دیرزمانی بستری بود، و روحش در مرزهای تاریک جهانِ مرگ سرگردان، و مدام آشنا با عذابی که از این خواب به آن خواب سر در پی‌اش نهاده بود. سپس به یک‌باره در آن هنگام که به تمامی دست از امید شسته بود، برن بار دیگر سر از خواب برداشت و بالا را نگریست و برگ‌ها را در زمینهٔ آسمان دید؛ و در زیر برگ‌ها صدای نغمهٔ لطیف و آهستهٔ لوتین تینوویل را در کنار خویش شنید. و بهار بار دیگر از راه رسیده بود.

از آن پس برن ارخامیون نام گرفت، که به معنی یک دست است؛ و رنج بر سیمایش نقش بسته بود؛ امّا عاقبت با عشق لوتین به زندگی بازگشت و از بستر برخاست و آن دو بار دیگر گردش در بیشه‌ها را از سر گرفتند. و شتابی برای ترک آنجا نداشتند، چون آن سرزمین به گمان‌شان زیبا بود. لوتین به راستی می‌خواست بی‌بازگشت سر در کوه و بیابان و بیشه بگذارد و خانه و کاشانه و مردم، و جمله شکوهِ قلمروهایِ پادشاهیِ الف را از یاد ببرد، و برن زمانی خشنود بود؛ امّا نمی‌توانست زمانی مدید سوگند بازگشت به منه‌گروت را فراموش کند، و نیز نمی‌توانست تا ابد لوتین را از تین‌گول جدا نگاه دارد. او خود را پای‌بند قانون آدمیان می‌دانست که سرپیچی از ارادهٔ پدر را مخاطره‌آمیز می‌انگارد، مگر آنگاه که چاره‌ای دیگر نباشد؛ و نیز به گمانش

شایسته نبود که دختری شاهوار و زیبا همچون لوتین بی‌خانه و شرف و فخر و یا چیزهایی نیکو که مایهٔ لذتِ شه‌بانوان الدالیه است، همچون شکارچیان بدوی از نژاد آدمی‌زادگان مدام در بیشه‌ها به سر برد. از این رو پس از چند صباحی دختر را به این کار راغب کرد، و گام‌هاشان سرزمین‌های بی‌منزل را درنوردید؛ و برن پای در دوریات نهاد و لوتین را به سوی خانه رهنمون شد. سرنوشت چنین رقم خورده بود.

روزگاری شوم در دوریات حاکم بود. از هنگام گم شدن لوتین مردم
(۲۱۷) گرفتار اندوه و خاموشی شده بودند. زمانی دراز بیهوده او را می‌جستند، و آورده‌اند که در آن هنگام دایرون، خنیاگر تین‌گول از آن سرزمین آواره گشت، و دیگر کسی او را ندید. او بود که برای دست‌افشانی و ترانه‌های لوتین پیش از آمدن برن به دوریات آهنگ می‌ساخت؛ عاشق دختر بود، و تمام اندیشه‌هایش را در مورد دختر به زینت آهنگ می‌آراست. دایرون به بزرگ‌ترین خنیاگران در میان الف‌های شرق دریا بدل گشت و نام او حتی پیش از ماگلور پسر فئانور برده می‌شد. امّا او در جست‌وجوی لوتین سرگشتهٔ راه‌های عجیب گشت، و با گذشتن از کوهستان سرانجام به شرق سرزمین میانه آمد، آنجا که روزگاری دراز کنار آب‌های تاریک برای لوتین، دخت تین‌گول، زیباترینِ جمله باشندگان مویه می‌کرد.

در آن زمان تین‌گول روی به ملیان آورد؛ امّا اکنون زن مشاورت‌اش را از او دریغ می‌کرد، و می‌گفت تقدیری که به تدبیر تو پدید آمده است، باید تا به فرجام محتوم پیش برود و باید که منتظر باشی تا زمان بگذرد. امّا تین‌گول خبردار شد که لوتین از دوریات به دوردست‌ها کوچیده، چه، قاصدان پنهانی از جانب کله‌گورم نزد او آمدند و خبر آوردند که شایع است فلاگوند مرده و

برن نیز جان سپرده، امّا لوتین اکنون در نارگوتروند به سر می‌برد، و کله‌گورم با او ازدواج خواهد کرد. آنگاه تین‌گول خشمگین شد و جاسوسان خویش را روانه ساخت، به این قصد که با نارگوتروند وارد جنگ شود؛ و اینچنین خبردار شد که لوتین بار دیگر گریخته و کله‌گورم و کوروفین را از نارگوتروند بیرون کرده‌اند. آنگاه در تدبیر به تردید افتاد، چه آن اندازه توان نداشت که یک‌جا به هفت پسر فئانور بتازد؛ امّا قاصدانش را به هیم‌رینگ روانه کرد تا از یاری آنان برای جست‌وجوی لوتین بهره‌مند شود، زیرا کله‌گورم دختر را به خانهٔ پدر نفرستاده و نیز او را محفوظ نگاه نداشته بود.

امّا قاصدان در شمال قلمرو با خطری ناگهانی و نامنتظر مواجه شدند: حملهٔ کارخاروت، گرگ آنگباند. گرفتار جنون آزمندانه به تاخت از شمال رسید و سرانجام با پشت سرگذاشتن تائور–نور–فوئین، از شرقِ سرچشمه‌های اسکالدوین مانند آتشی ویرانگر سرازیر شد. هیچ چیز جلودارش نبود، و نیروی ملیان در مرزهای آن سرزمین، بازش نمی‌توانست داشت؛ زیرا تقدیر او را پیش می‌راند، و نیروی سیلماریل که در اندرونش بود، عذابش می‌داد. بدین‌سان به بیشه‌های مصون از تعرض دوریات درآمد (۲۱۸)
و همه بیم‌ناک از برابر او گریختند. از میان قاصدان تنها مابلونگ سردار بزرگِ شاه، موفق به فرار شد، و او خبرهای بد را برای تین‌گول آورد. هم در آن ساعت شوم برن و لوتین شتابان از غرب باز آمدند، و خبر آمدن ایشان، به‌سان نوای آهنگی سوار بر باد، پیشاپیش ایشان به خانه‌های تاریک که مردمان اندوهگین در آن نشسته بودند، وارد شد. آن دو سرانجام به دروازه‌های منه‌گروت رسیدند، و خیلی عظیم از پی روان بودند. پس برن لوتین را به مقابل تخت تین‌گول، پدر دختر رهنمون شد؛ و او شگفت‌زده به

برن که مرده‌اش می‌پنداشت، نگریست؛ امّا شاه، پسر را به سبب بلایایی که بر دوریات نازل کرده بود، دوست نمی‌داشت. امّا برن پیش او زانو زد، و گفت: «بنا به عهدی که کرده بودم، بازگشتم. اکنون آمده‌ام تا آنچه را از آن من است طلب کنم.»

تین‌گول پاسخ داد: «پویش و سوگند تو به کجا انجامید؟»

امّا برن گفت: «پویش من به ثمر رسید. حتی هم‌اکنون نیز سیلماریل در دست من است.»

آنگاه تین‌گول گفت: «نشانم بده!»

و برن دست چپ را پیش آورد و آهسته انگشتانش را گشود؛ امّا دست‌اش تهی بود. پس بازوی راست را بالا آورد؛ و از آن ساعت خود را کاملوست، یا تهی‌دست نامید.

آنگاه خُلق تین‌گول نرم گشت؛ و برن در برابر تخت او بر دست چپ و لوتین بر دست راست نشست، و آن دو ماجرای پویش را به تفصیل بازگفتند، و جمله شنوندگان مبهوت شدند. و آنگاه به گمان تین‌گول چنین نمود که این مرد را شباهتی به دیگر آدمی‌زادگان و دیگر بزرگان آردا نیست، و عشق لوتین چیزی است نو و عجیب؛ و دریافت که هیچ نیرویی در جهان حریف تقدیرشان نخواهد گشت. از این رو سرانجام تن به ارادهٔ او داد، و برن دست لوتین را در برابر تخت پدر او در دست گرفت.

امّا اکنون سایه‌ای، شادمانی دوریات را در بازگشت لوتین زیبا فرو پوشیده بود؛ زیرا با دانستن علت جنون کارخاروت مردم بیش از پیش هراسان شدند و بر این گمان بودند که خطر او به سبب آن گوهر قدسی انباشته از نیرویی هولناک است، و مقهور ساختن او دشوار. و برن با شنیدن (۲۱۹)

حملهٔ گرگ دریافت که پویش او هنوز به ثمر نرسیده است.

از این روی، چون کارخاروت هر روز به منه‌گروت نزدیک‌تر می‌شد، شکار گرگ را مهیا گشتند؛ از میان جمله شکار ددان که از آن داستان‌ها سروده‌اند، این یک پرخطرتر از همه بود. هوآن تازی والینور، و مابلونگِ سنگین‌دست و به‌لگِ کمانگیر، و برنِ ارخامیون و تین‌گول شاه دوریات عازم این شکار شدند. صبح به راه افتادند و از رود اسگالدوین گذشتند؛ امّا لوتین در پس دروازه‌های منه‌گروت ماند. سایه‌ای تاریک بر رویش افتاده بود و در گمانش چنین می‌نمود که خورشید بیمار و تیره و تار گشته است.

نخجیرگران رو به شمال شرق کردند و با تعقیب مسیر رود در دره‌ای تاریک، پایین جناح شمالی کوه آنجا که اسگالدوین از روی آبشاری پرشیب سیل‌وار پایین می‌آمد، سرانجام به کارخاروت برخوردند. در پایین آبشار، کارخاروت برای فرونشاندن عطش سوزنده‌اش آب می‌خورد و زوزه می‌کشید، و بدین‌سان نخجیرگران از حضورش آگاه شدند. امّا گرگ با دیدن‌شان در حمله شتاب نکرد. شاید که مکر اهریمنی دل او لحظه‌ای رسته از رنج و عذاب به سبب آب‌های خوشگوار اسگالدوین، سر از خواب برداشته بود؛ و تا آنان به سوی او راندند، پنهانی در بوته‌زاری انبوه خزید و در کمین نشست. امّا شکارچیان آنجا را در محاصره گرفتند و به انتظار نشستند تا آنکه سایه‌ها در جنگل دراز شد.

برن کنار تین‌گول ایستاده بود که آنان به یک‌باره خبردار شدند هوآن در کنارشان نیست. سپس پارس مهیبی در بوته‌زار به گوش رسید؛ چون هوآن ناشکیبا و به هوس دیدن این گرگ و بیرون راندن‌اش از کمین‌گاه یکه و تنها پیش رفته بود، امّا کارخاروت روی‌گردان از او از میان خارها بیرون پرید

و ناگاه بر روی تین‌گول جست. برن چابک نیزه در دست گام پیش نهاد، امّا کارخاروت نیزه را کنار زد و او را به زمین انداخت و سینه‌اش را به دندان درید. در آن لحظه هوآن از بوته‌زار بر پشت گرگ جهید و هر دو با هم در نبردی بی‌امان به زمین افتادند؛ گلاویز شدن هیچ گرگ و تازی بدین‌سان نبوده است، چه در پارسِ هوآن نفیر شاخ‌ها و خشم والار به گوش می‌رسید، امّا در زوزه‌های کارخاروت کینهٔ مورگوت، و خباثتی ددمنشانه‌تر از نیش (۲۲۰)
فولاد بود؛ و صخره‌ها از بانگ آن شکافت و از بالا فرو ریخت و آبشار اسگالدوین را بند آورد. آنجا تا به سرحد مرگ جنگیدند، امّا تین‌گول اعتنایی نمی‌کرد، کنار برن زانو زده بود و می‌دید که او سخت زخم برداشته است.

هوآن در آن ساعت کارخاروت را از پای درآورد؛ امّا در بیشه‌های به‌هم تنیدهٔ دوریات، تقدیرش نیز که از دیرباز از آن سخن گفته بودند، محقق گشت، و زخمی مهلک برداشت، و زهر مورگوت در تن‌اش جاری شد. پس آمد و در کنار برن به زمین افتاد و سومین بار به زبان آمد؛ و پیش از مرگ برن را بدرود گفت. برن سخن نگفت، بل دست‌اش را بر سر تازی نهاد، و بدین‌سان آن دو از هم جدا شدند.

مابلونگ و بِه‌لگ شتابان به یاری شاه آمدند، امّا با دیدن آنچه رخ داده بود، نیزه‌های خود را به کناری انداختند و گریستند. پس مابلونگ دشنه‌ای به دست گرفت و شکم گرگ را درید؛ و اندرون گرگ یکسره انگار از آتش سوخته بود، امّا دست برن که گوهر را در چنگ داشت هنوز تباه نگشته بود. ولی آنگاه که مابلونگ دست پیش برد تا لمس‌اش کند، دست ناپدید گشت، و پرده از روی سیلماریل کنار رفت، و نورش سایه‌های گرداگرد آنان را روشن کرد. آنگاه مابلونگ چابک و بیم‌ناک گوهر را برداشت و در دست زندهٔ

برن نهاد؛ و برن با لمس کردن سیلماریل برخاست و آن را بالا گرفت. گفت: «اینک پویش به ثمر رسیده است و تقدیر من کامل گشته»؛ و دیگر سخنی نگفت.

آنان برن کاملوست، پسر باراهیر را بر روی تابوتی از شاخهٔ درختان با هوآن تازی گرگ‌آسا در کنارش باز گرداندند؛ و پیش از بازگشت‌شان به منه‌گروت شب از راه رسیده بود. در پای هیریلورن درختِ راشِ تناور، لوتین آهسته گام برمی‌داشت که به آنان برخورد، و گروهی مشعل به دست کنار تابوت بودند. آنجا بازوانش را بر گرد برن حلقه کرد و او را بوسید، و از او خواست که در آن سوی دریای غربی به انتظارش بماند؛ و او پیش از آن‌که روحش جسم را ترک گوید در چشمان دختر نگریست. امّا نور ستاره نیز از درخشش افتاده، تاریکی حتی بر لوتین تینوویل سایه افکنده بود. بدین‌سان پویش سیلماریل به پایان رسید؛ امّا سرود لِی‌تین، رستن از بند، در اینجا پایان نمی‌پذیرد.

زیرا روح برن به فرمان لوتین در تالارهای ماندوس به انتظار ماند، ناخشنود از این که جهان را ترک کند، تا آنکه لوتین برای آخرین بدرود به (۲۲۱)
کرانه‌های دریای بیرونی آمد. آنجا که آدمی‌زادگان پس از مرگ راهی سفری بی‌بازگشت می‌شوند. امّا روح لوتین در سراشیب تاریکی افتاد و عاقبت گریخت، و جسم او مانند گلی که آن را یک‌باره چیده‌اند و چند صباحی بی‌آنکه پژمرده شود روی سبزه‌ها می‌افتد، به زمین افتاد.

آنگاه زمستان، چونان برف پیری بر سر آدمیان فانی، بر سر تین‌گول نشست، امّا لوتین به تالارهای ماندوس آمد که مکان معهود الدالیه است، در

فراسوی عمارت‌های غرب، بر مرزهای جهان. آنجا، آنان که به انتظاراند در سایهٔ افکار خویش می‌نشینند. امّا زیبایی دختر بسی بیش از زیبایی دیگران بود، و اندوه او بس ژرف‌تر از اندوه ایشان؛ و او در برابر ماندوس زانو زد و برای او خواند.

ترانهٔ لوتین در برابر ماندوس زیباترین ترانه‌ای است که تا کنون به کلام پدید آمده، و این ترانه، غم‌انگیزترین ترانه‌ای است که جهان خواهد شنید. پایدار و زوال‌ناپذیر، هنوز در والینور، در فراسوی شنوایی جهان آن را می‌خوانند، و والار با شنیدن‌اش اندوهگین می‌شوند. چه، لوتین دو نغمه از واژه‌ها را در هم بافت، نغمهٔ اندوه الدار و نیز درد و رنج آدمیان، نغمهٔ دو گونه از باشندگان که ایلوواتار برای زیستن در آردا، قلمرو خاک در میان ستارگان بی‌شمار، پدید آورده بود. و آنگاه که دختر در برابر او زانو زد، اشک‌هایش چونان باران بر روی سنگ‌ها چکید؛ و ماندوس که هرگز پیش از آن چنین متأثر نگشته بود، و از آن پس نیز چنین متأثر نگشته است، دلش از تأثر به رحم آمد.

از این روی برن را فرا خواند، و همان‌سان که لوتین در ساعت مرگ برن نوید داده بود، آن دو در فراسوی دریای غربی بار دیگر با هم دیدار کردند. امّا ماندوس را توان آن نبود که ارواح آدمیانی را که مرده‌اند، پس از به سرآمدن دوران انتظارشان در قلمرو جهان نگاه دارد؛ و نیز سرنوشت فرزندان ایلوواتار را دگرگون نمی‌توانست کرد. از این روی به نزد مانوه، خداوندگار والار رفت که زیر دست ایلوواتار بر جهان حکم می‌راند؛ و مانوه در اندرون اندیشه‌اش که ارادهٔ ایلوواتار را در آن به مکاشفه درمی‌یافت، از او به رای‌جویی پرداخت.

و چنین بود گزینه‌هایی که او در اختیار لوتین گذاشت: دختر به سبب کوشیدن‌ها و رنج و اندوهش، از ماندوس آزاد گردد و به والیمار برود و تا به روز بازپسین در میان والار به سر بَرَد و تمام رنج و اندوه زندگانی را فراموش کند. برن بدآنجا نمی‌توانست بیاید. چه، والار مجاز نبودند مرگ، هدیهٔ ایلوواتار را به آدمیان از او دریغ کنند. امّا گزینهٔ دیگر این بود: که او به سرزمین میانه بازگردد و برن را همراه ببرد، و بار دیگر آنجا منزل کند، امّا بی‌هیچ تضمینی برای زندگانی یا شادمانی. آنگاه لوتین فانی می‌گشت و درست مانند برن در معرض مرگ دوم قرار می‌گرفت؛ و طولی نمی‌کشید که جهان را برای همیشه وداع می‌گفت، و زیبایی‌اش تنها در ترانه‌ها به یاد می‌ماند. (۲۲۲)

دختر، این تقدیر را برگزید و قلمرو قدسی را ترک گفت، و از هر گونه دعوی هم‌نژادی با ساکنان آنجا، دست شست؛ بدین‌سان به‌رغم هر اندوهی که در انتظارشان بود، تقدیر برن و لوتین به هم درمی‌پیوست، و راه‌شان آن دو را با هم به فراسوی مرزهای جهان می‌برد. پس، تنها او از الدالیه بود که به راستی مرد، و مدت‌ها پیش جهان را ترک گفت. باری با انتخاب او دو نژاد به هم پیوسته‌اند؛ و لوتین پیشاهنگ گروهی است که الدار، اگرچه جهان یکسره دگر گشته است، هنوز در آنان بدیل لوتین محبوب را که از دست داده‌اند، می‌بینند.

فصل ۲۰

حدیث نبرد پنجم: نیرنایت آرنویدیاد

(۲۲۳) آورده‌اند که برن و لوتین به خطه‌های شمالی سرزمین میانه بازگشتند، و چند صباحی را با هم چون مرد و زنی زنده مقیم شدند؛ و بار دیگر در دوریات به کالبد فانی خود درآمدند؛ هر کس آن دو را دید هم شاد و هم بیمناک گشت؛ و لوتین به منه‌گروت رفت و زمستانِ تین‌گول را به نوازشی شفا داد. امّا ملیان در چشمان لوتین نگریست و تقدیر برنوشته بر آن‌ها را خواند، و روی گرداند؛ چه، می‌دانست فراق در فراسویِ فرجامِ جهان میان‌شان جدایی خواهد افکند، و هیچ اندوه و فراق سنگین‌تر از اندوه ملیان مایا در آن ساعت نبود. آنگاه برن و لوتین ناهراسان از تشنگی و گرسنگی یکه و تنها به راه افتادند؛ و با پس پشت نهادن رود گلیون به اوسیریاند رفتند، و در تول گالن جزیرهٔ سبز در میان آدورانت مسکن گزیدند، تا آنکه دیگر خبری از آن دو باز نیامد. الدار بعدها آن خطه را دور فیرن–ای–گوینار نام نهادند، سرزمین مردگانی که می‌زیند؛ و آنجا بود که دیور آرانل زیبا از مادر زاد، و بعدها به نام دیور اِلوخیل معروف شد، که به معنی وارث تین‌گول است. هیچ آدمی‌زاد فانی بار دیگر با برن پسر باراهیر هم‌کلام نگشت؛ و

هیچ‌کس برن و لوتین را به‌گاه ترک جهان ندید، و یا نشان گورشان را باز نیافت.

در آن روزگار مایدروس پسر فئانور به این گمان که مورگوت آسیب‌ناپذیر نیست دل قوی داشت؛ چرا که آوازهٔ کرده‌های برن و لوتین در سرودهای سرتاسر بلریاند پیچیده بود. با این حال اگر نمی‌توانستند بار دیگر دست اتحاد به هم دهند و پیمان و انجمنی فراگیر به وجود آورند، مورگوت جمله
(۲۲۴) آنان را یک‌به‌یک نابود می‌ساخت؛ و او رایزنی‌ها را برای بالا بردن بخت و اقبال الدار که آن را اتحاد مایدروس نامیده‌اند، آغاز کرد.

باری سوگند فئانور و کرده‌های پلیدی که از آن سرچشمه می‌گرفت، به طرح و تدبیر مایدروس آسیب رساند، و او از مساعدت دیگران کمتر از آنچه می‌بایست، برخوردار گشت. اورودرت به سبب اعمال کله‌گورم و کوروفین، به سخن هیچ یک از پسران فئانور سپاه نمی‌آراست؛ و الف‌های نارگوتروند هنوز به دفاع از دژ پنهان‌شان در خفا و پوشیده امید بسته بودند. از این روی تنها گروهی کوچک به فرماندهی گویندور پسر گویلین، شهریاری بس دلیر، پا پیش نهاد؛ و او به‌رغم میل اورودرت عازم جنگ در شمال شد، زیرا به سبب از دست دادن گلمیر برادرش در داگور براگولاخ دل‌خون بود. نشان خاندان فین‌گولفین را داشتند و زیر رایت فین‌گون صف آراسته بودند؛ و از آنان هیچ‌کس جز یک تن بازنگشت.

کمک رسیده از دوریات اندک بود. زیرا مایدروس و برادرانش به التزام سوگندشان، پیش‌تر قاصدان را به نزد تین‌گول روانه و با پیامی گستاخانه دعوی خود را به او گوشزد کرده و از او خواسته بودند سیلماریل را تسلیم کند

و یا از دوستی چشم بپوشد. ملیان توصیه کرد که تین‌گول سیلماریل را تسلیم کند؛ امّا پیام پسران فئانور متکبرانه و تهدیدآمیز بود، و تین‌گول به خشم آمد و زجر و عذاب لوتین و خون برن را به یاد آورد که گوهر به واسطهٔ آن‌ها و به رغم خباثت کله‌گورم و کوروفین به دست آمده بود. و هر روز که به سیلماریل می‌نگریست اشتیاق‌اش به نگه‌داشتن آن فزون‌تر می‌گشت؛ و نیروی این گوهر چنین بود. از این روی قاصدان را با پیغامی تحقیرآمیز روانه کرد. مایدروس پاسخی نداد، چه اکنون تدبیر پیمان اتحاد و پیوند الف‌ها را در سر می‌پروراند؛ امّا کله‌گوروم و کوروفین آشکارا عهد کردند اگر پیروز از جنگ باز گردند و گوهر داوطلبانه تسلیم نشود، تین‌گول را بکشند و مردمانِ او را معدوم سازند. پس تین‌گول مرزهای قلمرواش را استحکام بخشید، و به جنگ نرفت، و نیز کسی از دوریات راهی جنگ نگشت، مگر مابلونگ و به‌لگ که خشنود نبودند در این کارهای سترگ سهمی نداشته باشند. تین‌گول بدیشان رخصت رفتن داد، به شرط آنکه در خدمت پسران
(۲۲۵) فئانور نباشند؛ و این دو به سپاه فین‌گون پیوستند.

امّا مایدروس از یاری نائوگریم بهره‌مند شد، خواه از نیروی سپاه و خواه از ذخیرهٔ عظیم افزارهای جنگ؛ و چلنگران نوگرود و بله‌گوست در آن روزگار، سخت در کار بودند. و مایدروس بار دیگر جمله برادران و مردمانِ پیروِ ایشان را گرد هم آورد؛ و مردمان بور و اولفانگ برای جنگ آراسته شدند و تعلیم دیدند، و باز آنان بسیاری از خویشان‌شان را از شرق فراخواندند. افزون بر این در غرب فین‌گون که همیشه دوست مایدروس بود، با هیم‌رینگ به رایزنی پرداخت، و در هیث‌لوم نولدور و آدمیان خاندان هادور مهیای جنگ گشتند. در جنگل بره‌تیل، هالمیر فرمانروای مردم

هالت، مردانش را گرد آورد و آنان تبرهای خود را تیز کردند؛ امّا خود هالمیر پیش از شروع جنگ درگذشت، و هالدیر پسر او رهبری آن مردم را به دست گرفت. و خبرها به گوندولین، به تورگون شاه پنهان نیز رسید.

امّا مایدروس نیروی خود را بسیار زود در معرض آزمون نهاد، پیش از آنکه طرح‌هایش به تمامی ساخته و پرداخته شود؛ و اگرچه اورک‌ها از تمام نواحی شمالی بلریاند بیرون رانده شده بودند، و حتی دورتونیون چند صباحی آزاد گشته بود، مورگوت از خیزش الدار و یاوران الف خبردار شد و برضد آن‌ها رای‌جویی کرد و جاسوسان و خیانت‌پیشگان را به میان ایشان فرستاد، و این کار اکنون برای او بسیار آسان گشته بود، زیرا آدمیان بدنهاد و در نهان هم‌پیمان مورگوت، سخت در جریان رازهای پسران فئانور بودند.

سرانجام مایدروس با گرد آوردن آنچه نیرو از الف‌ها و آدمیان و دورف‌ها در توان داشت، عزم کرد که از شرق و غرب بر آنگباند بتازد؛ و قصد کرد که به زور راه سپاهش را با رایت و لوای آشکار به آنفائگلیت بگشاید. امّا پس از پیش‌روی، امیدوار بود سپاه مورگوت حمله را پاسخ گوید، و آنگاه فین‌گون از گذرگاه‌های هیت‌لوم بدر می‌جست؛ و بدین‌سان خیال داشت که نیروی مورگوت را میان پتک و سندان بکوبد و در هم بشکند. و نشان زمان این حمله روشن کردن آتش علامتی در دورتونیون بود.

در روز موعود، صبح نیمهٔ تابستان، شیپورهای الدار برآمدن خورشید را خوشامد گفتند؛ و در شرق بیرق پسران فئانور و در غرب بیرق فین‌گون، شاه (۲۲۶)
برین نولدور بالا رفت. آنگاه فین‌گون از دیوارهای اِی‌تل سیریون فرو نگریست و سپاهش در دره‌ها و بیشه‌های فراز ارد وترین پنهان از چشم دشمن آراسته بودند؛ امّا می‌دانست که سپاهی است بس بزرگ. زیرا آنجا

تمام نولدور ساکن در هیت‌لوم به همراه الف‌های فالاس و گروه گویندور از نارگوتروند، گرد آمده بودند. و سپاه بزرگی از آدمیان نیز همراهی‌اش می‌کردند؛ در میمنه، سپاه دور–لومین بود و جمله شهامتِ هورین و برادرش هور، و هالدیر اهل بره‌تیل با سپاه بزرگی از بیشه‌ها به یاری آن دو آمده بود.

آنگاه فین‌گون به سوی تانگورودریم نگریست، و ابری سیاه گرداگرد کوه را گرفته بود، و دودی سیاه بالا می‌رفت؛ و دانست که خشم مورگوت برانگیخته، و او این مصاف را پذیرفته است. سایهٔ تردید به دل فین‌گون افتاد؛ و به جانب شرق نگاه کرد، به قصد آنکه با بصیرت الفی غبار برخاسته از آنفائگلیت را در زیر پای سپاهیان مایدروس ببیند. و نمی‌دانست مایدروس به سبب نیرنگ اولدور ملعون که او را با خبر دروغین یورش از جانب آنگباند فریفته بود، در حمله درنگ می‌ورزد.

امّا اکنون بانگی بلند به گوش رسید و سوار بر باد، از جنوب، دره‌ها را پیمود، و الف‌ها و آدمیان شگفت‌زده و شادمان فریاد برآوردند. چه، ناخوانده و نامنتظر تورگون حصار گوندولین را گشوده بود، و با سپاهی متشکل از ده‌هزار الف قوی‌پنجه، با زره درخشان و تیغ‌های بلند و انبوه نیزه‌ها به‌سان جنگل، پیش می‌آمد. آنگاه که فین‌گون از دور نفیر شیپور برادرش تورگون را شنید، سایهٔ تردید گذشت و دل قوی داشت، و بلند بانگ زد: «*اوتولیه‌ن آئوره! آیا الدالیه آر آتاناتاری، اوتولیه‌ن آئوره!*» روز موعود رسیده است! بنگرید، مردم الدار و پدران آدمیان، روز موعود رسیده است!» و جمله کسانی که طنین صدای او را در میان تپه‌ها شنیدند در پاسخ بانگ برداشتند: «*آئوتا ای لومه!* شب می‌گذرد!»

اینک مورگوت آگاه از غالب کرده‌ها و تدبیرهای دشمنانش، وقت را

غنیمت شمرد، و با توکل به خادمان خیانت پیشه‌اش برای بازداشتن مایدروس و مانع شدن از به هم پیوستن نیروهای خصم، سپاهی به ظاهر بزرگ (ولیکن بخشی کوچک از آنچه تدارک دیده بود) را به سوی هیت‌لوم
(۲۲۷) روانه ساخت؛ و همه جامه‌های خاکی‌رنگ به تن کرده بودند و هیچ فولاد برهنه‌ای به چشم نمی‌خورد، و بدین‌سان پیش از آنکه دیده شوند از هم‌اکنون راهی دراز را بر شن‌های آنفائگلیت پیمودند.

آنگاه خون نولدور به جوش آمد و فرماندهان بی‌تاب بودند که در دشت بر خصم بتازند؛ امّا هورین از در مخالفت درآمد، و فرمود که از نیرنگ مورگوت غافل مباشید که نیرویش همیشه عظیم‌تر از چیزی است که می‌نماید، و قصدش، غیر از آنچه آشکار می‌سازد. و اگرچه علامت حمله مایدروس هنوز نرسیده، و سپاه ناشکیبا گشته بود، هورین بر انتظار پای فشرد تا اورک‌ها خود را در یورش به تپه‌ها از تک و تا بیندازند.

امّا فرمانده مورگوت در غرب دستور داشت فین‌گون را به سرعت و به هر نحو ممکن از تپه‌ها بیرون بکشد. از این روی همچنان پیش رفت تا آنکه طلایهٔ سپاه او در برابر رود سیریون، از دیوارهای دژ ای‌تل سیریون تا مدخل ریویل در باتلاق سِرِخ صف بست؛ و دیده‌وران فین‌گون چشمان دشمنان‌شان را می‌دیدند. امّا هیچ پاسخی به هماورد طلبی داده نشد، و ریشخند اورک‌ها آنگاه که نگاه‌شان به دیوارهای خاموش و تهدید پنهان تپه‌ها افتاد، فروکش کرد. پس فرمانده مورگوت سواران را با علامت‌هایی به نشانهٔ مذاکره پیش فرستاد و آن‌ها به سوی استحکامات بیرونی باراد اِی‌تل پیش راندند. گِلمیر پسر گویلین، از نجیب‌زادگان نارگوتروند را که در براگولاخ به اسارت گرفته بودند، همراه داشتند؛ چشمان او را درآورده بودند. آنگاه

چاووشان آنگباند او را نشان دادند و بانگ زدند: «ما از اینان در خانه بسیار داریم، امّا اگر می‌خواهید آن‌ها را بیابید، باید که شتاب کنید، چه، اگر باز گردیم به همین‌سان با همه رفتار خواهیم کرد.» و دستان و پاهای گلمیر را بریدند و آخر سر در برابر چشم الف‌ها او را گردن زدند و رها کردند.

از بخت بد در آن مکان در استحکامات بیرونی، گویندورِ اهل نارگوتروند، برادر گلمیر ایستاده بود. اینک خشم او تا به سرحد جنون مشتعل، بر پشت اسبی جهید و سواران بسیار همراهش بودند؛ و آنان سر در پی چاووشان نهادند، و آن‌ها را از دم تیغ گذراندند و به قلب سپاه زدند. و سپاه نولدور با دیدن این به خروش آمد، و فین‌گون کلاهخود سپیدش را بر
(۲۲۸) سر نهاد و فرمان داد که شیپورها بنوازند، و جمیع سپاه هیت‌لوم به یورشی ناگهانی از تپه‌ها بیرون جست. برق آهیختنِ شمشیرهای نولدور به مانند آتشی در نیستان بود؛ و یورش‌شان چنان مهلک و پرشتاب بود که چیزی نمانده بود تدبیرهای مورگوت نقش بر آب شود. پیش از آنکه سپاه گسیل شده به غرب بتواند موضع خود را تقویت کند، به کناری رانده شد و بیرق‌های فین‌گون از روی آنفائگلیت گذشت و در برابر دیوارهای آنگباند به اهتزاز درآمد. گویندور و الف‌های نارگوتروند مدام در صف مقدم نبرد بودند، و حال، کسی را در برابرشان تاب پایداری نبود؛ و آنان راه خود را از میان دروازه گشودند و نگهبانان را همانا بر روی پله‌های آنگباند از پای درآوردند، و مورگوت آنگاه که کوبش درهای خود را به دست آنان شنید، نشسته بر اریکهٔ ژرف‌اش به لرزه درآمد. امّا سپاهیان نولدور آنجا به دام افتادند، و همه، جز گویندور که زنده به اسارت درآمد، کشته شدند؛ و فین‌گون نمی‌توانست به یاری‌شان بیاید. مورگوت از درهای متعدد پنهان در تانگورودریم، سپاه

اصلی خود را که در انتظار بودند، به بیرون گسیل کرده، و فین‌گون را با تلفات فراوان از دیوارها پس رانده بود.

آنگاه در دشت آنفائگلیت، در چهارمین روز جنگ، واقعهٔ نیرنایت آرنودیاد، اشک‌های بی‌شمار به وقوع پیوست، زیرا هیچ سرود یا حکایتی نمی‌تواند همهٔ اندوه این واقعه را در خود بگنجاند. سپاه فین‌گون از روی شن‌ها عقب نشست، و هالدیر نجیب‌زادهٔ قوم هالادین در عقبهٔ سپاه از پای درآمد؛ و با او غالب مردم بره‌تیل کشته شدند و هیچ‌گاه به بیشه‌های خود باز نگشتند. امّا شبانگاه روز پنجم، هنوز از ارد وترین دور بودند که اورک‌ها سپاه هیت‌لوم را در محاصره گرفتند و تا سپیده‌دم جنگیدند و پیوسته نزدیک می‌شدند. صبح با نفیر شاخ تورگون که با سپاه گران گوندولین راه بالا را در پیش گرفته بود، امید نیز از راه رسید. زیرا در جنوب اردو زده بودند و گذرگاه سیریون را پاس می‌داشتند، و تورگون بیشتر مردمانش را از تهاجم دور از تدبیر بازداشته بود. اینک به یاری برادر شتافت؛ و گوندولین‌دریم پرتوان بودند و ملبس به زره، و صفوف‌شان همچون رودی از فولاد در برابر خورشید می‌درخشید.

اینک صف به هم فشردهٔ ملتزمان شاه، صفوف اورک‌ها را در هم شکست، و تورگون به ضرب تیغ راهش را به کنار برادر گشود؛ و آورده‌اند که دیدار تورگون با هورین که در کنار فین‌گون ایستاده بود، در گرماگرم کارزار مسرت‌بخش بود. آنگاه امید از نو به دل الف‌ها بازگشت؛ و در همان زمان، (۲۲۹)
در سومین ساعت صبح، بانگ شیپورهای مایدروس که سرانجام از شرق می‌رسید، برخاست، و بیرق‌های پسران فئانور به عقبهٔ سپاه دشمن تاخت. برخی گفته‌اند که اگر تمام سپاهیان وفادار می‌بودند، الدار حتی آنگاه نیز

می‌توانستند پیروز میدان باشد؛ زیرا اورک‌ها به تزلزل افتاده و دست از تهاجم بازداشته، و از هم‌اکنون برخی پشت به هزیمت داده بودند. امّا آنگاه که طلایهٔ سپاه مایدروس بر اورک‌ها تاخت، مورگوت آخرین نیروی خود را بیرون ریخت و آنگباند تهی شد. گرگ‌ها و یاوران گرگ پیش آمدند، و نیز بالروگ‌ها و اژدهایان، و گلائورونگ پدر اژدهایان. نیرو و دهشت آن ژنده مار اکنون به راستی بس عظیم بود و الف‌ها و آدمیان در برابر او مأیوس شدند؛ و او به میان سپاهیان مایدروس و فین‌گون افتاد و آنان را به دو سوی تاراند.

باز مورگوت اگر خیانت آدمیان نبود نه با گرگ، نه با بالروگ، نه با اژدها، نمی‌توانست موفق به کسب این نتیجه شود. در این ساعت توطئه‌های اولفانگ از پرده بیرون افتاد. بسیاری از اهالی شرق روی گرداندند و با دل‌هایی آکنده از دروغ و بیم، میدان را خالی کردند؛ امّا پسران اولفانگ ناگهان به نیروهای مورگوت پیوستند و به عقبهٔ سپاه پسران فئانور تاختند، و در اغتشاشی که به وجود آورده بودند، به درفش مایدروس نزدیک شدند. آن‌قدر نماندند که پاداش موعود را از مورگوت بستانند، زیرا ماگلور، اولدور ملعون، رهبر خیانت‌پیشگان را کشت، و پسران بور، پیش از آن‌که خود از پا درآیند، اولفاست و اولوارت را کشتند. امّا نیرویی تازه‌نفس از آدمیان پلید که اولدور فراخوانده و در تپه‌های شرقی پنهان نگاه داشته بود، وارد نبرد شدند، و سپاه مایدروس از سه‌سو در تهاجم گرفتار آمد و شکست و پراکند و به این سو و آن سو هزیمت گشت. امّا دست تقدیر پسران فئانور را رهانید، و اگرچه همگی زخم برداشته بودند، هیچ یک کشته نشدند، زیرا به هم پیوستند، و بازماندگان را از نولدور و نائوگریم برخود گرد آوردند و راه را به بیرون از میدان نبرد گشودند و به دوردست‌ها به سوی کوه دولمد در شرق گریختند.

آخرین نیروی شرقی که سخت پایداری می‌کرد، دورف‌های بله‌گوست بودند، و بدین‌سان آوازه‌ای به دست آوردند. زیرا نائوگریم آتش را جسورانه‌تر از الف‌ها و یا آدمیان تاب می‌آوردند، و افزون بر این آیین‌شان در نبرد زدن نقاب‌هایی بود که دیدن آن خوف در دل می‌انداخت؛ و این نقاب‌ها، دورف‌ها (۲۳۰)
را در موقعیتی مناسب در برابر اژدهایان قرار می‌داد. و اگر دورف‌ها نبودند، گلائورونگ و تخم و ترکهٔ او جمله بازماندگان نولدور را نابود ساخته بودند. امّا نائوگریم آنگاه که با حملهٔ او مواجه گشتند، بر گردش حلقه زدند. و حتی زره پرصلابت اژدها نمی‌توانست حفاظی تمام‌عیار در برابر ضربات تبرهای بزرگ دورفی باشد؛ و آنگاه که گلائورونگ از سر خشم برگشت و آزاگال، فرمانروای بله‌گوست را زمین زد و بر روی او خزید، آزاگال در آخرین تلاش دشنه‌ای را در شکم اژدها فرو برد و چنان زخمی بر او زد که گلائورونگ از میدان نبرد گریخت و ددان آنگباند از پی او گریختند. دورف‌ها سپس جنازه آزاگال را برداشتند و با خود بردند؛ و با گام‌های آهسته از پس می‌رفتند و مرثیه‌ای را با صدای بم چنان‌که آیین پر دبدبهٔ عزاداری در سرزمین‌شان بود، دم گرفته بودند، و دیگر هیچ اعتنایی به دشمنان‌شان نمی‌کردند؛ و هیچ‌کس جرأت بازداشتن ایشان را نداشت.

لیکن در اثنای نبرد در غرب، فین‌گون و تورگون با تهاجم موجی از خصم، سه‌بار بزرگ‌تر از قوایی که برای ایشان باقی مانده بود، روبرو شدند. گوتموگ فرمانروای بالروگ‌ها، سرفرمانده آنگباند نیز به آنجا آمده بود؛ و او نُک پیکان حملهٔ پلیدش را در میان سپاهیان الف فرو برد، و شاه فین‌گون را در محاصره گرفت، و تورگون و هورین را به سوی باتلاق سِرِخ راند. آنگاه رو به سوی فین‌گون گرداند. برخوردی مهیب در گرفت. سرانجام فین‌گون با

قراولانش مرده بر گرد او، یکه و تنها ایستاد؛ و با گوتموگ پیکار کرد، تا آن‌که بالروگی دیگر از پس پشت رسید و دوال آتشین‌اش را دور او انداخت. آنگاه گوتموگ با تبر سیاهش شاه را از پا درآورد، و شعله‌ای سپید از کلاهخود فین‌گون آنگاه که می‌شکافت، بیرون جست. بدین‌سان شاه برین نولدور جان سپرد؛ و دشمنان با ضربت گرزهای خود او را به خاک انداختند، و بیرق آبی و سیم‌گونش در برکهٔ خون او لگدمال گشت.

میدان نبرد از دست رفته بود؛ امّا هنوز هورین و هور و بازماندگان خاندان هادور استوار در کنار تورگون فرمانروای گوندولین ایستاده بودند، و سپاهیان مورگوت هنوز نمی‌توانستند گذرگاه سیریون را به تصرف درآورند. پس هورین رو به تورگون کرد و گفت: «فرمانروا، اینک تا زمان هست، برو! چه، آخرین امید الدار در وجود تو زنده است، و تا گوندولین پابرجاست، خاطر مورگوت از ترس نخواهد آسود.»

امّا تورگون پاسخ داد: «اکنون گوندولین دیگر بیش از این نمی‌تواند پنهان بماند؛ و آنگاه که آن را بیابند، سقوط خواهد کرد.»

(۲۳۱) پس هور به سخن درآمد و گفت: «باری اگر زمانی کوتاه ایستادگی کند، آنگاه از خاندان تو امید الف‌ها و آدمیان پدیدار خواهد شد. من این را به تو سرورم با بصیرت مردگان می‌گویم: اگرچه ما اینجا تا ابد از هم جدا می‌شویم، و چشم من بار دیگر دیوارهای سپیدت را نخواهد دید، از من و از تو ستاره‌ای نو برخواهد دمید. بدرود!»

و مایگلین خواهرزادهٔ تورگون که آن کنار ایستاده بود، این سخنان را شنید، و به یاد سپرد؛ امّا چیزی نگفت.

پس تورگون اندرز هورین و هور را پذیرفت، و بازماندهٔ سپاه گوندولین و

هر کس از مردم فین‌گون را که می‌شد گرد آورد، فرا خواند و به سوی گذرگاه سیریون عقب نشست، و فرماندهانش اکتلیون و گلورفیندل جناحین را از میمنه و میسره پاس می‌داشتند، تا هیچ‌کس از دشمن بر ایشان پیشی نگیرد. امّا آدمیان دور-لومین چنان که خواستهٔ هورین و هور بود، در عقبهٔ سپاه بودند؛ زیرا دل‌های ایشان به ترک سرزمین‌های شمالی رضا نمی‌داد، و اگر تصرف دوبارهٔ خانه و کاشانه از نو ممکن نبود، پایداری را تا به آخر ترجیح می‌دادند. بدین‌گونه خیانت اولدور جبران گشت؛ و از میان شاهکارهای جنگ که پدران آدمیان به اتفاق الدار پدید آوردند، آخرین پایداری مردمان دور-لومین شهرتی به‌سزا دارد.

بدین‌ترتیب تورگون راه خود را با نبرد به سوی جنوب گشود، تا آنکه در پس حمایت هورین و هور از سیریون پایین آمد و گریخت؛ و در کوهستان ناپدید گشت و از چشمان مورگوت پنهان شد. امّا برادران، بازماندگان افراد خاندان هادور را بر خود گرد آوردند و گام‌به‌گام عقب نشستند، و خود را به پس باتلاق سِرِخ رساندند، و رود ریویل در برابرشان بود. آنجا ایستادند و دیگر حاضر به عقب‌نشینی نشدند.

آنگاه سپاهیان آنگباند انبوه در برابرشان صف‌آراستند، و با کشته‌ها بر رود پل بستند، و بازماندگان هیت‌لوم را به‌سان مدی برگرد صخره در میان گرفتند. آنجا آنگاه که خورشید در روز ششم رو به غروب نهاد، و سایه‌های ارد وترین به تیرگی گرایید، هور به زخم تیری زهرآگین که در چشم‌اش خلیده بود از پای درآمد، و جمله مردمان بی‌باک هادور انبوه بر گرد او کشته شدند؛ و اورک‌ها سرها را از تن جدا کردند و به‌سان پشته‌ای زرین در غروب بر هم انباشتند.

و آخر از همه هورین یکه و تنها ماند. پس سپرش را به کناری افکند و
(۲۳۲) با دو دست تبر را سلاح خود ساخت؛ و در سرودها آمده است که تبر در
خون سیاه محافظان ترولِ گوتموگ بخار می‌کرد تا آنکه تبر فرسوده شد، و
هورین هر بار که یکی از دشمنان را می‌کشت، فریاد می‌زد: «*آئوره اِنتولووا!*
دوباره روز فرا می‌رسد!» هفتاد بار این فریاد را سرداد؛ امّا سرانجام او را به
فرمان مورگوت زنده گرفتند، زیرا اورک‌ها با او گلاویز شده بودند و رهایش
نمی‌کردند و او هنوز با تبر دست و پاشان را می‌انداخت؛ و هر بار نفرات تازه
از راه می‌رسید، تا آنکه عاقبت افتاد و زیر اجساد دشمنانش مدفون شد.
آنگاه گوتموگ به بندش کشید و ریشخندکنان به آنگباند برد.

بدین‌سان نیرنایت آرنویدیاد با غروب خورشید در پس دریا پایان گرفت. شب بر هیث‌لوم درآمد، و تندبادی از غرب وزیدن گرفت.

پیروزی مورگوت عظیم بود، و نقشه‌هایش چنان که در سر می‌پروراند به ثمر نشسته بود؛ و آدمیان جان آدمیان را ستاندند، و به الدار خیانت کردند، بیم و کین‌ورزی در میان کسانی که باید بر ضد او متحد می‌شدند، پدید آمد. از آن روز دل الف‌ها از آدمیان مگر آن سه خاندان اداین، بیزار گشت.

قلمرو فین‌گون دیگر وجود نداشت و پسران فئانور به‌سان برگ در برابر باد پراکنده گشتند. سپاهیان متفرق شدند و پیمان اتحادشان شکست؛ و به زندگی در بیابان‌ها و سرزمین‌های جنگلیِ دامنه‌های ارد لیندون خو کردند، و محروم از قدرت و شکوه باستانی، با الف‌های سبز اوسیریاند آمیختند. در بره‌تیل گروهی کوچک از هالادین هنوز در پناه بیشه‌ها می‌زیستند، و هاندیر پسر هالدیر، فرمانروای ایشان بود؛ امّا هیچ یک از سپاهیان فین‌گون، نیز

هیچ یک از آدمیان خاندان هادور، و نیز خبر نبرد و تقدیر فرمانروایان‌شان به هیث‌لوم نرسید. امّا مورگوت اهالی شرق را که بندهٔ او بودند، بدآن سو روانه ساخت، و سرزمین‌های غنی بلریاند را که چشم طمع به آن دوخته بودند، از ایشان دریغ کرد؛ و آنان را در هیث‌لوم محبوس ساخت و دستور داد که بلریاند را ترک کنند. چنین بود پاداش خیانت‌شان به مایدروس: تاراج و به ستوه آوردن پیران و زنان و کودکان مردم هادور. بازماندگانِ الدارِ هیث‌لوم را به معادن شمال بردند و همچون بردگان به کار گماشتند، مگر آن گروه اندکی که از چنگ او گریخته و سر به کوه و بیابان گذاشته بودند. (۲۳۳)

اورک‌ها و گرگ‌ها آزادانه در سرتاسر شمال می‌گشتند و نفوذشان در جنوب و بلریاند تا به سرحد نان-تاترن، سرزمین بیدبُن‌ها، و مرزهای اوسیریاند پیوسته فزون‌تر می‌گشت، و هیچ‌کس در کشت‌زارها یا بیابان در امان نبود. دوریات به راستی از تهاجم مصون ماند، و تالارهای نارگوتروند پنهان بود؛ امّا مورگوت چندان اعتنایی به آنان نداشت، خواه از این روی که دانسته‌هایش از ایشان اندک بود، و خواه از این روی که هنوز ساعت‌شان در نقشه‌های پوشیدهٔ خباثت او فرا نرسیده بود. بسیاری اکنون به بندرگاه‌ها گریخته و در پس حصارهای گیردان پناه گرفتند، و دریانوردان مدام در طول کرانه‌ها جابه‌جا می‌شدند و با به ساحل آمدن‌های چابک، دشمن را به ستوه آورده بودند. امّا سال بعد، پیش از فرا رسیدن زمستان، مورگوت نیرویی عظیم را به هیث‌لوم و نِوراست روانه کرد و آن‌ها در مسیر رودهای بریتون و ننینگ پایین آمدند و فالاس را یکسره غارت کردند و دیوارهای بریتومبار و اگلارست را در محاصره گرفتند. و سپاهیان مورگوت با خود آهنگر و معدن‌کار و آتش‌کار آورده بودند، و منجنیق‌های عظیم برپا ساختند؛ و اگرچه

مقاومت در برابرشان بسیار دلیرانه بود، عاقبت دیوارها را شکستند. آنگاه بندرگاه ویران گشت، و برج باراد نیمراس با خاک یکسان شد؛ و بخش اعظم مردم گیردان کشته یا اسیر شدند. امّا گروهی بر کشتی نشستند و از راه دریا گریختند؛ و اِرینیون گیل-گالاد پسر فین‌گون، که پدر پس از داگور براگولاخ او را روانهٔ بندرگاه ساخته بود، در میان ایشان بود. این بازماندگان با گیردان به جزیرهٔ بالار در جنوب بادبان درکشیدند؛ و پناهگاهی برای آن کسانی که ای‌بسا بدان سوی می‌آمدند، بنا کردند؛ نیز جای پایی در مصب سیریون نگاه داشته بودند، و آنجا بسا کشتی‌های سبک و باد عنان که در میان ترعه‌ها و آب‌ها، پنهان در میان نیزارِ انبوه و جنگل‌وار آرمیده بود.

و در آن هنگام تورگون این خبر را شنید، و بار دیگر قاصدانش را روانهٔ مصب سیریون کرد و از گیردان کشتی‌ساز یاری خواست. به فرمودهٔ تورگون گیردان هفت کشتی تیزرو ساخت، و کشتی‌ها به سوی غرب بادبان درکشیدند؛ امّا هیچ خبری از ایشان به بالار بازنیامد، جز یکی که آخرین بازمانده بود. دریانوردان آن کشتی زمانی دراز در دریا کوشیدند، و آنگاه که نومیدانه در راه بازگشت بودند، در دیدرس سواحل سرزمین میانه در توفانی
(۲۳۴) عظیم گرفتار آمدند؛ امّا یکی از آنان به دست اولمو از خشم اوسه نجات یافت، و موج‌ها او را برداشتند و در نِوراست به ساحل افکندند. نام او ورونوه بود، یکی از کسانی که تورگون در مقام پیک خویش از گوندولین روانه کرده بود.

اینک مورگوت اندیشهٔ تورگون را می‌داشت؛ زیرا او از چنگش گریخته بود، و مورگوت از میان جمله دشمنانش اسارت یا نابودی تورگون را بیش از

هر کس دیگری آرزو می‌کرد. و این دل‌نگرانی، آزارش می‌داد و به پیروزی بلامنازع‌اش لطمه می‌زد، زیرا تورگون از خاندان سترگ فین‌گولفین اکنون شاه راستین تمام نولدور بود؛ و مورگوت از خاندان فین‌گولفین بیمناک و متنفر بود، چرا که ایشان دوست خصم او اولمو بودند، و نیز به سبب زخم‌هایی که از تیغ فین‌گولفین برداشته بود. و بیش از هر کس دیگر در خاندان فین‌گولفین از تورگون می‌ترسید؛ زیرا یک بار در والینورِ روزگارِ کهن چشمش به او افتاده بود، و همیشه با نزدیک شدن تورگون سایه‌ای بر روح او می‌افتاد و دلش گواهی می‌داد که در آینده‌ای هنوز نامعلوم تورگون موجبات نابودی‌اش را فراهم خواهد ساخت.

از این رو هورین را به پیشگاه مورگوت آوردند، و مورگوت آگاه بود که او از دوستانِ شاهِ گوندولین است؛ امّا هورین مورگوت را به چالش کشید و او را ریشخند کرد. آنگاه مورگوت، هورین و مورون، و فرزندان آن دو را نفرین کرد و تاریکی و غم را نصیب‌شان ساخت؛ و هورین را از زندان به در آورد و بر فراز جایی بلند در تانگورودریم بر تخته‌سنگی نشاند. آنجا هورین به نیروی مورگوت در بند شد، و مورگوت بار دیگر در کنارش ایستاد و نفرین‌اش کرد؛ و گفت: «اینک بر آنجا بنشین و بر سرزمین‌هایی بنگر که پلیدی و نومیدی بر کسانی که دوستشان می‌داری، می‌تازد. تو به خود جرأت ریشخند کردن و به چالش کشیدن قدرت ملکور، ارباب تقدیرهای آردا را دادی. از این رو با چشمان من خواهی دید و با گوش‌های من خواهی شنید؛ و هرگز اینجا را ترک نخواهی گفت تا آنکه فرجام تلخ هر چیز محقق شود.»

و چنین نیز شد؛ امّا آورده‌اند که هورین هیچ گاه از مورگوت برای خود یا

خویشانش طلب آمرزش یا مرگ نکرد.

به فرمان مورگوت اورک‌ها با تلاش فراوان اجساد کسانی را که در نبرد
(۲۳۵) بزرگ از پای درآمده بودند، و نیز سلاح و ساز و برگ همه را در گور پشته‌ای عظیم در میان آنفائگلیت گرد آورد؛ و این پشته همانند تپه‌ای بود و از دور دیده می‌شد. الف‌ها نام آنجا را هائود-اِن-نِنگین، پشتهٔ کشتگان، و هائود-ان-نیرنایت، تپهٔ اشک‌ها نهادند. امّا سبزه‌ها دوباره در آنجا بر روی آن تپه رستند و از نو بلند و خرم شدند، یکه و تنها در میان بیابان بی‌آب و علفی که مورگوت پدید آورده بود؛ و هیچ یک از موجودات مورگوت از آن پس پا بر خاکی ننهاد که در زیر آن تیغ‌های الدار و اداین زنگار می‌گرفت و می‌پوسید.

فصل ۲۱

حدیث تورین تورامبار

(۲۳۶) ریان دخت بله‌گوند، زنِ هور بود، پسر گالدور؛ و دو ماه پیش از عزیمت هور به اتفاق هورین برادرش به نیرنایت آرنویدیاد، با او پیوند زناشویی بسته بود. آنگاه که هیچ خبری از خداوندگارِ زن به او نرسید، به بیشه‌ها گریخت؛ امّا از یاری الف‌های خاکستری میت‌ریم برخوردار گشت، و هنگامی که پسرش تور زاده شد، الف‌ها به تربیت او همت گماشتند. پس ریان از هیت‌لوم به راه افتاد و به هائود–اِن– ننگین رفت و بر روی آن آرمید و جان سپرد.

موروِن دخت باراگوند، زن هورین فرمانروای دور–لومین بود؛ پسر آن دو تورین بود که درست در سال آشنایی برن ارخامیون با لوتین در جنگل نلدورت، از مادر زاد. آن دو را فرزند دختری نیز بود که لالایت نامش داده بودند که همان خنده است، و محبوب برادرش تورین بود؛ امّا آنگاه که دختر سه سال داشت، طاعون سوار بر بادی شوم از آنگباند به هیت‌لوم آمد و دختر جان سپرد.

اینک پس از نیرنایت آرنویدیاد، مورن همچنان در دور–لومین اقامت کرده بود، چه، تورین بیش از هشت سال نداشت، و زن بار دیگر باردار بود. روزگاری بس شوم بود؛ زیرا شرقی‌هایی که به هیت‌لوم آمده بودند،

بازماندگان مردم هادور را خوار و به آنان جفا روا می‌داشتند، و سرزمین‌ها و خواسته‌های ایشان را به زور می‌ستاندند، و کودکان‌شان را برده می‌ساختند. امّا زیبایی و شکوه بانوی دور-لومین چنان بود که شرقی‌ها بیمناک بودند و جرأت آزردن او و خانگیانش را به خود نمی‌دادند؛ و در نهان می‌گفتند که این زن خطرناک است و ساحری جادوپیشه و هم‌پیمان الف‌ها. با این حال
(۲۳۷) زن اینک تهی‌دست و بی‌یاور بود، الا این که زنی آیرین نام از خویشان هورین، که برودای شرقی او را به زنی گرفته بود، اعانت‌اش می‌کرد؛ و موروِن بسیار هراسان بود از این که تورین را از او بگیرند و برده سازند. از این روی به دلش افتاد که پسر را پنهانی از آنجا دور سازد، و از شاه تین‌گول بخواهد که تورین را پناه دهد، زیرا برن پسر باراهیر از خویشان پدری زن بود، و افزون بر این، از دوستانِ هورین، پیش از آن روزگار شوم. پس در پاییز سالِ ماتم، موروِن تورین را با دو ملازم سالخورده به آن سوی کوهستان روانه ساخت و فرمود که اگر توانستند، راهی به قلمرو دوریات بیابند. بدین‌سان بود که تقدیر تورین بافته شد، تقدیری که حدیث آن به تمامی در سرود *نارن ای هین هورین*، یا قصهٔ فرزندان هورین آمده است، و بلندترینِ جمله سرودهایی است که حکایت آن روزگاران را باز می‌گوید. آنچه از پی می‌خوانید تلخیصی است از همین حکایت، چه، با تقدیر سیلماریل‌ها و الف‌ها در پیوند است؛ و آن را حکایت اندوه نیز خوانده‌اند، زیرا قصه‌ای است پر اندوه، و در آن قصه بسی کرده‌های پلیدِ مورگوت بائوگلیر آشکار گشته است.

در آغاز سال، موروِن فرزند خود دخت هورین را زاد؛ و او را نیه‌نور نام کرد که به معنی ماتم است. امّا تورین و همراهانش با پشت سر گذاشتن

خطرات عظیم سرانجام به مرزهای دوریات رسیدند؛ و آنجا به‌لگِ کمانگیر، سر مرزبان شاه تین‌گول آنان را یافت و به منه‌گروت راه نمود. آنگاه تین‌گول تورین را پذیرفت و حتی او را به حرمت هورینِ ثابت‌رای به پرورشگاه خویش فرستاد؛ چه، خلق و خوی تین‌گول با خاندان‌هایِ یاوران الف دگر گشته بود. سپس قاصدان به هیت‌لوم در شمال رفتند و از موروِن خواستند که دور–لومین را ترک گوید و با آنان به دوریات بیاید؛ و باز زن نمی‌خواست خانه‌ای را که در آن با هورین زیسته بود ترک گوید. و آنگاه که الف‌ها در راه بازگشت بودند، موروِن همراه ایشان کلاهخود اژدها نشان دور–لومین، گران‌ترین مرده‌ریگ خاندان هادور را فرستاد.

تورین در دوریات زیبا و پرتوان گشت، امّا نشان اندوه با او بود. نُه سال در تالارهای تین‌گول به سر برد، و در طول آن زمان غم او پیوسته می‌کاست؛ زیرا قاصدان هر از گاه روانهٔ هیت‌لوم می‌شدند، و در بازگشت
(۲۳۸) خبرهای خوب از موروِن و نیه‌نور می‌آوردند. امّا سرانجام روزی فرا رسید که قاصدان از شمال بازنگشتند و تین‌گول کس دیگری را نفرستاد. آنگاه تورین دل نگرانِ مادر و خواهر، پرمهابت نزد شاه رفت و از او جامهٔ رزم و تیغ خواست؛ و کلاهخود اژدهانشانِ دور–لومین را بر سر نهاد و برای نبرد در مرزهای دوریات بیرون آمد، و از جملهٔ هم‌رزمانِ سپاه به‌لگ کوتالیون گشت.

و پس از گذشت سه سال تورین بار دیگر به منه‌گروت بازآمد؛ امّا او از کوه و بیشه بازگشته، و ژولیده و پریشان بود، و ساز و برگ و جامه‌هایش فرسوده از راه. در آن روزگار در دوریات سایروس نامی از مردم نان‌دور و از بلندمرتبگانِ انجمن شاه، حاضر بود. از دیرباز به تورین و عزت و شوکت‌اش

در مقام فرزندخواندهٔ شاه غبطه می‌خورد؛ و آنگاه که در انجمن برابر او نشسته بود، ریشخندکنان گفت: «اگر مردان هیت‌لوم چنین بی‌تمدن و وحشی‌اند، زنان آن سرزمین از چه قماش‌اند؟ آیا به‌سان گوزن به این‌سو و آن‌سو می‌دوند و جامه‌ای جز موی سر بر تن ندارند؟» آنگاه تورین از سر خشم مشربه‌ای برداشت و به سوی سایروس انداخت؛ و او را سخت مجروح کرد.

روز بعد سایروس آنگاه که تورین از منه‌گروت عازم سرحدات بود، بر سر راهش به کمین نشست؛ امّا تورین پیروز میدان بود و او را به‌سان نخجیری برهنه در بیشه‌ها به فرار واداشت. آنگاه که سایروس وحشت‌زده از برابر او می‌گریخت به مغاک رودخانه‌ای سقوط کرد و جسم‌اش بر روی صخره‌ای عظیم در آب درهم شکست. دیگران از راه رسیدند و ماجرا را دیدند، و مابلونگ در میان‌شان بود؛ و او تورین را فرمود که با او به منه‌گروت باز گردد، و به داوری شاه گردن نهد و از او طلب بخشش کند. امّا تورین که اینک خود را یاغی می‌پنداشت بیمناک از اسارت، از فرمان مابلونگ سرپیچید، و شتابان راه کج کرد؛ و با گذشتن از حلقهٔ ملیان به بیشه‌های غرب سیریون درآمد. آنجا به گروهی از بی‌خانمان‌ها و درماندگان پیوست که در آن روزگار پلید آوارهٔ کوه و بیشه‌ها بودند؛ و با هر که از الف، یا آدمی‌زاد، یا اورک بر سر راه‌شان قرار گرفت پنجه در انداختند.

ولی آنگاه که واقعه به تمامی در برابر تین‌گول گفته آمد و شکافته شد، شاه تورین را بخشید و او را بی‌گناه دانست. در آن وقت به‌لِگ کمانگیر از
سرحدات شمال بازگشت و در پی او به منه‌گروت آمد؛ و تین‌گول با به‌لِگ (۲۳۹)
حدیث کرد و گفت: «من دردمندم، کوتالیون؛ زیرا پسر هورین را پسر خود

می‌دانستم، و چنین نیز خواهد بود، مگر آنکه هورین خود از سایه‌ها باز گردد و مایملک‌اش را طلب کند. خوش نمی‌دارم کسی بگوید تورین را ناعادلانه وادار ساختند که سر به کوه بگذارد، و من بازگشت او را شادمانه خوشامد می‌گویم؛ زیرا سخت دوست‌اش می‌دارم.»

و به‌لِگ پاسخ داد: «به جست‌وجوی تورین برخواهم آمد تا او را بیابم و اگر توانستم به منه‌گروت بازگردانم؛ چون من نیز او را دوست می‌دارم.»

آنگاه به‌لِگ از منه‌گروت بیرون آمد و اطراف و اکناف بلریاند را بیهوده و با پشت سرگذاشتن خطرات فراوان به جست‌وجوی خبری از تورین پیمود.

امّا تورین دیرزمانی را در میان یاغیان به سر برده و اینک سرکردهٔ ایشان بود و خود را نِی‌تان، یا ستم‌دیده می‌نامید. بیمناک و هشیار در بیشه‌زارهای جنوب تِی‌گلین به سر می‌بردند؛ امّا سالی از گریختن تورین از دوریات می‌گذشت که به‌لِگ شبانه به مخفی‌گاه ایشان رسید. قضا را تورین در آن هنگام در اردوگاه نبود؛ و یاغیان به‌لِگ را گرفتند و بند بر او نهادند، و رفتارشان با او بی‌رحمانه بود، زیرا می‌ترسیدند که از جاسوسان شاه دوریات باشد. امّا تورین بازگشت و با دیدن آنچه روی داده بود، از کرده‌های پلید و متمردانه نادم و پشیمان شد؛ و به‌لِگ را از بند آزاد ساخت و آن دو، بار دیگر عهد دوستی را تجدید کردند، و تورین از آن پس، جنگ یا تاراج‌گری را جز با خادمان آنگباند کنار نهاد.

آنگاه به‌لِگ ماجرای بخشش شاه تین‌گول را با تورین بازگفت؛ و می‌خواست به هر وسیلهٔ ممکن تورین را متقاعد سازد که با او به دوریات باز گردد، و می‌گفت که نیازی بس بزرگ به نیرو و شهامت او در مرزهای شمالی هست. گفت: «چندی است که اورک‌ها راهی به پایین

تائور-نو-فوئین یافته‌اند؛ و جاده‌ای از میان گذرگاه آناخ ساخته‌اند.»

تورین گفت: «من آنجا را به یاد نمی‌آورم.»

به‌لِگ گفت: «ما هیچ‌گاه تا بدانجا از مرزها دور نشده بودیم. ولی تو
قله‌های کریسایگریم را از دوردست دیده‌ای، و در شرق، دیوارهای تاریک
گورگوروت را. آناخ در میان این دو است، بر فراز سرچشمه‌های مرتفع
میندب، جاده‌ای سنگلاخ و خطرناک؛ امّا اکنون آمد و شد در این جاده بسیار
است، و دیمبار که همیشه صلح و آرامش در آن برقرار بود اکنون در تصرف (۲۴۰)
سیاه دست است، و آدمیان بره‌تیل در رنج و محنت‌اند. ما آنجا سخت در
تنگناییم.»

امّا تورین از روی خودبینی بخشش شاه را نپذیرفت، و سخنان به‌لِگ در تغییر خُلقِ او کارگر نیفتاد. و او نیز به سهم خویش کوشید به‌لِگ را در کنار خود در زمین‌های غرب سیریون نگاه دارد؛ امّا به‌لِگ نمی‌توانست خواهش او را بپذیرد و گفت: «تو سرسختی تورین، و نیز سرکش. اینک نوبت من است. اگر به راستی می‌خواهی کمانگیر در کنار تو باشد در دیمبار به انتظارت خواهم ماند؛ چه، اکنون به آن سوی می‌روم.»

روز بعد به‌لِگ به راه افتاد، و تورین منزلی را به بدرقهٔ او از اردوگاه بیرون آمد؛ امّا خاموش بود. به‌لِگ گفت: «آیا این به منزلهٔ بدرود است، پسر هورین؟» آنگاه تورین به سوی غرب نگریست و چشم او در دوردست‌ها به ارتفاع سترگ آمون رود افتاد؛ و بی‌خبر از سرنوشت‌اش پاسخ داد: «تو گفتی که مرا در دیمبار بجوی. امّا من می‌گویم مرا بر فراز آمون رود بجوی، این آخرین بدرود ماست.» سپس آن دو دوستانه، امّا اندوهگین از هم جدا شدند.

اینک به‌لگ به هزار مغاره بازگشت و به نزد تین‌گول و ملیان بار یافت و

از آنچه رفته بود سخن گفت، جز رفتار زشت یاران تورین. آنگاه تین‌گول آه کشید و گفت: «تورین بیش از این از من چه انتظاری داشت؟»

بِه‌لِگ گفت: «سرورم رخصت بفرما تا من از او چنان که می‌توانم حمایت کنم و راهنمایش باشم؛ آنگاه هیچ مردی نخواهد گفت که سخنان الف‌ها سبک‌سرانه بر زبان می‌آید. نیز دوست نمی‌دارم که پسری چنین نیک بیهوده در بیشه‌ها و کوه‌ها تباه گردد.»

آنگاه تین‌گول به‌لگ را رخصت داد تا چنان که می‌خواهد کند؛ و گفت: «به‌لگ کوتالیون! چه بسیار کرده‌های تو که مرا وام‌دار سپاس تو کرده است و کمترین‌شان یافتن پسرخوانده‌ام نیست. در این وداع هر هدیه‌ای که دوست می‌داری از من بخواه، و من آن را از تو دریغ نخواهم داشت.»

به‌لگ گفت: «پس من از تو تیغی گران‌قدر می‌خواهم؛ زیرا اورک‌ها اکنون انبوه‌تر و نزدیک‌تر از آن می‌آیند که تنها کمانی چارهٔ کارشان باشد، و این تیغ که دارم حریف زره آن‌ها نیست.»

تین‌گول گفت: «از میان آنچه دارم جز آرانروت، شمشیر خود من هر کدام را خواستی برگزین.»

آنگاه به‌لگ آنگلاخل را برگزید؛ و آن شمشیری بود بس ارجمند، و نامش را از آن روی چنین نهاده بودند که از آهنی افتاده از آسمان به‌سان (۲۴۱) ستاره‌ای شعله‌ور، ساخته شده بود؛ و جمله آهن‌های به درآمده از دل خاک را می‌شکافت. تنها یک شمشیر دیگر در سرزمین میانه هماورد آن شمشیر بود. حکایت آن شمشیر را در این داستان جایی نیست، اگرچه آن تیغ را همان چلنگر با همان کانی ساخته بود؛ و آن چلنگر ائول، الف تاریک بود که آره‌دل خواهر تورگون را به زنی گرفت. او، آنگلاخل را از روی اکراه چونان

صلتی در قبال اجازهٔ اقامت در نان الموت به تین‌گول داد؛ امّا جفت آن آنگویرل را نزد خود نگاه داشت تا آنکه مایگلین پسرش آن را از او دزدید.

لیکن آنگاه که تین‌گول قبضهٔ آنگلاخل را به سوی به‌لگ گرداند، ملیان نگاهی به تیغ انداخت و گفت: «خباثتی در این شمشیر هست. سویدای قلب چلنگر هنوز در اندرونش به سر می‌برد. دستی را که در خدمت اوست دوست نخواهد داشت؛ نیز زمان زیادی همدم تو نخواهد بود.»

به‌لگ گفت: «با این حال تا زمانی که بتوانم به کارش خواهم گرفت.»

ملیان گفت: «من هدیه‌ای دیگر به تو خواهم داد کوتالیون که در بیشه‌ها و کوه‌ها یاری‌ات خواهد داد و نیز یاری‌گر کسانی خواهد بود که تو برمی‌گزینی.» و او انبانی از *لمباس* به او داد، نان راه الف‌ها، پیچیده در برگ‌های سیم‌گون، و ریسمان‌هایی که برگ را با آن بسته بودند به گرهی با مهر شهبانو، موم سپیدی به شکل یک گل از درخت تلپریون، ممهور بود؛ زیرا بنا به رسم الدالیه نگاهداری و بخشش *لمباس* فقط در اختیار شهبانو بود. ملیان عنایتی بالاتر از این هدیه نمی‌توانست در حق تورین روا دارد؛ زیرا الدار هرگز پیش از آن اجازهٔ استفاده از این نان راه را به آدمی‌زادگان نداده بودند و پس از آن نیز به ندرت چنین کردند.

سپس به‌لگ با این هدایا از منه‌گروت عازم گشت و به سرحدات شمالی، آنجا که هم‌رزمان و دوستان بسیار داشت، بازگشت. سپس در دیم‌بار اورک‌ها عقب رانده شدند و آنگلاخل به سبب بیرون آمدن از نیام شادمان بود؛ امّا آنگاه که زمستان رسید، و جنگ آرام گرفت، دوستان به یک‌باره از غیبت به‌لگ در کنار خود آگاه شدند، و او دیگر به نزدشان بازنگشت.

***

از آن‌سو پس از آن که به‌لگ یاغیان را وداع گفت و به دوریات بازگشت،
تورین یارانش را به بیرون از وادی سیریون، به دوردست‌ها در غرب
راهنمون شد؛ زیرا ایشان از زندگانی بی‌آسایش و مدام در نگاهبانی و
بیمناک از تعقیب شدن خسته بودند، و پناهگاهی امن‌تر می‌جستند. و چنین
واقع گشت که روزی شب‌هنگام به سه دورف برخوردند که از برابر تورین و
دستهٔ او گریختند؛ امّا یکی را که عقب مانده بود گرفتند و به زمین زدند، و (۲۴۲)
مردی از مردان دسته، کمان به دست گرفت و تیری از پس آنان که در
تاریک و روشن ناپدید می‌شدند، رها ساخت. آنک دورفی که یاران تورین
گرفته بودند، میم نام داشت؛ و او از تورین به لابه خواست که از جانش
درگذرند؛ و سربها را راهنمایی‌شان به تالارهایی پنهانی قرار داد که هیچ‌کس
بی‌یاری او نمی‌توانست آنجا را بیابد. آنگاه تورین بر میم رحمت آورد، و از
جانش درگذشت؛ و پرسید: «خانهٔ تو کجاست؟»

پس میم پاسخ داد: «خانهٔ میم بر آن زمین‌های مرتفع است، روی تپهٔ بزرگ؛ اکنون آن تپه را آمون رود می‌نامند، زیرا الف‌ها تمام نام‌ها را عوض کرده‌اند.»

پس تورین زمانی خاموش ماند، و نگاهی به دورف انداخت، و سرانجام گفت: «تو ما را به آنجا ببر.»

صبح روز بعد بدان سو روان شدند و از پس میم به آمون رود رفتند. آن تپه در حاشیهٔ خلنگ‌زارهایی قرار داشت که میان دره‌های سیریون و ناروگ ارتفاع می‌گرفت، و در فراز بوته‌زار سنگی، قُله‌اش سر به آسمان می‌کشید؛ امّا تارک کبود پرشیب‌اش برهنه بود، مگر سِره‌گون‌های رُسته بر آن که ردایی بر روی سنگ می‌کشید. و آنگاه که مردان دستهٔ تورین نزدیک شدند،

خورشید به جانب غرب گرایید و از میان ابرها گریخت و بر تارک کوه افتاد؛ و سِره‌گون یکپارچه گل بود. پس یکی از آن میان گفت: «قلهٔ تپه را خون گرفته است.»

امّا میم دسته را از کوره‌راه‌های پنهانی از دامنه‌های پرشیب آمون-رود بالا برد؛ و در دهانهٔ غاری، در برابر تورین سر فرود آورد و گفت: «به بار-اِن-دانوِد، خانهٔ سربها درآی؛ چه، اینجا از این پس چنین نام خواهد گرفت.»

آنک دورفی دیگر چراغ به دست به استقبال‌شان پیش آمد، و آن دو با هم سخن گفتند، و شتابان در غار به دل تاریکی زدند؛ امّا تورین از پی روان شد و سرانجام به حجره‌ای رسید که پرتو کم‌نور چند چراغ آویخته از زنجیر روشن‌اش می‌کرد. آنجا میم را دید که کنار بستری سنگی در برابر دیوار زانو زده است و ریش‌اش را می‌کَنَد و بی‌وقفه نامی را به مویه و شیون می‌خواند؛ و روی بستر، دورف سوم آرمیده بود. امّا تورین به حجره درآمد و کنار میم ایستاد و دست یاری به سویش دراز کرد. آنگاه میم به سوی او نگریست و گفت: «کمکی از دست تو ساخته نیست. این خیم پسر من است؛ و او به زخم تیری از پا درآمده است. هنگام غروب مرده است. این را ایبون پسرم می‌گوید.»

(۲۲۳) آنگاه دل تورین به درد آمد و به میم گفت: «افسوس! من فدیهٔ این تیر را اگر بتوانم، خواهم پرداخت. اینک به راستی این خانه را باید بار-اِن-دانوِد نامید؛ و اگر مرا غنیمتی به دست آید، سر بهای پسرت را به نشانهٔ اندوه با زر خواهم پرداخت، اگرچه این زر دل تو را از این پس شاد نگرداند.»

آنگاه میم برخاست و زمانی دراز به تورگون نگریست. گفت: «گفته‌ات را

شنیدم. تو، به مانند فرمانروایان دورف روزگار کهن سخن می‌گویی؛ و من از آن در شگفت‌ام. اینک دل من اگر شاد نیست، سرد گشته است؛ و تو اگر دوست داری، می‌توانی در این خانه مسکن کنی؛ چون من سر بهای خود را می‌پردازم.»

بدین‌سان اقامت تورین در خانهٔ پنهان میم بر فراز آمون رود آغاز گشت؛ و او در سبزه‌زار مقابل دهانهٔ غار به گشت و گذار پرداخت، و شرق و غرب و شمال را از دیده گذراند. به سوی شمال نگریست و جنگل بره‌تیل را دید که سبز بر گرد دامنه‌های آمون اوبل بالا می‌رفت و چشم‌اش همیشه و مدام بدان سوی راه می‌کشید و او چرایی آن را نمی‌دانست؛ زیرا دلش بیشتر در گرو شمال غرب بود، آنجا که فرسنگ‌ها فرسنگ آن طرف‌تر بر دامنه‌های آسمان تو گویی پرهیب کوهستانِ سایه، دیوارهای خانه‌اش را می‌دید. امّا هنگام غروب تورین به غرب نگاه کرد، و خورشید را دید که سُرخ‌رنگ در مهِ فرازِ کرانه‌هایِ دوردست فرو می‌رفت، و وادی ناروگ در میان سایه‌های تیره غنوده بود.

روزهای بعد تورین بیشتر با میم به گفت و گو می‌پرداخت، و نشسته در خلوت به حکایت‌ها و داستان‌های زندگی او گوش فرا می‌داد. زیرا میم از خاندان دورف‌هایی بود که در روزگار باستان از شهرهای دورفی شرق طرد، و مدت‌ها پیش از بازگشت مورگوت، در غرب و بلریاند آواره شده بودند؛ قامت و مهارت‌شان در چلنگری تحلیل رفته بود، و به زندگی مخفیانه خو کرده بودند، به راه رفتن با شانه‌های خمیده و گام‌های دزدانه. پیش از آنکه دورف‌های نوگرود و بله‌گوست از کوه‌ها بگذرند و راهی غرب شوند، الف‌های بلریاند اینان را نمی‌شناختند و شکارشان می‌کردند و می‌کشتند، امّا بعد آنان

را به حال خود گذاشتند و نویگیت نیبین، دورف‌های خُرد، نام‌شان در زبان سینداری بود. با هیچ‌کس جز نژاد خود دوستی نداشتند و اگر از اورک‌ها بیمناک و متنفر بودند، و نفرت‌شان از الدار نیز کمتر نبود، و بیش از همه از نفی بلد شدگان؛ زیرا می‌گفتند نولدور سرزمین‌ها و خانه‌های ما را ربوده‌اند. دیرزمانی پیش از آن‌که شاه فین‌رود فلاگوند از دریا بدین سوی آید، غارهای
(۲۲۴) ناگورتروند به دست دورف‌های خُرد کشف و حفاری شده بود؛ و در زیر تاج آمون رود، تپهٔ برهنه سر، دستان صبورِ دورف‌های خُرد، غارها را در طول سالیان دراز زندگی در آنجا دور از مزاحمت الف‌های خاکستری بیشه‌ها سُفته و ژرف‌تر ساخته بود. امّا اکنون شمارشان کاستی گرفته بود و جملگی مرده و از سرزمین میانه رخت بربسته بودند، مگر میم و دو پسر او؛ و میم به اعتبار خودِ دورف‌ها نیز پیر بود، پیر و فراموش شده. و در تالارهای او، آهنگرخانه‌ها از کار بازمانده، و تبرها زنگ زده بودند، و نام‌شان تنها در داستان‌های کهن دوریات و نارگوتروند به یاد آورده می‌شد.

وقتی سال به نیمهٔ زمستان نزدیک شد، سوز و برف سنگین‌تر از آنچه کسی در دره‌های رودخانه به یاد داشت، از راه رسید و آمون رود سخت در زیر برف مدفون گشت؛ و مردم گفتند که زمستان‌ها در بلریاند با فزون‌تر شدن قدرت آنگباند شدت گرفته است. آنگاه تنها سخت‌جان‌ترین‌ها جرأت جنبیدن از جای را داشتند؛ و برخی بر بستر بیماری افتادند و همه در تنگنای گرسنگی گرفتار آمده بودند. امّا در تاریک و روشن روزی زمستانی ناگهان کسی را در میان خود دیدند که ظاهری تنومند و فربه داشت و ردا و باشلقی سفید بر تن کرده بود؛ و او بی‌آنکه کلامی بگوید به سوی آتش آمد. و آنگاه که مردان هراسان از جای جستند، خنده سر داد و باشلق را کنار زد و

در زیر ردای گشادش خورجینی بزرگ همراه آورده بود. و در روشنایی آتش تورین بار دیگر چشم‌اش به رخسار به‌لگ کوتالیون روشن گشت.

بدین‌سان به‌لگ بار دیگر به نزد تورین آمد و دیدار آن دو مسرت‌بخش بود؛ و او با خود از دیمبار کلاهخود اژدهانشانِ دور–لومین را آورده بود، به این امید که شاید عزم تورین را از زندگی در کوه‌ها و بیشه‌ها و در مقام رهبر دسته‌ای خُرد و کوچک سست گرداند. امّا باز تورین حاضر به بازگشت به دوریات نبود؛ و به‌لگ تسلیم خواهش او، برخلاف حکم عقل با او ماند و از آنجا نرفت، و در آن زمان، بسی به سود دسته تورین کوشید. و از کسانی که مجروح یا بیمار بودند پرستاری کرد، و از *لمباس* ملیان به ایشان داد؛ و آنان به سرعت بهبود یافتند، چون اگرچه الف‌های خاکستری از دانش و کاردانی کمتری در قیاسِ با طردشدگان از والینور برخوردار بودند، بسی بیش از آنچه در حکمت آدمی‌زادگان می‌گنجید، با راه و چاه زندگی در سرزمین میانه آشنایی داشتند. و چون به‌لگ توانا و جان‌سخت و دل او به‌سان چشمانش (۲۴۵) بصیر بود، از عزت و احترامی شایان در میان یاغیان برخوردار شد؛ امّا کینهٔ میم به الف که پا به بار–اِن–دانوِد گذاشته بود هردم فزون‌تر می‌شد، و او با پسر خود یبون در تاریک‌ترین جای خانه‌اش خلوت گزیده بود. امّا تورین اکنون کمتر اعتنایی به دورف داشت؛ و وقتی زمستان گذشت و بهار از راه رسید، کارهای سخت در پیش داشتند.

کیست که تدبیرهای مورگوت را بداند؟ کیست که دامنهٔ اندیشهٔ او را پیموده باشد، آنکه او ملکور بوده است، توانا در میان آینورِ ترانهٔ مهین، و اینک فرمانروایی پلید نشسته بر سریر تاریک‌اش در شمال، خبیثانه مشغول سنجش خبرهایی که به او می‌رسید، و یافتن اعمال و مقاصد دشمنانش،

حتی بسی بیش از آنچه خردمندترینِ اینان نگران بود، مگر تنها ملیانِ شهبانو؟ اندیشهٔ مورگوت به سوی شهبانو راه می‌کشید، و آنجا ناکام می‌ماند.

و باز بار دیگر سپاه آنگباند به حرکت درآمد؛ و به مانند انگشتان بلند دستی که کورمال چیزی می‌جوید، طلایهٔ سپاه او راه‌های ورود به بلریاند را آزمود. از آناخ آمدند، و دیمبار و تمامی سرحدات شمالی دوریات به تصرف درآمد. به پایین جادهٔ باستانی که از میان معبر باریک و دراز سیریون می‌گذشت سرازیر شدند، و جزیره‌ای را که میناس تی‌ریتِ فین‌رود در آن قرار داشت، پشت سر گذاشتند، و بدین‌سان از زمین میان مالدوین و سیریون و از حاشیهٔ جنگل بره‌تیل به گذر تی‌گلین رسیدند. جاده از آنجا به دشت محروس می‌رسید؛ امّا اورک‌ها هنوز چندان بر روی این دشت پیش نرفته بودند، چون، اکنون آنجا در بیابان و بیشه‌ها دهشتی ناشناخته حکمفرما، و بر روی تپهٔ سُرخ چشمان مراقبی در کار نگهبانی بود که کسی آنها را از حضورشان مطلع نساخته بود. زیرا تورین بار دیگر کلاهخود هادور را بر سر نهاده بود، و در اطراف و اکناف بلریاند، در بیشه‌ها و رودها و گذرگاه‌های کوهستانی این خبر دهان به دهان می‌گشت که کلاهخود و کمان افتاده در دیمبار، آنگاه که امید از دست رفته بود، بار دیگر سر برداشته‌اند. پس بسیاری کسان که بی‌راهبر و رانده از خانه و کاشانه امّا بی‌پروا مانده بودند، دلگرم شدند و به جست‌وجوی آن دو فرمانده برآمدند. در آن هنگام قلمرو میان تی‌گلین و سرحد غربی دوریات دور–کوئارتول، سرزمین کمان و کلاهخود نامیده می‌شد؛ و تورین نامِ نوِ گورتول، ژندهٔ خوُد را برای خویش برگزید، و بار دیگر دل قوی داشت. در منه‌گروت، و تالارهای ژرف ناگوتروند، و حتی قلمرو پنهان گوندولین، آوازهٔ کرده‌های دو فرمانده را (۱۴۶)

شنیده بودند؛ و آن دو حتی در آنگباند نیز معروف بودند. آنگاه مورگوت خنده سر داد، زیرا با کلاهخود اژدهانشان پسر هورین را باز شناخته بود؛ و طولی نکشید که آمون رود را حلقهٔ جاسوسانش در محاصره گرفت.

سال اندک اندک رو به پایان بود که میم دورف و یبون پسرش برای گرد آوردن ریشه‌های کوهی برای آذوقهٔ زمستان از بار-اِن-دانوِد بیرون آمدند؛ و به دست اورک‌ها اسیر گشتند. آنگاه میم برای دومین بار عهد کرد که دشمنانش را از راه‌های پنهانی به خانه‌اش در آمون رود راهنمایی کند؛ امّا از سویی در وفا کردن به وعده‌اش درنگ می‌کرد، و تقاضایش این بود که گورتول را نکشند. پس فرماندهٔ اورک‌ها خندید و به میم گفت: «به یقین تورین پسر هورین را کشتن روا نیست.»

بدین‌سان بار-اِن-دانوِد لو رفت، و اورک‌ها شبانه و ناغافل به راهنمایی میم به آنجا حمله‌ور شدند. بسیاری از یاران تورین در خواب از پای درآمدند؛ امّا گروهی دیگر از پلکان درون کوه راه قلهٔ تپه را در پیش گرفتند، و آنجا به نبرد ادامه دادند تا از پای درآمدند، و خون‌شان بر سره‌گون که خرقه روی صخره کشیده بود، جاری شد. امّا بر روی تورین که می‌جنگید توری انداختند و گرفتارش ساختند، و بر او چیره گشتند و بردند.

و عاقبت، وقتی خاموشی در همه‌جا حکمفرما شد، میم از سایه‌های خانه‌اش بیرون خزید؛ و وقتی خورشید بر روی مه‌های سیریون بالا آمد کنار کشتگان فراز تپه ایستاد. امّا بی‌درنگ دریافت همهٔ کسانی که آنجا افتاده‌اند، نمرده‌اند؛ و یکی از آن میان نگاه او را پاسخ گفت و چشم دورف به چشم بِه‌لگ الف دوخته شد. آنگاه با کینه‌ای که دیرزمانی در دل حبس کرده بود، میم به سوی بِه‌لگ گام برداشت و شمشیر او آنگلاخل را از زیر جنازهٔ یکی

از کشتگان در کنار او بیرون کشید؛ امّا به‌لگ تلوتلوخوران از جای برخاست و شمشیر را باز پس گرفت و به سوی دورف حمله برد، و میم وحشت‌زده شیون‌کنان از قلهٔ تپه گریخت. و به‌لگ از پس او فریاد زد: «انتقام خاندان هادور گریبانت را خواهد گرفت!»

اینک به‌لگ زخمی هولناک برداشته بود، ولی او از جان‌سخت‌ترین
(۲۴۷) الف‌های سرزمین میانه بود، و افزون بر این استاد طبابت و چنین شد که نمرد و آهسته آهسته نیروی از دست رفته را بازیافت؛ و زمانی بیهوده در میان کشتگان به دنبال تورین گشت تا به خاکش بسپارد. امّا او را نیافت؛ پس دانست که پسر هورین هنوز زنده است و او را به آنگباند برده‌اند.

به‌لگ با امیدی اندک از آمون رود به راه افتاد و در پی ردّ پای اورک‌ها راه شمال را به سوی تی‌گلین در پیش گرفت؛ و بریتیاخ را پس پشت نهاد و به سوی گذرگاه آناخ روان شد. اینک چندان از آن‌ها عقب نبود، زیرا به‌لگ بی‌آن‌که بخوابد می‌رفت، ولی اورک‌ها در راه درنگ می‌کردند، و به دنبال شکار این سو و آن سو پرسه می‌زدند، و ترسی از تعقیب شدن در مسیر شمال نداشتند؛ و او حتی در بیشه‌های مخوف تائور-نو-فوئین از تعاقب ردّ دست باز نداشت، زیرا مهارت به‌لگ در این کار از هر کس دیگری در سرزمین میانه بیشتر بود. امّا همچنان که شباهنگام از آن سرزمین شوم می‌گذشت، به خفته‌ای در پای درختی بس عظیم و خشک برخورد؛ و به‌لگ در کنار خفته گام سست کرد و الفی دید. آنگاه نام و نشان او را جویا شد و به او *لمباس* داد، و از او پرسید کدام تقدیر تو را به این مکان دهشت‌بار کشانده است؛ و الف خود را گویندور پسر گویلین معرفی کرد.

به‌لگ اندوهگین نگاهی به گویندور انداخت؛ چه، اکنون او سایه‌ای

خمیده و هولناک از هیئت و خلق و خوی پیشین‌اش بود، همان نجیب‌زادهٔ اهل نارگوتروند که در ماجرای نیرنایت آرنویدیاد، با شجاعت عجولانه به سوی دروازه‌های آنگباند تاخت و اسیر گشت. کمتر کسی از نولدور که مورگوت به اسارت گرفته بود به دلیل مهارت‌شان در آهنگری و استخراج فلز و گوهر از معادن، محکوم به مرگ شدند؛ و گویندور زنده ماند، امّا به کار در معادن شمال وادار گردید. الف‌ها با نقب‌های پنهانی که خود از آن‌ها خبر داشتند، گاه و بی‌گاه موفق به فرار می‌شدند؛ و بدین‌سان چنین واقع گشت که به‌لگ او را از پای افتاده و حیران در هزارتوهای تائور-نو-فوئین یافت.

و گویندور به او گفت همین‌جا که روی زمین افتاده و در میان درختان
کمین کرده بود، گروهی بزرگ از اورک‌ها را دیده است که به سوی شمال
می‌رفته‌اند، و گرگ‌ها نیز همراه‌شان بوده‌اند؛ و در میان‌شان مردی بوده
است که دستانش را به زنجیر بسته بوده‌اند و به ضرب تازیانه پیش
می‌رانده‌اند. گویندور گفت: «بسیار بلندبالا بود، به بلندی مردانِ بلندبالای
تپه‌های مه‌گرفتهٔ هیت‌لوم.» آنگاه به‌لگ مقصود و غرض خود را در
تائور-نو-فوئین با گویندور در میان نهاد؛ و گویندور در صدد برآمد که او را از (۲۴۸)
این پویش منصرف سازد، و گفت که جز پیوستن به تورین در شکنجه‌ای که
در انتظار اوست کاری از پیش نخواهد برد، امّا به‌لگ حاضر به تنها گذاشتن
تورین نبود، و خود، با این که اندک اندک دست از امید می‌شست، آتش امید
را در دل گویندور افروخت؛ و آن دو با هم به راه افتادند؛ و در تعقیب
اورک‌ها، در دامنه‌های مرتفعی که به سوی ریگ‌های روان و لم‌یزرع
آنفائگلیت سرازیر می‌شد از جنگل بیرون آمدند. آنجا در دیدرس قله‌های
تانگورودریم اورک‌ها در دره‌ای برهنه آنگاه که روشنایی روز رو به زوال

می‌گذاشت، اتراق کرده، و پس از گماشتن قراولان گرگ بر گرد اتراقگاه مشغول می‌گساری شده بودند. توفانی سخت از غرب در رسید و آذرخش بر روی کوهستان سایه در دوردست درخشیدن گرفت و در این اثنا به‌لگ و گویندور به سوی دره خزیدند.

آنگاه که همه در اتراقگاه خفتند، به‌لگ کمان به دست گرفت و در تاریکی قراولان گرگ را یک‌به‌یک خاموش با تیر کشت. آنگاه با به جان خریدن خطر وارد شدند، و تورین را یافتند که دست و پایش در غل و زنجیر و به درختی پژمرده بسته بود؛ و گرد بر گرد او دشنه‌هایی که به سویش انداخته بودند، در تنهٔ درخت فرو رفته بود، و او از شدت خستگی بیهوش در خواب بود. امّا به‌لگ و گویندور بندها را بریدند، و تورین را برداشتند و از دره بیرون آوردند؛ با این حال او را از بیشهٔ درختان خارداری که کمی بالاتر بود پیش‌تر نتوانستند ببرند. آنجا دوباره او را بر زمین نهادند؛ و اکنون توفان بسیار نزدیک شده بود. به‌لگ شمشیرش آنگلاخل را بیرون کشید و با آن بندهای تورین را بریدن گرفت؛ امّا تقدیر، آن روز در کمین بود، زیرا تیغ آنگاه که به‌لگ در کار بریدن غل‌ها بود از دست‌اش بیرون جست و در پای تورین خلید. تورین به یک‌باره از خشم و ترس به هوش آمد، و با دیدن کسی که شمشیری آخته در دست بر رویش خم گشته بود، از جا جست و فریادی بلند کشید، و گمان برد که اورک‌ها بار دیگر برای عذاب دادن او آمده‌اند؛ و در آن حال که با او گلاویز می‌شد، آنگلاخل را در تاریکی از دست به‌لگ بیرون کشید و کوتالیون را که خصم می‌پنداشت، از پا درآورد.

امّا وقتی ایستاد و خود را آزاد یافت، و مهیا گشت تا جانش را در برابر خصم خیالی ارزان از کف ندهد، آذرخشی پر نور بالای سرش ترکید، و او در

روشنایی چشمش به رخسار بەلگ افتاد. آنگاه تورین مثل سنگ بی‌حرکت
و خاموش ایستاد، و به مرگ هولناک خیره ماند و دانست که چه کرده است؛
و چهرهٔ او روشن از نور آذرخش که گردبرگردشان سوسو می‌زد، چنان (۲۲۹)
هول‌انگیز بود که گویندور روی خاک کز کرده بود و جرأت نداشت نگاهش را
بالا بیاورد.

امّا اینک در درهٔ زیر پا اورک‌ها بیدار شده بودند، و اردوگاه یکسره در جنب‌وجوش بود؛ چه اورک‌ها از تندری که از غرب رسیده بود هراسان بودند و گمان می‌بردند که این تندر را دشمنان بزرگ از آن سوی دریا برای جنگ فرستاده‌اند. سپس باد برخاست، و باران به شدت باریدن گرفت، و سیل‌آبه‌ها از ارتفاعات تائور-نو-فوئین به زیر جاری گشت؛ و اگرچه گویندور بر تورین بانگ می‌زد، و او را از خطری بزرگ که تهدیدشان می‌کرد برحذر می‌داشت، تورین هیچ نمی‌گفت، و بی‌حرکت و بی‌آن‌که اشکی بریزد در توفان، کنار جنازهٔ بەلگ کوتالیون نشسته بود.

وقتی صبح از راه رسید، توفان از فراز لوتلان راه شرق را در پیش گرفته بود و خورشید پاییزی گرم و درخشان به آسمان برآمده بود؛ امّا اورک‌ها به گمان آن‌که تورین از آنجا به دوردست‌ها گریخته و جمله ردّ گریز او را باران شسته، شتابان بی‌آن‌که بیش از این معطل جست‌وجو شوند آنجا را ترک گفتند، و گویندور دور شدن آن‌ها را از روی شن‌های بخارکنندهٔ آنفائگلیت دید. بدین‌گونه چنین واقع گشت که اورک‌ها دست خالی به نزد مورگوت بازگشتند و پسر هورین را که جنون‌زده و ناهشیار زیر باری سنگین‌تر از غل و زنجیر اورک‌ها روی دامنه‌های تائور-نو-فوئین نشسته بود، پس پشت نهادند.

آنگاه گویندور تورین را از جا بلند کرد تا در تدفین به‌لگ یاری‌اش کند، و او چون کسی که در خواب راه می‌رود از جا برخاست؛ و آن دو به کمک هم به‌لگ را در گوری کم‌عمق نهادند، و بلتروندینگ کمان بزرگ او را که ساخته از چوب سیاه سرخدار بود در کنارش به خاک سپردند. امّا شمشیر مخوف آنگلاخل را گویندور برداشت و گفت بهتر است که این شمشیر انتقام از خادمان مورگوت بستاند تا بی‌مصرف در خاک بیارمد؛ و نیز *لمباس* ملیان را برداشت تا در بیشه و کوه‌ها توشهٔ راه‌شان باشد.

بدین‌سان کار به‌لگ کمانگیر، وفادارترین یاران، و کارآزموده‌ترین جمله کسانی که در روزگاران پیشین در بیشه‌های بلریاند لنگر انداخته بودند، بر دست کسی که او را بیش از همه دوست می‌داشت، به پایان رسید؛ و آن اندوه بر سیمای تورین نقش بست و هرگز محو نگشت. امّا دلیری و توانِ الفِ نارگوتروند از نو در او زنده شد و تائور–نو–فوئین را ترک گفت و تورین را از آنجا به در برد. و آنگاه که آن دو با هم در کوره‌راه‌های دراز و اندوه‌زا سرگردان بودند، تورین لب به سخن نگشود، و به مانند کسی که هیچ مراد و (۲۵۰)
مقصودی ندارد، راه می‌سپرد، و در این اثنا سال رو به پایان می‌رفت و زمستان بر سرزمین‌های شمالی درمی‌آمد. امّا گویندور همیشه در کنارش بود تا پاسبان و راهنمای او باشد؛ و بدین‌سان آن دو از سیریون به سوی غرب گذشتند و سرانجام به اِی‌تل ایورین رسیدند، چشمه‌هایی که ناروگ در در آنجا از زیر کوهستانِ سایه سرچشمه می‌گرفت. همان‌جا گویندور رو به تورین کرد و گفت: «بیدار شو تورین، پسر هورین تالیون! دریاچهٔ ایورین سرچشمهٔ خنده‌های بی‌پایان است. دریاچه آبش را از چشمه‌های بلورین زوال‌ناپذیر می‌گیرد و اولمو خداوندگار آب‌ها از آلودگی پاسش می‌دارد،

خداوندگاری که زیبایی اینجا را در روزگاران باستان ساخته و پرداخته است.»
آنگاه تورین زانو زد و از آب نوشید؛ و ناگاه خود را به زمین انداخت و سرانجام سیل اشک از چشمانش جاری شد، و جنون‌اش بهبود یافت.

هم آنجا ترانهٔ به‌لگ را سرود، و آن را **لایرکو به‌لگ** نامید، ترانهٔ کمان بزرگ، و به صدای بلند بی‌اعتنا به خطر خواندن گرفت. و گویندور شمشیر آنگلاخل را به دست او داد، و تورین دانست که این شمشیر سنگین و سخت و بس نیرومند است؛ امّا تیغهٔ آن سیاه و کدر بود و لبهٔ آن کند. پس گویندور گفت: «این تیغی است عجیب و بی‌شباهت به تیغ‌هایی که من در سرزمین میانه دیده‌ام. او نیز درست به مانند تو برای به‌لگ سوگوار است. امّا آسوده باش؛ چه، من به نارگوتروند نزد خاندان فینارفین باز می‌گردم، و تو می‌توانی با من بیایی و سلامتی و نیروی خود را بازیابی.»

تورین گفت: «تو که هستی؟»

گویندور گفت: «الفی سرگردان، اسیری گریخته از بند، که به‌لگ به او برخورد و تسلایش داد. باری زمانی، گویندور پسر گویلین بودم، نجیب‌زاده‌ای از نارگوتروند، تا آنکه روانهٔ نیرنایت آرنویدیاد شدم، و اسیر آنگباند گشتم.»

تورین گفت: «پس تو هورین پسر گالدور جنگجوی اهل دور–لومین را دیده‌ای؟»

گویندور گفت: «من او ندیده‌ام، امّا آوازه‌اش در سرتاسر آنگباند پیچیده که هنوز در برابر مورگوت سرتسلیم فرود نیاورده؛ و مورگوت او و خاندانش را به نفرین گرفتار ساخته.»

تورین گفت: «من این را باور می‌کنم.»

و اینک آن دو برخاستند و از اِی‌تل ایورین سفرشان را در طول کرانه‌های ناروگ به سوی جنوب آغاز کردند، تا آنکه دیده‌وران الف آن دو را (۲۵۱) گرفتند و به دژ پنهان آوردند. بدین‌سان بود که تورین پای به نارگوتروند نهاد.

ابتدا مردم، گویندور را نشناختند، که جوان و خوش‌بنیه از شهر رفته، و اکنون به سبب رنج و مشقات زندگی، سالخورده به مانند یکی از آدم‌های فانی بازگشته بود؛ امّا فین‌دویلاس دخت شاه اورودرت او را باز شناخت و مقدم‌اش را گرامی داشت، زیرا دختر پیش از واقعهٔ نیرنایت عاشق او بود، و گویندور چنان عاشق زیبایی او که فایلیورین‌اش می‌نامید که به معنی پرتو خورشید در آبگیرهای ایورین است. تورین را به احترامِ گویندور در نارگوتروند پذیرفتند، و او با عزت در آنجا مسکن گزید. امّا وقتی گویندور خواست نام او را بگوید، تورین مانع گشت و گفت: «من آگاروایِن‌ام پسر اومارت (که به معنی خون‌آلود، پسر شوربخت است)، نخجیرگری از بیشه‌ها»؛ و الف‌های نارگوتروند بیش از این پرس‌وجو نکردند.

در روزگاری که از پی آمد تورین نزد اورودرت بس ارج و قرب یافت، و کمابیش جمله دل‌ها در نارگوتروند به او مایل گشت. چون او جوان بود، و تازه به سن و سال مردانگی رسیده بود؛ و اگر می‌نگریستی به راستی پسر موروِن اِلدوِن بود: سیه‌موی و سپیدپوست، ازرق چشم، و سیمای او زیباتر از دیگر آدمیانِ فانی در روزگار پیشین. زبان و رفتارش به شیوهٔ قلمروِ کهنِ دوریات، و حتی الف‌ها او را عضوی از خاندان‌های بزرگ نولدور می‌توانستند انگاشت؛ از این رو بسیاری پسر را آدانه‌دل، الف-آدمی می‌خواندند. تیغ

آنگلاخل را چلنگران هنرمند نارگوتروند برای او از نو کوفتند، گو این که دم آن پیوسته با آتشی پریده‌رنگ می‌درخشید؛ و او شمشیر را گورتانگ نام داد، آهنِ مرگ. مردانگی و مهارت او در فنون جنگ در سرحدات دشت محروس چنان سترگ بود که خود او به نام مورمگیل، سیه‌تیغ معروف شد؛ و الف‌ها گفتند: «مورمگیل کشته نمی‌شود، مگر از بخت بد، یا تیری شوم از دور.» از این رو زرهی دورفی به او دادند تا محافظت‌اش کند؛ و پسر با خلق و خوی مهیب‌اش در زرادخانه‌ها نقابی دورفی یافت زراندود، و آن را پیش از نبرد به چهره می‌زد و دشمنان از برابر رویش می‌گریختند.

(۲۵۲) آنگاه دلِ فین‌دویلاس از گویندور گردید، و عشق او به‌رغم اراده‌اش وقف تورین گشت؛ امّا تورین از این رویداد آگاه نبود. و فین‌دویلاس با دلی دو پاره اندوهگین شد؛ و رنجور و خاموش ماند. امّا گویندور دل‌افکار نشست؛ و روزی سر سخن با فین‌دویلاس گشود و گفت: «دخت خاندان فینارفین، مباد که هیچ آزردگی میان ما جدایی افکند؛ زیرا اگرچه مورگوت زندگانی مرا تباه کرده، هنوز تو را دوست می‌دارم. به آنجا رو که عشق رهنمون‌ات می‌شود؛ امّا هشیار باش! شایسته نیست که فرزندان مهتر ایلوواتار با برنایان زناشویی کنند؛ و نیز خردمندانه نیست، چون اینان عمرشان بس کوتاه است، و زود درمی‌گذرند، و ما را تا جهان پابرجاست بیوه بر جای می‌گذارند. و نیز سرنوشت آن را برنمی‌تابد، مگر یک یا دو بار، و آن هم به سبب نوعی تقدیر برین که ما از درک‌اش عاجزیم. امّا این مرد، برن نیست. نوعی تقدیر و آن هم تقدیری شوم به راستی بر سرش سایه افکنده، و چشمان بصیر می‌تواند آن را ببیند. خود را در آن وارد مساز! و اگر ساختی عشق، تو را به رنج و مرارت و مرگ تسلیم خواهد کرد. از این رو سخن‌ام

بشنو! اگرچه او *آگاروایِن* پسر *اومارت* است، نام راستین او تورین پسر هورین است، که مورگوت در آنگباند نگاهش می‌دارد و خویشانِ او را نفرین کرده است. در قدرت مورگوت بائوگلیر تردید مکن! آیا قدرت او از وجنات من پیدا نیست؟»

آنگاه فین‌دویلاس زمانی دراز در اندیشه شد؛ امّا سرانجام فقط گفت: «تورین پسر هورین مرا دوست نمی‌دارد؛ و نخواهد داشت.»

اینک وقتی تورین شرح ماوقع را از فین‌دویلاس شنید، خشمگین شد، و به گویندور گفت: «از این که نجاتم دادی و محفوظ نگه‌ام داشتی تو را دوست می‌دارم. امّا حال با من بد کردی دوستم، که نام راستین‌ام را فاش گفتی، و تقدیری که خود را از آن پنهان می‌داشتم، بر سرم فرا خواندی.»

امّا گویندور پاسخ داد: «این تقدیر در اندرون توست، و نه نام تو.»

آنگاه که اورودرت دانست که مورمگیل در واقع پسر هورین تالیون است او را تکریم فراوان کرد، و تورین در میان مردم نارگوتروند از جملهٔ بزرگان شد. امّا او شیوهٔ جنگی مردمان نارگوتروند، یعنی کمین ساختن و دزدانه و پنهانی تیر انداختن را دوست نمی‌داشت، و در اشتیاق رویارو تیغ زدن و نبرد آشکار بود؛ و گذشت زمان برقدر و قیمت اندرزهای او نزد شاه می‌افزود. در آن روزگار، الف‌های نارگوتروند نهان‌کاری خود را کنار نهادند و آشکارا راهی نبرد شدند، و زرادخانه‌ای پرسلاح فراهم آمد؛ و به توصیهٔ (۲۵۳)
تورین، نولدور از دروازهٔ فلاگوند، برای گذشتن سریع‌تر سپاه پلی بزرگ بر روی ناروگ بستند. آنگاه خادمان آنگباند از جمله زمین‌های میان ناروگ و سیریون به سوی شرق، و در غرب تا ننینگ و فالاس متروک بیرون رانده شدند؛ و اگرچه گویندور در انجمن شاه همیشه با تورین از در مخالفت

درمی‌آمد، و این رویه را شوم می‌دانست، به سبب کاستی گرفتن نیرو و دوری از صف مقدم سپاه از ارج و قرب افتاده بود، و کسی به او اعتنا نمی‌کرد. بدین‌سان نارگوتروند در مقابل خشم و کین مورگوت از پرده به در افتاد؛ امّا هنوز به خواهش تورین، کسی نام راستین او را بر زبان نمی‌آورد، و اگرچه آوازهٔ دلاوری‌هایش در دوریات به گوش تین‌گول رسیده بود، شایعات از سیه‌تیغ نوگوتروند سخن می‌گفتند.

در آن زمانِ امن و امید، آنگاه که دلاوری‌های مورمگیل راه را بر قدرت مورگوت در غرب سیریون بسته بود، موروِن سرانجام با دخترش نیه‌نور از دور-لومین گریخت، و خطر سفر طولانی به سوی تالارهای تین‌گول را به جان خرید. آنجا اندوهی جدید انتظارش را می‌کشید، زیرا دریافت که تورین رفته است، و از هنگام ناپدید گشتنِ اژدها خوُد از زمین‌هایِ غربِ سیریون هیچ خبری از او به دوریات نرسیده است؛ امّا موروِن با نیه‌نور میهمان تین‌گول و ملیان در دوریات ماند، و آن دو را با اعزاز و اکرام نواختند.

آنگاه چنین واقع گشت که پس از سپری شدن چهارصد و نود و پنج سال از برآمدن ماه، در بهار دو الف با نام‌های گلمیر و آرمیناس به نارگوتروند آمدند؛ و آن دو از مردمان آنگرود بودند، امّا از زمان داگور براگولاخ در جنوب باگیردان کشتی‌ساز می‌زیستند. از این سفر طولانی، خبرِ بسیجِ اورک‌ها و موجودات پلید را در زیر رخبام ارد وترین و گذرگاه سیریون آورده بودند؛ نیز خبر آوردند که اولمو به نزد گیردان آمده و هشدار داده است که خطری بس بزرگ نارگوتروند را تهدید می‌کند.

به شاه گفتند: «سخن خداوندگار آب‌ها را بشنوید که او با گیردان

کشتی‌ساز چنین گفته است: پلیدی شمال چشمه‌های سیریون را ملوث
ساخته است، و نیروی من از شاخاب‌های رودها عقب می‌نشیند. امّا باز (۲۵۴)
رخدادی شوم‌تر در راه است. از این روی با فرمانروای نارگوتروند بگویید که
درهای دژ خود را استوار بربندد و بیرون میاید. سنگ‌های تکبر خود را در
رود خروشان افکنید، تا اهریمن خزنده دروازه را یافتن نتواند.»

اورودرت از این سخنان ناروشن قاصدان دل‌نگران شد، امّا تورین به هیچ روی حاضر به شنیدن این اندرزها نبود، و نیز تن در نمی‌داد که پل بزرگ را ویران سازند؛ زیرا مغرور و بی‌حلم گشته بود و جمله چیزها را، به تحکم، مطابق ارادهٔ خویش می‌خواست.

اندک زمانی پس از آن هاندیر فرمانروای بره‌تیل کشته شد، زیرا اورک‌ها به سرزمین او تعدی کردند، و هاندیر با دشمن وارد نبرد شد؛ امّا سپاهیان بره‌تیل مغلوب و به بیشه‌ها عقب رانده شدند. و در پاییز همان سال مورگوت در پی فرصت مناسب، سپاه عظیمی را که از مدت‌ها پیش مهیا ساخته بود، بر سر مردم ناروگ نازل کرد؛ و گلائورونگِ اورولوکی از آنفائگلیت گذشت و از آنجا به دره‌های شمالی سیریون آمد و مصیبت‌های فراوانی به بار آورد. زیر سایه‌های ارد وترین، اِی‌تل ایورین را به لوث وجودش آلود، و از آنجا به قلمرو نارگوتروند درآمد، و تالات دیرنن، دشت محروس را در میان ناروگ و تی‌گلین به آتش کشید.

آنگاه سلحشوران نارگوتروند پیش آمدند، و تورین در آن روز، بلندبالا و موحش می‌نمود، و روحیهٔ لشکریان آنگاه که او بر دست راست اورودرت می‌راند، بالا رفته بود. امّا سپاه مورگوت بسی بزرگ‌تر از آن چیزی بود که دیده‌وران گزارش کرده بودند. و هیچ‌کس جز تورین در پناه نقاب دورفی‌اش

نمی‌توانست در برابر نزدیک شدن گلائرونگ پایداری کند؛ و الف‌ها در دشت توم‌هالاد میان گین‌گلیت و ناروگ از سوی اورک‌ها عقب رانده شدند و آنجا در تنگنا افتادند. در آن روز تمام غرور و لشکر نارگوتروند فسرد و پراکنده گشت؛ و اورودرت در صف مقدم نبرد از پای درآمد، و گویندور پسر گویلین زخمی مهلک برداشت. امّا تورین به یاری او آمد و همه از برابر او گریختند؛ و تورین گویندور را برداشت و از هنگامهٔ نبرد بیرون آورد و به بیشه‌ای گریخت و او را بر روی سبزه‌ها دراز کرد.

آنگاه گویندور رو به تورین کرد و گفت: «بگذار بار بردن اجرت بار بردن باشد! امّا بار بردن من بدفرجام بود، و آن تو بیهوده است؛ زیرا جسم من چنان آسیب دیده که امیدی به بهبود آن نیست، و من باید سرزمین میانه را ترک گویم. و اگرچه من تو را پسر هورین دوست می‌دارم، باری به روزی که (۲۵۵) تو را از چنگ اورک‌ها رهانیدم نفرین می‌فرستم. امّا اگر به سبب گستاخی و تکبر تو نبود، هنوز عشق و زندگی‌ام را داشتم، و نارگوتروند باز اندک زمانی پایداری می‌کرد. اینک اگر تو مرا دوست می‌داری، ترکم کن! به سوی نارگوتروند بشتاب و فین‌دویلاس را نجات ده. و سخن آخر من با تو این است: تنها اوست که میان تو و تقدیرت فاصله انداخته. اگر تو در یافتن او ناکام مانی، تقدیر در یافتن تو ناکام نخواهد ماند. بدرود!»

آنگاه تورین شتابان به نارگوتروند بازگشت، و هر که را از هزیمت‌شدگان در راه می‌دید، گرد می‌آورد؛ و بادی سخت همچنان که در راه بودند برگ‌ها را از درختان به زیر می‌ریخت، زیرا پاییز می‌گذشت و زمستان سخت از راه می‌رسید. امّا سپاه اورک‌ها و گلائرونگ اژدها پیش از او آنجا بودند و به ناگاه بیرون آمدند، پیش از آنکه نگهبانان باقی‌مانده در شهر از رخدادهای دشت

توم‌هالاد آگاه شده باشند. آن روز پل ناروگ بسیار زیان‌بار از آب درآمد؛ چرا که این پل را سترگ و استوار ساخته بودند و ویران کردنش به سرعت ممکن نبود، و دشمن چالاک رودخانهٔ عمیق را پس پشت نهاد، و گلائورونگ، دمان در برابر دروازه‌های فلاگوند پدیدار شد، و آن‌ها را ویران کرد، و به اندرون شهر درآمد.

و تا تورین از راه رسید، تاراج هولناک نارگوتروند کمابیش تمام شده بود. اورک‌ها بازماندهٔ سپاهیان را از پای درآورده، و پس از آن در کارِ تاراج کردن تالارهای بزرگ و حجره‌ها بودند، و غنیمت‌ها را به یغما می‌بردند و نابود می‌کردند؛ امّا زنان و دوشیزگانی را که هنوز سوخته یا کشته نشده بودند، روی رواق‌های برابر دروازه‌ها گرد آورده بودند تا همچون بردگان به اسارت نزد مورگوت برند. در این هنگامهٔ ویرانی و ماتم بود که تورین سر رسید، و هیچ‌کس در برابر او ایستادن نمی‌توانست؛ یا نمی‌خواست، و او همهٔ کسانی را که در مقابلش بودند به زمین انداخت و از روی پل گذشت و با تیغ راهش را به سوی اسیران گشود.

امّا اینک تنها ایستاده بود، زیرا اندک‌شماری که از پی او بودند، گریختند. و در آن ساعت گلائورونگ از میان دروازه‌های باز بیرون زد و راه بازگشت تورین را به سوی پل بست. آنگاه ناگهان روح پلیدی که در اندرونش بود به سخن درآمد و گفت: «به‌به، پسر هورین. چه سعادتی که به هم برخوردیم!»

آنگاه تورین از جا جست و شلنگ‌انداز به سوی او گام برداشت، و تیغهٔ گورتانگ تو گویی از شعلهٔ آتش درخشیدن گرفت، امّا گلائورونگ دَم (۲۵۶)
آتشین‌اش را نگاه داشت، و چشمان مارگونهٔ خود را کاملاً گشود و به تورین

خیره شد. تورین بی‌آن‌که بیم به دل راه دهد به آن چشم‌ها نگاه کرد و شمشیرش را بالا آورد؛ و بی‌درنگ به افسون چشمانِ بی‌پلک اژدها گرفتار شد، و بی‌حرکت بر جا ماند. آنگاه زمانی دراز همچون تندیسی تراشیده از سنگ یک‌جا ایستاد؛ و آن دو تنها بودند، خاموش در برابر دروازه‌های نارگوتروند. امّا گلائرونگ دوباره به حرف آمد و تورین را ریشخند کرد و گفت: «راه و رسم تو یکسره پلید بوده است، پسر هورین. فرزندخوانده‌ای ناسپاس، یاغی، قاتل دوست، دزد عشق، غاصب نارگوتروند، فرماندهی نابخرد، وانهندهٔ خویشان. مادر و خواهرت به‌سان بندیان در دور-لومین می‌زیند، در بیچارگی و تنگدستی. تو خود را به‌سان شهریاران آراسته‌ای، و آنان جامه‌های ژنده به تن می‌کنند؛ و در حسرت تو می‌سوزند، امّا تو را به ایشان اعتنایی نیست. ای بسا پدرت وقتی خبردار شود که پسری چون تو دارد، شاد خواهد شد؛ و بدان که خواهد فهمید.» و تورین در بند افسون گلائرونگ به سخنان او گوش می‌داد، و تو گویی خود را در آینهٔ کژتاب خباثت می‌دید و این تصویر در نظرش مکروه می‌نمود.

و در اثنایی که تورین در بند چشمان اژدها و روحش در عذاب بود، و تکان خوردن نمی‌توانست، اسیران را رمه‌وار از آنجا راندند، و از نزدیک تورین گذشتند و پل را پشت سر گذاشتند. فین‌دویلاس نیز در میان‌شان بود و آنگاه که می‌گذشت به سوی تورین بانگ برداشت؛ امّا تا صدایِ بانگ او و شیون اسیران در جادهٔ شمال گم نشد، گلائرونگ تورین را رها نساخت، و گوش تورین بعدها از بانگی که مدام آزارش می‌داد، خلاصی نداشت.

سپس گلائرونگ نگاهش را ناگهان از تورین پس کشید و به انتظار ماند؛ و تورین آهسته به حرکت درآمد، به‌سان کسی که از خوابی هولناک سر

برمی‌دارد. آنگاه به خود آمد و فریادکشان بر روی اژدها جهید. امّا گلائورونگ خندید و گفت: «اگر می‌خواهی کشته شوی، من خود با طیب خاطر تو را خواهم کشت. امّا این چندان کمکی به موروِن و نیه‌نور نخواهد کرد. تو به فریادهای زنِ الف بی‌اعتنا ماندی، آیا پیوند خون خود را نیز انکار خواهی کرد؟»

امّا تورین شمشیر خود عقب برد و با ضربتی چشم اژدها را هدف گرفت؛ امّا گلائورونگ چنبره‌زنان چابک عقب جست و روی سر تورین خیمه زد و گفت: «نه! دست‌کم بی‌باکی؛ فراتر از هر کس دیگری که تاکنون دیده‌ام. و دروغ است حرف کسانی که می‌گویند ما جوانمردی خصم خود را ارج
(۲۵۷) نمی‌نهیم. شاهد باش! من آزادی‌ات را به تو می‌دهم. اگر می‌توانی به نزد خویشانت رو. گورت را گم کن! و اگر الف یا آدمی‌زادی جان به سلامت به در بَرَد که داستان این روزگار را بازگوید، اگر به این هدیه روی خوش نشان ندهی، تردید مکن که نام‌ات را به نیکی نخواهند برد.»

آنگاه تورین هنوز مسحور چشمان اژدها تو گویی که سر و کارش با دشمنی دل‌رحم افتاده باشد، سخنان گلائورونگ را باور کرد؛ و برگشت و شتابان از روی پل گذشت. آنگاه که می‌رفت گلائورونگ از پشت سر به سخن درآمد و با لحنی سنگدلانه گفت: «اکنون پسر هورین به سوی دور–لومین بشتاب! وگرنه ای‌بسا اورک‌ها دوباره پیش از تو به آنجا برسند. و اگر برای خاطر فین‌دویلاس در راه درنگ کنی، هیچ‌گاه بار دیگر موروِن را نخواهی دید، و نیز هرگز نیه‌نور خواهرت را نمی‌بینی؛ و آن دو تو را نفرین خواهند کرد.»

تورین در جادهٔ شمال به راه افتاد، و گلائورونگ بار دیگر خنده سر داد،

چون مأموریت ارباب‌اش را به انجام رسانده بود. آنگاه بر سر عیش و عشرت خویش باز شد، و دم آتشین‌اش را بیرون داد و گرداگرد خویش را به آتش کشید. و جمله اورک‌هایی را که در کار غارت بودند، روانه کرد و از آنجا راند و نگذاشت که تمام غنایم با ارزش را تا به دانهٔ آخر به یغما برند. سپس پل را شکست و در آب‌های کف‌آلود ناروگ ریخت؛ و حال که ایمن گشته بود، جمله گنجینه‌ها و اموال فلاگوند را گرد آورد و روی هم انباشت و در اندرونی‌ترین تالارها بر رویش غنود، و زمانی آسود.

و تورین شتابان در جاده‌های شمال پیش می‌رفت، از سرزمین‌های اینک متروک میان ناروگ و تی‌گلین، که زمستان سخت از شمال به پیشوازش آمد؛ زیرا آن سال برف پیش از گذشتن پاییز باریدن گرفت، و بهار دیرهنگام و سرد از راه رسید. همچنان که می‌رفت مدام بانگ فریاد فین‌دویلاس در گوشش بود که نام او را در بیشه‌ها و تپه‌ها می‌خواند، و تورین سخت در تشویش بود؛ امّا دلش در تب و تاب دروغ‌های گلائرونگ، و تصویر اورک‌هایی که خانهٔ هورین را می‌سوختند و مورون و نیه‌نور را شکنجه می‌کردند، راهش را ادامه داد و هرگز از مسیر منحرف نشد.

سرانجام فرسوده از شتاب و جادهٔ دراز (چون چهل و اندی فرسنگ را بی‌آسودن طی کرده بود) با نخستین یخ و برف زمستان به آبگیرهای
ایورین آنجا که از جنون شفا یافته بود، رسید. آبگیرها امّا اکنون چیزی جز (۲۵۸)
زمین‌های باتلاقی یخ‌زده نبودند، و او دیگر نمی‌توانست از آب‌شان بنوشد.

بدین‌سان او به دشواری گذرگاه‌ها را پس‌پشت نهاد و از میان کولاک و برف شمال به دور–لومین رسید، و بار دیگر سرزمین کودکی‌اش را یافت.

دور–لومین عریان و بی‌روح بود؛ و موروِن رفته بود. خانهٔ او خالی و ویران و سرد افتاده بود؛ و هیچ جنبده‌ای در آن نزدیکی به چشم نمی‌خورد. پس تورین از آنجا به راه افتاد و به خانهٔ برودای اهل شرق آمد، که آیرین خویشاوند هورین را به زنی گرفته بود؛ و آنجا از خدمتکاری پیر شنید که موروِن دیرزمانی است از آنجا رفته، و همراه نیه‌نور از دور–لومین گریخته، و کسی جز آیرین نمی‌دانست به کجا.

آنگاه تورین به سوی میز برودا رفت و او را گرفت و تیغ از نیام کشید و از او خواست که بگویند موروِن کجاست؛ آیرین گفت که زن در جست‌وجوی پسرش به دوریات رفته است. گفت: «زیرا آن سرزمین‌ها به یاری سیه‌تیغ اهل جنوب که اینک می‌گویند از پا درآمده، از پلیدی نجات یافته است.» آنگاه چشمان تورین باز شد، و آخرین رشته‌های افسون گلائورونگ سست گشت؛ و به سبب خشم و آزردگی از دروغ‌هایی که او را فریفته بود، و کینه نسبت به ستم‌کنندگان به موروِن، غیظی شوم بر او مستولی شد، و برودا را در تالار خانه‌اش به قتل رساند و نیز شرقی‌های دیگری را که نزد برودا میهمان بودند، و از آنجا در دل زمستان همچون فراریان بیرون زد؛ امّا گروهی از بازماندگانِ مردم هادور که با راه‌ها در بیابان آشنا بودند، به یاری‌اش آمدند، و تورین همراه ایشان در میان برف و بوران گریخت و در کوهستان جنوبی دور–لومین در پناهگاهی از آنِ یاغیان مأوا گرفت. بدین‌سان تورین بار دیگر سرزمین مادری را ترک گفت و به وادی سیریون بازگشت. دل او سخت غمناک بود، زیرا برای دور–لومین و بازماندگان مردمش چیزی جز اندوهی بزرگ‌تر به ارمغان نیاورده بود، و آنان از رفتن تورین شاد بودند؛ و تنها دلخوشی‌اش این بود: که با دلاوری و کاردانیِ

سیه‌تیغ راه‌های دوریات به روی مورون گشوده شده است. و با خود می‌اندیشید: «پس این کرده‌ها به زیان همه نبوده است. و چه جایی به از این می‌توانستم به خاندان خود ارزانی کنم، حتی اگر زودتر رسیده بودم؟ زیرا اگر حلقهٔ ملیان شکسته شود، آنگاه آخرین امید نیز از دست رفته است. نه، روال امور راستی را به همین‌سان که هست، خوب است؛ زیرا به هر جا پا
(۲۵۹) می‌گذارم سایه‌ای بر آنجا می‌افکنم. بگذار ملیان نگاه‌شان دارد! و آنان را اندکی به دور از سایه‌ها آسوده بگذارم.»

اینک تورین از ارد وترین به زیر آمد و بیهوده به جست‌وجوی فین‌دویلاس پرداخت و همانند جانوری وحشی و بیمناک بیشه‌های زیر کوهستان را زیر پا گذاشت؛ و بر سر تمام جاده‌هایی که به سوی گذرِ سیریون در شمال می‌رفت، به کمین نشست. امّا بسیار دیر کرده بود؛ چه ردّها جملگی کهنه شده بودند و زمستان آن‌ها را شسته و برده بود. باری بدین‌سان بود که تورین هنگام گذر از تی‌گلین به سوی جنوب به گروهی از مردان بره‌تیل برخورد که اورک‌ها محاصره‌شان کرده بودند؛ و تورین آنان را رهایی داد، زیرا اورک‌ها از گورتانگ می‌گریختند. خود را مرد ددخوی بیشه‌ها نام داده بود، و مردان از او به استدعا خواستند که بیاید و با آنان زندگی کند؛ امّا تورین گفت کاری دارم که هنوز به پایان نرسیده، و آن جستن فین‌دویلاس دخت اوردورت اهل نارگوتروند است. آنگاه دورلاس رهبر آن مردان بیشه خبر جان‌گداز مرگ دختر را به او داد. زیرا مردان بره‌تیل در گذر تی‌گلین بر سپاهیان اورک که اسیران نارگوتروند را می‌بردند، به امید رها ساختن‌شان، کمین گشاده بودند؛ امّا اورک‌ها بی‌رحمانه و بی‌درنگ تمام اسیران را کشته و فین‌دویلاس را با نیزه به درخت دوخته بودند. پس دختر

سرانجام هنگام مرگ چنین گفته بود: «به مورمگیل بگویید که فین‌دویلاس اینجاست.» از این روی دختر را در پشته‌ای نزدیک آن مکان به خاک سپرده، و نام‌اش را هائود–اِن–اِلت، گور پشتهٔ دوشیزهٔ الف، نهاده بودند.

تورین فرمود تا او را بدآنجا راهنمایی کنند. و آنجا در ظلمات اندوه که قرین مرگ بود درغلتید. آنگاه دورلاس از روی شمشیر سیاه، که آوازهٔ آن تا به اعماق بره‌تیل رسیده بود، و از روی پویش او به دنبال دخت شاه، دانست که این مرد وحشی در واقع مورمگیل نارگوتروند است، همو که شایعات او را پسر هورین اهل دور–لومین می‌دانستند. از این روی مردان بیشه، تورین را برداشتند و او را به اقامتگاه خود بردند. آنک جایگاه آنان در پس حصاری بر فراز ارتفاعات جنگلی بود، بر افل براندیر روی آمون اوبل؛ زیرا مردم هالت از جنگ نقصان یافته بودند، و براندیر پسر هاندیر که بر ایشان حکم می‌راند مردی با خلق و خوی نرم بود و نیز از همان اوان کودکی لنگ، و او بیشتر از جنگ به پنهان‌کاری اتکا می‌کرد تا مردمش را از نیروی شمال نجات دهد. به همین سبب از خبرهایی که دورلاس آورده بود هراسان گشت و آنگاه که چشمش به رخسار تورین، آرمیده بر روی تخت روان افتاد آبرِ تفأل بد دلش را فرو پوشید. امّا چون اندوه تورین کمابیش متأثرش ساخته بود پسر (۲۶۰)
را به خانهٔ خویش برد و از او پرستاری کرد، زیرا در کار طبابت خبره بود. و با شروع بهار تورین اندک اندک از ظلمات بیهوشی به در آمد، و تندرستی‌اش را باز یافت؛ و از بستر برخاست، و بر آن شد که پنهان در بره‌تیل بماند و اندوهش را با وانهادن گذشته، پس پشت گذاشت. از این رو نامی نو برای خود برگزید: تورامبار، که در زبان الفی برین به معنی ارباب تقدیر است؛ و از مردان بیشه به استدعا خواست فراموش کنند که در میان ایشان بیگانه است

و پیش از این نامی دیگر داشته. باری او هیچ‌گاه جنگ‌آوری را یکسره کنار نگذاشت؛ چون برنمی‌تافت که اورک‌ها به گذرگاه تی‌گلین بیایند یا به هائود-این-الت نزدیک شوند، و آنجا را به مکانی مخوف برای اورک‌ها بدل کرده بود، چنان که از آنجا دوری می‌جستند. امّا شمشیر سیاهش را کنار نهاد، و سلاحش بیشتر کمان و نیزه بود.

اینک خبرهای جدید از نارگوتروند به دوریات رسید، و گروهی که از آن شکست و غارت گریخته و از زمستان مهلک در بیشه‌ها و بیابان جان به سلامت برده بودند، عاقبت نزد تین‌گول آمدند و به او پناه آوردند؛ و مرزبانان بازماندگان را پیش شاه آوردند. یکی می‌گفت دشمنان همه به سوی شمال عقب کشیده‌اند. و یکی می‌گفت گلائرونگ هنوز در تالارهای فلاگوند لنگر انداخته است؛ برخی می‌گفتند مورمگیل کشته شده، و برخی می‌گفتند به افسون اژدها گرفتار آمده و انگار که سنگ شده باشد، هنوز آنجاست. امّا جملگی متفق‌القول بودند آن کسی که او را در نارگوتروند پیش از فرجام کار با نام مورمگیل می‌شناختند، جز تورین پسر هورین اهل دور-لومین نبود.

آنگاه موروِن شوریده‌حال، بی‌آنکه از ملیان تدبیر بخواهد، یکه و تنها به جست‌وجوی پسر، یا خبری موثق از او، سواره به دل بیابان زد. تین‌گول از این روی مابلونگ را به همراه گروهی بزرگ از مرزبانانِ بی‌باک از پی او روانه کرد، تا زن را بیابند و مراقب‌اش باشند، و هر چه می‌توانند خبرها را گرد آورند؛ امّا نیه‌نور فرمان یافته بود که بماند. با این حال او نیز وارث تهور خاندانش بود؛ و در ساعتی شوم، به امید آنکه موروِن با دیدن دخترش که خواهان همراهی در خطرات است، باز گردد، نیه‌نور خود را به جامهٔ مبدل (۲۶۱)

یکی از مردان تین‌گول که راهی آن مأموریت بدفرجام بودند، درآورد.

آنان در کناره‌های رود سیریون به مورون برخوردند، و مابلونگ به استدعا از او خواست که به منه‌گروت بازگردد؛ امّا زن پریشان‌خاطر بود و متقاعد نمی‌شد. آنگاه آمدن نیه‌نور از پرده بیرون افتاد، و به‌رغم فرمان مورون، حاضر به بازگشت نشد؛ و مابلونگ ناگزیر آن دو را به قایق‌های گذار در برکه‌های تاریک و روشن رساند و آنان از سیریون گذشتند. و پس از سه روز سفر به آمون اتیر، تپهٔ خبرچینان رسیدند، که زمانی دراز پیش‌تر به اشارت فلاگوند با کوشش بسیار در یک فرسنگی دروازه‌های نارگوتروند برآورده بودند. آنجا مابلونگ گروهی از سواران را به محافظت از مورون و دخترش گماشت و آنان را از پیش رفتن نهی فرمود. امّا خودش از فراز تپه نگریست و هیچ نشانی از دشمن ندید و با دیده‌ورانش تا آنجا که می‌توانست پنهانی و آهسته به ناروگ نزدیک شد.

امّا گلائورونگ از آنچه اتفاق می‌افتاد، به خوبی آگاه بود، و از شدت خشم بیرون زد و خود را در رودخانه انداخت و بخاری کلان و بویی گندناک به هوا برخاست، چنان که مابلونگ و یارانش از دیدن عاجز گشتند و گم شدند. آنگاه گلائورونگ از ناروگ گذشت و به جانب شرق آمد.

نگهبانان برفراز آمون اتیر با دیدن یورش اژدها بر آن شدند که مورون و نیه‌نور را از معرکه دور کنند، و با شتاب هر چه تمام‌تر به سوی شرق تاختند؛ امّا باد، مه سفید را به بالای سر ایشان آورد، و اسب‌ها از بوی عفن اژدها رمیدند، و مهار کردن‌شان ممکن نبود، و به این سو و آن سو تاختند، و برخی به درختان خوردند و از پای درآمدند و گروهی دیگر سواران‌شان را تا دوردست‌ها بردند. بدین‌سان آن دو بانو گم شدند، و از مورون از آن پس به

راستی هیچ خبر موثقی به دوریات نرسید. امّا نیه‌نور که از مرکب‌اش به زمین افتاده، و با این حال آسیب ندیده بود، راه بازگشت به سوی آمون اتیر را در پیش گرفت، تا آنجا به انتظار مابلونگ بماند، و بدین‌سان خود را بر فراز بخارات و بوی عفن به آفتاب رساند؛ و آنگاه که به سوی غرب نگریست، با گلائورونگ که سر از قلهٔ تپه به درآورده بود، چشم در چشم شد.

ارادهٔ دختر زمانی با اژدها در ستیز بود، امّا اژدها نیروی خود را به کار انداخت و آنگاه که دانست دختر کیست او را واداشت که در چشمانش بنگرد
(۲۶۲) و طلسم بیهوشی و فراموشی مطلق را بر او بست، چنان که از آن پس آنچه بر او گذشته بود و نیز نام خود و نام دیگران را از یاد برد؛ و تا چند روز نه چیزی می‌دید و نه به ارادهٔ خود می‌جنبید. پس گلائورونگ او را ایستاده بر فراز آمون اتیر رها کرد و به نارگوتروند بازگشت.

اینک مابلونگ که پس از رفتن گلائورونگ دل به دریا زده و تالارهای فلاگوند را کاویده بود، با نزدیک شدن اژدها از آنجا گریخت و به آمون اتیر بازگشت. پس خورشید غروب کرد و آنگاه که او از تپه بالا می‌رفت شب بر سر دست درآمده بود، و هیچ‌کس را جز نیه‌نور نیافت، ایستاده، تنها، زیر ستارگان همچون تندیسی از سنگ، هیچ نمی‌گفت یا نمی‌شنید، امّا هرگاه مابلونگ دست دختر را می‌گرفت از پی او روان می‌شد. از این رو دل‌افکار دختر را از آنجا بیرون برد، اگرچه این کارها همه بیهوده می‌نمود؛ زیرا نابودی هر دو بی‌مدد دیگران در بیابان و بیشه حتمی به‌نظر می‌رسید.

امّا سه تن از یاران مابلونگ آن دو را یافتند، و آهسته راه شمال شرق را به سوی حصارهای سرزمین دوریات در آن سوی سیریون، و پل محروس در نزدیکی تلاقی‌گاه اسگالدوین در پیش گرفتند. آهسته‌آهسته نیروی

نیه‌نور با نزدیک‌تر شدن به دوریات بازگشت؛ امّا او همچنان نه می‌شنید و نه سخن می‌گفت و کورکورانه به هر سو راهنمایی‌اش می‌کردند، گام برمی‌داشت. امّا تا به حصارها نزدیک شدند سرانجام چشمان خیره‌اش را بست و به خواب رفت؛ و الف‌ها او را بر زمین نهادند، و خود نیز بی‌هوش و حواس به استراحت مشغول شدند، زیرا خستگی سخت فرسوده‌شان کرده بود. آنجا بود که حملهٔ دسته‌ای از اورک‌ها غافلگیرشان ساخت، اورک‌هایی که اکنون بی‌پروا تا نزدیکی‌های حصارهای دوریات مشغول پرسه زدن بودند. نیه‌نور در آن ساعت شنوایی و بینایی‌اش را باز یافت، و از صدای فریاد اورک‌ها بیدار شد و وحشت‌زده از جا جست، و پیش از آنکه مانع‌اش شوند، پا به فرار گذاشت.

آنگاه اورک‌ها شتابان از پی دختر افتادند، و الف‌ها از پی اورک‌ها؛ و سرانجام الف‌ها از آن‌ها پیش افتادند، و قبل از آنکه اورک‌ها بتوانند آسیبی به دختر بزنند، آن‌ها را از دم تیغ گذراندند. امّا نیه‌نور از چنگ الف‌ها نیز گریخت. زیرا نیه‌نور از جنون ترس، چابک‌تر از ماده گوزنی پا به فرار گذاشته بود، و همچنان که می‌دوید، جامه‌هایش را بر تن می‌درید، تا آنکه برهنه و گریزان در جهت شمال از دیدرس بیرون رفت، و آنان اگرچه زمانی دراز از پی‌اش گشتند، اثری از او نیافتند. و عاقبت مابلونگ نومید به منه‌گروت
(۲۶۳) بازگشت و خبرها را باز آورد. آنگاه تین‌گول و ملیان غرق اندوه گشتند؛ امّا مابلونگ به راه افتاد و زمانی دراز بیهوده در پی خبری از موروِن و نیه‌نور گشت.

امّا نیه‌نور به درون بیشه‌ها گریخت تا آنکه خستگی او را از پا انداخت، و آنگاه به زمین افتاد و خفت، و وقتی بیدار شد صبحی آفتابی بود، و از

روشنایی پنداری که چیزی نو است شادمان شد، و هر چیز دیگری که می‌دید در گمانش نو و غریب می‌نمود، و نامی برای آنها نمی‌یافت. هیچ چیز به یاد نمی‌آورد، جز نوعی تاریکی در پس پشت، و نوعی سایهٔ ترس؛ از این رو همچون ددی گریخته از دست نخجیرگران محتاطانه پیش می‌رفت، و سخت گرسنه‌اش بود، زیرا چیزی برای خوردن نداشت و نمی‌دانست چگونه باید خوردنی بجوید. امّا سرانجام با رسیدن به گذر تِی‌گلین از روی رود گذشت و خواست که در میان درختان تناور بره‌تیل پناه جوید، زیرا نگران بود، و چنین می‌نمود که تاریکی گویی بار دیگر آنچه را از آن گریخته بود، بر او مستولی می‌ساخت.

امّا توفانی بزرگ و تندرآسا از جنوب می‌آمد، و دختر هراسان خود را بر پشتهٔ هائود-اِن-اِلِت افکند، و گوش‌ها را گرفت تا صدای تندر را نشنود؛ امّا باران زیر تازیانه‌اش گرفت و خیس کرد و دختر همانند ددی وحشی که در حال مردن است، آنجا افتاد. همانجا بود که تورامبار دختر را یافت، آنگاه که در پی شنیدن شایعهٔ اورک‌هایی که در آن نزدیکی پرسه می‌زنند، به گذر تی‌گلین آمده بود؛ و آنگاه که زیر برق آذرخش، گفتی کالبد دوشیزه‌ای کشته را بر روی گور پشتهٔ فین‌دوپلاس دید، آه از نهادش برآمد. امّا مردان بیشه دختر را بلند کردند. و تورامبار بالاپوشش را روی دختر انداخت، و مردان او را به منزلگاهی در آن نزدیکی بردند، و گرمش کردند و خوراکش دادند. و تا نگاهش به تورامبار افتاد، آرام گرفت، چه، به گمانش سرانجام آنچه را در تاریکی می‌جست یافته بود؛ و حاضر به جدا شدن از تورامبار نبود. امّا وقتی پسر از نام و نسب و بداقبالی‌اش جویا شد، آنگاه دختر به‌سان کودکی که از او چیزی می‌خواهند، و او نمی‌داند که آن چیز چیست، مضطرب گشت؛ و به

گریه افتاد. از این رو تورامبار گفت: «مضطرب مباش. منتظر داستان تو می‌مانیم. امّا نامی به تو می‌دهم، و تو را نی‌نیل می‌خوانم، دوشیزهٔ اشک‌ها.» و دختر با آن نام سر تکان داد، امّا گفت: نی‌نیل. این نخستین کلمه‌ای بود که او پس از فراموشی بر زبان راند، و نامش از آن پس در میان الف‌های بیشه همین باقی ماند.

(۲۶۲) روز بعد دختر را به سوی افل براندیر بردند؛ امّا وقتی به دیم‌روست، پلکان بارانی رسیدند، آنجا که رود خروشان کله‌بروس در تی‌گلین می‌ریخت، لرزه‌ای سخت بر اندام دختر افتاد، چنان‌که از آن پس آنجا را نن گیریت، یا رود فراشنده نام نهادند. پیش از آنکه دختر به منزل‌گاه مردان بیشه بر فراز آمون اوبل برسد، بیمار شد و تب کرد؛ و بدین‌سان زمانی دراز بر بستر بیماری بود و زنان بره‌تیل تیمارش می‌کردند. و هم آنان به او همچون کودکان، زبان آموختند. و پیش از آن‌که پاییز از راه رسد با طبابت براندیر بیماری‌اش بهبود یافته بود، و می‌توانست سخن گوید؛ امّا چیزی از گذشته پیش از آن‌که تورامبار او را روی پشتهٔ هائود-اِن-اِلِت بیابد به یاد نمی‌آورد. و باراندیر عاشق دختر بود؛ امّا دختر یکسره در دل گرو تورامبار داشت.

در آن زمان آزاری از جانب اورک‌ها متوجه مردان بیشه نبود، و تورامبار برای کارزار بیرون نمی‌رفت، و صلح و آرامش در بره‌تیل برقرار بود. دل تورامبار به نی‌نیل مایل گشت و از دختر خواست که با او پیوند زناشویی بندد؛ امّا در آن زمان دختر به‌رغم عشق، در این کار تعلل می‌ورزید. زیرا دل براندیر اتفاقی بد، امّا موهوم را گواهی می‌داد، و درصدد بود که دختر را از این کار باز دارد، و بیشتر برای خود دختر و نه رقابت و هم‌چشمی با تورامبار؛ و فاش گفت که تورامبار، تورین پسر هورین است، و اگرچه دختر با

این نام آشنا نبود، سایه‌ای تاریک بر دلش افتاد.

سه سال از تاراج نارگوتروند گذشته بود که تورامبار بار دیگر درخواست خود را از نی‌نیل تجدید کرد، و سوگند خورد که یا اکنون با دختر ازدواج می‌کند و یا به کارزار در بیشه‌ها و بیابان باز می‌گردد. و نی‌نیل شادمان زناشویی با او را پذیرفت، و آن دو در نیمهٔ تابستان ازدواج کردند، و مردمان بیشهٔ بره‌تیل جشنی بزرگ برپا ساختند. امّا هنوز سال به پایان نرسیده بود که گلائرونگ اورک‌های تحت امر خود را برای جنگ با بره‌تیل گسیل کرد؛ و تورامبار عاطل و بی‌کار در خانه نشسته بود، و با نی‌نیل عهد بسته بود تنها هنگامی عازم نبرد شود که خانهٔ خودشان مورد هجوم قرار گیرد. امّا مردمان بیشه مغلوب شدند، و دور لاس زبان به شکوه گشود که چرا تورامبار مردمانی را که از خود می‌داند، یاری نمی‌کند. پس تورامبار برخاست و شمشیر سیاهش را بار دیگر به دست گرفت و گروهی بزرگ از آدمیان بره‌تیل را گرد آورد، و آنان اورک‌ها را یکسره در هم شکستند. امّا گلائرونگ خبردار گشت که سیه‌تیغ در بره‌تیل است و در باب آنچه شنیده بود تعمق کرد، و تدبیر پلیدی‌های نو را ریخت.

در بهار سال بعد نی‌نیل آبستن شد و رنجور و غمگین بود؛ و در همان
زمان نخستین بار به اِفِل براندیر خبر رسید که گلائرونگ از نارگوتروند (۲۶۵)
بیرون زده است. پس تورامبار دیدورانش را به اطراف و اکناف فرستاد، و اکنون کارها را مطابق میل خویش، نظم و نظام می‌داد، و اندک‌شماری از مردمان گوش به فرمان براندیر داشتند. و چون تابستان نزدیک شد، گلائرونگ به مرزهای بره‌تیل آمد و نزدیک کرانه‌های غربی تی‌گلین مأوا گرفت؛ و آنگاه مردمان بیشه سخت هراسان شدند، زیرا آشکار بود که خزندهٔ

بزرگ به آنان خواهد تاخت و سرزمین‌شان را غارت خواهد کرد، و چنان که نخست امیدوار بودند توقف او توقفی در مسیر بازگشت به آنگباند نبود. از این رو برای چاره‌جویی نزد تورامبار آمدند، و او توصیه کرد که رفتن به جنگ گلائرونگ با تمام قوا کاری است بیهوده، و تنها با زیرکی و بخت نیک می‌توان او را شکست داد. از این رو پیشنهاد کرد که خودش در مرزهای آن دیار اژدها را بجوید، و فرمود که باقی مردم در افل براندیر بمانند، امّا جنگ را مهیا باشند. زیرا اگر گلائرونگ پیروز می‌شد، پیش از همه به خانه‌های مردم بیشه یورش می‌برد تا نابودشان کند، و امید به مقاومت در برابر او بیهوده بود؛ امّا اگر در اطراف و اکناف پراکنده می‌شدند، احتمال این‌که بیشتر مردم جان به سلامت برند، بسیار بود، و گلائرونگ در بره‌تیل ماندگار نمی‌شد و دیر یا زود به نارگوتروند باز می‌گشت.

پس تورامبار خواست که او را در خطر یاری کنند؛ و جز دورلاس کس دیگری پا پیش نگذاشت. از این رو دورلاس مردم را نکوهش کرد، و زبان به تحقیر براندیر گشود، که حاضر به ایفای نقش وارث خاندان هالِت نبود؛ و براندیر در برابر مردم خویش شرمگین و پریشان‌خاطر شد، امّا هونتور، خویشاوند براندیر از او اذن خواست که به جایش برود. پس تورامبار نی‌نیل را وداع گفت، و زن می‌ترسید و دلش گواهی بد می‌داد، و جدایی ایشان غم‌انگیز بود؛ امّا تورامبار با دو یارش به راه افتاد و روانهٔ نن گیریت گشت.

آنگاه نی‌نیل ناتوان از تحمل ترس، و بی‌میل به انتظارِ خبرِ سرنوشتِ تورامبار در افل ماندن، از پس او به راه افتاد، و گروهی بزرگ با او همراه شدند. در پی این واقعه، براندیر بیش از پیش وحشت کرد، و برآن شد که زن

و مردمی را که با او همراه شده بودند، از این بی‌پروایی منصرف سازد، اما به او اعتنایی نکردند. از این روی حمکرانی و عشق به مردمی را که تحقیرش (۲۶۶) کرده بودند، یکسره کنار گذاشت، و اینک که چیزی برای او جز عشق نی‌نیل باقی نمانده بود، شمشیری به کمر بست و از پی زن روان شد؛ امّا از آنجا که لنگ بود، عقب ماند.

اکنون تورامبار پسین‌گاه به نن گریت رسید، و دانست که گلائرونگ روی پرتگاه‌های مرتفع ساحلِ تی‌گلین آرمیده، و محتمل است که وقتی شب بر سر دست درآمد، از جای بجنبد. پس این خبر را به فال نیک گرفت؛ زیرا اژدها در کابد-اِن-آراس آرمیده بود، آنجا که رودخانه در دره‌ای عمیق و تنگ که آهویی رمیده می‌توانست از روی آن بجهد، جاری بود، و تورامبار اندیشید که جست‌وجو بیش از این لازم نیست، و باید به هر زحمتی که هست از درهٔ تنگ بگذرد. پس بر آن شد که در تاریکی غروب سرازیر شود و شبانه در دره فرود آید و از روی آب‌های خروشان بگذرد و سپس از دیوارهٔ مقابل بالا رود، و بدین‌سان خود را از زیرِ زره اژدها به او برساند.

تورامبار چاره را چنین دیده بود، امّا دورلاس وقتی در تاریکی به آب‌های خروشان تی‌گلین رسیدند جرأت از کف داد، و این شجاعت را در خود ندید که دست به این گذر خطرناک زند، و بازگشت و زیر بار شرمساری، در بیشه‌ها به کمین نشست. باری تورامبار و هونتور به سلامت گذشتند، زیرا غرش بلند آب تمام صداهای دیگر را تحت‌الشعاع گرفته بود، و گلائرونگ خفته بود. اژدها پیش از نیمه‌شب برخاست، و غرش‌کنان و دمان، نیمهٔ قدامین اندام خود را روی دره افکند، و تن خود را اندک اندک از پی کشید. تورامبار و هونتور آنگاه که شتابان راهی به بالا برای رسیدن به گلائرونگ

می‌جستند، چیزی نمانده بود که از گرما و بوی عفن از پا درآیند؛ و هونتور از اصابت سنگی بزرگ بر سرش، سنگی که به سبب گذشته اژدها از جا درآمده بود، در رودخانه افتاد و جان سپرد. چنین بود پایان کار آن کس از خاندان هالت که در تهور کمترین نبود.

آنگاه تورامبار عزم جزم کرد و یکه و تنها از پرتگاه بالا رفت، و خود را به زیر شکم اژدها رساند. پس گورتانگ را از نیام بیرون کشید و با هر چه نیرو در بازو داشت و با نفرت تمام، آن را تا قبضه در شکم نرم ثعبان فرو برد. امّا آنگاه که گلائورونگ درد جانکاه مرگ را احساس کرد، نعره‌ای زد و در سکراتِ موتِ خوفناکش، تن خود را بالا کشید و در شکاف درهٔ تنگ انداخت و آنجا در حال احتضار خود را تازیانه‌وار به این‌سو و آن‌سو می‌کوفت و به خود می‌پیچید. و دور و اطراف خویش را به آتش کشید و همه‌جا را ویران ساخت، تا آنکه عاقبت آتش‌اش فرو مرد، و بی‌حرکت ماند.

اینک گورتانگ، در دست و پا زدن‌های مذبوحانهٔ گلائورونگ، از مشت
تورامبار بیرون آمده و در شکم اژدها مانده بود. تورامبار از این رو به شوق (۲۶۷)
این که شمشیرش را باز یابد و نگاهی به خصم بیندازد یک بار دیگر از آب گذشت؛ و او را دید که دراز به دراز به پهلو افتاده بود و قبضهٔ گورتانگ هنوز در شکم‌اش به چشم می‌خورد. آنگاه تورامبار قبضه را گرفت و پایش را بر شکم اژدها نهاد، و او و سخنانش را در نارگوتروند ریشخندکنان، بانگ زد: «به‌به، خزندهٔ مورگوت! چه سعادتی که به هم برخوردیم! حال بمیر و در ظلمات گم شو! چنین است انتقام تورین پسر هورین!»

آنگاه تیغ را بیرون کشید، امّا فواره‌ای از خون سیاه از پی تیغ بیرون زد، و روی دست تورامبار ریخت و دست‌اش را سوزاند. و متعاقب آن گلائورونگ

چشم گشود و چنان نگاهی به تورامبار انداخت که خباثت‌اش همچون ضربتی او را کوبید؛ و تورامبار از آن ضربت و درد زهر، به ظلمات بی‌هوشی درغلتید، و چون مرده‌ای بر زمین افتاد و شمشیر در زیرش ماند.

نعره‌های گلائورونگ در بیشه‌ها طنین انداخت و به گوش مردمی که در نن گریت منتظر بودند، رسید؛ و آنان که چشم انتظار بودند با شنیدن نعره‌ها و با دیدن ویرانی و شعله‌های آتش از دور، گمان بردند که اژدها پیروز گشته و اینک کسانی را که به او حمله برده‌اند، نابود می‌کند. و نی‌نیل نشست و کنار آبشار بر خود لرزید، و با صدای گلائورونگ، فراموشی اندک‌اندک از نو بر او چیره گشت، چنان که دیگر به میل و ارادهٔ خود نمی‌توانست تکان بخورد.

براندیر در این حال بود که او را یافت، چه، سرانجام لنگان و خسته به نن گریت رسیده بود؛ و وقتی شنید که اژدها از رودخانه گذشته و دشمنانش را تار و مار کرده است، دل او سخت بر نی‌نیل سوخت. و نیز با خود اندیشید: «تورامبار مرده، امّا نی‌نیل زنده است. اینک ای بسا که بخواند با من بیاید، و من او را از معرکه بیرون می‌برم، و بدین‌سان با هم از دست اژدها خواهیم گریخت.» از این رو، پس از زمانی کنار نی‌نیل ایستاد و گفت: «بیا! وقت رفتن است. اگر بخواهی راه را نشانت می‌دهم.» و دست زن را گرفت و او خاموش برخاست، و از پی براندیر راه افتاد؛ و در تاریکی هیچ‌کس رفتن آن دو را ندید.

امّا وقتی در جاده به سوی گذر سرازیر شدند، ماه بالا آمد، و روشنایی کبودرنگی بر روی زمین افکند، و نی‌نیل پرسید: «آیا راه همین است؟» و براندیر پاسخ داد که من راهی جز فرار از دست گلائورونگ نمی‌شناسم، راهی

(۲۶۸) جز سرگذاشتن به بیشه‌ها و بیابان، اما نی‌نیل گفت: «سیه‌تیغ همسر و محبوب من بود. تنها وظیفهٔ من رفتن به جست‌وجوی اوست. جز این به چه می‌اندیشی؟» و شتابان پیش از او به راه افتاد. بدین‌سان زن به سوی گذر تی‌گلین آمد و هائود-این-الت را در مهتاب سپیدرنگ دید، و دهشتی عظیم بر او مستولی شد. آنگاه فریادی بلند کشید و چرخید، و ردایش را به زمین انداخت و در طول رودخانه پا به دویدن گذاشت، و جامهٔ سپیدش در مهتاب می‌درخشید.

بدین‌سان براندیر او را از دامنهٔ تپه دید، و برگشت تا راه را بر او ببندد، امّا وقتی دختر به ویرانی‌های گلائرونگ نزدیک حاشیهٔ کابد-این-آراس رسید، باراندیر هنوز پشتِ سر جا مانده بود. زن اژدها را دید که بر زمین افتاده است، امّا اعتنایی نکرد، چه، مردی نیز در کنار او بر زمین افتاده بود؛ به سوی تورامبار دوید، و نام‌اش را به عبث بانگ زد. آنگاه که دست او را سوخته دید، آن را به آب دیده شست و با باریکه‌ای از جامهٔ خود بست، و دوباره صدایش زد که بیدار شود. گلائرونگ با شنیدن صدای زن آخرین بار پیش از مردن جنبید و با آخرین نفس به سخن درآمد و گفت: «به‌به نیه‌نور، دختر هورین. ما در آخرین دم باز به هم برخوردیم. تو را شادباش می‌گویم که سرانجام برادرت را یافتی. و اینک او را باز خواهی شناخت: سپوزنده در تاریکی، ریاکار با دشمنان، بی‌وفا با دوستان، نفرین خویشان، تورین پسر هورین! امّا بدترین کردار او را در اندرون خود می‌یابی.»

آنگاه گلائرونگ جان داد، و پرخباثت او از چشم زن کنار رفت، و او جمله روزهای زندگانی‌اش را به یاد آورد. از بالا به تورین فرو نگریست و فریاد زد: «بدرود، ای محبوب دوگانه! *آ تورین تورامبار تورون آمبارتانن*: ای

ارباب تقدیر که تقدیر بر تو ارباب شد! ای شادمان از مرگ!» آنگاه براندیر که جمله سخنان را شنیده بود. بهت‌زده ایستاده بر کنار ویرانی‌ها، به سوی زن شتافت؛ امّا نی‌نیل پریشان از وحشت و اضطراب خود را از چنگ براندیر رها ساخت و خود را به آستانهٔ کابد-اِن-آراس رساند و از بالا فرو افکند، و در آب‌های خروشان گم شد.

پس براندیر رسید و فرو نگریست، و وحشت‌زده روی گرداند؛ و اگرچه از زندگی دلزده بود، نمی‌توانست مرگ را در آن آب‌های خروشان بجوید. و از آن پس دیگر هیچ آدمی‌زادی به کابد-اِن-آراس ننگریست، و نه هیچ دد یا پرنده‌ای به آنجا نیامد، و هیچ درختی آنجا نرست؛ و کابد نایرامارت نام گرفت، پرتگاه تقدیر هولناک.

امّا براندیر راه بازگشت به نن گیریت را در پیش گرفت تا خبرها را به
(۲۶۹) مردم باز رساند، و در بیشه به دورلاس برخورد و او را کشت: نخستین خونی که ریخت و نیز آخرین خون. و به نن‌گیریت رسید، و مردان رو به او بانگ زدند: «تو دختر را دیده‌ای؟ چون نی‌نیل رفته است.»

و او پاسخ داد: «نی‌نیل برای همیشه رفته است. اژدها مرده و تورامبار مرده؛ و این‌ها خبرهای خوشی است.» همهمه‌ای در میان مردم افتاد که می‌گفتند او دیوانه شده است؛ امّا براندیر گفت: «سخن‌ام را تا به آخر بشنوید! نی‌نیل دوست‌داشتنی نیز مرده است. او که دیگر نمی‌خواست زنده باشد خود را در تی‌گلین انداخت؛ زیرا دریافت که پیش از آنکه دچار فراموشی شود کسی نبوده است جز نیه‌نور دخت هورین اهل دور-لومین، و نیز تورامبار برادر او بوده است، تورین پسر هورین.»

امّا آنگاه که براندیر از سخن بازماند و مردم گریستن آغاز کردند، تورین

خود در برابرشان پیدا شد. چه، آنگاه که اژدها جان می‌داد، تورین از هوش رفت، و از فرط خستگی به خوابی عمیق فرو رفت. امّا پس از زمانی سرمای شب آزارش داد، و قبضهٔ گورتانگ در پهلویش فرو رفت، و بیدار شد. سپس دید که کسی زخم دست‌اش را بسته است، و شگفت‌زده ماند از این که چرا روی زمین سرد رهایش کرده‌اند؛ و بانگ برداشت، و آنگاه که پاسخی نشنید در جست‌وجوی کمک به راه افتاد زیرا خسته و بیمار بود.

امّا مردم با دیدن او با گمان این که روح ناآرام‌اش بازگشته، هراسان عقب کشیدند؛ و تورامبار گفت: «نه، شاد باشید؛ اژدها مرده است، و من زنده‌ام. امّا از چه رو گوش به پند من نسپردید، و خود را به خطر افکندید؟ راستی نی‌نیل کجاست؟ زیرا من در انتظار دیدن او بودم. و چنان که پیداست او را از خانه‌اش نیاورده‌اید؟»

آنگاه براندیر ماوقع را بازگفت و گفت که نی‌نیل مرده است. امّا زن دورلاس بانگ برداشت: «نه، سرورم، او دیوانه شده است. زیرا به اینجا آمد و گفت که تو مرده‌ای، و آن را خبر خوش خواند. امّا تو زنده‌ای.»

پس تورامبار خشمگین گمان برد جمله گفته‌ها و کرده‌های براندیر از سر سوءنیت به خود او و نی‌نیل، و از سر حسادت به عشق آن دو بوده است؛ و خصمانه با براندیر سخن گفت و او را کُرزپا خواند. پس براندیر هر چه را شنیده بود باز گفت و نی‌نیل را نیه‌نور دختر هورین خواند و با آخرین کلماتِ گلائرونگ رو به تورامبار بانگ برداشت که تو نفرین خویشاوندان خود و جمله کسانی هستی که به تو پناه می‌دهند.

(۲۷۰) آنگاه تورامبار به خشم آمد، چون در آن گفته‌ها صدای پای تقدیرش را می‌شنید که بر او مستولی می‌شد؛ و براندیر را متهم ساخت که نی‌نیل را به

سوی مرگ هدایت کرده است، و با لذت دروغ‌های گلائرونگ را می‌پراکند، اگر به راستی آن‌ها را خود ابداع نکرده باشد. پس براندیر را دشنام گفت و او را کشت؛ و از میان مردم به بیشه‌ها گریخت. زمانی گذشت و از جنون رهایی یافت، و به هائود-این-الت بازگشت و آنجا نشست و در باب آنچه کرده بود به تعمق پرداخت. و به زاری از فین‌دویلاس راهنمایی خواست؛ زیرا نمی‌دانست زیان کدام کار بیشتر خواهد بود، رفتن به دوریات و جست‌وجوی خویشاوندان، یا ترک‌شان برای همیشه و جست‌وجوی مرگ در نبرد.

و در آن اثنا که او آنجا نشسته بود، مابلونگ با گروهی از الف‌های خاکستری از گذر تی‌گلین می‌گذشت و او تورین را باز شناخت، و درودش گفت، و از این که او را هنوز زنده می‌دید به راستی شاد شد؛ از آمدن گلائرونگ خبردار شده بود، و می‌دانست که اژدها راه بره‌تیل را در پیش گرفته است، و نیز خبر اقامتِ سیه‌تیغِ نارگوتروند در آنجا به گوشش رسیده بود. از این رو آمده بود تا خبرها را به تورین برساند و در صورت نیاز یاری‌اش کند؛ امّا تورین گفت: «بسیار دیر آمده‌ای. اژدها کشته شده است.»

آنگاه آنان بسیار شگفت‌زده شدند، و او را بسی ستودند؛ امّا تورین اعتنایی نکرد و گفت: «پرسش من فقط این است. خبری از خویشانم به من بدهید، زیرا در دور-لومین شنیدم که آنان به قلمرو پنهان رفته‌اند.»

پس مابلونگ افسرده گشت، امّا لازم بود به تورین بگویند که مورون چگونه ناپدید شد، و نیه‌نور به طلسم خاموشی و فراموشی گرفتار آمد، و چگونه نزدیک مرزهای دوریات از چنگ‌شان گریخت و به سوی شمال فرار کرد. پس سرانجام تورین دانست که تقدیر بر او پیروز گشته، و او براندیر را به ناروا کشته است؛ پس سخنان گلائرونگ در باب او جامهٔ حقیقت پوشید.

و تورین خنده‌ای عجیب سر داد، و گفت: «چه ریشخند عجیبی!» امّا مابلونگ را گفت که به دوریات بازگردد و نفرین‌اش گفت. فریاد زد: «نفرین بر مأموریت تو باد! این تنها خواست من است. اینک شب از راه می‌رسد.»

آنگاه همچون باد از آنان گریخت، و الف‌ها شگفت‌زده و متحیر مانده بودند که کدام جنون بر او مستولی گشته است؛ و از پی‌اش به راه افتادند. امّا تورین به سرعت آنان را پشت سر گذاشت؛ و به کابد-اِن-آراس آمد، و صدای خروش آب را شنید، و دید که جمله برگ‌ها خشکیده از درختان به زیر می‌افتند، و تو گویی زمستان از راه رسیده است. پس شمشیرش را که تنها مایملک بازمانده بود از نیام بیرون کشید و گفت: «درود بر تو گورتانگ! هیچ سَرور و هیچ وفاداری نمی‌شناسی جز دستی که تو را به کار می‌برد. از هیچ خونی اکراه نداری. پس آیا جان تورین تورامبار را خواهی ستاند، آیا مرا در دَم خواهی کشت؟» (۲۷۱)

و از تیغ طنین صدایی سرد در پاسخ بلند شد: «آری، خون تو را شادمان خواهم نوشید تا مگر خون به‌لِگ اربابم را فراموش کنم، و خون براندیر را که به ناروا کشته شده. تو را در دم خواهم کشت.»

آنگاه تورین قبضه را روی زمین نهاد و خود را رو نُک گورتانگ انداخت، و تیغ سیاه جان او را ستاند. امّا مابلونگ و الف‌ها از راه رسیدند و به هیئت گلائرونگ که بی‌جان افتاده بود، و به جسد تورین نگریستند و اندوهگین شدند؛ و آنگاه که آدمیان بره‌تیل به آنجا آمدند و از دلایل جنون و مرگ تورین آگاه گشتند، مبهوت ماندند؛ و مابلونگ از روی تلخ‌کامی گفت من نیز در دام تقدیر فرزندان هورین گرفتار آمده‌ام، و بدین‌سان با خبرهای خود کسی را که دوست می‌داشتم، کشته‌ام.»

آنگاه جنازهٔ تورین را برداشتند و گورتانگ را شکسته یافتند. امّا الف‌ها و آدمیان هیزم بسیار گرد آوردند، و آتشی بزرگ ساختند، و اژدها در آتش سوخت و خاکستر شد. تورین را آنجا که بر خاک افتاده بود در پشته‌ای بلند به خاک سپردند و تکه‌های گورتانگ را در کنارش نهادند. آنگاه که کارها به پایان رسید، الف‌ها سوگ سرودی برای فرزندان هورین خواندند، و سنگ عظیم کبودرنگی بر فراز پشته نهادند که بر رویش به خط رونی دوریات نگاشته بود:

تورین تورامبار داگنیر گلائورونگا

و نیز در زیر نوشته بودند:

نیه‌نور نی‌نیل

امّا نیه‌نور آنجا نبود، و هیچ‌گاه معلوم نگشت که آب‌های سرد تی‌گلین او را به کجا برد.

فصل ۲۲

حدیث ویرانی دوریات

(۲۷۲) بدین‌سان حکایت تورین تورامبار به پایان آمد؛ امّا مورگوت نه خفت و نه از شرارت آسود و کار او با خاندان هادور هنوز پایان نگرفته و بدخواهی‌اش بر ضد ایشان هنوز ارضا نشده بود، و هورین مدام زیر نگاه او بود، و مورون پریشان در بیشه‌ها و بیابان می‌گشت.

بخت و اقبال هورین بس سیاه بود؛ زیرا مورگوت هر آنچه از کارکرد خباثت‌اش می‌دانست، هورین نیز از آن خبردار می‌گشت، امّا دروغ با راست آمیخته بود، و هر آنچه نیک بود، پوشیده و مقلوب، و مورگوت به هر سان که بود، می‌خواست سایه‌ای از پلیدی بر آنچه تین‌گول و ملیان کرده بودند بیندازد، زیرا از ایشان نفرت داشت و می‌هراسید. پس آنگاه که وقت را مناسب دید، هورین را از بند رها ساخت، و گفت به هر سو که می‌خواهی برو؛ و به ظاهر وانمود می‌کرد که انگیزه‌اش از این کار ترحم بر دشمن درهم شکسته است. امّا دروغ می‌گفت و قصدش این بود که هورین باز کینه‌ورزی‌اش را به الف‌ها و آدمیان پیش از مرگ فزون‌تر کند.

آنگاه هورین که گفته‌های مورگوت را کمتر باور می‌داشت و به راستی می‌دانست که از ترحم در او اثری نیست، آزادی‌اش را بازیافت و اندوهگین

به راه افتاد تلخ‌کام از گفته‌های خداوندگار تاریکی؛ و اینک یک سال از مرگ تورین پسرش می‌گذشت. بیست و هشت سال را در اسارت آنگباند سپری کرده و ظاهری هولناک یافته بود. موی سر و ریش‌اش سفید و بلند بود، امّا راست راه می‌رفت و چوبدستی بزرگ و سیاه به دست گرفته و شمشیری به کمر بسته بود. هورین بدین‌سان وارد هیت‌لوم شد، و خبر به سرکردگان قوم شرقی رسید که گروهی بزرگ از فرماندهانِ سوار و سربازان سیاه آنگباند از روی شن‌های آنفائگلیت به این سو آمده‌اند و مردی پیر با آنان همراه است
(۲۷۳) که بسیار اکرامش می‌کنند. از این رو هیچ آسیبی به هورین نرساندند، و گذاشتند که در آن سرزمین آزادانه بگردد؛ و این تدبیری هوشمندانه بود، چه، باقی‌ماندهٔ مردمش به سبب آمدن هورین از آنگباند به‌سان یکی از متحدان و معزّزانِ مورگوت، از او اعراض می‌کردند.

بدین‌سان آزادی ثمری جز افزودن بر مرارت دلِ هورین نداشت؛ و او سرزمین هیت‌لوم را وداع گفت و راه کوهستان را در پیش گرفت. قله‌های کریسایگریم را در آن دوردست میان ابرها دید، و تورگون را به یاد آورد، و هوایِ رفتنِ دوباره به قلمرو پنهان گوندولین به سرش افتاد. از این رو از ارد وترین سرازیر گشت، و نمی‌دانست مورگوتیان تک‌تکِ گام‌های او را زیر نظر گرفته‌اند؛ و او با گذشتن از بریتیاخ وارد دیمبار شد و به دامنهٔ تاریک اخوریات رسید. آن سرزمین جمله سرد و متروک بود و او مأیوس بر گرداگرد خویش نگریست، ایستاده بر پای پرتگاهی عظیم و سنگی، زیر دیوار صخره‌ای پرشیب؛ و نمی‌دانست که از راه فرار پیشین تنها چیز بازمانده برای دیدن همین است: رود خشک مسدود و دروازهٔ طاق‌دار مدفون شده بود. آنگاه هورین به آسمان خاکستری چشم دوخت تا شاید عقاب‌ها را

چنان که زمانی در روزگار جوانی دیده بود، ببیند؛ امّا فقط سایه‌هایی دید که از شرق به آن سو رانده می‌شدند، و ابرها برگرد قله‌های دور از دست‌رس می‌چرخیدند، و تنها صدای باد را شنید که بر روی سنگ‌ها زوزه می‌کشید.

امّا مراقبت عقابان بزرگ اکنون مضاعف شده بود، و آنان هورین را آن زیر بی‌کس و تنها در روشنایی رو به زوال تشخیص دادند؛ و توروندور خود از آنجا که خبرها مهم می‌نمود، پیام را شتابان نزد تورگون آورد. امّا تورگون گفت: «آیا مورگوت خفته است؟ تو سهو کرده‌ای.»

توروندور گفت: «چنین نیست. اگر عقابان مانوه چنین مستعد خطا کردن بودند، آنگاه اختفای تو سرورم مدت‌ها پیش بیهوده می‌بود.»

تورگون گفت: «پس کلام تو خبر از نشانه‌های شوم می‌دهد، چه، این خبر جز یک معنی نمی‌تواند داشت. حتی هورین تالیون تسلیم ارادهٔ مورگوت گشته. دل بر شور و احساس خود می‌بندم.»

امّا پس از رفتن توروندور، تورگون زمانی دراز نشست و تأمل کرد و با به یاد آوردن کرده‌های هورین اهل دور-لومین مشوش شد؛ و دلش را گشود، (۲۷۴) و عقابان را فرستاد تا هورین را بجویند، و در صورت امکان به گوندولین بیاورند. امّا بسیار دیر شده بود، و عقاب‌ها هرگز دوباره او را نه در سایه و نه در روشنایی ندیدند.

زیرا هورین نومید در برابر صخره‌های خاموش اخوریات ایستاده بود، و پرتو خورشید غروب، ابرها را شکافت و موهای سپید او را به رنگ سرخ درآورد. پس جنون‌زده و بی‌اعتنا به گوش‌هایی که می‌شنیدند بانگ برداشت، و سرزمین بی‌ترحم را به باد دشنام گرفت؛ و سرانجام ایستاده بر فراز صخره‌ای بلند نگاهی به سوی گوندولین انداخت و بلند بانگ زد:

«تورگون، تورگون، باتلاق سِرِخ را به یاد بیاور! آی تورگورن، در تالارهای پنهانت صدایم را نمی‌شنوی؟» امّا هیچ پاسخی نبود مگر صدای باد لابه‌لای علف‌های خشک. گفت: «هنگام غروب باد به همین‌سان در سِرِخ زوزه می‌کشید.» و تا چنین گفت خورشید در پس کوه‌های سایه پنهان گشت، و تاریکی گرداگردش را گرفت، و باد از وزیدن ایستاد، و خاموشی بر بیابان مستولی شد.

با این حال گوش‌هایی گفته‌های تورین را شنیدند، و گزارش همهٔ رویدادها به زودی به بارگاه سیاه در شمال رسید؛ و مورگوت لبخندی بر لب آورد، زیرا به وضوح دانست که تورگون در کدام دیار مسکن گزیده، هر چند به سبب وجود عقابان هیچ یک از خبرچینانش نمی‌توانست خود را به دیدرس آن سرزمین در پس کوهستان محیط برساند. این نخستین مضرتی بود که از آزادی هورین زایید.

وقتی تاریکی از راه رسید تورین سکندری‌خوران از صخره به زیر آمد و از اندوه به خوابی ژرف فرو رفت. امّا در خواب صدای مورون را شنید که می‌زارید، و نام او را بر زبان می‌راند؛ و گمان کرد صدای زن را از بره‌تیل می‌شنود. از این رو با آمدن صبح، پس از بیداری از جا برخاست و به سوی بریتیاخ بازگشت؛ و در طول رخبام بره‌تیل به راه افتاد تا آنکه شام‌گاه به گذر تی‌گلین رسید. قراولان شب او را دیدند، امّا سخت هراسیده بودند، زیرا به گمان خود شبحی را از گورپشتهٔ نبردهای کهن می‌دیدند که می‌خرامید و تاریکی گرداگردش را گرفته بود؛ و از این رو تورین را بازنداشتند، و او سرانجام به محل سوزاندن گلائورونگ رسید، و سنگ بلند ایستاده را نزدیک لبهٔ کابد نایرامارت دید.

امّا هورین به سنگ ننگریست، زیرا می‌دانست که بر روی سنگ چه
(۲۷۵) نوشته است؛ و چشمانش تشخیص داده بود که تنها نیست. نشسته در سایهٔ سنگ زنی بود خمیده بر روی زانوانش؛ و در آن اثنا که هورین خاموش آنجا ایستاده بود زن باشلق ژنده‌اش را کنار زد و سرش را بالا آورد. پیر بود و پوخته موی، امّا ناگهان چشمان زن با چشمان‌اش تلاقی کرد و هورین او را شناخت؛ زیرا اگرچه این چشم‌ها رمنده و هراسان بودند، نوری در آن‌ها می‌درخشید، نوری که دیرزمانی پیش‌تر نام اِلدوِن را برایش به ارمغان آورده بود، مغرورترین و زیباترین زنان فانی در روزگار کهن.

گفت: «سرانجام آمدی. زمانی دراز به انتظارت بودم.»

مرد گفت: «جاده تاریک بود. تا می‌توانستم شتاب کردم.»

مورون گفت: «ولی خیلی دیر کرده‌ای. آن دو از دست رفتند.»

مرد گفت: «می‌دانم. ولی تو نرفته‌ای.»

امّا مورون گفت: «کمابیش. از پا افتاده‌ام. با رفتن خورشید من نیز خواهم رفت. اینک زمان اندکی باقی مانده است: اگر می‌دانی، بگو! دختر چگونه او را یافت؟»

امّا هورین پاسخی نداد و آن دو کنار سنگ نشستند، و باز سخنی نگفتند؛ و آنگاه که خورشید غروب کرد. مورون آهی کشید و دستان مرد را فشرد، و بی‌حرکت ماند؛ و هورین دانست که زن مرده است. و در تاریک و روشن به او نگاه کرد و در گمان او گویی چین‌های اندوه و ناملایمات از رخسارش زدوده گشت. هورین گفت: «شکست نخورد.» و چشمان زن را بست و همچنان که شب بر سر دست می‌آمد، بی‌حرکت کنارش نشست. آب‌های کابد نایرامارت پیوسته در خروش بود، امّا او نه صدایی می‌شنید و

نه چیزی می‌دید، زیرا دلش در اندرون سنگ گشته بود. امّا بادی سرد وزیدن آغاز کرد و بارانی تند را بر سر و روی او کوفتن گرفت؛ و هورین از جای برخاست و خشم در اندرونش به‌سان دود بالا رفت و بر عقل چیره شد، چنان که تنها آرزویش گرفتن تقاص خطاکاری خود و خطاکاری خانواده‌اش بود. و از سر آزردگی جلمه کسانی را که سر و کارشان با خانوادهٔ او افتاده بود، مقصر می‌دانست. پس از جا برخاست، و گوری برای مورون بر فراز کابد نایرامارت بر جانب غرب سنگ برآورد؛ و روی سنگ این کلمات را نگاشت: ***نیز اینجا مورون اِلدوِن آرمیده است.***

آورده‌اند که نهان‌بین و بربطنوازی از بره‌تیل، گلیروین نام، ترانه‌ای
ساخته و در آن گفته بود که سنگ شوربختان به دست مورگوت ملوث
و هیچ‌گاه سرنگون نخواهد شد، حتی اگر دریا جمله آن سرزمین را فروپوشد؛ (۲۷۶)
اتفاقی که بعدها به راستی رخ داد، و تول مورون هنوز در آب‌های آن سوی کرانه‌های جدید که در روزگار خشم والار پدید آمد، بر جا ایستاده است. امّا آرامگاه تورین آنجا نیست، زیرا تقدیر او را پیش راند، و سایه هنوز از پی او روان بود.

اینک هورین از تی‌گلین گذشت و در جادهٔ باستانی که به سوی نارگوتروند می‌رفت راه جنوب را در پیش گرفت؛ و او در دوردست مشرق، ارتفاعِ تک افتادهٔ آمون رود را دید و از رخدادهای آنجا باخبر شد. عاقبت به کرانهٔ ناروگ رسید، و دل به دریا زد و چنان که پیش از او مابلونگ اهل دوریات خطر را به جان خریده بود، از رود خروشان، از روی سنگ‌های فروریختهٔ پل گذشت: و تکیه داده به چوبدست‌اش در برابر دروازهٔ شکستهٔ فلاگوند ایستاد.

بشنوید از این سو که پس از رفتن گلائرونگ، میم، دورف خُرد، راهی به نارگوتروند یافته و به اندرون تالارهای ویران خزیده، و صاحب مایملک الف‌ها گشته بود، و نشسته در آنجا طلا و گوهر را به چنگ می‌گرفت و از میان انگشتان دست غربال می‌کرد، زیرا هیچ‌کس از وحشت روح گلائرونگ و خاطرهٔ اژدها، برای تاراج گنج او به آنجا نزدیک نشده بود. امّا اینک یک نفر آمده و بر آستانهٔ در ایستاده بود؛ و میم پیش آمد، و مقصود هورین را از آمدن به آنجا جویا شد. امّا هورین گفت: «تو که هستی که مرا از ورود به خانهٔ فین‌رود فلاگوند منع می‌کنی؟»

پس دورف پاسخ داد: «من میم هستم؛ و پیش از آنکه متکبران از آن سوی دریا بیایند، دورف‌ها تالارهای نولوک کیزدین را در دل خاک کنده بودند. بازگشته‌ام تا آنچه را از آن من است باز پس گیرم؛ چون من آخرین بازماندهٔ مردمان خویشم.»

هورین گفت: «پس بگویم که از مرده‌ریگ خود بهره‌مند نخواهی شد؛ من هورین‌ام پسر گالدور، برگشته از آنگباند، و تورین تورامبار پسرم بود که تو او را فراموش نکرده‌ای؛ و او بود که گلائرونگ اژدها را کشت، همان اژدهایی که این تالارها را ویران کرد و تو در آن نشسته‌ای؛ و از من پوشیده نیست که چه کسی اژدها خوُد دور-لومین را به دست دشمن سپرد.»

آنگاه میم هراسان از هورین خواست هر چه دوست دارد بردارد، امّا از جانش درگذرد؛ امّا هورین هیچ اعتنایی به خواهش دورف نکرد، و او را در برابر دروازهٔ نارگوتروند کشت. سپس وارد شد، و زمانی را در آن مکان (۲۷۷)
هولناک، آنجا که گنجینه‌های والینور در تاریکی ویرانی بر زمین ریخته بود، به سر برد؛ امّا آورده‌اند که وقتی هورین از ویرانه‌های نارگوتروند بیرون آمد،

و بار دیگر در زیر آسمان ایستاد از آن گنجینهٔ بزرگ جز یک چیز با خود هیچ نیاورده بود.

آنک هورین سفری را به سوی شرق آغاز کرد و به برکه‌های تاریک و روشن در بالای آبشار سیریون رسید؛ و آنجا به اسارت الف‌هایی که مرزهای غربی دوریات را حفاظت می‌کردند، درآمد، و نزد شاه تین‌گول به هزار مغاره آورده شد. آنگاه تین‌گول وقتی به او نگریست مالامال از تحیر و اندوه گشت و دانست که این مرد مهیب و سالخورده همانا هورین تالیون، بندی مورگوت است؛ و او را محترمانه خوش‌آمد گفت و اکرامش کرد. هورین پاسخی به شاه نداد، امّا از زیر ردای خود غنیمتی را که از نارگوتروند آورده بود، بیرون کشید؛ و این گنجینه همانا نائوگلامیر، گردن‌بند دورف‌ها بود که سال‌ها پیش صنعتگران نوگرود و بله‌گوست برای فین‌رود فلاگوند ساخته بودند، مشهورترین اثر دورف‌ها در روزگار پیشین، و آنگاه که فین‌رود زنده بود، ارجمندترین همهٔ گنجینه‌های نارگوتروند بود. و هورین آن را با سخنان تند و نیش‌دار پیش پای تیل‌گول انداخت.

بانگ زد: «اجرت خود را بستان، که فرزندان و همسرم را نیک نگاه داشتی! چه، این نائوگلامیر است، که آوازه‌اش در میان الف‌ها و آدمیان پیچیده؛ و من از دل تاریکی نارگوتروند برای تو آوردم، آنجا که فین‌رود خویشاوندت آن را جا گذاشت و با برن پسر باراهیر راهی انجام مأموریت تین‌گول اهل دوریات شد!»

آنگاه تین‌گول نگاهی به گنجینهٔ پر ارج افکند و دانست که این نائوگلامیر است، و نیک پی به مقصود هورین برد؛ امّا با دلی آکنده از ترحم، خشم خویش را فرو خورد و اهانت هورین را تاب آورد. و سرانجام ملیان لب

به سخن گشود و گفت: «هورین تالیون، مورگوت تو را افسون کرده است؛ چون آن کسی که از چشم مورگوت می‌بیند، جمله چیزها را کج و معوج می‌بیند. پسرت تورین زمانی دراز در تالارهای منه‌گروت پرورش یافت و از عشق و احترام به‌سان پسر شاه برخوردار گشت؛ و این ارادهٔ شاه یا من نبود
(۲۷۸) که او هیچ‌گاه به دوریات بازنگشت. و سپس همسر و دخترت با عزت و احترام و با رضایت خود اینجا ماندگار شدند؛ و ما به هر شیوهٔ ممکن می‌خواستیم مورون را از گام نهادن در جادهٔ نارگوتروند باز داریم. با صدای مورگوت دوستانت را به باد ملامت مگیر.»

با شنیدن سخنان ملیان هورین بی‌حرکت ایستاد و زمانی در چشمان شهبانو نگریست؛ و آنجا در منه‌گروت، هنوز در پناه حلقهٔ ملیان ایمن از تاریکی دشمن، گواه راستی آنچه را انجام گرفته بود در چشمان او خواند، و عاقبت طعم مرارتی را که مورگوت بائوگلیر از برای او تدارک دیده بود، چشید. و او دیگر از آنچه گذشته بود سخنی نگفت، بل خم شد و نائوگلامیر را که در برابر تخت تین‌گول افتاده بود، برداشت و به او داد و گفت: «اینک این را بپذیر سرورم، گردن‌آویز دورف‌ها را، همچون هدیه‌ای از جانب کسی که هیچ چیز ندارد، و به منزلهٔ یادبودی از هورین اهل دور–لومین، زیرا اکنون تقدیر من محقق گشته و مورگوت به مقصود خود رسیده است؛ امّا من دیگر بنده و عبید او نیستم.»

پس چرخید و از هزار مغاره بیرون آمد، و جمله کسانی که او را دیدند از مقابل چهرهٔ دژم او کنار کشیدند؛ و کسی نخواست که مانع از رفتن او شود و نیز کسی ندانست که به کجا رفت. امّا آورده‌اند هورین که دیگر هیچ قصد و آرزویی نداشت، نمی‌خواست از آن پس زنده بماند، و خود را سرانجام در

دریای غربی افکند؛ و چنین پایان گرفت کار دلیرترین سلحشوران آدمیان فانی.

امّا وقتی هورین از منه‌گروت رفت، تین‌گول زمانی دراز خاموش نشست، و به آن زیور پرارج بر روی زانوانش چشم دوخت؛ و به گمانش رسید که این زیور را باید از نو ساخت و سیلماریل را در آن نشاند. چه، با گذشت سال‌ها، فکر و اندیشهٔ تین‌گول بیش از پیش مشغول گوهر فئانور، و وابستهٔ آن شده بود، و دوست نداشت گوهر را در پس درهای خزانهٔ اندرونی به حال خود بگذارد؛ و قصد او اکنون این بود که گوهر را همیشه در خواب و بیداری با خود همراه داشته باشد.

در آن روزگار دورف‌ها هنوز از اقامتگاه‌های خود در ارد لیندون به بلریاند می‌آمدند و در سارن آتراد، گدار سنگی، از گلیون می‌گذشتند و از مسیر جادهٔ باستانی به دوریات می‌آمدند؛ و مهارت ایشان در کار با فلز و سنگ بس (۲۷۹)
درخشان و صناعت و کاردانی‌شان در تالارهای منه‌گروت بسیار مورد نیاز بود. ولی اکنون دیگر نه به مانند زمان‌های پیشین در دسته‌های کوچک، که برای ایمن بودن از خطراتِ زمین‌هایِ میانِ آروس و گلیون در گروه‌های بزرگ و تا بن دندان مسلح به آنجا می‌آمدند؛ و در چنین مواقعی در حجره‌ها و آهنگرخانه‌هایی که برای اقامت‌شان در منه‌گروت اختصاص یافته بود، اقامت می‌کردند. درست در همان زمان بود که صنعتگرانِ به نام نوگرود به دوریات آمده بودند؛ و شاه بدین‌سان آنان را فراخواند و هوس خویش را با ایشان در میان نهاد که اگر از مهارتی کافی برخوردارید باید که نائوگلامیر را از نو بسازید و سیلماریل را در آن بنشانید. پس دورف‌ها به دست‌ساختهٔ

پدران‌شان نگریستند، و شگفت‌زده گوهر درخشان فئانور را دیدند؛ و شهوتی عظیم به تملک آن‌ها و بردن گوهرها به خانه‌های دوردست‌شان در کوهستان، به دل دورف‌ها افتاد. امّا افکارشان را پنهان کردند، و دل به کار دادند.

کوشش‌ها به طول انجامید؛ و تین‌گول تنها به آهنگرخانهٔ ژرف دورف‌ها می‌رفت و در حین کار کنارشان می‌نشست. آنگاه هوس او جامهٔ حقیقت پوشید و درخشان‌ترین اثر الف‌ها و دورف‌ها در کنار هم نشست و یگانه شد؛ و زیبایی آن زیور بس خیره‌کننده بود، زیرا اکنون گوهرهای بی‌شمار نائوگلامیر، روشنایی سیلماریل را نشانده در میان، با رنگ‌های اعجازانگیز باز می‌تاباند و به هر سو می‌افکند. پس تین‌گول که در میان دورف‌ها تنها بود، فرمود تا آن را بردارند و بر گردن او بیندازند؛ امّا دورف‌ها در آن لحظه نائوگلامیر را از او دریغ کردند، و از شاه خواستند که زیور به ایشان تسلیم شود و گفتند: «به چه حقی شاهِ الف‌ها نائوگلامیر را از آن خویش می‌داند، زیوری که پدران دورف‌ها برای فین‌رود فلاگوند که اینک مرده است، ساخته بودند؟ نائوگلامیر اگر به‌خاطر هورین، آدمی‌زاد اهل دور-لومین نبود که آن را به‌سان دزدان از تاریکی نارگوتروند به درآورد، به دست شاه نمی‌رسید. امّا تین‌گول به مکنونات دل ایشان پی برد و نیک دریافت دورف‌ها در آرزوی به‌دست آوردن سیلماریل دستاویز و جامه‌ای فریبنده برای قصد واقعی خویش یافته‌اند؛ و از سر خشم و تکبر بی‌اعتنا به خطری که تهدیدش می‌کرد، تحقیرکنان گفت: «چگونه شما نژاد زمخت و ناتراشیده جرأت طلب دارایی مرا به خود می‌دهید، من اِلو تین‌گول، فرمانروای بلریاند، که زندگانی‌اش کنار آب‌های کوئی‌وینن سال‌های بی‌شمار پیش از آنکه آبای

مردم بَدَلی از خواب برخیزند، آغاز گشت؟» و ایستاده، بلندبالا و مغرور در
(۲۸۰ میان‌شان با سخنان اهانت‌آمیز فرمان داد که دست‌خالی دوریات را ترک گویند.

آنگاه شهوت دورف‌ها با سخنان شاه تا به سرحد جنون افروخته شد؛ و برخاستند و گرد او را گرفتند و به جانش افتادند، و او را ایستاده کشتند. بدین‌سان مُرد در ژرف جاهای منه‌گروت، الوه سینگولو، شاه دوریات، تنها کس از جمله فرزندان ایلوواتار که با یکی از آینور وصلت کرده بود، و تنها کس از الف‌های وانهاده که روشنایی درختان والینور را با آخرین نگاه محتضرش در سیلماریل دید.

آنگاه دورف‌ها نائوگلامیر را برداشتند و از منه‌گروت بیرون آمدند و از میان رگیون به سوی شرق گریختند. امّا خبرها به سرعت در جنگل پیچید، و اندک‌شماری از آن گروه موفق به گذشتن از آروس شدند، زیرا در آن حال که می‌خواستند خود را به جادهٔ شرق برسانند، تعقیب و کشته شدند، و نائوگلامیر را باز پس گرفتند و با اندوهی تلخ به نزد شهبانو ملیان بازگرداندند. باری دو تن از قاتلان تین‌گول از تعقیب سرحدات شرقی گریختند و سرانجام به شهرشان در کوهستان آبی دوردست بازگشتند؛ و آنجا در نوگرود بخشی از ماوقع را باز گفتند، و گفتند که دورف‌ها در دوریات به فرمان شاه الف، که آنان را در پرداخت اجرت فریفته بود، کشته شده‌اند.

پس خشم و سوگواری دورف‌های نوگرود به خاطر مرگ خویشان و صنعتگران ماهرشان بس عظیم بود، و ریش خود را می‌کندند و ضجه می‌زدند؛ و زمانی دراز نشستند و نقشهٔ انتقام کشیدند. آورده‌اند که از بله‌گوست یاری خواستند و این یاری از ایشان دریغ شد، و دورف‌های

بله‌گوست خواستند که آنان را از این تصمیم منصرف کنند؛ ولی پند و اندرز ایشان گوش شنوایی نیافت، و طولی نکشید که سپاهی بزرگ از نوگرود بیرون آمد، و از روی گلیون گذشت و از میان بلریاند راه غرب را در پیش گرفت.

در این میان دوریات سخت دگرگون گشته بود. ملیان زمانی دراز خاموش کنار شاه تین‌گول نشست و خاطرات گذشته، خاطرات سال‌های روشن از نور ستاره، و نخستین دیدارشان در نان الموتِ روزگاران کهن با بلبلانش، در ذهن او زنده شد؛ و او دانست که جدایی‌اش از تین‌گول طلیعهٔ
(۲۸۱) جدایی بزرگ‌تری است، و تقدیر دوریات بر سر دست درآمده است. زیرا ملیان از نژاد ربوبی والار بود، مایایی پر توان و صاحب خرد؛ امّا به سبب عشق به اِلوه سینگولو خود را به کالبد نخست‌زادگان ایلوواتار درآورد، و در آن پیوند، زنجیر و قیود جسمانی آردا دست و پایش را بست. در آن کالبد بود که لوتین تینوویل را برای او به دنیا آورد، و با حلقهٔ ملیان بود که دوریات سال‌های سال از پلیدی‌های جهان خارج در امان ماند. امّا اکنون تین‌گول مرده و روح‌اش روانهٔ تالارهای ماندوس گشته بود؛ و با مرگ او ملیان نیز دگرگون گشته بود. بدین‌سان چنین واقع گشت که قدرت او در آن زمان از جنگل‌های نلدورت و رگیون باز گرفته شد، و اسگالدوین رود پرنغمه با لحنی متفاوت لب به سخن گشود، و دوریات به روی دشمنانش گشوده ماند.

از آن پس ملیان با هیچ‌کس سخن نمی‌گفت مگر تنها با مابلونگ، و فرموده بود که او توجه‌اش را معطوف سیلماریل سازد، و شتابان به برن و لوتین در اوسیریاند پیغام فرستاد؛ و خود سرزمین میانه را وانهاد و به دیار

والار در آن سوی دریای غربی روان شد، تا در باغ‌های لورین که از آنجا آمده بود، غرق در حزن و اندوه خود شود، و در این حکایت دیگر سخنی از او نیست.

بدین‌سان بود که سپاه نائوگریم با گذشتن از آروس بی‌آنکه کسی مانع شود، وارد بیشه‌های دوریات شد؛ و هیچ‌کس در برابر دورف‌ها پایداری نکرد، زیرا شمارشان بسیار بود، و تندخو بودند، و فرماندهان اِلف‌های خاکستری دست‌خوش تردید و نومیدی بی‌هدف این‌سو و آن‌سو می‌رفتند. امّا دورف‌ها راه‌شان را ادامه دادند و از روی پل بزرگ گذشتند و به منه‌گروت درآمدند؛ و آنجا حادثه‌ای روی داد که در میان رخدادهای روزگاران پیشین از جانگدازترین آن‌ها بود. زیرا نبردی بزرگ در هزار مغاره درگرفت، و الف‌ها و دورف‌های بسیار کشته شدند. امّا دورف‌ها غالب آمدند، و تالارهای تین‌گول تاراج گشت و به یغما رفت. آنجا مابلونگِ گران‌دست در برابر درهای خزانه‌ای که نائوگلامیر در آن بود از پای درآمد؛ و سیلماریل به دست دورف‌ها افتاد.

(۲۸۲) در آن زمان برن و لوتین هنوز در تول‌گالن ساکن بودند، در جزیرهٔ سبزِ رود آدورانت، جنوبی‌ترین رودی که از ارد لیندون به زیر سرازیر می‌گشت تا به گلیون بپیوندد؛ و پسرشان دیور الوخیل با نیملوت، خویشاوند کله‌بورن، شوی بانو گالادریل و یکی از شهریاران دوریات، وصلت کرده بود. پسران دیور و نیملوت، اِلورِد و الورین بودند؛ و نیز آن دو را دختری بود الوینگ نام که به معنی تراوش ستاره است، چه، او در شبی پرستاره دیده به جهان گشوده بود که نورشان در تراوشات آبشار لانتیر لامات در کنار خانهٔ پدرش می‌درخشید.

اینک خبر به سرعت در میان الف‌های اوسیریاند پیچیده بود که لشکر دورف‌ها با افزار جنگ از کوهستان به زیر آمده و در گدار سنگی از گلیون گذشته‌اند. این خبرها زود به برن و لوتین رسید؛ و در آن زمان قاصدان نیز از دوریات رسیدند و ماوقع را باز گفتند. آنگاه برن برخاست و تول‌گالن را ترک گفت، و پسرش دیور را به نزد خود فراخواند و آن دو به سوی رود آسکار در شمال به راه افتادند؛ و بسیاری از الف‌های سبز اوسیریاند همراهی‌شان می‌کردند.

چنین واقع گشت که وقتی دورف‌های نوگرود با سپاهی تحلیل‌رفته از منه‌گروت باز می‌گشتند، بار دیگر به سارن آتراد رسیدند، و به تهاجم دشمن نادیده گرفتار آمدند. زیرا آنگاه که زیر بار غنایم دوریات از ساحل گلیون بالا می‌آمدند، ناگاه تمام بیشه‌ها از صدای شیپورهای الفی پر شد، و تیرها از هر سو بر سرشان باریدن گرفت. آنجا در همان نخستین حمله، بسیاری از دورف‌ها از پا درآمدند، امّا برخی از کمین گریختند و گرد هم آمدند، و به سوی کوه‌های شرق گریختند. و آنگاه که از شیب‌های دراز دامنهٔ کوه دولمد بالا می‌رفتند، شبانان درختان پیش آمدند. و دورف‌ها را به بیشه‌های پرسایهٔ ارد لیندون راندند؛ آورده‌اند که هیچ‌کس به صعود از گذرگاه‌های مرتفعی که به خانه‌های ایشان منتهی می‌شد، موفق نگشت.

برن در آن نبردِ کنارِ سارن آتراد، برای آخرین بار جنگید و فرمانروای نارگوتروند را به دست خود کشت، و گردن‌آویز دورف‌ها را از چنگ او بیرون کشید؛ امّا دورف در حال مرگ جمله آن گنجینه را نفرین کرد. آنگاه برن شگفت‌زده به همان گوهر فئانور که آن را از تاج آهنین مورگوت به درآورده بودند چشم دوخت، گوهری که اکنون با هنرِ دورف‌ها در میان زر و جواهرات (۲۸۳)

دیگر نشسته بود؛ و خون روی آن را نیک در آب‌های رودخانه شست. و وقتی کارها جمله پایان گرفت گنجینهٔ دوریات را در آب‌های رود آسکار غرق کردند، و رود از آن پس به رات‌لوریل، یا زرین بستر موسوم گشت؛ امّا برن نائوگلامیر را برداشت و به تول گالن بازگشت؛ امّا این تسلی خاطری برای لوتین نبود که فرمانروای نوگرود و به همراه او دورف‌های بسیار کشته شده‌اند؛ امّا گفته‌اند و در ترانه‌ها آمده است که لوتین آن گردن‌آویز را آرایهٔ خود کرد و آن گوهر ابدی جلوهٔ برترین زیبایی‌ها و شکوهی بود که تا به اکنون بیرون از قلمرو والینور دیده‌اند؛ و برای مدتی کوتاه، سرزمینِ مردگانِ زنده همچون تصویر سرزمین والار گشته بود، و از آن زمان هیچ کجا تا بدان پایه زیبا و حاصل‌خیز و آکنده از روشنایی نبوده است.

اینک دیور، وارث تین‌گول، برن و لوتین را وداع گفت، و با عزیمت از لانتیر لامات همراه با نیملوت همسر خویش به منه‌گروت آمد و در آنجا مسکن گزید؛ و پسران جوانش اِلورِد و الورین و نیز دخترش الوینگ با او بودند. پس سیندار شادمان آنان را به پذیره آمدند، و از ظلمت اندوهِ کشته شدن خویشان و شاه و عزیمت ملیان به در آمدند؛ و دیور الوخیل بر آن شد تا باز شکوه قلمرو پادشاهی دوریات را احیا کند.

شبی پاییزی بود، و دیرهنگام که قاصدی از راه رسید و بر دروازهٔ منه‌گروت کوفت، و خواست او را به حضور شاه برند. نجیب‌زاده‌ای بود از الف‌های سبز که از اوسیریاند بدآنجا شتافته بود، و قراولان دروازه او را به نزد دیور که در حجرهٔ خود تنها نشسته بود، آوردند؛ و قاصد، خاموش صندوقچه‌ای را به شاه داد و اذن رفتن خواست. امّا در آن صندوقچه

گردن‌آویز دورفی بود، گردن‌آویزی که سیلماریل را در میان‌اش نشانده بودند؛ و دیور با دیدن نائوگلامیر دانست که این نشانه‌ای است از آنکه برن ارخامیون و لوتین تینوویل به راستی مرده و به جایی رفته‌اند که فرجام نژاد آدمیان در ورای جهان است.

دیور زمانی دراز به سیلماریل خیره ماند، گوهری که پدر و مادرش بی‌آنکه امیدی باشد از دهشت‌خانهٔ مورگوت بیرون آورده بودند؛ و اندوه او بس گران بود از این‌که مرگ اینچنین زود به سراغ آن دو آمده است. امّا
(۲۸۴) خردمندان گفته‌اند که سیلماریل مرگ آن دو را تسریع کرد؛ زیرا پرتو زیبایی لوتین به هنگام بستن آن گردن‌آویز برای سرزمین‌های فانی بیش از حد و اندازه درخشان بود.

آنگاه دیور برخاست و نائوگلامیر را بر گردن بست؛ و اینک زیباترینِ جمله فرزندانِ جهان، از هر سه نژاد، از اداین، و از الدار، و از مایارِ قلمروِ قدسی، به‌نظر می‌رسید.

امّا اینک خبر در میان الف‌های پراکندهٔ بلریاند پیچیده بود که دیور وارث تین‌گول، نائوگلامیر را آرایهٔ خود ساخته و می‌گفتند: «یکی از سیلماریل‌های فئانور بار دیگر در بیشه‌های دوریات فروزان است»؛ و سوگند پسران فئانور دوباره سر از خواب برداشت. زمانی که لوتین گردن‌آویز دورفی را آرایهٔ خویش ساخته بود، هیچ الفی جرأت حمله به او را نداشت؛ امّا اینک با شنیدن نوسازی دوریات و غرور دیور، هفت فرزند سرگردان فئانور بار دیگر گرد هم آمدند، و پیغام فرستادند و آنچه را از آن ایشان بود، طلب کردند.

امّا دیور هیچ پاسخی به پسران فئانور نداد؛ و کله‌گورم برادرانش را

برانگیخت تا مهیای حمله به دوریات شوند. آنان ناغافل در میانهٔ زمستان از راه رسیدند و با دیور در هزار مغاره جنگیدند، و بدین‌سان دومین کشتار الف به دست الف به وقوع پیوست. آنجا کله‌گورم به دست دیور از پای درآمد، و همان‌جا کوروفین و کارانتیر گندم‌گون به خاک افتادند؛ امّا دیور نیز کشته شد، و نیز نیملوت همسرش، و خادمان سنگ‌دل کله‌گورم، پسران، کم سن و سال او را گرفتند و رهاشان کردند تا در جنگل از گرسنگی هلاک شوند. مایدروس به راستی از این عمل نادم شد و زمانی دراز در بیشه‌های دوریات به دنبال‌شان گشت؛ امّا جست‌وجوی او بی‌نتیجه بود، و از سرنوشت اِلورِد و الورین هیچ حکایتی در دست نیست.

بدین‌سان دوریات ویران شد، و هرگز از نو آباد نگشت. امّا پسران فئانور آنچه را می‌جستند، نیافتند؛ زیرا گروهی از بازماندگان از برابر آنان پا به فرار گذاشتند، و الوینگ دُخت دیور نیز با ایشان بود، و آنان گریختند، و با بردن سیلماریل، سرانجام به مصب‌های رود سیریون در کنار دریا رسیدند.

فصل ۲۳

حدیث تور و سقوط گوندولین

(۲۸۵) آورده‌اند که هور برادر هورین در نبرد اشک‌های بی‌شمار از پا درآمد؛ و در زمستان آن سال زن او ریان فرزندی در بیابان‌های میت‌ریم زاد و نام او را تور نهاد، و آنایل الف خاکستری که هنوز در آن تپه‌ها می‌زیست تور را به فرزندخواندگی پذیرفت. آنگاه که تور شانزده ساله شد، الف‌ها بر آن شدند تا غارهای آندروت، سکونتگاه‌شان را ترک گویند و پنهانی راه بندرگاه‌های سیریون در دوردست جنوب را در پیش گیرند؛ امّا پیش از آنکه موفق به فرار شوند، در تهاجم اورک‌ها و شرقی‌ها گرفتار شدند، و تور اسیر و بردهٔ لورگان رئیس شرقی‌های هیت‌لوم گشت. سه سال را در اسارت به سر برد، امّا در پایان آن سال گریخت و به غارهای آندروت بازگشت و تنها در آنجا مأوا گرفت، و چنان لطماتی به شرقی‌ها زد که لورگان جایزه‌ای برای سر او معین کرد.

امّا آنگاه که تور بدین‌سان چهار سال را در تنهایی و انزوا به‌سان یاغیان به سر برد، اولمو در دل او انداخت که سرزمین پدری را ترک گوید، زیرا تور را همچون عاملی برای نقشه‌های خود در نظر گرفته بود؛ و او یک بار دیگر غارهای آندروت را ترک گفت و از دور–لومین به سوی غرب راه افتاد، و آنون–این–گِلید، دروازهٔ نولدور را یافت که مردم تورگون سالیان سال پیش

هنگام اقامت در نوراست بنا کرده بودند. از آنجا نقبی تاریک از زیر کوهستان به سوی کیریت نی‌نیاخ، صخرهٔ رنگین‌کمان پیش می‌رفت، صخره‌ای که از میان آن رودی پرخروش به طرف دریای غربی جریان داشت. بدین‌سان گریز تور را از هیث‌لوم نه آدمیان دیدند و نه اورک‌ها، و (۲۸۶)
هیچ خبری از آن به گوش مورگوت نرسید.

و تور به نِوراست آمد، و با نگریستن به بله‌گایر دریای بزرگ شیفته‌اش گشت، و صدای دریا و حسرت آن همیشه در گوش و دلش بود، و نوعی بی‌قراری در جانش بود که سرانجام او را به اعماق قلمروهای اولمو کشاند. آنگاه به تنهایی در نوراست مقیم گشت، و تابستان آن سال گذشت، و تقدیر نارگوتروند نزدیک شد؛ امّا وقتی پاییز از راه رسید، هفت قوی بزرگ را دید که به سوی جنوب در پرواز بودند، و آن را نشانه‌ای انگاشت از این که بیش از اندازه درنگ کرده است، و در مسیر پرواز آن‌ها از کرانهٔ دریا به راه افتاد. و بدین‌سان عاقبت به تالارهای متروک وین‌یامار در دامنهٔ کوه تاراس رسید، و وارد شد، و سپر و زره و شمشیر و کلاهخودی را که تورگون سال‌ها پیش به فرمان اولمو آنجا نهاده بود، پیدا کرد؛ خود را بدآن آلات جنگ آراست و به سوی ساحل دریا سرازیر گشت. امّا توفانی بزرگ از غرب برخاست، و از میان آن توفان، اولمو خداوندگار آب‌ها شکوهمندانه برخاست و با تور که در کنار دریا ایستاده بود سخن گفت. و اولمو فرمود که از آن مکان به راه افتد و قلمرو پنهان گوندولین را بجوید؛ و ردایی بزرگ به او داد تا در سایه‌اش خود را از چشم دشمنان پنهان نگاه دارد.

امّا صبح روز بعد آنگاه که توفان گذشت، تور به الفی برخورد که کنار دیوارهای وین‌یامار ایستاده بود؛ و او وُرونوه، پسر آرانوه اهل گوندولین یکی

از دریانوردانِ آخرین کشتیِ گسیل‌شده از جانب تورگون به سوی غرب بود. امّا کشتی آنگاه که سرانجام در راه بازگشت از اقیانوس ژرف بود، در دیدرس سواحل سرزمین میانه در توفان شکست، و اولمو تنها او را از میان جمله دریانوردان نگاه داشت و نزدیک وین‌یامار به خشکی انداخت؛ و ورونوه وقتی از فرمان خداوندگار آب‌ها به تور باخبر گشت، در شگفت شد، و از راهنمایی او به دروازهٔ پنهان گوندولین روی برنتافت. از این رو آن دو با هم از آنجا روی‌به راه نهادند، و وقتی زمستان سهمگین آن سال از شمال بر سرشان تاختن گرفت، از زیر رخبام کوهستانِ سایه با احتیاط راه شرق را در پیش گرفتند.

سرانجام پس از طی مسافتی بسیار به برکه‌های ایورین رسیدند، و از
(۲۸۷) دیدن آلودگی‌های به بار آمده از گذشتن گلائورونگِ اژدها غرق اندوه شدند؛ در آن اثنا که چشم به آبگیرها دوخته بودند، یکی را دیدند که شتابان به سوی شمال می‌رفت، و او مردی بلندبالا بود، سیاه‌پوش، و شمشیری سیاه در کمر. امّا او را نشناختند، و نیز از تمام رخدادهای جنوب بی‌خبر بودند؛ و مرد از کنارشان گذشت، و آن دو هیچ نگفتند.

و سرانجام به نیرویی که اولمو در ایشان دمیده بود به دروازهٔ پنهان گوندولین نزدیک شدند، و با گذشتن از نقب به دروازهٔ داخلی رسیدند و به دست قراولان دروازه اسیر شدند. پس، آن دو را از فرکند پرصلابت اورفالخ اِخور بسته با هفت دروازه، بالا بردند، و در پایان جاده پیش اکتلیون اهل چشمه، سرنگهبان دروازهٔ بزرگ آوردند؛ و تور آنجا بالاپوش خود را کنار زد و از روی جامهٔ رزمی که در وین‌یامار پوشیده بود، دانستند که او به راستی فرستادهٔ اولموست. آنگاه تور به وادی خرم توملادن، نشانده به‌سان گوهری

سبز در حصار تپه‌ها نگریست؛ و آن دورها بر روی ارتفاع سنگیِ آمون گوارت، گوندولین بزرگ، شهر هفت نام را دید که سرود آوازه و شکوهش میان جمله اقامتگاه‌هایِ الفیِ زمین‌های این‌سو، برترین است. به فرمان اکتلیون شیپورها بر فراز برج‌های دروازهٔ بزرگ نواختند و طنین آن‌ها در تپه‌ها پیچید؛ و از دور امّا واضح و رسا، صدای شیپورهایی که بر روی دیوارهای سفید شهر می‌نواخت، دیوارهای گل‌انداخته از نورِ گل‌گون سپیده بر دشت، در پاسخ شنیده شد.

بدین‌سان پسر هور از توملادن گذشت و به دروازهٔ گوندولین رسید؛ و از پلکان‌های عریض شهر سرانجام به برج شاه راهنمایی شد، و چشم‌اش به نگارهٔ درختان والینور افتاد. آنگاه تور در برابر تورگون پسر فین‌گولفین، شاه برین نولدور ایستاد، و در طرف راست شاه، مایگلین خواهرزادهٔ او ایستاده، و بر دست چپ، ایدریل کله‌بریندال دخت او نشسته بود؛ و جمله کسانی که صدای تور را شنیدند، شگفت‌زده در تردید بودند که آیا او به راستی مردی از نژادی فانی است، زیرا کلام او کلام خداوندگار آب‌ها بود که در آن ساعت به او الهام می‌گشت. و او به تورگون هشدار داد که نفرین ماندوس اینک به سرعت در حال تحقق است، آنگاه که کرده‌های نولدور همه نابود خواهد (۲۸۸) شد؛ و دعوت کرد که شاه آنجا را ترک گوید و شهر زیبا و پرصلابتی را که بنا کرده بود وانهد، و در مسیر سیریون به سوی دریا راهی شود.

پس تورگون زمانی دراز به پند اولمو اندیشید و سخنانی را که در وین‌یامار با او گفته بودند، به یاد آورد: «چندان به کردهٔ دست و تدبیرهای خویش دل مبند؛ و به یاد بسپار که امید راستین نولدور در غرب نهفته است، و از دریا فراز خواهد آمد.» امّا تورگون مغرور گشته بود و گوندولین، زیبا

به‌سان یاد و خاطرهٔ تیریون الفی، و او هنوز به نیروی مقاومت پنهان و نفوذناپذیرش اطمینان داشت، ولو این‌که والا با او از در مخالفت درآید؛ و پس از نیرنایت آرنویدیاد مردم آن شهر نه خوش می‌داشتند که بار دیگر شریک غم و اندوه الف‌ها و آدمیان باشند، و نه بازگشت از میان دهشت و خطر را به غرب می‌پسندیدند و پناه گرفته در پس تپه‌های بی‌جاده و افسون‌شده، هیچ‌کس رنج راه را بر خود هموار نمی‌کرد، اگرچه آن کس از کین مورگوت گریخته باشد؛ و خبرِ سرزمین‌هایِ آن سو مبهم و بعید می‌نمود و کمتر اعتنایی برمی‌انگیخت. جاسوسان آنگباند بیهوده در پی ایشان می‌گشتند؛ و از خان‌ومان‌شان تنها شایعه‌ای در میان بود، و رازی که کسی آن را نمی‌توانست بگشاید. مایگلین همیشه در انجمن شاه به مخالفت با تور سخن می‌گفت، و سخن او از آنجا که موافق دل تورگون بود، وزین‌تر می‌نمود؛ و سرانجام شاه از فرمان اولمو سر باز زد و پند او را به کار نگرفت. امّا در هشدار والا باز سخنانی را شنید که مدت‌ها قبل پیش از عزیمت نولدور در ساحل آمان با ایشان گفته بودند؛ و ترس از خیانت‌پیشگی در دل تورگون بیدار شد. از این رو در آن زمان ورودی دروازهٔ پنهان در کوهستان پیرامون را به اشارت او بستند؛ و از آن پس تا شهر پابرجا بود هیچ‌کس برای صلح یا جنگ از آنجا بیرون نمی‌آمد. خبر سقوط نارگوتروند. و از پی آن کشته شدن تین‌گول و دیور وارث او، و ویرانی دوریات را توروندور فرمانروای عقابان بدآنجا آورد؛ امّا تورگون گوش بر خبرهای اندوه‌بار جهان بیرون بسته و سوگند یاد کرده بود که هرگز دوشادوش هیچ یک از پسران فئانور راهی جنگ نشود؛ و فرموده بود که مردم هیچ‌گاه از حصار تپه‌ها بیرون نروند.

و تور به سبب بهجت و زیبایی گوندولین آنجا ماندگار شد و حکمت مردمانش او را مفتون و شیفته ساخت؛ و جسم و جانش توانمند گشت، و
(۲۸۹) معرفت الف‌های نفی‌بلد شده را از جان و دل آموخت. آنگاه دل ایدریل به او و دل او به دختر مایل گشت؛ و کینه و نفرت پنهان مایگلین پیوسته فزون‌تر شد، زیرا مایگلین بیش از هر چیز در پی تصاحب دختر، یگانه وارث شاه گوندولین بود. امّا تور چنان مورد تأیید شاه بود که در هفت سال اقامت‌اش در گوندولین حتی دست دخترش را از او دریغ نمی‌کرد؛ زیرا اگرچه شاه وقعی به فرمان اولمو نگذاشته بود، امّا دانست که تقدیر نولدور با کسی که اولمو او را فرستاده، پیوند خورده است؛ و گفته‌های هور را پیش از آنکه سپاه گوندولین، نبردِ اشک‌های بی‌شمار را ترک گوید، فراموش نکرده بود.

آنگاه جشنی بزرگ و شادی‌بخش برپا گشت، زیرا تور دل مردمان گوندولین را، مگر تنها مایگلین و پیروان پنهان او، ربوده بود؛ و بدین‌سان دومین پیوند الف‌ها و آدمیان به وقوع پیوست.

بهار سال بعد ائارندیل نیم‌الف، پسرِ تور و ایدریل کله‌بریندال در گوندولین به دنیا آمد؛ و در آن هنگام پانصد و سه سال از آمدن نولدور به سرزمین میانه می‌گذشت. زیبایی ائارندیل بی‌نظیر بود، و نوری در رخسارش به‌سان روشنایی آسمان می‌درخشید، و از زیبایی و حکمت الدار و نیرو و بی‌باکی آدمی‌زادگان دوران کهن بهره داشت؛ و صدای دریا همیشه در گوش و جانش بود، چنان که در دل و جان تور، پدرش.

در آن زمان، روزگار گوندولین هنوز پر از شادی و آسایش بود؛ و هنوز هیچ‌کس خبر نداشت که مکان قلمرو پنهان سرانجام با فریادهای تورین

آنگاه که در بیابان و آن سوی کوهستان پیرامون ایستاده بود و راهی به آنجا نمی‌یافت و نومیدانه تورگون را صدا می‌زد، بر مورگوت آشکار گشته است. از آن پس فکر و اندیشهٔ مورگوت بی‌وقفه معطوف سرزمین کوهستانی میان آناخ و بخش علیای رود سیریون بود، معطوف جایی که خادمانش هرگز در آن گام ننهاده بودند؛ از آن‌سو هنوز هیچ جاسوس یا موجود آنگباند به سبب هشیاری عقابان راهی به آنجا نمی‌یافت، و مورگوت در تحقق نقشه‌هایش با مانع روبرو گشته بود. امّا ایدریل کله‌بریندال خردمند و دوراندیش، و دل او در تردید و نگرانی بود، و گواهی بد جانش را به‌سان ابری سیاه مکدر
(۲۹۰) می‌ساخت. از این رو در آن زمان گروهی را گماشت تا راهی پنهان بسازند که از شهر شروع می‌شد و از زیر سطح دشت می‌گذشت، و آن سو در دوردست در پس حصارهای شمالی آمون گوارت به در می‌آمد؛ و تمهیدی فراهم ساخت که تنها شماری اندک مطلع باشند و خبر این راه به گوش مایگلین نرسید.»

پس از چندی، آنگاه که ائارندیل هنوز خردسال بود، مایگلین گم شد. مایگلین، چنان که پیش‌تر آمد، کار در معادن و جست‌وجوی فلزات را بیش از هر صنعت دیگری دوست می‌داشت؛ و استاد و راهنمای الف‌هایی بود که در کوه‌های دور از شهر، در جست‌وجوی فلز برای ساختن آلات جنگ و صلح مشغول کار بودند. امّا مایگلین غالباً با گروهی کوچک از یارانش به آن سوی حصار تپه‌ها می‌رفت، و شاه از سرپیچی آنان از فرمانش آگاه نبود؛ و بدین‌سان به حکم تقدیر روزی مایگلین اسیر اورک‌ها شد و او را به آنگباند آوردند. مایگلین الفی ضعیف‌النفس یا جبون نبود، امّا تهدید عذاب و شکنجه روحش را مرعوب ساخت و او جان و آزادی‌اش را به بهای آشکار

ساختن جای دقیق گوندولین و راه دست‌رسی و تهاجم به آن فاش گفت. مورگوت به راستی چنان شادمان بود که فرمانروایی بر گوندولین را در مقام باج‌گذار، و تملک ایدریل کله‌بریندال را پس از فتح شهر به مایگلین نوید داد؛ و راستی را هوس او برای به دست آوردن ایدریل و نفرت‌اش از تور، راه بر خیانت او، ننگین‌ترین رسوایی‌ها در تواریخ روزگار پیشین، هموار گردانید. مورگوت مایگلین را به گوندولین باز پس فرستاد، مبادا که کسی به خیانت مشکوک شود، و مایگلین بتواند در زمان مناسب از درون به تهاجم یاری برساند؛ و او در تالارهای شاه با چهره‌ای خندان و دلی پلید مقام کرد، و در این حال بر ظلمت تاریکی در دل ایدریل می‌افزود.

عاقبت در آن سال که اتارندیل هفت ساله بود، مورگوت مهیای حمله شد، و بالروگ‌ها و اورک‌ها و گرگ‌هایش را بر سر گوندولین نازل کرد؛ و اژدهایانِ تخم و ترکهٔ گلائورونگ نیز که اکنون پرشمار و بس مخوف گشته بودند، همراهی‌شان می‌کردند. سپاه مورگوت از تپه‌های شمالی که مرتفع‌تر و نگهبانانش ناهشیارتر بود، فراز آمد، و شبانه به هنگام جشن و
پایکوبی، آنگاه که جمله مردم گوندولین بر فراز دیوارها طلوع خورشید را (۲۹۱)
انتظار می‌کشیدند، و با بالا آمدنش ترانه می‌خواندند، از راه رسید؛ فردای آن شب موسم جشنی بزرگ موسوم به دروازهٔ تابستان بود. امّا روشنایی سرخ از تپه‌های شمال بالا آمد، و نه از شرق؛ و هیچ‌گونه ایستادگی در برابر پیشروی دشمنان وجود نداشت تا آنکه به زیر دیوارهای گوندولین رسیدند، و شهر بی‌آنکه امیدی باشد، در محاصره افتاد. از قهرمانی‌های نومیدانهٔ سرکردگان خاندان‌های اشرافی و سلحشوران، و به‌ویژه تور در *سقوط گوندولین* سخن بسیار گفته‌اند: از کارزار اکتلیونِ اهل چشمه با گوتموگ فرمانروای بالروگ‌ها

در میدان شاه، آنجا که جنگ تن‌به‌تن در جریان بود، و از دفاع برج تورگون به دست مردمِ خاندان او، تا آنکه برج برافتاد؛ و سقوط برج پرعظمت بود و نیز از پای درآمدن تورگون در ویرانه‌های برج.

تور بر آن شد تا ایدریل را از تاراج شهر رهایی بخشد، امّا مایگلین زن را نگاه داشته بود و نیز اِئارِندیل را؛ و تور با مایگلین بر روی دیوارها جنگید و به زیرش افکند، و پیکر او پیش از آن‌که در میان شعله‌های آتش فرو افتد، سه‌بار به پرتگاه‌های صخره‌ای آمون گوارت برخورد. سپس تور و ایدریل تا آنجا که ممکن بود بازماندگانِ مردم گوندولین را در اغتشاش حریق، پایین راه مخفی که ایدریل تدارک دیده بود، گرد آوردند؛ و فرماندهان آنگباند از آن گذرگاه یکسره بی‌خبر بودند، و گمان نمی‌کردند که هیچ یک از فراریان، مسیر شمال و مرتفع‌ترین بخش‌های کوهستان و نزدیک‌ترین نقطه به آنگباند را در پیش گیرند. دودِ حریق، و بخار چشمه‌های زیبای گوندولین خشک شده در برابر دَم اژدهایان شمال، وادی توملادن را همچون مهی اندوهبار فرو گرفته بود؛ و بدین‌سان مه به فرار تور و گروهش یاری رساند، چه، هنوز از دهانهٔ نقب تا دامنهٔ کوهستان راهی دراز و بی‌سرپناه در پیش داشتند. با این حال خود را به آنجا رساندند و دست از امید شسته، بدبخت و مصیبت‌زده از کوه بالا رفتند، زیرا ارتفاعات کوه سرد و هولناک، و در میان ایشان زخمی و زن و کودک بسیار بود.

گذرگاهی مهیب بود، موسوم به کیریت تورونات، تنگهٔ عقابان که در زیر
(۲۹۲) سایهٔ قله‌های مرتفع‌اش کوره‌راهی باریک و پر پیچ و خم بالا می‌کشید؛ و بر جانب راست، دیوارهٔ سر به آسمان کشیده، و بر جانب چپ پرتگاهی هولناک مشرف به خلأ. در طول آن کوره‌راه باریک، آنگاه که در کمین اورک‌ها

افتادند پیش روی‌شان پراضطراب بود، زیرا مورگوت مراقبانی در اطراف و اکنافِ تپه‌های پیرامون گماشته بود؛ و یکی از بالروگ‌ها نیز همراه اورک‌ها بود. آنگاه سخت در تنگنا افتادند، و اگر توروندور بهنگام به یاری‌شان نیامده بود، شهامت گلورفیندلِ زرین‌موی، سرکردهٔ خاندان زرین گُل گوندولین ابداً از پس نجات ایشان برنمی‌آمد.

ترانه‌های بسیار از مصاف گلورفیندل با بالروگ برفراز ستیغ صخره در آن موضع بلند سروده‌اند؛ و آن دو در مغاک نابودی سرنگون شدند. امّا عقاب‌ها سر رسیدند و از هوا بر اورک‌ها تاختند، و آن‌ها را با فریاد و فغان عقب راندند؛ و اورک‌ها همه کشته و یا در اعماق دره‌ها سرنگون شدند، چنان که خبر فرار از گوندولین تا دیرزمانی به گوش مورگوت نرسید. آنگاه توروندور جسم گلورفیندل را از مغاک بیرون آورد، و آنان او را زیر پشته‌ای از سنگ‌ها در کنار گذرگاه به خاک سپردند؛ و سبزه در آنجا رست، و گل‌های زرد بر فرازش در میان سنگ‌های سترون شکوفا شد، تا آنکه جهان دگرگون گشت.

بدین‌سان بازماندگان گوندولین به راهنمایی تور پسر هور از کوهستان گذشتند و به وادی سیریون سرازیر شدند؛ و در گریز به سوی جنوب با راهپیمایی‌های فرساینده و پرخطر عاقبت به نان–تاترن سرزمین بیدبن‌ها رسیدند، و نیروی اولمو که هنوز در رودخانهٔ بزرگ جریان داشت، گرداگرد ایشان را گرفته بود. آنجا زمانی آسودند و از رنج راه و فرسودگی رهایی یافتند؛ امّا غم و اندوه ایشان را درمانی نبود. پس جشنی به یاد گوندولین برپا ساختند، به یاد الف‌هایی که آنجا از پای در آمده بودند، و دوشیزگان و زنان و سلحشوران شاه، و به یاد گلورفیندل محبوب، زیر بیدبنان نان–تاترن

آنگاه که سال رو به پایان بود. ترانه‌های بسیار خواندند. همانجا بود که تور ترانه‌ای برای اائارندیل پسرش سرود، ترانه‌ای در باب آمدن اولمو خداوندگار آب‌ها به کرانه‌های نوراست در گذشته؛ و آرزوی دریا در دل او و نیز پسرش بیدار گشت. از این رو ایدریل و تور، نان-تاترن را ترک گفتند و در طول رودخانه به سوی دریا در جنوب به راه افتادند؛ و آنجا در مصب‌های سیریون
(۲۹۳) مقام کردند، و مردم‌شان را با گروه الوینگ، دخت دیور، که مدت‌زمانی کوتاه پیش‌تر بدآنجا گریخته بود، در آمیختند. و آنگاه که خبر سقوط گوندولین و مرگ تورگون به بالار رسید، اِرِینیون گیل-گالاد، پسر فین‌گون، شاه برین نولدور در سرزمین میانه شد.

امّا مورگوت بی‌پروا از پسران کهتر فئانور، و سوگندشان که هیچ‌گاه آسیبی به او نزده، و همیشه بزرگ‌ترین یاری‌ها را به او رسانده بود، پیروزی خویش را کامل انگاشت؛ و در افکار پلیدش آنان را ریشخند کرد، و حسرت نمی‌خورد که یکی از سیلماریل‌ها را از دست داده است، زیرا با این گوهر، آخرین بازماندگان مردم الدار از سرزمین میانه ناپدید می‌شدند و مزاحمت‌شان از میان می‌رفت. اگر چیزی از اقامت‌گاه کنار آب‌های سیریون می‌دانست، به روی خود نیاورد و منتظر موقع مناسب ماند، به انتظار زمانی که سوگند و دروغ مؤثر واقع گردد. باری کنار سیریون و دریا، جماعتی از بازماندگان الف‌های دوریات و گوندولین شکل گرفت؛ و از بالار دریانوردان گیردان به میان‌شان آمدند، و آنان ساکن در نزدیکی سواحل آرورنی‌ین، زیر سایهٔ دستان اولمو، با موج‌ها و ساختن کشتی مأنوس شدند.

و آورده‌اند که در همان زمان اولمو از آب‌های ژرف به والینور آمد و با والار از نیاز الف‌ها سخن گفت؛ و از ایشان خواست که الف‌ها را ببخشند، و

از نیروی قهّار مورگوت رهایی‌شان دهند، و سیلماریل‌ها را بازستانند، گوهرهایی که روشناییِ روزگارِ سعادت، روزگار درخشش دو درخت در والینور، هنوز در آن‌ها شکوفا بود. امّا مانوه هیچ اقدامی نکرد؛ و از تدبیرهای دل او کدامین قصه سخن می‌گوید؟ خردمندان حکایت کرده‌اند که ساعت موعود هنوز فرا نرسیده بود، چنان که تنها سخن یک تن از جانب الف‌ها و آدمیان هر دو، و تقاضای بخششِ بدکاری‌ها، و ترحم بر درد و اندوه ایشان، باعث برانگیختن تدبیر نیروها شود؛ و سوگند فئانور را ای بسا حتی مانوه نیز نمی‌توانست باز بگشاید، تا آنکه به فرجام خود برسد، و پسران فئانور از ادعای سنگدلانهٔ خود بر سیلماریل‌ها چشم‌پوشی کنند. زیرا آن روشنایی که سیلماریل‌ها را فروزان نگاه می‌داشت، ساختهٔ خود والار بود.

در آن روزگار، تور بار پیری را بر دوش خود احساس کرد، و حسرت
(۲۹۲) ژرفناهای دریا هر دم در دل او فزونی گرفت. از این رو کشتی بزرگی ساخت و آن را اائارامه نام نهاد، که به معنی دریا-بال است؛ و همراه ایدریل کله‌بریندال به مغرب، آنجا که خورشید غروب می‌کند، بادبان درکشید، و از آن پس، از او در هیچ حکایت یا ترانه‌ای یاد نشده است. امّا در سرودهای روزگار پسین آمده است که تور از میان فانیان تنها کس بود که از زمرهٔ نژاد نخست‌زادگان به شمار آمد، و با نولدور که دوست‌شان می‌داشت، پیوست؛ و تقدیر او از تقدیر آدمیان جداست.

فصل ۲۴

حدیث سفر ائارندیل و جنگ خشم

(۲۹۵) آنک ائارندیل درخشان فرمانروای مردمی بود که نزدیک مصب‌های سیریون می‌زیستند؛ و او الوینگ زیبا را به زنی گرفت، و الوینگ، الروند و الروس را برای او زاد، که نیم‌الف نام گرفتند. باری ائارندیل آرام و قرار نداشت، و سفرهای دریایی او در اطراف و اکناف سواحل زمین‌های این سو تب و تاب‌اش را فرو نمی‌نشاند. دو هدف در دل او با هم آمیخته و به اشتیاقی واحد به دریای پهناور بدل گشته بود: از سویی می‌خواست بادبان درکشد و تور و ایدریل را که باز نگشته بودند، بجوید؛ و نیز می‌اندیشید که ای بسا ساحل آخرین را بیابد، و پیش از مرگ پیام آدمیان و الف‌ها را به والار در غرب برساند، و دل ایشان را به ترحم بر رنج و اندوه سرزمین میانه برانگیزد.

اینک رشتهٔ دوستی میان ائارندیل و گیردان کشتی‌ساز که در جزیرهٔ بالار می‌زیست و با مردم خویش از تاراج بندرگاه‌های بریتومبار و اگلارست به آنجا گریخته بود، استوار گشت. ائارندیل با کمک گیردان، وینگیلوت، گُل-کَف، زیباترین کشتیِ ترانه‌ها را ساخت؛ پاروهایش زرین بود و دیرک‌هایش سپید، بریده از بیشه‌های درختان غان نیمبره‌تیل، و

بادبان‌هایش به‌سان ماه سیم‌گون. در *سرود ائارندیل*، از ماجراهای او در لجّه‌ها و زمین‌های ناپیموده، و در دریاها و جزیره‌های بسیار، فراوان حکایت‌ها گفته‌اند؛ امّا الوینگ با او نبود و اندوهگین در مصب‌های رود سیریون نشسته بود.

ائارندیل، نه تور را یافت و نه ایدریل را، و در آن سفر مغلوب در برابر سایه‌ها و افسون، و رانده از بادهای مدافع هرگز به کرانه‌های والینور نرسید،
(۲۹۶) تا آنکه در آرزوی دیدار دیگربارهٔ الوینگ، راه میهن را در ساحل بلریاند دوباره در پیش گرفت. و دلش او را به شتاب کردن نهیب می‌زد، زیرا هراسی ناگهانی در خواب بر او چیره گشته بود؛ و بادهایی که پیش‌تر با تمام توان با آن‌ها سر پیکار داشت، اینک او را چنان که می‌خواست شتابان به وطن باز نمی‌گرداند.

آنک وقتی نخستین خبرها به مایدروس رسید که الوینگ هنوز زنده و مالک سیلماریل، کنار مصب‌های رود سیریون مسکن گزیده است، نادم از کرده‌های نولدور در دوریات، دست بازداشت. امّا پس از چندی یاد سوگند نامحقق، برای عذاب دادن او و برادرانش از نو بازگشت، و آنان گرد آمده از کوره‌راه‌های سرگردانی و بی‌پناهی، پیغام دوستی به بندرگاه‌ها فرستادند، و از سوی دیگر بر دعوی خود پای فشردند. آنگاه الوینگ و مردم سیریون حاضر به تسلیم گوهری نبودند که برن و لوتین هر دو آرایهٔ خود ساخته بودند، و دیور زیبا در راهش جان باخته بود؛ و آن هم در آن هنگام که ائارندیل فرمانروای ایشان راهی دریا گشته بود، زیرا به گمان‌شان تندرستی و نعمات خانه‌های جدید و کشتی‌هاشان از برکت سیلماریل بود. و بدین‌سان آخرین و بی‌رحمانه‌ترین کشتار الف به دست الف رخ داد؛ و این سومین

خطای بزرگی بود که سوگند نفرین‌شده بانی آن گشت.

پس آن گروه از پسران فئانور که هنوز زنده بودند، ناگاه بر غربت‌گزیدگان گوندولین و بازماندگان دوریات تاختند و نابودشان کردند. در آن نبرد برخی از مردمِ پسرانِ فئانور کنار کشیدند، و گروهی اندک شوریدند و به هنگام یاری دادن الوینگ بر ضد فرمانروایان خود از پای درآمدند (زیرا چنین بود اندوه و سردرگمی الدار در آن روزگار)؛ امّا مایدروس و ماگلور پیروز میدان شدند، و پس از آن ماجرا از پسران فئانور تنها این دو تن بازماندند، و آمرود و آمراس هر دو از پای درآمدند و کشتی‌های گیردان و گیل‌گالاد شاه برین دیر به یاری الف‌های سیریون شتافتند؛ و الوینگ رفته بود، و نیز پسرانش. آنگاه آن اندک مردمانی که از حمله جان به سلامت برده بودند، به گیل-گالاد پیوستند و با او به بالار رفتند؛ و هم‌آنان خبر آوردند که الروس و الروند اسیر شده‌اند، امّا الوینگ با سیلماریل بر روی سینه‌اش، خود را به دریا انداخته.

بدین‌سان مایدروس و ماگلور به گوهر دست نیافتند؛ لیکن گوهر از دست نرفت، زیرا اولمو الوینگ را از چنگ موج‌ها رهایی داد و او را به کالبد مرغی سپید و بزرگ درآورد، و سیلماریل بر سینه‌اش آنگاه که او بر روی آب‌ها در تکاپوی محبوب‌اش اثارندیل بود، به‌سان ستاره‌ای می‌درخشید. (۲۹۷)
شبی اثارندیل سکان کشتی در دست، او را دید که به سویش می‌آمد، به‌سان ابری سپید و چالاک در زیر ماه، به‌سان ستاره‌ای بر فراز دریا، روان در مداری عجیب، شعله‌ای رنگ باخته بر بال‌های توفان. و در ترانه‌ها آمده است که او از آسمان بر روی دیرک‌های وینگیلوت افتاد، مدهوش، مشرف به مرگ از شدت اضطرار و شتاب، و اثارندیل مرغ را در آغوش گرفت؛ امّا

صبح با چشمان حیرت‌زده زن خویش را در کالبدش در کنار دید، با گیسوان ریخته بر روی رخسارش، و او خفته بود.

بس عظیم بود اندوه اثارندیل و الوینگ، از برای ویرانی بندرگاه‌های سیریون، و اسارت پسران‌شان، و بیم‌ناک بودند که مبادا آن دو کشته شده باشند؛ امّا چنین نبود. زیرا ماگلور بر الروس و الروند رحمت آورد و آن دو را گرامی داشت، و اگرچه دور از انتظار است، محبتی میان ایشان پدید آمد؛ امّا دل ماگلور بیمار و از بار سوگند هولناک خسته و فرسوده بود.

باری اثارندیل که اینک هیچ امیدی در سرزمین میانه نمی‌دید، نومید روی گرداند و به خانه باز نیامد، بل این‌بار همراه با الوینگ راهی جست‌وجوی والینور گشت. اینک او غالباً بر سینهٔ وینگیلوت می‌ایستاد و سیلماریل بر پیشانی‌اش بسته بود؛ و هر چه به غرب نزدیک‌تر می‌شدند بر روشنایی‌اش می‌افزود. و خردمندان گفته‌اند که از قدرت آن گوهر قدسی بود که سرانجام به آب‌هایی رسیدند که هیچ کشتی جز کشتی‌های تله‌ری با آن‌ها آشنا نگشته بود؛ و آنان به جزایر افسون شده رسیدند و از افسون آن‌ها گریختند؛ و به دریاهای پرسایه وارد شدند و از سایهٔ آن‌ها گذشتند و تول اره‌سئا جزیرهٔ تنها را دیدند، امّا در آن جزیره درنگ نکردند؛ و عاقبت در خلیج الدامار لنگر انداختند، و تله‌ری آمدن آن کشتی را از شرق دیدند و با دیدن روشنایی سیلماریل از دور، که بس درخشنده بود، در شگفت شدند. آنگاه اثارندیل نخستین آدمیانِ زنده، در سواحل نامیرایان بر خشکی فرود آمد؛ و او با الوینگ و همراهانش سخن گفت، و اینان سه دریانورد بودند که در جمله دریاها کنار او کشتی رانده بودند: فالاتار، اره‌لونت، آیراندیر نام‌شان بود. و اثارندیل با آنان گفت: «اینجا کسی جز من پای بر خشکی نخواهد

(۲۹۸) نهاد تا مبادا که خشم والار گریبان‌گیر شما شود. امّا من این خطر را از برای هر دو نژاد یک‌تنه به جان خواهم خرید.»

امّا الوینگ گفت: «پس آیا راه ما دو تن برای همیشه از هم جدا خواهد گشت؛ امّا جمله مخاطرات تو را من نیز پذیرایم.» و خود را به میان کف‌های سپید افکند و به سوی مرد دوید؛ امّا اِئارندیل اندوهگین بود، چرا که از خشم گرفتن فرمانروایانِ غرب بر آن کس از اهالی سرزمین میانه که جسارتِ شکستنِ حصارِ آمان را به خود می‌داد، می‌هراسید. و آنجا یارانِ هم‌سفرِ خود را وداع گفتند و برای همیشه از آنان جدا شدند.

آنگاه اِئارندیل به الوینگ گفت: «اینجا منتظرم باش؛ چه، یک تن برای بردن پیغامی که تقدیر بارش را بر دوشم نهاده، کافی است.» و او تنها به درون آن سرزمین گام فراز نهاد، و به کالاکیریا وارد شد، و آنجا به گمانش بی‌سکنه و خاموش آمد؛ زیرا درست به‌سان مورگوت و اونگولیانت در دوران کهن، اِئارندیل نیز در موسم جشن به آنجا رسیده بود، و کمابیش جمله مردمان الف راهی والیمار گشته و یا در تالارهای مانوه بر فراز تانیکوئتیل گرد آمده بودند، و اندک‌شماری برای نگهبانی بر روی دیوارهای تیریون مانده بودند.

امّا گروهی او، و روشنایی درخشانی را که با خود داشت از دور دیدند؛ و به شتاب راهی والیمار شدند. امّا اِئارندیل از تپهٔ خرم تونا بالا رفت و آنجا را عریان یافت؛ و دل‌نگران بود، چون می‌ترسید که پلیدی حتی به قلمرو قدسی راه یافته باشد. در خیابان‌های متروک تیریون به راه افتاد، و غباری که بر جامه و کفش‌هایش می‌نشست، غبار الماس بود، و او همچنان که از پلکان دراز و سپید بالا می‌رفت، می‌درخشید و سوسو می‌زد. و او به صدای

بلند و زبان‌های بسیار، خواه الفی و خواه زبان آدمیان، مردمان را بانگ می‌زد، امّا هیچ‌کس پاسخ‌اش نمی‌گفت. پس سرانجام رو به‌سوی دریا کرد؛ امّا آنگاه که جاده ساحل را در پیش گرفت، کسی بر فراز تپه ایستاد و او را به صدای بلند ندا داد:

«درود بر تو اثارندیل، پرآوازه‌ترین دریانوردان، ای که ما آمدن‌ات را چشم به‌راه در بی‌خبری، ای که ما آمدن‌ات را آرزومند در فراسوی امید! درود بر تو اثارندیل، آورندهٔ روشناییِ پیش از خورشید و ماه! ای شکوهِ فرزندانِ خاک، ای ستاره به‌گاه تاریکی، ای گوهر به‌گاه غروب خورشید، ای درخشنده در صبح‌گاه!»

صدا، صدای اِئون‌وه بود، چاووش مانوه، و او از والیمار آمده بود، و
اثارندیل را فرا خواند تا به پیشگاه نیروهای آردا شرفیاب شود. و اثارندیل (۲۹۹)
وارد والینور و تالارهای والیمار گشت و از آن پس بار دیگر هیچ‌گاه پا بر سرزمین آدمی‌زادگان ننهاد. آنگاه والار انجمن ساختند، و اولمو را از اعماق دریا بدآنجا فراخواند؛ و اثارندیل در برابرشان ایستاد و پیغام دو نژاد را به جای رساند. از جانب نولدور پوزش خواست تا بر اندوهان بی‌شمار ایشان ترحم کنند و بر آدمیان و الف‌ها و اخلاف‌شان در بحبوحهٔ نیاز آمرزش طلبید. و دعای او مستجاب گشت.

الف‌ها آورده‌اند، آنگاه که اثارندیل به جست‌وجوی زن خویش الوینگ از آنجا رفته بود، ماندوس در باب تقدیر او لب به سخن گشود و گفت: «آیا آدمی‌زاد فانی زنده گام بر سرزمین نامیرایان خواهد نهاد و زنده خواهد ماند؟» امّا اولمو گفت: «او را سبب زادنش در جهان همین بوده است. و بگو تا بدانم: آیا او اثارندیل پسر تور از خاندان هادور است، یا پسر

ایدریل دخت تورگون از خاندان الفی فینوه؟» و ماندوس پاسخ داد: «حتی اگر چنین باشد، نولدور که خود تبعید را برگزیده‌اند، مجاز به بازگشت بدین‌جا نیستند.»

آنگاه که جمله سخن‌ها گفته شد، مانوه به داوری نشست؛ و گفت: «در این باب قدرت داوری را به من وانهادند. مخاطراتی که او به سبب عشق به دو نژاد به جان خریده است، گریبان‌گیر ائارندیل نخواهد گشت، و نیز گریبان‌گیر الوینگ همسرش، که برای عشق به او خود را به مخاطره افکند؛ امّا دیگر هیچ‌گاه به میان الف‌ها یا آدمیان سرزمین‌های بیرونی باز نخواهند گشت. و این است حکم من در باب ایشان: به ائارندیل و الوینگ، و نیز پسران‌شان این رخصت هبه می‌شود که هر یک، گره خوردنِ تقدیر خود را با هر نژاد که می‌خواهند، خود به اختیار برگزینند، و با هر نژاد که خواستند در داوری حاضر شوند.»

اینک وقتی بازگشت ائارندیل به طول انجامید، الوینگ تنها و هراسان و سرگردان در ساحل دریا به آلکوئالونده، بندرگاه ناوگان تله‌ری نزدیک شد. آنجا تله‌ری مقدم‌اش را گرامی داشتند و به حکایت‌های او از دوریات و گوندولین، و محنت‌های بلریاند گوش سپردند، و مالامال از ترحم و حیرت شدند؛ و ائارندیل بازگشت و او را در بندرگاه قوها یافت. امّا طولی نکشید که آن دو را به والیمار فرا خواندند؛ و آنجا از حکم شاه مهین باخبر شدند.

پس ائارندیل رو به الوینگ کرد و گفت: «تو برگزین، زیرا اینک من از جهان خسته‌ام.» و گزینش الوینگ، دل در گرو لوتین، این بود که با (۳۰۰)
نخست‌زاده فرزندان ایلوواتار در داوری حاضر شود؛ و ائارندیل برای خاطر او همان را برگزید، اگرچه بیشتر دل در گرو نژاد آدمیان و مردم پدرش داشت.

آنگاه به فرمان والار ائون‌وه راهی ساحل آمان شد، آنجا که یاران ائارندیل هنوز چشم به راه خبری از او در انتظار به سر می‌بردند؛ و او قایقی برداشت و سه دریانورد را در آن نشاند، و والار با بادی عظیم آنان را به سوی شرق راندند. امّا والار، وینگیلوت را برگرفتند و تقدیس کردند، و آن را از میان والینور به منتهی‌الیه حاشیهٔ جهان بردند؛ و کشتی از دروازهٔ شب گذشت و تا به سرحد اقیانوس‌های سپهر برشد.

اینک آن کشتی را زیبا و شگفت‌انگیز ساخته بودند، و پر بود از شعله‌ای لرزنده و بی‌آلایش و درخشان؛ و ائارندیل دریانورد، سکان در دست، از غبار گوهرهای الفی و سیلماریلِ بسته بر پیشانی می‌درخشید. سوار بر آن کشتی تا دوردست‌ها سفر کرد، حتی به اندرون پوچی‌های بی‌ستاره؛ امّا غالباً او را به هنگام پگاه یا پسین‌گاه سوسوزنان در طلوع یا غروب می‌دیدند که از سفر در آن سوی مرزهای جهان به والینور باز می‌گشت.

در این سفرها الوینگ همراهی‌اش نمی‌کرد، چه، پوچی‌های سرد و بی‌راه را تاب نمی‌آورد، و بیشتر شیفتهٔ زمین و بادهای دل‌نشینی بود که بر دریا و تپه می‌وزد. از این رو برایش برج سپیدی در شمال مشرف به مرز دریاهای جدایی‌افکن بنا کردند؛ و آنجا همواره پناهگاه جمله مرغان دریایی بود. و آورده‌اند که الوینگ زبان مرغان را آموخته بود، مرغانی که او خود زمانی به کالبدشان درآمده بود؛ و آن‌ها هنر پرواز را به او آموختند؛ و بال‌هایش سپید و نقره‌گون بود. و هرگاه ائارندیل به آردا نزدیک می‌گشت، الوینگ به یاد روزگار کهن، در آن هنگام که از دریا رهایی یافته بود، برای دیدار شوی خود بال می‌گشود. پس تیزبین‌ترین الف‌ها که در جزیرهٔ تنها سکنی گزیده بودند، او را به‌سان مرغی سپید می‌دیدند، درخشنده، سرخ‌فام

در غروب که شادمان به پیشواز ورود وینگیلوت به بندرگاه اوج می‌گرفت.

آنک وینگیلوت نخستین بار در دریاهای سپهر بادبان گشود، نامنتظر، درخشنده و پرنور اوج گرفت؛ و مردمان سرزمین میانه آن را از دور دیدند و در شگفت شدند، و این ستاره را نشانه‌ای انگاشتند، و گیل-استل‌اش نامیدند، ستارهٔ امید برین. و آنگاه که ستارهٔ نو، شامگاهان دیده شد، مایدروس با برادر خویش ماگلور گفت: «بی‌تردید این یکی از سیلماریل‌ها نیست که در غرب می‌درخشد؟»

و ماگلور پاسخ داد: «اگر به راستی همان سیلماریل باشد که ما افتادنش را در دریا دیدیم، اکنون به قدرت والار بار دیگر برآمده است، پس بیا شاد باشیم؛ زیرا شکوهش را چه بسیار کسان که می‌بینند. و باز از ستم جمله پلیدی‌ها در امان است.» آنگاه الف‌ها بالا را نگریستند و امید از دست رفته از نو بازگشت، امّا دل مورگوت مالامال از تردید شد.

باری آورده‌اند مورگوت، حمله‌ای را که از غرب نازل گشت، انتظار نمی‌کشید؛ چون غرورش چنان فزون شده بود که گمان نمی‌کرد کسی هرگز با او آشکارا وارد نبرد شود. افزون بر این گمان می‌داشت که نولدور و فرمانروایان غرب را تا ابد از هم رنجانده است، و گمان می‌داشت که والار خرسند به قلمرو سعادتمند خویش دیگر اعتنایی به قلمرو او در جهان بیرون نخواهند داشت؛ زیرا برای او که سنگ‌دل است ترحم همیشه چیزی بیگانه و در فراسوی محاسبات است. امّا سپاه والار نبرد را مهیا می‌گشت، و وانیار، مردم اینگوه و نیز آن گروه از نولدور که هیچ‌گاه والینور را ترک نگفته بودند، و رهبرشان فینارفین پسر فینوه بود، زیر درفش سپیدشان صف بستند. شمار اندکی از تله‌ری مایل به شرکت در جنگ بودند، زیرا کشتار بندرگاه

قوها و نابودی کشتی‌ها را به یاد داشتند؛ امّا سخن الوینگ را شنیدند که دخت دیور الوخیل بود، و از دودمان خودشان، و گروهی بزرگ از دریانوردان را راهی کردند تا سپاه والینور را با کشتی از دریا به سواحل شرق برسانند. امّا خود بر روی کشتی‌ها ماندند، و هیچ یک پای بر زمین‌های این‌سو ننهادند.

از لشکرکشی والار به شمال سرزمین میانه حکایت‌های اندکی در دست است؛ زیرا هیچ یک از الف‌هایی که در زمین‌های این‌سو ساکن بودند و رنج می‌کشیدند و تواریخِ هنوز مشهورِ آن روزگاران را نوشته‌اند، در میان ایشان حضور نداشتند؛ و این اخبار را سال‌های سال بعد از خویشان‌شان در آمان شنیدند. امّا عاقبت نیروی والینور از غرب دررسید، و نفیر هماورد طلبی
شیپورهای ائون‌وه آسمان را پر کرد؛ و بلریاند غرق در شکوه سلاح آنان (۳۰۲)
گشت، زیرا خیل والار خود را به کالبدهای جوان و زیبا و موحش آراسته بود، و کوه‌ها از طنین صدای پای آنان می‌لرزید.

مواجههٔ سپاهیان غرب و شمال را نبرد بزرگ، و جنگ خشم نام داده‌اند. تمام نیروهای تحت امر مورگوت وارد نبرد شد و این نیروها چنان فزونی گرفته بودند که آنفائگلیت گنجایش‌شان را نداشت؛ و نایرهٔ جنگ در سرتاسر شمال برافروخته بود.

امّا این سپاه نیز به حال او سودی نداد. بالروگ‌ها جز آن تعداد انگشت‌شمار که گریختند و در مغاره‌های دور از دست‌رسِ بن خاک پنهان شدند، جملگی از پا درآمدند؛ و خیل بی‌شمار اورک‌ها همچون کاه در برابر آتش از میان رفت، و یا به‌سان برگ‌های خشکیده در برابر باد سوزان جارو

شد. و تنها گروهی اندک از این موجودات باقی ماند و جهان سال‌های سال روی آرامش به خود دید. و آن شمار اندکی که از سه خاندانِ یاران الف، پدران آدمیان بازمانده بود در نبرد جانب والار را گرفتند و در آن روزگار انتقام باراگوند و باراهیر، گالدور و گوندور، هور و هورین، و بسیاری دیگر از فرمانروایان‌شان را ستادند. امّا گروهی بزرگ از آدمی‌زادگان، خواه از مردم اولدور یا دیگر رسیدگان از شرق، در سپاه دشمن بودند؛ و الف‌ها این را فراموش نمی‌کنند.

پس مورگوت آنگاه که لشکریانش را در معرض نابودی و قدرت‌اش را در معرض زوال دید، بر خود لرزید، و یارای آن نداشت که خود گام پیش نهد. لیکن آخرین حملهٔ نومیدانه‌ای را که تمهید دیده بود، بر ضد دشمنانش آغاز کرد، و از دخمه‌های آنگباند، اژدهایان بال‌دار که کسی پیش‌تر مثال‌شان را ندیده بود، بیرون زدند؛ و حملهٔ این ناوگان موحش چنان ناگهانی و مصیبت‌بار بود که سپاه والار عقب رانده شدند، چه، آمدن اژدهایان با تندر و آذرخش، و توفانی از آتش همراه بود.

امّا اثارندیل از راه رسید، درخشنده به‌مانند شعله‌ای سپید، و گرداگرد وینگیلوت را جمله مرغان عظیم آسمان گرفته بودند و توروندور سرکردهٔ آن‌ها بود، و تمام روز و سرتاسر شبِ ظلمانیِ تردید، نبرد در هوا ادامه داشت. پیش از طلوع خورشید اثارندیل آنکالاگونِ سیاه، نیرومندترین اژدهای سپاه مورگوت را کشت و از آسمان به زیر افکند؛ و اژدها بر روی
(۳۰۳) برج‌های تانگورودریم افتاد و برج‌ها از سقوط او درهم شکست. آنگاه خورشید بالا آمد، و سپاه والار غالب شد و کمابیش تمام اژدهایان از پا درآمدند؛ و جمله دخمه‌های مورگوت شکست و سقف آن‌ها فرو ریخت، و

نیروی والار در ژرف جاهای زمین فرود آمد. مورگوت آنجا در تنگنا افتاده بود و باز شهامت رویارویی نداشت. به ژرف‌ترین معادن خود گریخت و تقاضای صلح و بخشش کرد؛ امّا او را پی کردند، و مورگوت با صورت به زمین خورد. پس او را به زنجیر آنگاینور بستند، زنجیری که پیش‌تر نیز او را بدآن بسته بودند، و تاج آهنین‌اش را کوفتند و طوق گردنش ساختند، و سر او بر روی زانوانش خم شد. و دو سیلماریل را که برای مورگوت بازمانده بود از تاج او برداشتند، و این گوهرها بی‌خدشه در زیر آسمان درخشیدند؛ و ائون‌وه آن‌ها را برگرفت و محفوظ نگاه داشت.

بدین‌سان قدرت آنگباند در شمال پایان یافت، و قلمرو پلید، نیست و نابود گشت؛ و از زندان‌های ژرف گروهی کثیر از بردگان در فراسوی هر امید پا به روشنایی روز گذاشتند، و چشم به دنیای دگر گشته دوختند. چه خشمناکی آن هماوردان چنان عظیم بود که نواحی شمالی جهان غربی پاره‌پاره گشته و دریا در شکاف‌های بسیار می‌خروشید، و آشوب و همهمهٔ بسیار در جریان بود؛ رودها ناپدید شده یا بسترهای جدید یافته بودند، و دره‌ها بالا آمده و تپه‌ها هموار شده بودند؛ و سیریون دیگر وجود نداشت.

آنگاه ائون‌وه در مقام چاووش شاه برین، الف‌های بلریاند را فراخواند تا سرزمین میانه را ترک گویند. امّا مایدروس و ماگلور سخن او را نشنیدند و آماده شدند تا اینک فرسوده و از روی اکراه، نومیدانه برای تحقق سوگند خویش بکوشند؛ زیرا برای سیلماریل‌هایی که از ایشان دریغ شده بود، حتی حاضر به نبرد با سپاه پیروزمند والینور بودند، ولو آن‌که یکه و تنها در برابر تمام جهان قرار گیرند. و از این رو پیامی به ائون‌وِه فرستادند و خواستار تسلیم گوهرهایی شدند که فئانور پدرشان در روزگار کهن ساخته و مورگوت

آنها را از وی ربوده بود.

امّا ائون‌وه پاسخ داد که پسران فئانور به سبب کرده‌های سنگدلانهٔ بسیار با دیدهٔ کور از سوگند، و بیش از همه به سبب کشتن دیور و حمله به بندرگاه‌ها، حق پیشین‌شان را برای تملک دست ساختهٔ پدرشان از دست (۳۰۲) داده‌اند. روشنایی سیلماریل‌ها اکنون باید راهی غرب شود، به همان جایی که نخست از آن آمده بود؛ و مایدروس و ماگلور باید به والینور بازگردند و داوری والار را بپذیرند، و تنها به فرمان ایشان است که ائون‌وه تصدی خود بر گوهرها را به دیگری وامی‌گذارد. آنگاه ماگلور به راستی دوست می‌داشت که به این حکم تن در دهد، زیرا در دل اندوهگین بود، و گفت: «سوگند نمی‌گوید که ما نباید منتظر موقع مناسب بمانیم، و ای بسا که در والینور کرده‌های ما بخشوده و فراموش شود، در صلح و آرامش به آنچه می‌خواهیم برسیم.»

امّا مایدروس پاسخ داد که اگر به آمان بازگردیم و لطف و عنایت والار از ما دریغ گردد، آنگاه سوگندمان بر زمین خواهد ماند، امّا دیگر به تحقق آن امیدی نخواهد بود؛ و گفت: «چه کسی می‌تواند بگوید که اگر سر از فرمان قدرت‌ها بپیچیم، یا بار دیگر در سرزمین قدسی‌شان قصد جنگ کنیم، چه تقدیری در انتظارمان خواهد بود؟»

باری ماگلور خود را کنار کشید و گفت: «اگر مانوه و واردا خود مانع از تحقق سوگند شوند که ما نام‌شان را در آن به شهادت برده‌ایم، کار ما عبث و لغو نخواهد بود؟»

و مایدروس پاسخ داد: «امّا چگونه صدای ما به گوش ایلوواتار در فراسوی مدارات جهان خواهد رسید؟ و ما از سر دیوانگی به نام ایلوواتار

سوگند خوردیم و تاریکی ابدی را در صورت شکستن عهد به جان خریدیم. کیست که ما را رهایی بخشد؟»

ماگلور گفت: «اگر کسی ما را رهایی نتواند داد، پس به راستی قرعهٔ ما تاریکی ابدی است، خواه سوگند بشکنیم یا نشکنیم؛ امّا پلیدی کردار ما در سوگند شکستن کمتر خواهد بود.»

باری او سرانجام تسلیم ارادهٔ مایدروس گشت، و آن دو با هم رای زدند که چگونه سیلماریل‌ها را به چنگ آورند. و جامهٔ مبدل پوشیدند و شبانه به اردوگاه ائون‌وه آمدند، و پنهانی به جایگاهی خزیدند که سیلماریل‌ها را در آن پاس می‌داشتند؛ و نگاهبانان را کشتند و گوهرها را به چنگ آوردند. آنگاه جمله اردوگاه بر ضد آنان به پا خاست، و آن دو، دل به مرگ نهادند تا در دفاع از خود تا به آخر پایداری کنند. امّا ائون‌وه کشتن پسران فئانور را رخصت نفرمود، و آن دو بی‌آن‌که به چالش گرفته شوند، بیرون آمدند و به دوردست‌ها گریختند. هرکدام یکی از سیلماریل‌ها را برای خود برداشت، و می‌گفتند: «زیرا یکی از سیلماریل‌ها از دست رفته است، و جز این دو هیچ باقی نمانده، و از جمله برادران نیز تنها ما دو تن مانده‌ایم، پس آشکار است
که تقدیر می‌خواسته ما مرده‌ریگ پدر را تقسیم کنیم.» (۳۰۵)

امّا گوهر دست مایدروس را به گونه‌ای سوزاند که درد آن تحمل‌ناپذیر بود؛ و او دریافت که سخن ائون‌وه راست بوده است و حق او بر این میراث از دست رفته و سوگند او بیهوده بوده است. و از فرط تشویش و نومیدی خود را در شکافی پر از آتش افکند، و فرجام کار او چنین بود؛ و آن سیلماریل که او برداشته بود، در آغوش زمین جای گرفت. و در باب ماگلور آورده‌اند که او تاب تحمل شکنجه و درد سیلماریل را نداشت؛ و سرانجام آن

را به دریا افکند، و از آن پس آوارهٔ کرانه‌ها شد و از سر رنج و پشیمانی به خلاف موج‌ها آواز می‌خواند. زیرا ماگلور در میان خنیاگران دوران باستان توانمند، و نام او پس از دایرون دوریاتی شهرهٔ عام و خاص بود؛ امّا او هرگز به میان مردمان الف بازنگشت. و بدین‌سان چنین واقع گشت که سیلماریل‌ها منزلگاه دیرین خود را یافتند: یکی در اوج سپهر، و دیگری در آتش دل جهان، و آخری در ژرفای آب‌ها.

در آن روزگار در سواحل دریای غربی کشتی‌های بسیار ساخته شد؛ و بدین‌سان الدار در ناوگان‌های متعدد به سوی غرب بادبان برافراشتند، و هیچ‌گاه به سوی زمین‌های مویه و جنگ بازنگشتند. و وانیار زیر درفش‌های سپید خود برگشتند، و پیروزمندانه به والینور برده شدند؛ امّا شادمانی‌شان از پیروزی رنگ باخته بود، زیرا بدون سیلماریل‌ها از تاج مورگوت بازگشته بودند، و می‌دانستند آن گوهرها را دیگر نمی‌توان بازیافت یا در کنار هم گرد آورد، مگر آنکه جهان درهم شکسته و از نو ساخته شود.

و آن‌گاه که به غرب رسیدند، الف‌های بلریاند در تول ارەسئا، جزیرهٔ تنها ساکن شدند، جزیره‌ای که بر شرق و غرب هر دو می‌نگرد؛ تا از آنجا عاقبت به والینور درآیند. سرانجام عشق مانوه و بخشایش والار شامل حال‌شان شد؛ و تله‌ری اندوه پیشین خود را از یاد بردند، و نفرین خاتمه یافت.

امّا جمله الدالیه، مایل به ترک زمین‌های این سو نبودند، زمین‌هایی که زمانی دراز در آن رنج برده و زمانی دراز در آن سکنی گزیده بودند؛ و گروهی دورانی را در سرزمین میانه درنگ کردند. در میان اینان از گیردان کشتی‌ساز، و کله‌بورن اهل دوریات و همسر او گالادریل، تنها بازمانده در (۳۰۶)

میان کسانی که نولدور را به تبعید در بلریاند رهنمون شدند، می‌توان یاد کرد. گیل-گالاد، شاه برین نیز در سرزمین میانه سکنی گزیده بود؛ و الروند نیم الف نیز با او بود که الف بودن را برگزید و آرزویش برای آن‌که یکی از الدار شمرده شود، برآورده گشت؛ امّا برادرش الروس خواست که از زمرهٔ آدمیان باشد. و تنها از این برادران بود که خون نخست‌زادگان و نژاد مینویان ربوبی، باشندگانِ پیش از پدیدآمدن آردا، در میان آدمیان وارد شد؛ زیرا آن دو پسران الوینگ، دخت دیور، پسر لوتین، فرزند تین‌گول و ملیان بودند؛ و اثارندیل پدرشان پسر ایدریل کله‌بریندال، دخت تورگون گوندولینی بود.

و امّا مورگوت را والار از میان دروازهٔ شب بدآن سوی دیوارهای جهان انداختند، به درون پوچی بی‌زمان؛ و نگاهبانی تا ابد بر آن دیوارها گماشته است، و اثارندیل بر فراز باره‌های آسمان در کار نگهبانی است. امّا دروغ‌هایی که ملکور توانا و نفرین شده، مورگوت بائوگلیر، نیروی دهشت و کین در دل الف‌ها و آدمیان نشانده است، بذری است که نمی‌میرد و نابود نمی‌شود؛ و پیوسته و از نو جوانه می‌زند، و ثمرهٔ پلیدش تا به روز بازپسین به بار می‌نشیند.

اینجا *سیلماریلیون* به پایان می‌رسد. اگر از اوج و زیبایی، در تاریکی و ویرانی غلتیده، از دیرباز تقدیر آردای گزند دیده همانا همین بوده است؛ و اگر تغییری در راه، و قرار به بهبود این زیان‌ها باشد، مانوه و واردا ای بسا از آن آگاهند؛ امّا آشکارش نکرده‌اند، و در تقدیر ماندوس نیز سخنی از آن نرفته است.

آکالابت

آکالابت

سقوط نومه‌نور

(۳۰۹) الدار آورده‌اند که آدمیان در زمان استیلای سایهٔ مورگوت پای به جهان نهادند، و طولی نکشید که به زیر سیطرهٔ او درآمدند؛ و او سفیرانی را به میان ایشان فرستاد، و آدمیان سخنان پلید و فریبندهٔ او را نیوشیدند و تاریکی را پرستیدند و در عین حال از آن بیمناک بودند. امّا گروهی نیز بودند که از پلیدی روی‌گردان شدند و دیار هم‌نوعان خویش را ترک گفتند و در سرگردانی پیوسته راه باختر را در پیش گرفتند؛ زیرا خبر نوعی روشنایی را در آن سو شنیده بودند که سایه از تیره و تار کردنش عاجز بود. خادمان مورگوت با کین سر در پی‌شان گذاشتند و راه ایشان دراز و طولانی بود؛ باری سرانجام به سرزمین‌هایی رسیدند که به دریا مشرف بود، و در روزگار جنگ گوهرها وارد بلریاند شدند. نام‌شان به سینداری اداین بود؛ و این مردم یار و متحد الدار گشتند، و قهرمانی‌های بسیار از آنان در جنگ با مورگوت پدید آمد.

نسبت ائارندیل درخشنده از جانب پدری به آنان می‌رسید؛ و در سرود *ائارندیل* آمده است که سرانجام چگونه، آنگاه که پیروزی مورگوت کمابیش به اوج خود رسیده بود، کشتی‌اش وینگیلوت را ساخت، همان کشتی که

آدمیان آن را روتینزیل خوانده‌اند و در دریاهای ناپیموده، پیوسته در جست‌وجوی والینور بادبان برافراشت؛ چه، می‌خواست در برابر نیروها از جانب هر دو نژاد سخن گوید، تا مگر والار بر ایشان ترحم نمایند و در این بحبوحهٔ نیاز یاورانی را بدان‌سو گسیل دارند. از این رو الف‌ها و آدمیان او را اائارندیل رستگار نام دادند، زیرا او پس از کوشیدن‌ها و از سرگذراندن خطرات بسیار در پویش خویش پیروز گشت، و از والینور سپاهی از سوی خداوندگاران غرب بدان‌سو آمد. امّا اائارندیل هیچ‌گاه به سرزمین‌هایی که دوست (۳۱۰)
می‌داشت، بازنگشت.

در نبرد بزرگ آنگاه که مورگوت سرانجام برافتاد و تانگورودریم در هم شکست، تنها اداین از نژاد آدمیان برای والار جنگیدند، و حال آن که بسیاری دیگر جانب مورگوت را گرفته بودند. و پس از پیروزی خداوندگاران غرب، آن گروه از آدمیان پلید که جان سالم به در بردند، به شرق گریختند، به جایی که بسیاری از هم‌نوعان‌شان هنوز در سرزمین‌های نابسارده، وحشی و بی‌آیین سرگردان، و از فراخوان والار و مورگوت به یک سان روی‌گردان بودند. و آدمیان پلید به میان‌شان آمدند و سایهٔ ترس را بر سرشان افکندند و آنان را بردهٔ شاهان ساختند. آنگاه والار زمانی آدمیان سرزمین میانه را وانهادند، آدمیانی که از فراخوان والار رخ تافته و یاران مورگوت را به سروری برگزیده بودند؛ و آدمیان منزل‌گزیده در تاریکی از موجودات پلید بسیار که مورگوت در روزگار سلطهٔ خویش پدید آورده بود در رنج و تعب افتادند: دیوان و اژدهایان و ددان ناقص‌الخلقه و اورک‌های ناپاک که تقلید مضحک فرزندان ایلوواتاراند. و بخت و اقبال آدمیان اسف‌بار بود.

امّا مانوه مورگوت را بیرون برد و او را در فراسوی جهان، در پوچی که آن بیرون است محبوس ساخت؛ و او را تا زمانی که خداوندگاران غرب بر سریر پادشاهی نشسته‌اند توان بازگشت به جهان، به شکلی نمایان و مرعی نیست و امّا بذری که او نشانده است، هنوز در رویش و جوانه زدن است و اگر کسی تیمارشان بدارد، میوهٔ پلید می‌دهد. چون ارادهٔ او باقی ماند و راهنمای بندگانش گشت و آنان را مدام به رویارویی با ارادهٔ والار و نابودی کسانی که فرمان‌بردار ایشان‌اند، برانگیخت. خداوندگاران غرب از این موضوع نیک آگاه بودند. از این رو آنگاه که مورگوت برافتاد، در باب اعصار آینده انجمن ساختند، و الدار را فرا خواندند تا به غرب باز گردند، و کسانی که فراخوان را به گوش جان نیوشیدند، در جزیرهٔ اره‌سئا مسکن گزیدند؛ و در آن سرزمین بندرگاهی است که آوالونه نام دارد، چرا که از تمام شهرها، نزدیک‌ترین به والینور هم اوست، و برج آوالونه نخستین منظره‌ای است که دریانوردان سرانجام پس از پیمودن فرسنگ‌ها دریا با نزدیک شدن به زمین نامیرایان، می‌بینند. به پدرانِ آدمیانِ سه خاندانِ وفادار، پاداشی گران‌قدر
اعطا گشت. اثون‌وه به میان‌شان آمد و تعلیم‌شان داد؛ و آنان از حکمت و (۳۱۱)
قدرت و عمری طولانی‌تر از دیگر فانیان برخوردار شدند. سرزمینی برای سکنی گزیدن اداین، نه بخشی از سرزمین میانه، و نه بخشی از والینور و از همه سو در احاطهٔ گسترهٔ دریا، ساخته آمد؛ با این حال این سرزمین به والینور نزدیک‌تر بود. اوسه این زمین را از اعماق آب‌های سترگ به در آورد و آئوله استوارش ساخت و یاوانا غنایش بخشید؛ و الدار گل‌ها و چشمه‌ها را از تول اره‌سئا بدان‌جای آوردند، و والار آن سرزمین را آندور، زمین هبه‌گشته نام دادند؛ و ستارهٔ اثارندیل به نشانهٔ آماده بودن همه چیز، درخشنده در

غرب تابیدن گرفت؛ و آدمیان از دیدن آن شعلهٔ نقره‌گون در جاده‌های خورشید شگفت‌زده شدند.

آنگاه اداین بر روی آب‌های ژرف در پی آن ستاره بادبان درکشیدند؛ و والار چندین روز دریا را آرام ساختند و آفتاب و باد موافق را بدرقهٔ راه‌شان کردند، چنان که آب‌ها در برابر چشمان اداین چون آبگینهٔ مواج درخشیدن گرفت، و کف همچون برف از پهلوی کشتی‌ها به پرواز درآمد. امّا روتینزیل چنان درخشنده بود که حتی روز نیز تابش آن را در غرب می‌دیدند و در شب بی‌ابر تنها در آسمان می‌درخشید، چه، هیچ ستارهٔ دیگری ایستادن در کنارش را تاب نمی‌آورد. و اداین با تنظیم مسیر خود به سوی آن عاقبت فرسنگ‌ها دریا را پیمودند، و از دور، سرزمینی را که برای ایشان مهیا شده بود، آندور، زمین هبه‌گشته را تابناک در مه زرگون دیدند. آنگاه از دریا پا بر خشکی نهادند و آنجا را سرزمینی خرم و پربار و بر یافتند، و دلشاد بودند. و آن زمین را اِلنا نام دادند که به معنی اختر سوی است؛ نیز آن را آنادونه نامیدند که همان وسترنس است، نومه‌نوره در زبان الداری برین.

این سرآغازِ مردمانی بود که در زبان الف‌های خاکستری دونه‌داین نام گرفته‌اند؛ نومه‌نوری‌ها، شاهان در میان آدمیان. امّا با این حال از تقدیر مرگ که ایلوواتار نصیب جمله نوع آدمی‌زاد ساخته بود، گریختن نمی‌توانستند، و هنوز فانی بودند، هرچند بر شمار سال‌های عمرشان افزوده بود و پیش از افتادن سایهٔ پلیدی بر سرشان، با بیماری آشنا نبودند. از این رو خردمند و پرشکوه گشتند، و از هر لحاظ شبیه‌تر به نخست‌زادگان بودند تا دیگر نژادهای آدمیان؛ و بلند بالا بودند، بلندتر از بلندترین فرزندان سرزمین میانه؛ و برق چشمان‌شان به مانند ستاره‌های تابناک بود. امّا شمارشان در

(۳۱۲) زمین به کندی فزونی می‌گرفت و اگرچه دختران و پسران به دنیا آمده زیباتر از پدران خویش بودند، باری شمار فرزندان اندک بود.

از دیرباز شهر مهم و بندرگاه نومه‌نور در میانهٔ سواحل غربی بود، و این شهر را به سبب مشرف بودن به غرب آندونیه می‌نامیدند. امّا در میان آن دیار کوهی بلند و پرشیب بود، نامش مِنِل تارما، ستون آسمان، و برفراز آن جایگاهی بلند بود که به نام ارو ایلوواتار متبرک گشته بود، و آنجا مکانی باز و بی‌سقف بود، و هیچ معبد یا پرستشگاه دیگری در سرزمین نومه‌نوری‌ها وجود نداشت. در پای کوه، مقبره‌های شاهان بنا گشته بود، و پرصلابت بر فراز تپه‌ای آرمنه‌لوس قرار داشت، زیباترین شهرها، و آنجا برج و ارگی که الروس پسر اثارندیل برآورده بود، و والار او را برگماشته بودند تا نخستین شاه دونه‌داین باشد.

اینک الروس و برادرش الروند تبارشان به سه خاندان اداین می‌رسید، امّا آن دو، خون الدار و مایار را نیز در رگ‌ها داشتند، چه، ایدریل اهل گوندولین و لوتین دخت ملیان، اجداد مادری‌شان بودند. والار به‌راستی هبهٔ مرگ را که از ایلوواتار به آدمیان رسیده است، بازپس نمی‌توانستند گرفت، امّا در باب نیم الف‌ها، ایلوواتار داوری را به والار واگذاشت؛ و حکم ایشان چنین بود که پسران اثارندیل بتوانند سرنوشت خود را برگزینند. و گزینش الروند ماندن با نخست‌زادگان بود، و به او عمر نخست‌زادگان هبه گشت. امّا به الروس که خواست شاه آدمیان باشد، عمری دراز دادند، چندِ عمرِ آدمیانِ سرزمین میانه، و جمله دودمان او، شاهان و نجیب‌زادگان خاندان سلطنتی، حتی در قیاس با دیگر نومه‌نوری‌ها صاحب عمر دراز بودند. و امّا الروس پانصد سال بزیست، و چهارصد و ده سال بر نومه‌نوری‌ها حکم راند.

بدین‌سان سال‌ها سپری شد، و سرزمین میانه در سراشیب زوال افتاد و نور و حکمت رنگ باخت. دونه‌داین در پناه والار و در دوستی با الدار می‌زیستند و روح و جسم‌شان در تعالی بود. زیرا اگرچه مردمان هنوز زبان خود را به کار می‌گرفتند، شاهان و نجیب‌زادگان‌شان با زبان الفی نیز که در
(۳۱۳) روزگار اتحاد آموخته بودند، آشنا بودند و بدان سخن می‌گفتند و بدین‌سان هنوز با الدار اهل اره‌سئا و یا دیارِ غربی سرزمین میانه، مراوده داشتند. و ارباب معرفت در میان‌شان زبان الداری برین قلمرو قدسی را نیز آموختند که در آن داستان‌ها و ترانه‌های بسیار از آغاز جهان محفوظ مانده بود؛ و نامه‌ها و طومارها و کتاب‌ها ساختند و بسی چیزهای حکیمانه و شگفتی‌ها را در دوران شکوفایی قلمروشان نگاشتند که آن همه اکنون فراموش گشته است. بدین‌سان چنین واقع گشت که افزون بر نام‌های خود، جمله نجیب‌زادگان نومه‌نوری نام‌های الداری نیز داشتند؛ و نیز به همان‌سان بود نام شهرها و جاهای زیبا که در نومه‌نور و بر سواحل زمین‌های این سو بنا کرده بودند.

دونه‌داین در صناعت و هنر توانا گشته بودند، و چنان‌که می‌خواستند شاهان پلید سرزمین میانه را در جنگ‌آوری و ساختن سلاح به آسانی پس‌پشت می‌نهادند؛ امّا آنان مردان صلح بودند. از جمله هنرها، کشتی ساختن و دریانوردی را گرامی‌تر می‌داشتند، و چنان دریانوردان قابلی بودند که جهان مثال‌شان را از آن هنگام که کاستی گرفت نخواهد دید؛ و سفر بر روی دریاهای گسترده نشان قهرمانی و ماجراجوییِ مردان سخت‌کوش در روزگار شکوهِ جوانی‌شان بود.

امّا خداوندگاران والینور فرموده بودند که آن‌قدر در جهت غرب دور نشوید که دیگر سواحل نومه‌نور را نتوان دید؛ و دونه‌داین زمانی به همین

خرسند بودند، هرچند به‌تمامی منظور و مقصود از این حریم را درنمی‌یافتند. امّا طرح مانوه این بود که نومه‌نوری‌ها را وسوسهٔ جستن قلمرو قدسی در سر نباشد، و نیز وسوسهٔ گذشتن از مرزهای تعیین‌شده برای رستگاری‌شان، و شیفتهٔ نامیرایی والار و الدار گشتن و نیز سرزمینی که جمله چیزها در آن پایدار است.

زیرا در آن روزگار، والینور هنوز در جهان مرعی باقی بود، و ایلوواتار اجازه فرموده بود که والار بر روی زمین اقامت‌گاهی برای خویش به یادبود آنچه قرار بود باشد - اگر چنان‌چه مورگوت سایه‌اش را بر جهان نمی‌افکند - نگاه دارند. نومه‌نوری‌ها از وجود والینور نیک آگاه بودند؛ و گاه و بی‌گاه هر وقت هوا صاف بود و خورشید از شرق می‌تافت، در دوردست غرب شهری سفید و درخشان و نیز بندرگاهی بزرگ و برجی را در ساحل می‌دیدند. در آن
(۳۱۴) روزگار نومه‌نوری‌ها بسیار تیزبین بودند؛ و با این حال تنها تیزبین‌ترینِ مردمانِ نومه‌نور قادر به دیدن این منظره از فراز منل‌تارما، و یا ای بسا از روی کشتی بلندی بودند که تا بدآنجا که قانون مجاز می‌دانست از سواحل دور شده بود. جسارت شکستن حریم فرمانروایان غرب را نداشتند. امّا دانایان این مردم می‌دانستند که آن سرزمین دوردست به راستی نه قلمرو قدسی والینور، که آوالونه، بندرگاه الدار بر روی اره‌سئاست، شرقی‌ترین سرزمین‌های نامیرایان، و بدین‌سان نخست‌زادگان در قایق‌های بی‌پارو همچون مرغان سفید پروازکنان از غرب به نومه‌نور بادبان کشیدند. و برای نومه‌نور هدیه‌های بسیار آوردند: مرغان خوش‌آواز و گل‌های خوش‌بوی و گیاهان شفابخش و نهالی از کله‌بورن، درخت سپیدی که در میان اره‌سئا می‌رست، به آنجا آوردند؛ و این درخت خود نهالی بود از گالاتیلیون درخت

تونا، نگارهٔ تلپریون که یاوانا در قلمرو قدسی به الدار بخشید. و نهال آن درخت بالید و در دربار شاهان در آرمنه‌لوس شکوفا گشت؛ آن را نیملوت می‌نامیدند، و شامگاهان گل می‌داد و سایه‌های شب را با عطر خویش می‌آگند.

بدین‌سان به سبب حریم والار بود که سفرهای دونه‌داین در آن روزگار همیشه به سوی شرق بود، و نه غرب، از تاریکی شمال تا به گرمای جنوب، و فراسوی جنوب تا به تاریکی زیرین؛ دونه‌داین حتی به دریاهای اندرونی راه یافتند. و بر گرد سرزمین میانه کشتی راندند و از پوزه‌های بلند کشتی‌ها دروازه‌های صبح را در شرق دیدند. و گاه و بی‌گاه به سواحل سرزمین‌های وسیع درآمدند و بر دنیای وانهادهٔ سرزمین میانه ترحم آوردند؛ و فرمانروایان نومه‌نور بار دیگر در روزگار تاریک آدمیان پا بر کرانه‌های غربی نهادند، و هیچ‌کس را هنوز یارای رویارویی با ایشان نبود. چه، غالب آدمیان سایه‌گزین آن روزگار اینک سست و ضعیف و ترسو گشته بودند. و نومه‌نوری‌ها با آمدن به میان آنان بسا چیزها بدیشان آموختند. غله و شراب برایشان آوردند و آدمیان را در کاشت بذر و آسیاب کردن گندم، بریدن چوب و شکل دادن (۳۱۵) سنگ تعلیم دادند، و نیز در نظم و نسق دادن به زندگی‌شان، چنان که در دیار مرگ سریع و نعمت‌های اندک بایسته است.

آنگاه آدمیان تسلی یافتند، و اینجا و آنجا بیشه‌های بی‌خان و مانی عقب نشست، و آدمیان از یوغ تخم و ترکه‌های مورگوت رستند و وحشت از تاریکی را به فراموشی سپردند. و خاطرهٔ شاهان بلندقامت دریا را گرامی داشتند، و آنگاه که شاهان از آنجا رفتند، این شاهان را رب‌النوع انگاشتند، و به بازگشت‌شان امید بستند؛ زیرا در آن روزگار، نومه‌نوری‌ها هیچ‌گاه زمانی

دراز در سرزمین میانه ماندگار نشدند و نیز هنوز در آنجا منزلگاهی برای خود بنا نکرده بودند. باید به شرق کشتی می‌راندند، امّا دل‌هاشان مدام در گرو غرب بود.

اینک این حسرت با سپری شدن سال‌ها پیوسته فزون‌تر می‌گشت؛ و طمع نومه‌نوری‌ها به شهر نامیرایان که از دور می‌دیدند، و شهوت‌شان به زندگانی جاودانه و گریختن از مرگ و پایان گرفتن خوشی‌ها، شدت گرفت. زیرا اگرچه والار زندگانی دراز را به دونه‌داین هبه کرده بودند، نمی‌توانستند فرسودگی جهان را که سرانجام می‌رسید، از ایشان بازگیرند، و عاقبت مرگ در انتظارشان بود، حتی شاهان‌شان که از تبار اثارندیل بودند؛ و طول عمرشان در چشم الدار بسیار کوتاه بود. و بدین‌سان سایه‌ای بر سرشان افتاد: و در آن ای‌بسا ارادهٔ مورگوت که هنوز در جهان آزاد می‌گشت، در کار بود. و زمزمهٔ نومه‌نوری‌ها اندک‌اندک آغاز شد، نخست در دل، و سپس آشکارا و به صدای بلند، بر ضد تقدیر آدمیان، و بیش از هر چیز بر ضد حریمی که از بادبان کشیدن به سوی غرب منع‌شان می‌کرد.

و در میان خود می‌گفتند: «چرا فرمانروایان غرب آنجا در صلح و آرامش ابدی نشسته‌اند. و ما باید بمیریم و با ترک گفتن خانه و هر چه ساخته‌ایم راهی جایی شویم که نمی‌دانیم کجاست؟ و الدار نمی‌میرند، حتی آن کسانی که بر خداوندگاران شوریده‌اند. و ما که سرورِ جمله دریاها هستیم، و هیچ آبی چنان سرکش و چنان پهناور نیست که کشتی‌های ما بر آن چیره نتواند شد، چرا نباید برای دیدار دوستان‌مان به آوالونه برویم؟»

و گروهی می‌گفتند: «چرا نباید به آمان برویم و آنجا حتی برای یک روز که شده طعم سعادت قدرت‌ها را بچشیم؟ آیا ما در میان مردمان آردا توانا

نگشته‌ایم؟»

الدار این سخنان را به گوش والار رساندند و مانوه با دیدن ابری که اندک‌اندک بر عصر شکوفایی نومه‌نور سایه می‌افکند، اندوهگین شد. و او قاصدانی به نزد دونه‌داین فرستاد تا مشفقانه با شاه و هر کس که سخنان‌شان را می‌نیوشید، در باب تقدیر و راه و رسم جهان سخن گویند.

گفتند: «تقدیر جهان را تنها یگانه‌ای که آن را آفریده است، دگرگون می‌تواند ساخت. و حتی اگر شما را توان سفر و گریختن از دام‌ها و رسیدن به آمان، قلمرو قدسی باشد، چندان به حال شما سودمند نخواهد افتاد. زیرا سرزمین مانوه نیست که مردمان را بی‌مرگ می‌سازد، بل بی‌مرگانی که در آن خطه مسکن گزیده‌اند، آنجا را متبرک ساخته‌اند؛ و شما در آن دیار به‌سان شب‌پره‌ها در برابر روشنایی تند و پایدار بیش از پیش پژمرده و فرسوده خواهید گشت.»

امّا شاه گفت: «آیا ائارندیل جد من زنده نیست؟ یا شاید او در دیار آمان به سر نمی‌برد؟»

در پاسخ او گفتند: «می‌دانی که سرنوشت او جداست و او از زمرهٔ نخست‌زادگان به شمار آمده است که نمی‌میرند؛ باری تقدیر او نیز این است که هیچ‌گاه به دیار فانیان باز نگردد. حال آن‌که تو و مردم تو از نخست‌زادگان نیستید، بل از مردمانی فانی هستید به همان‌سان که ایلوواتار شما را آفریده است. باری اینک چنین می‌نماید که می‌خواهید از حسن هر دو نژاد بهره‌مند شوید، بادبان کشیدن به والینور هرگاه که خواستید و بازگشت به خانه‌های خودتان هرگاه که هوس کردید. این شدنی نیست. نیز والار هدایای ایلوواتار را بازستاندن نمی‌توانند. می‌گویید الدار پادافره

ندیده‌اند، و حتی آنان که سر به شورش برداشته‌اند، نمی‌میرند. باری آنچه می‌گویید برای ایشان نه پاداش است و نه پادافره، بل تحقق هستی‌شان است. و آنان را گریزی نیست و بندی این جهان‌اند، و تا جهان پایدار است هرگز ترکش نمی‌گویند. چه، تا جهان زنده است ایشان نیز زنده‌اند. و می‌گویید شما را به سبب شورش آدمیان کیفر داده‌اند. شورشی که در آن سهم‌تان اندک بود و از این روست که می‌میرید. امّا مرگ از همان نخست نیز کیفر شما نبود. بدین‌سان شما می‌گریزید، و جهان را ترک می‌گویید و در امید یا نومیدی بندی آن نیستید. پس کدام یک از ما باید به دیگری رشک بورزد؟»

و نومه‌نوری‌ها پاسخ دادند: «چرا نباید به والار رشک بورزیم، و یا حتی
(۳۱۷) به کمترین بی‌مرگان؟ چه، از ما ایمانی کورکورانه را خواستارند، و امیدی که اعتباری به آن نیست، و نمی‌دانیم که پس از چند صباح چه چیزی پیش روی ماست. و نیز از سویی عاشق زمین‌ایم و حاضر به از دست دادن آن نیستیم.»

آنگاه قاصدان گفتند: «به‌راستی تصمیم ایلوواتار در باب شما بر والار پوشیده است، و او همهٔ چیزهایی را که خواهد بود، آشکار نکرده است. امّا به یقین می‌دانیم که خانهٔ شما اینجا نیست، و نیز دیار آمان و نه هیچ جای دیگری در مدارات این جهان. و تقدیر آدمیان که باید اینجا را ترک گویند، نخست هبهٔ ایلوواتار بود. و تنها از آن روی مایهٔ اندوه‌شان گشته است که با افتادن به زیر سایهٔ مورگوت گمان برده‌اند که نوعی تاریکی ظلمانی که از آن بیمناک بودند، احاطه‌شان کرده است؛ و برخی از سر خودرأیی و غرور تسلیم نگشتند، تا آن‌که جان ایشان به زور ستانده شد. ما که بارِ هر دم فزایندهٔ سالیان را بر دوش می‌کشیم، این را به وضوح در نمی‌یابیم؛ امّا اگر آن اندوه چنان که می‌گویید برای عذاب دادن شما بازگشته است، پس بیمناکیم که

پلیدی بار دیگر سر برداشته و در دل‌های شما بالیدن گرفته است. از این‌رو، روی سخن‌مان با شماست دونه‌داین، نیکوترین آدمیان، که از پلیدی کهن گریختید و دلیرانه با آن جنگیدید: مراقب باشید! با ارادهٔ ارو نمی‌توان درافتاد؛ و والار مشفقانه پندتان می‌دهند که اعتماد خویش را از آنچه شما را بدان خوانده‌اند دریغ مکنید، تا مبادا که قید و بند بار دیگر گریبان‌گیرتان شود. دل قوی دارید که سرانجام کمترین هوس‌های شما به بار بنشیند. عشق به آردا را ایلوواتار در دل‌های شما نهاده، و او کار بیهوده نمی‌کند. ای بسا نسل‌ها عمرِ آدمیان نازاده باید سپری شود تا مقصود او آشکار گردد؛ و این بر شما آشکار خواهد شد، نه بر والار.

این وقایع در عهد تار–کیریاتان کشتی‌ساز و نیز پسرش تار–آتانامیر رخ داد؛ و آن دو مردانی مغرور بودند، تشنهٔ ثروت، و آدمیان سرزمین میانه را خراج‌گزار خویش ساختند، و اینک بیش از آنچه بدهند، می‌ستاندند. قاصدان والار به نزد تار–آتانامیر آمده بودند؛ و او سیزدهمین شاه بود، و در روزگار او قدمت قلمرو نومه‌نور به دو هزار سال می‌رسید و اگرچه به اوج سعادت دست یافته بود، با اوج قدرت‌اش هنوز فاصله داشت. امّا آتانامیر ناخشنود از پند قاصدان و کمتر اعتنایی به آن نکرد، و بخش اعظم مردمانش به او (۳۱۸)
تأسی جستند؛ زیرا هنوز آرزوی ایشان این بود که در روزگار خود از مرگ بگریزند و دل به امید نبندند. و آتانامیر عمری بس دراز داشت، و در فراسوی پایان جمله خوشی‌ها به زندگانی چنگ زده بود؛ و او نخستینِ نومه‌نوری‌ها بود که چنین کرد، و از وداع گفتن این جهان امتناع می‌کرد تا آنکه عقل و اراده‌اش را از دست داد و از سپردن سلطنت در اوج روزگار خود به پسرش روی برتافت. زیرا فرمانروایان نومه‌نور با چنین عمر دراز دیر عهد

زناشویی می‌بستند و آنگاه که پسر به لحاظ جسم و عقل به کمال می‌رسید، زمام امور را به او می‌سپردند و می‌رفتند.

آنگاه تار-آنکالیمون پسر آتانامیر به سلطنت رسید و او نیز اندیشه‌هایی شبیه اندیشه‌های پدر در سر داشت؛ و در عهد او میان مردم نومه‌نور تفرقه افتاد. از یک سو گروه بزرگ‌تر که مردان شاه نام گرفته بودند، تکبر پیشه کردند و از الدار و والار بیگانه شدند. و از سوی دیگر گروه کوچک‌تر که به الندیلی، یاوران الف مسمی گشتند؛ زیرا گرچه ایشان به راستی به شاه و خاندان الروس وفادار ماندند، مایل به حفظ دوستی با الدار بودند و پند خداوندگاران غرب را به گوش جان نیوشیدند. با این حال حتی آنان که نام خود را مؤمن نهاده بودند، به تمامی از پریشانی مردم خود نرستند و اندیشهٔ مرگ آزارشان می‌داد.

بدین‌سان سعادت وسترنس رو به افول نهاد؛ امّا توان و شکوهش هنوز افزون‌تر می‌گشت. زیرا شاهان و مردمان‌شان جانب خرد را رها نکرده بودند، و اگر والار را دیگر دوست نمی‌داشتند، باری دست‌کم از ایشان بیمناک بودند. جرأت نداشتند که آشکارا حریم را بشکنند و یا در فراسوی محدوده‌های تعیین‌شده کشتی برانند. هنوز کشتی‌های بلندشان را به سوی شرق هدایت می‌کردند. امّا سایهٔ هراس از مرگ مدام بر سرشان شدت می‌گرفت و مرگ را به هر وسیلهٔ ممکن به تأخیر می‌انداختند؛ و آنان ساختن خانه‌های بزرگ را برای مردگان‌شان آغاز کردند، و از آن‌سو حکیمان بی‌وقفه در تلاش بودند تا راز بازگرداندن زندگی را بیابند و یا لااقل ایام زندگانی آدمیان را طولانی‌تر کنند. با این حال تنها به هنر مصون داشتن جسد مردگان از فساد دست یافتند و تمام آن دیار را با مقبره‌های خاموش

که در آن‌ها اندیشهٔ مرگ در تاریکی محفوظ می‌ماند، آکندند. امّا زندگان (۳۱۹)
حریصانه به لذات و شادخواری روی آوردند، پیوسته در پی خواسته‌های بیشتر و مال و مکنت بیشتر؛ و پس از عهد تار-آنکالیمون رسم تقدیم نخستین میوه‌ها به ارو متروک شد، و آدمیان به ندرت به معبد فراز منل‌تارما در میانهٔ آن سرزمین می‌رفتند.

بدین‌سان چنین واقع گشت که نومه‌نوری‌ها در آن زمان نخستین سکونت‌گاه‌های بزرگ را در سواحل سرزمین‌های باستانی به وجود آوردند، چه، دیار خود آنان به گمان‌شان کوچک و آب‌رفته بود، و در آن آرام و قرار نمی‌گرفتند، و از آنجا که اکنون راه غرب بسته بود، در پی ثروت و سلطه بر سرزمین میانه بودند. بندرگاه‌های بزرگ و برج‌های مستحکم ساختند و شمار زیادی آنجا مسکن گزیدند؛ امّا اینک در هیئت فرمانروایان و اربابان و خراج‌گیران ظاهر گشته بودند تا یاری‌گران و آموزگاران، و کشتی‌های بزرگ نومه‌نوری‌ها سوار بر باد راهی شرق می‌شدند و همیشه آکنده از متاع باز می‌گشتند، و قدرت و شکوه شاهان‌شان افزون می‌شد؛ و در عیش و نوش بودند و خود را به زر و سیم می‌آراستند.

در جمله این کارها، یاوران الف را سهمی اندک بود. تنها اینان پیوسته به شمال و دیار گیل-گالاد می‌آمدند، و دوستی با الف‌ها را پاس می‌داشتند و در کشمکش با سائورون یاری‌شان می‌دادند؛ و بندرگاه‌شان پِلارگیر بود؛ نهاده بر مصب آندوین بزرگ. امّا مردان شاه تا دوردست‌های جنوب بادبان می‌کشیدند و سیادت، و استحکامات‌شان در آنجا، در افسانه‌های آدمیان بس پرآوازه بود.

***

در این ایام چنان که در جای دیگر آورده‌ایم، سائورون بار دیگر در سرزمین میانه سر برداشت، و بالید، و بار دیگر به پلیدی روی آورد، که پروردهٔ مورگوت بود و در بندگی او توانا. از همان روزگار تار-میناستیر، یازدهمین شاه نومه‌نور، دیار موردور را استحکام بخشید و برج باراد-دور را بنا کرد، و از آن پس مدام برای سلطه بر سرزمین میانه می‌کوشید و می‌خواست شاه جمله شاهان باشد همچون رب‌النوعی برای آدمیان. و سائورون از نومه‌نوری‌ها به سبب کردار پدران‌شان و اتحاد کهن با الف‌ها و سرسپردگی به والار کینه به دل گرفته بود؛ و از همان هنگام که حلقهٔ یگانه
(۳۲۰) ساخته و جنگ سائورون با الف‌های اریادور آغاز شد، کمک تار-میناستیر به گیل-گالاد را فراموش نمی‌کرد. و اینک که خبر یافته بود بر قدرت و شکوه شاهان نومه‌نور افزوده است، بیش از پیش از ایشان متنفر بود؛ و از ایشان می‌ترسید که مبادا بر سرزمین‌های او بتازند و سیادت بر شرق را از چنگش به در آورند. امّا زمانی دراز جسارت آن را نداشت که خداوندگاران دریا را به چالش بخواند و از سواحل عقب نشست.

باری سائورون همیشه نیرنگ‌باز بود و آورده‌اند در میان کسانی که او ایشان را با نُه حلقه در دام انداخت، سه تن از نجیب‌زادگان بلندپایه، از نژاد نومه‌نوری بودند. و وقتی اولایری، همان اشباح حلقه، خادمان او سر برداشتند و نیروی دهشت و سیادت‌اش بر آدمیان از حد درگذشت، یورش بر دژهای نومه‌نوری را در سواحل دریا آغاز کرد.

در آن روزگار سایه‌های افتاده بر روی نومه‌نور تیره‌تر شد؛ و عمر شاهان خاندان الروس به سبب شورش‌شان نقصان گرفت، امّا نومه‌نوری‌ها دل بر والار سخت گردانیده بودند. پس بیستمین شاه چوگان سلطنتی پدرانش را

در دست گرفت و با نام آدوناخور، فرمانروای غرب بر تخت نشست، و زبان الفی را کنار گذاشت و گفت‌وگو به آن زبان را در حضور خود نهی فرمود. امّا در طومار شاهان نام او را به راه و رسم پیشین به زبان الفی برین هرونومن نگاشتند، راه و رسمی که شاهان از شکستن مطلق آن بیمناک بود، تا مبادا مصیبتی پدید آید. اینک این لقب از آنجا که لقب والار بود، به گمان مؤمنان نشانهٔ تکبرِ از حد درگذشته بود؛ و آنان سخت در میان وفاداری به خاندان الروس و حرمت‌شان به نیروهای گماشته بر آردا دو دل مانده بودند. امّا بدتر از این هنوز در راه بود. زیرا آر-گیمیلزور بیست و سومین شاه، بزرگ‌ترین دشمن مؤمنان بود. در عهد او درخت سپید بی‌مراقب ماند و نسل‌اش رو به انقراض رفت؛ و او کاربرد زبان الفی را به کلی ممنوع ساخت، و کسانی را که مَقدم کشتی‌های ارەسئا را گرامی می‌داشتند، کشتی‌هایی که هنوز پنهانی به سواحل غربی آن دیار در رفت و آمد بودند، سخت کیفر داد.

اینک الندیلی غالباً در نواحی غربی نومه‌نور به سر می‌بردند؛ امّا آر-گیمیلزور جمله کسانی را که از هواداران این فرقه یافته بود، به کوچیدن از غرب و سکنی گزیدن در شرق آن سرزمین فرمان داد؛ و آنان را در آنجا زیر (۳۲۱) نظر گرفتند. و سکونت‌گاه عمدهٔ مؤمنان در روزگار پسین بدین‌سان نزدیک بندر رومنا بود؛ بسیاری از مؤمنان از آنجا به قصد سواحل شمالی به سرزمین میانه بادبان کشیدند تا مراودات خویش را با الدار در قلمرو گیل-گالاد حفظ کنند. شاهان از این موضوع باخبر بودند، امّا تا زمانی که الندیلی نومه‌نور را ترک گفته بودند و قصد بازگشت نداشتند، سد راه‌شان نمی‌شدند؛ و می‌خواستند هرگونه دوستی میان مردم خویش و الدار ارەسئا را که خبرچینان والار نام داده بودند، به این امید که کرده‌ها و اغراض‌شان از

فرمانروایان غرب پنهان ماند، پایان دهند. امّا جمله کارهای ایشان بر مانوه آشکار بود و والار بر شاهان نومه‌نور خشم گرفته و از راهنمایی و حمایت‌شان دست کشیده بودند؛ و کشتی‌های اره‌سئا هیچ‌گاه بار دیگر از مغرب راهی شرق نشدند و بندرگاه‌های آندونیه متروک ماند.

فرمانروایان آندونیه پس از دودمان شاهان محترم‌ترین مردمان بودند؛ زیرا آنان نیز از خاندان الروس بودند، و نسب‌شان به سیلمارین، دخت تار-الندیل چهارمین شاه نومه‌نور می‌رسید. و این نجیب‌زادگان شاه را حرمت می‌نهادند؛ و فرمانروای آندونیه همیشه از اعضای شورای چوگان سلطنتی بود. امّا نیز از همان نخست، عشقی ویژه به الدار و حرمت به والار در دل‌های ایشان بود؛ و وقتی سایه‌ها شدت گرفت، مؤمنان را چنان که شایسته بود یاری دادند. امّا زمانی دراز آشکارا عقاید خود را بیان نمی‌کردند و بیشتر درصدد درمان تدریجی دل نجیب‌زادگانِ عضو چوگان سلطنتی با توصیه‌های خردمندانه بودند.

بانویی بود اینزیل‌بت نام، شهره به زیبایی، و مادر او لیندوریه بود، خواهر اثارندور، فرمانروای آندونیه در عهد آر-ساکالتور پدر آر-گیمیلزور. گیمیلزور او را به زنی گرفت، هرچند این ازدواج چندان خوشایند زن قرار نگرفت، و او تحت تعالیم مادرش در دل یکی از مؤمنان بود؛ امّا شاه و پسرانش مغرور شده بودند و کسی را یارای انکار ارادهٔ آنان نبود. هیچ عشقی میان آر-گیمیلزور و شهبانویش، یا میان دو پسرانش وجود نداشت. اینزیلادون، مهینِ فرزندان به لحاظ روح و جسم شبیه مادر بود، امّا گیمیل‌خاد، پسر جوان‌تر شبیه پدر بود، و باز مغرورتر و خودرای‌تر. اگر قوانین اجازه می‌داد آر-گیمیلزور چوگان سلطنت را به او می‌سپرد، نه پسر مهتر. (۳۲۲)

امّا آنگاه که اینزیلادون وارث چوگان سلطنت گشت، همچون گذشته‌ها لقبی در زبان الفی برای خود برگزید، و خود را تار-پلان‌تیر خواند، زیرا او فردی آینده‌نگر و نیز تیزبین بود، و کسانی که به او کینه می‌ورزیدند، از سخنانش که غیب‌گویانه و تحقق‌شان حتمی بود، بیمناک بودند. او چند صباحی صلح و آرامش را برای مؤمنان به ارمغان آورد؛ و بار دیگر در موسم موعود به معبد ارو بر فراز مِنِل‌تارما رفت، کاری که از عهد آرگیملزور به بعد متروک گشته بود. بار دیگر پرستاری و مراقبت آبرومندانه از درخت سپید را پیشه کرد؛ و در سخنی پیش‌گویانه گفت هرگاه نسل این درخت منقرض گردد، آنگاه سلسلهٔ شاهان نیز انقراض خواهد یافت. امّا ندامت او بسیار دیرهنگام‌تر از آن به وقوع پیوست که بتواند خشم والار را از گستاخی پدرانش، و از آنچه بخش اعظم مردمانش از آن نادم نبودند، فرو نشاند. گیمیل‌خاد قوی و ناآرام بود، و رهبری کسانی را که مردان شاه نامیده می‌شدند به دست گرفت و تا آنجا که جسارت داشت آشکارا با ارادهٔ برادر خود به مخالفت برخاست، و باز این مخالفت در خفا بیشتر بود. بدین‌سان روزگار تار-پلان‌تیر از غم و اندوه تیره شد؛ و او غالب ایام خود را در غرب می‌گذراند، و آنجا از برج باستانی شاه میناستیر، بر فراز تپهٔ اوروومت نزدیک آندونیه بالا می‌رفت و از آنجا حسرت‌زده به غرب می‌نگریست، به این امید که شاید بادبانی را بر روی دریا ببیند. امّا دیگر هیچ کشتی‌ای از غرب به نومه‌نور نیامد، و آوالونه در پس ابرها پنهان بود.

اینک گیمیل‌خاد دو سال پیش از دویست سالگی درگذشت (که مرگی زودرس برای فردی از خاندان الروس - حتی در دوران زوال - به‌شمار می‌آمد)، امّا این موضوع آرامشی برای شاه در پی نیاورد. زیرا فارازون پسر

گیمیل‌خاد در قیاس با پدرش، به مردی بی‌قرار و نیز تشنه‌تر برای قدرت و ثروت تبدیل شده بود. غالباً از نومه‌نور راهی سفر می‌شد و سرکردهٔ نومه‌نوری‌ها در جنگِ خطه‌های ساحلیِ سرزمین میانه برای گسترش سیادت‌شان بر آدمیان بود؛ و بدین‌سان در مقام فرماندهی، هم در خشکی و هم در دریا شهرتی به هم زده بود؛ پس، آنگاه که به نومه‌نور بازگشت، دل‌های مردم با شنیدن خبر مرگ پدرش به او مایل گشت؛ زیرا فارازون با خود ثروتی عظیم به همراه آورده بود، و در آن هنگام در بذل و بخشش بسیار گشاده‌دست می‌نمود.

(۳۲۳) و چنین واقع گشت که تار-پلان‌تیر از غم و اندوه فرو کاهید و درگذشت. شاه را فرزند پسر نبود و تنها دختری داشت در زبان الفی میریل نام؛ و اکنون او به حق بنا به قوانین نومه‌نور وارث چوگان سلطنت بود. امّا فارازون دختر را برخلاف میل و اراده‌اش به همسری خود درآورد، و این کار تباهکارانه بود، و نیز تباهکارانه از آن روی که قوانین نومه‌نور زناشویی خویشاوندانِ نزدیک‌تر از نوه‌های عمو را حتی در خاندان سلطنتی مجاز نمی‌دانست. و آنگاه که ازدواج صورت گرفت، چوگان سلطنت را غصب کرد و لقب آر-فارازون (تار-کالیون در زبان الفی) را برای خود برگزید؛ و نام شهبانویش را به آر-زیمرافِل تغییر داد.

قدرتمندترین و مغرورترینِ جمله کسانی که چوگان پادشاهان دریا را از هنگام بنا شدن نومه‌نور به دست گرفته بودند، آر-فارازون زرین بود؛ بیست و چهار شاه و ملکه پیش از او بر نومه‌نور حکمرانی کرده و اینک در آرامگاه‌های ژرف زیر کوه منل‌تارما بر روی بستری از زر آرمیده بودند.

و نشسته بر روی تخت منقوش در شهر آرمنه‌لوس در اوج شکوه

قدرت‌اش، اندیشهٔ شوم جنگ را در سر می‌پخت. زیرا در سرزمین میانه از توان قلمرو سائورون، و نفرت او به وسترنس باخبر گشته بود. و اکنون ناخدایان کشتی‌ها و فرماندهان از شرق باز می‌گشتند، و گزارش می‌دادند که سائورون به سبب بازگشت آر-فارازون از سرزمین میانه، نیروهایش را پیش آورده و شهرهای ساحلی را تهدید می‌کند؛ و او اکنون عنوان شاه آدمیان را بر خود نهاده، و هدف خود را ریختن نومه‌نوری‌ها به دریا، و حتی ویران کردن نومه‌نور در صورت امکان اعلام کرده است.

خشم آر-فارازون از شنیدن این خبرها در حد و حساب نمی‌گنجید، و همچنان که زمانی دراز در خفا به تأمل مشغول بود، دلش مالامال از هوس قدرت بی‌حدّ و حصر و سلطهٔ بی‌چون و چرای ارادهٔ خویش گشت. و بی‌مشورت با والار و بی‌یاری گرفتن از خرد و حکمتِ کسی جز خود، بر آن شد تا مدعی عنوان شاه آدمیان شود، و سائورون را به جبر خراج‌گزار و یا بندهٔ خویش سازد؛ زیرا از فرط تکبر گمان می‌داشت که هیچ شاهی نمی‌تواند چنان قدرتمند باشد که به هم‌چشمی با وارث اثارندیل برخیزد. از
(۳۲۲) این رو در آن زمان آهنگران را فرمود اندوخته‌ای عظیم از سلاح فراهم آوردند، و ناوهای جنگی بسیار ساخت و آن‌ها را با سپاهیان خویش انباشت؛ و آنگاه که هرچیز مهیا شد، خود او به همراه لشکریانش به شرق بادبان کشید.

و آنگاه که آدمیان کشتی‌های او را دیدند که از مغرب می‌آمد، با بادبان‌ها تو گویی به رنگ خون، و درخشنده به رنگ سرخ و زر، جمله ساکنان سواحل هراسان به دوردست‌ها گریختند. امّا سرانجام ناوگان به مکانی رسید که اومبار نام داشت، بندرگاه پرصلابت نومه‌نوری‌ها که ساختهٔ هیچ دستی

نبود. آنگاه که شاهِ دریا پا بر سرزمین میانه نهاد، جمله زمین‌ها تهی و خاموش بود. هفت روز با بیرق و شیپور راه سپرد و به تپه‌ای رسید، و به فراز تپه بر شد، و شادروان و تخت خویش را برپا کرد؛ و در میانهٔ آن سرزمین نشست و جمله سپاهش گرداگرد او به رنگ آبی و طلایی و سفید، به‌سان دشتی پر از گل‌های بلند، خیمه و خرگاه گستردند. آنگاه شاه چاووشان را پیش فرستاد، و فرمود تا سائورون به حضور او بیاید و سوگند وفاداری یاد کند.

و سائورون آمد. از برج پرصلابت باراد-دور آمد و سپاه عرضه نکرد. زیرا دریافته بود که قدرت و شکوه شاهان دریا بسی فراتر از آن چیزی است که در افواه می‌گویند. چنان که امید به پایداری نیرومندترین خادمانش در برابر این سپاه بیهوده می‌نمود؛ و او دید که هنوز گاه فائق آمدن اراده‌اش بر دونه‌داین فرا نرسیده است. و او در به دست آوردن آنچه با نیروی سپاه به دست‌آمدنی نبود، با فراست و مکر چیره‌دست بود. از این‌رو خود را در برابر آر-فارازون خوار و خفیف نشان داد و به چرب‌زبانی سخن گفت؛ و مردان جمله در شگفت شدند، چه گفتار او یکسره نیک و خردمندانه می‌نمود.

امّا آر-فارازون هنوز فریب نخورده بود، و به فکرش رسید که برای نگه‌داشتن سائورون و سوگند وفاداری‌اش بهتر است او را برای سکونت به نومه‌نور بیاورد، تا کفیل خود و تمامی بندگانش در سرزمین میانه باشد. و سائورون همچون کسی که به اجبار او را به کاری وادارند، به اکراه پذیرفت، امّا در دل از این پیشنهاد شادمان بود، چه، این کار در وفاق با میل او بود. و سائورون از دریا گذشت و بر سرزمین نومه‌نور و به شهر آرمنه‌لوس در روزگار شکوهش نگریست. و حیران ماند؛ امّا اندرونِ دلش مالامال از رشک (۳۲۵)
و کین گشته بود.

امّا مکر اندیشه و زبان و نیروی ارادهٔ پنهان او چنان بود که سه‌سال نگذشته، از نزدیک‌ترین مشاوران محرم شاه گشت؛ تملق‌ها شیرین همانند عسل پیوسته بر زبانش جاری بود، و در بسیاری چیزها دانشی داشت که هنوز بر آدمیان مکشوف نگشته بود. و با دیدن لطف و احسان خداوندگارشان به او، جمله مشاوران تملق‌اش را می‌گفتند، جز یک تن، آماندیل فرمانروای آندونیه. آنگاه تغییری به‌تدریج در آن دیار پدید آمد، و دلِ یاورانِ الف سخت مضطرب گشت، و بسیاری از بیم پراکنده شدند؛ و اگرچه کسانی که مانده بودند هنوز خود را مؤمن می‌خواندند، دشمنان، ایشان را یاغی نام داده بودند. زیرا اکنون سائورون که در میان آدمیان گوش شنوا یافته بود، با دلایل فراوان برضد آموزه‌های والار سخن می‌گفت؛ و از القائات او این بود که گمان کنند در جهان، در شرق و حتی غرب هنوز دریاها و سرزمین‌های نامفتوح بسیار و در آن‌ها ثروت‌های بی‌شمار هست. و باز اگر سرانجام به انتهای آن سرزمین‌ها و دریاها برسند، در فراسوی آن همه، تاریکی کهن قرار دارد. «و جهان از آن تاریکی ساخته آمده است. زیرا تنها تاریکی است که شایان ستایش است، و خداوندگار ای بسا، از این تاریکی باز دنیاهای دیگری پدید آورد تا هبهٔ کسانی باشد که بندهٔ اویند، تا فزونی قدرت‌شان را فرجامی نباشد.»

و آر-فارازون گفت: «خداوندگار تاریکی کیست؟»

آنگاه در پس درهای بسته، سائورون با شاه به گفت‌وگو نشست و به دروغ چنین گفت: «او همان است که کسی نام او را بر زبان نمی‌آورد؛ زیرا والار شما را در باب او فریفته، و نام ارو را پیش کشیده‌اند، شبحی که به تدبیر بلاهت‌آمیز دل ایشان پدید آمده، برای به زنجیر کشیدن آدمیان تا

بندگان والار باشند. زیرا ایشان وخشگران این ارواند، که هر چه خودشان می‌خواهند، می‌گوید. امّا آنکه او سرور همهٔ ایشان است، باز پیروز خواهد شد، و شما را از این شبح رهایی خواهد داد؛ و نام او ملکور، خداوند جمله موجودات است، رهایی‌بخش، و او شما را نیرومندتر از والار خواهد ساخت.»

آنگاه شاه آر-فارازون به پرستش تاریکی روی آورد، و پرستش ملکور، خداوندگار تاریکی، نخست در خفا، امّا طولی نکشید که آشکارا و در برابر مردمان خویش؛ و بیشتر مردمان به او تأسی کردند. باری چنان که آمد، (۳۲۶) هنوز پاره‌ای از بازماندگان مؤمنان در رومنا و اطراف شهر ساکن، و معدودی دیگر در اطراف و اکناف پراکنده بودند. مهتر این مردم که همه در روزهای شوم از او انتظار نشان دادن راه و چاه و شهامت را داشتند، آماندیل مشاور شاه بود و پسر او الندیل بود، که پسرانش ایسیلدور و آناریون در آن هنگام بنا به روال نومه‌نور، مردانی جوان به‌شمار می‌آمدند. آماندیل و الندیل ناخدایان بزرگی بودند؛ و آن دو از خاندان الروس تار-مینیاتور بودند، هرچند نه از خاندان حکمرانانی که تاج و تخت شهر آرمنه‌لوس به ایشان متعلق بود. آن دو در روزگار جوانی به همراه آماندیل در نزد فارازون گرامی بودند، و اگرچه آماندیل از یاوران الف بود، تا به‌گاه آمدن سائورون در شورا باقی ماند. اکنون از مناصب خود منفصل گشته بود، و سائورون بیش از هر کس دیگری در نومه‌نور از او کینه داشت. امّا آماندیل چنان نژاده بود و چنان ناخدایی کاردان که بسیاری از مردم ارجش می‌نهادند، و نه شاه، و نه سائورون هنوز جرأت آزاردن او را نداشتند.

از این روی آماندیل کناره گرفت و به رومنا رفت، و جمله کسانی را که

گمان می‌داشت هنوز از مؤمنان‌اند، پنهانی بدآنجا فرا خواند؛ چه، می‌ترسید که پلیدی به سرعت رشد کند، و جمله یاوران در خطر بودند. و طولی نکشید که چنین گشت. زیرا منل‌تارما در آن ایام به کلی متروک شده بود؛ و اگرچه حتی سائورون جسارت آلودن آن مکان رفیع را نداشت، باری شاه به کیفر مرگ هیچ‌کس را به بالا رفتن از آنجا اجازت نمی‌داد، حتی کسانی که از مؤمنان بودند و یاد ایلوواتار را در دل زنده نگاه داشته بودند. و سائورون، شاه را به بریدن درخت سپید، نیملوت زیبا برانگیخت، درختی که در دربار او می‌رویید، و یادگاری از الدار و روشنایی والینور بود.

شاه نخست بدین کار رضا نمی‌داد، زیرا گمان می‌داشت که بخت و
اقبال خاندانش مطابق پیشگویی تار-پلان‌تیر با این درخت گره خورده
است. بدین‌سان او که اکنون از سر بلاهت از الدار و والار متنفر بود، بیهوده
به سایهٔ بیعت کهن نومه‌نور چنگ انداخت. امّا وقتی آماندیل شایعهٔ قصد
پلید سائورون را شنید از ته دل اندوهگین شد، و دانست که سائورون
سرانجام اراده‌اش را به کرسی خواهد نشاند. پس او با الندیل و پسران الندیل
سخن گفت، و حکایت درختان والینور را یادآوری کرد؛ و ایسیلدور هیچ (۳۲۷)
نگفت، امّا شبانه بیرون آمد و چنان کاری قهرمانانه کرد که از آن پس او را
مشهور و پرآوازه ساخت. یکه و تنها و با قیافهٔ مبدل به دربار شاه در
آرمنه‌لوس وارد شد، به جایی که اکنون ورود به آن برای مؤمنان ممنوع بود؛
و خود را به جایگاه درختی رساند که نگهبانان شب و روز مراقب‌اش بودند.
در آن زمان نیملوت تاریک بود و هیچ شکوفه‌ای نداشت، زیرا اواخر پاییز
بود و زمستان نزدیک؛ و ایسیلدور از میان نگهبانان گذشت و میوه‌ای را که
از آن آویخته بود، چید، و چرخید تا برود. امّا نگهبانان بیدار شدند و به او

حمله بردند، و ایسیلدور به اجبار راه خود را با جنگ به بیرون باز کرد و زخم‌های متعدد برداشت؛ موفق به فرار شده بود، و به سبب جامهٔ مبدل‌اش هیچ‌کس نمی‌دانست که چه کسی به درخت دست‌درازی کرده است. امّا ایسیلدور سرانجام با دشواری به رومنا برگشت، پیش از آن‌که نیرویش تمام شود و میوه را در دستان آماندیل گذاشت. پس میوه را در خفا کاشتند، و آماندیل آن را متبرک ساخت؛ و در بهار نهالی از آن سبز شد و جوانه زد. امّا آنگاه که نخستین برگ باز شد، ایسیلدورکه دیرزمانی در بستر مرگ افتاده بود، برخاست و زخم‌ها دیگر مایهٔ رنج و زحمت او نشدند.

و چه به‌هنگام بود این کار، زیرا پس از آن دست‌درازی به درخت، شاه تسلیم ارادهٔ سائورون گشت و درخت سپید را انداخت؛ و سپس یکسره از بیعت پدرانش روی‌گردان شد. امّا به اشارهٔ سائورون بر روی تپه‌ای در میان شهر نومه‌نوری‌ها، آرمنه‌لوس زرین، معبدی باعظمت ساختند؛ و زیربنای این معبد مدور بود و ضخامت دیوارهایش پنجاه پا و قطر بنا در مرکز پانصد پا و بلندی دیوارها پانصد پا از زمین و گنبدی عظیم بر روی این دیوارها برآوردند. و آن گنبد را با نقره پوشاندند و چنان در پرتو خورشید می‌درخشید که روشنایی‌اش از دوردست‌ها دیده می‌شد؛ امّا طولی نکشید که این روشنایی رو به تیرگی گذاشت و نقره سیاه گشت. زیرا آتشدانی در مرکز معبد بود و در بلندترین نقطهٔ گنبد، دریچه‌ای که از آن دودی غلیظ بیرون می‌زد. و نخست آتش را در آتشدان، سائورون با کندهٔ بریده درخت نیملوت برافروخت، و چوب شعله کشید و سوخت؛ امّا مردمان از دود غلیظی که بالا
(۳۲۸) می‌رفت در شگفت شدند، چنان که ابر هفت روز آسمان آن سرزمین را فروگرفت، تا آنکه به تدریج رهسپار غرب گشت.

از آن پس آتش و دود پیوسته برقرار بود؛ زیرا بر قدرت سائورون روزبه‌روز می‌افزود، و در آن معبد با ریختن خون و شکنجه و شرارت فراوان قربانی تقدیم ملکور می‌کردند تا ایشان را از مرگ رهایی دهد. و بیشتر قربانیان را از میان مؤمنان برمی‌گزیدند؛ و هیچ گاه اتهام قربانیان آشکارا این نبود که ملکورِ آزادی‌بخش را پرستش نمی‌کنند، و بهانه‌ها غالباً نفرت از شاه و شورش علیه او و یا دسیسه‌چینی بر ضد خویشان، و یا تمهید دیدن دروغ و یا خوراندن زهر بود. این اتهامات غالباً کذب بود؛ باری آن روزگار روزگاری تلخ و ناخوشایند بود، و نفرت، نفرت می‌زاید.

امّا به‌رغم این همه، مرگ از آن سرزمین رخت برنبست، بل زودهنگام‌تر و مکررتر از همیشه، و در جامه‌ها و کسوتی هولناک‌تر رخ نمود. زیرا اگر پیش‌تر مردمان اندک اندک پیر می‌شدند و در پایان به‌گاه خستگی از جهان بر بستر مرگ می‌آرمیدند، اکنون جنون و بیماری بر ایشان می‌تاخت؛ و باز در هراس بودند که پس از مرگ راهی تاریکی می‌شوند، راهیِ قلمروِ خداوندگاری که خود برگزیده بودند؛ و از رنج و عذاب، خود را نفرین می‌گفتند. و مردان در آن ایام سلاح برگرفتند و همدیگر را به بهانه‌های واهی کشتند؛ و مردم زودخشم گشته بودند، و سائورون و یا آنان که او ایشان را بندهٔ خود کرده بود، در آن سرزمین می‌گشتند و آدمیان را برضد آدمیان برمی‌انگیختند، چنان که مردم بر ضد شاه و نجیب‌زادگان، یا بر ضد هر کسی که سخن گفتن برضد او شایسته نبود، سخن می‌گفتند؛ و مردانِ قدرت، سنگ‌دلانه انتقام می‌گرفتند.

با این حال زمانی دراز در گمان نومه‌نوری‌ها چنین می‌نمود که ثروت و مکنت‌شان فزون‌تر گشته، و اگر شادمانی رو به کاستی گذاشته، باری قوی‌تر

از پیش شده‌اند و پیوسته بر ثروت ثروتمندان می‌افزاید، چون با یاری و اندرز سائورون، مال و مکنت‌شان را تکثیر کرده و آلات حرب طرح ریخته بودند، و پیوسته کشتی‌های بزرگ‌تر می‌ساختند. و اینک با قدرت و زرادخانه، به سرزمین میانه بادبان می‌کشیدند، و دیگر آورندهٔ ارمغان‌ها نبودند، و یا حتی حکمران، بل مردان تندخوی جنگ بودند. و آدمیانِ سرزمین میانه را شکار می‌کردند و دارایی‌شان را می‌ستاندند و برده‌شان می‌ساختند، و بسیاری را بی‌رحمانه در قربانگاه‌ها کشتند. زیرا آنان در آن روزگار در دژهای خود معابد و مقبره‌های بزرگ می‌ساختند؛ و آدم‌ها از ایشان در هراس بودند، و یاد و خاطرهٔ شاهان مهربان روزگار باستان از جهان محو شده و با بسیاری داستان‌های هولناک، تیره و تار گشته بود.

بدین‌سان آر-فارازون، شاه سرزمین ستاره، به بزرگ‌ترین جباری بدل شد که جهان از عهد مورگوت به خود دیده بود، اگرچه راستی را مورگوت از پس سریر شاه حکمرانی می‌کرد. امّا سال‌ها سپری گشت و شاه وقتی روزگارش به درازا کشید، سایهٔ مرگ را نزدیک دید؛ و مالامال از ترس و خشم شد. اینک ساعتی که سائورون دیرزمانی چشم به راهش بود، فرا رسید. و سائورون با شاه به گفت‌وگو نشست و گفت توانایی تو چنان عظیم است که باید در اندیشهٔ ساری کردن اراده‌ات در تمام امور باشی و نه تابع هیچ فرمان یا حریم.

و او گفت: «والار سرزمینی را به مالکیت خود درآورده‌اند که مرگ را در آن راهی نیست؛ و در این باب با تو دروغ گفته‌اند، و به سبب حرص و آز آن را به بهترین نحو ممکن از تو نهان داشته‌اند، و نیز به سبب ترس‌شان از این که مبادا شاهان آدمیان قلمرو بی‌مرگی را از چنگ‌شان بیرون آورند و به

جای والار بر جهان حکم رانند. و اگرچه بی‌تردید زندگانی جاودانه نه برای همه بل فقط برای کسانی است که شایسته‌اند، مردان قدرت و غرور و مردان والاگهر، باری این خلاف رسم عدالت است که این هبهٔ برازنده، از شاه شاهان، آر–فارازون، نیرومندترین فرزندان زمین دریغ گردد، که در مقام قیاس اگر شدنی باشد او را فقط می‌توان با مانوه برابر دانست. امّا شاهان بزرگ تن به منع و انکار نمی‌دهند، و هرچه را برازندهٔ ایشان است، می‌ستانند.»

آنگاه آر–فارازون لایعقل، زیر سایهٔ مرگ، از آنجا که مهلت او به انتها می‌رسید، سخن سائورون را شنید؛ و در خلوت در باب این که چگونه می‌توان با والار جنگید به تأمل پرداخت. زمانی دراز این طرح را می‌پروراند و آشکارا از آن سخن نمی‌گفت، امّا نقشهٔ او نمی‌توانست از نگاه همگان پوشیده بماند. و آماندیل، آگاه از قصد شاه، نومید و وحشت‌زده می‌دانست که آدمیان را یارای مغلوب کردن والار در جنگ نیست، و اگر کسی مانع از تحقق این جنگ نشود، ویرانی دامن‌گیر جهان خواهد شد. از این رو پسرش الندیل را فرا خواند و به او گفت:

«روزگار بس پلید است، و هیچ امیدی برای آدم‌ها نیست، زیرا شمار
(۳۳۰) مؤمنان اندک است. از این‌روی برآنم که در به‌کار بستن همان توصیه‌ای بکوشم که جد ما اثارندیل در زمان‌های کهن به کار بست، یعنی بادبان کشیدن به سوی غرب، خواه حریم باشد یا نباشد، و سخن گفتن با والار، و ای بسا حتی خودِ مانوه، و یاری خواستن از او، پیش از آنکه همه‌چیز از دست برود.»

الندیل گفت: «پس به شاه خیانت می‌کنی؟ زیرا خود تو از تهمتی که به

ما می‌بندند، این که ما خائن و جاسوس‌ایم، نیک آگاهی، و تا به امروز این تهمت‌ها به ناروا بوده است.»

آماندیل گفت: «اگر می‌دانستم که مانوه چنین قاصدی نیاز دارد، در خیانت به شاه درنگ نمی‌کردم. زیرا فقط یک پیمان وفاداری هست که هیچ آدمی‌زادی به هیچ بهانه‌ای در دل خود نمی‌تواند از قیدش آزاد شود. امّا من به سبب ترحم بر آدمیان و رهایی‌شان از سائورون فریب‌کار است که به شفاعت می‌روم، زیرا دست‌کم هنوز گروهی مؤمن مانده‌اند. امّا از بابت حریم، من تن به کیفر خواهم داد، تا مبادا که جمله مردمانم گناهکار قلمداد شوند.»

«امّا ای پدر به گمان تو آنگاه که کارت از پرده بیرون افتد چه بر سر آن گروه از خاندانت که پشت سر می‌نهی، خواهد افتاد؟»

آماندیل گفت: «مبادا که کسی خبردار شود. پنهانی مقدمات سفر را مهیا خواهم ساخت، و به سوی شرق بادبان خواهم کشید، به آن سو که هر روز کشتی‌ها از بندرگاه‌های ما روانه می‌شوند؛ سپس اگر باد موافق یاری کند و فرصت دست دهد، دور خواهم زد و از جنوب یا شمال بار دیگر به غرب بازخواهم گشت، تا بجویم آنچه را که شاید یافتنی باشد. امّا توصیهٔ من به تو و مردم تو این است پسرم، که کشتی‌های دیگری مهیا کنید و هر چه را که نمی‌توانید از آن دل بکنید، در آن‌ها بگذارید؛ وقتی کشتی‌ها آماده شد در بندرگاه رومنا بنشینید، در میان مردمان شایع کنید که مقصودتان روان شدن از پی من در موقع مقتضی است. آماندیل در چشم خویشاوند صاحب تخت‌مان برای مدتی یا تا به ابد دیگر چندان عزیز نیست که از رفتن‌مان بسی غم به دل راه دهد. امّا مگذار ببینند که قصد داری مردان بسیاری را با

خود همراه کنی، گرنه افکارش مشوش خواهد شد، به سبب جنگی که تمهید دیده، و به این منظور، به جمله نیروهایی که می‌تواند بسیج کند چشم امید دوخته است. تمام مؤمنانی را که در صداقت‌شان شک نیست، بیاب و اگر قصد همراهی با تو را دارند، پنهانی با خود همراه کن و در طرح خود آن‌ها را نیز شریک گردان.»

الندیل گفت: «و این طرح چه خواهد بود؟»

(۳۳۱ آماندیل پاسخ داد: «شرکت نکردن در جنگ و مراقب بودن. تا بازنگشته‌ام چیزی بیش از این نمی‌توانم بگویم. امّا بیشتر محتمل است که بی‌هیچ ستاره‌ای برای راهنمایی، مجبور به گریختن از سرزمین ستاره شوی؛ زیرا این سرزمین ملوث گشته است. آنگاه جمله چیزهایی را که دوست می‌داری از دست خواهی داد، و طعم مرگ را هنگامی که هنوز زنده‌ای خواهی چشید، در جست‌وجوی دیار تبعید، در جایی دیگر. امّا این که آنجا در شرق خواهد بود یا در غرب، تنها والار می‌دانند.»

آنگاه آماندیل جمله خانگیانش را همچون کسی که در آستانهٔ مرگ است، بدرود گفت. «زیرا هیچ بعید نیست که شما دیگر مرا نبینید؛ و نتوانم چنان‌که اِئارندیل سال‌ها پیش کرد، نشانه‌ای برای شما بیاورم. امّا پیوسته به هوش باشید، زیرا فرجام جهانی که ما می‌شناختیم اینک بر سر دست آمده است.»

آورده‌اند که آماندیل در کشتی کوچک‌اش شبانه به راه افتاد و نخست به سوی شرق راند و سپس برگشت و راه غرب را در پیش گرفت. و سه تن از خادمانش را که در نزد او گرامی بودند با خود برد، و دیگر هیچ‌گاه سخن و نشانه‌ای از آنان در این جهان شنیده یا دیده نشد؛ و نیز هیچ حکایت یا

گمانی در باب سرنوشت‌شان در دست نیست. آدمیان را برای بار دوم در چنین رسالتی امکان پیروزی، و برای عهدشکنی نومه‌نور آمرزشی آسان در کار نبود.

امّا الندیل فرموده‌های پدر را به کار بست، و کشتی او در سواحل آن دیار لنگر انداخت؛ و مؤمنان، زنان و فرزندان و مرده‌ریگ و توشه‌ای فراوان در آن کشتی‌ها گذاشتند. و بسا چیزهای زیبا و پرشکوه، از آن دست که نومه‌نوری‌ها به روزگار حکمت‌شان ساخته و پرداخته بودند، از ظرف‌ها و گوهرها و طومارهای معرفت نبشته به خط سرخ و سیاه، در میان‌شان بود. و هفت سنگ را برداشتند که هدیهٔ الدار بود؛ امّا در کشتی ایسیلدور، درخت نورسته را پاس می‌داشتند، نهال نیملوت زیبا را. بدین‌سان الندیل آماده شد، و درگیر کارهای پلید آن روزگار نگشت؛ و پیوسته نشانه‌ای را انتظار می‌کشید که هرگز نیامد. آنگاه پنهانی راه سواحل غرب را در پیش گرفت و به آن سوی دریا خیره شد، چه، اندوه و حسرت بر سرش سایه انداخته بود، و پدرش را سخت دوست می‌داشت. امّا چیزی نمی‌دید جز ناوگان آر–فارازون که در بندرگاه غرب گرد می‌آمد.

زمانی پیش‌تر در جزیرهٔ نومه‌نور آب و هوا همیشه مطابق نیازها و میل آدمیان بود؛ باران در فصل مناسب، و همیشه به اندازه؛ و آفتاب به‌هنگام
(۳۳۲) گرم و به‌هنگام خنک، و نیز بادهایی که از دریا می‌وزید. و وقتی باد از غرب وزان بود، به گمان خیلی‌ها عطرآگین می‌نمود، گذرا، امّا دلنشین و دل‌انگیز، به‌سان گل‌هایی که تا ابد در مرغزاران نامیرا شکوفایند و نامی در سواحل میرایان ندارند. امّا اینک تمامی این‌ها دگرگون گشته بود؛ زیرا آسمان تیره و تار شده بود و باران و تگرگ سیل‌آسا می‌بارید و بادهای توفانی می‌وزید؛ و

گاه و بی‌گاه یکی از کشتی‌های بزرگ غرق می‌شد و به بندرگاه باز نمی‌گشت، هرچند ماتمی چنین تا به آن هنگام از گاه برآمدن ستاره، رخ نداده بود و هر از گاه شامگاهان از غرب ابری عظیم به هیئت عقاب می‌رسید، با بال‌های گسترده به سوی شمال و جنوب؛ و آهسته‌آهسته پدیدار می‌گشت و غروب را فرو می‌پوشید، و شبی ظلمانی بر نومه‌نور حکمفرما می‌شد. و برخی عقابان آذرخش در زیر بال‌هاشان داشتند، و تندر در میان دریا و ابر طنین‌افکن می‌گشت.

آنگاه آدم‌ها هراسان شدند و بانگ برداشتند: «عقابان خداوندگاران غرب را بنگرید! عقابان مانوه بر فراز نومه‌نور به پرواز درآمده‌اند!» و نماز بردند.

پس گروهی اندک چند صباحی پشیمان شدند، امّا دیگران دل‌سخت گردانیدند و مشت‌های خود را به آسمان گرفتند و گفتند: «خداوندگاران غرب بر ضد ما دسیسه چیده‌اند. بگذار نخست آنان بزنند. ضربهٔ بعدی از آن ما خواهد بود!» این سخنان را خود شاه بر زبان آورد، امّا سائورون بود که این گفتار را بر زبان او می‌نهاد.

اینک بر شدت آذرخش‌ها افزود، و گروهی از مردان را بر تپه‌ها و دشت‌ها و در خیابان‌های شهر کشت؛ و صاعقه‌ای آتشین به گنبد معبد برخورد و آن را شکافت، و گنبد غرق آتش شد، امّا خود معبد استوار ماند، و سائورون بر فراز قله ایستاد و آذرخش را به چالش طلبید و هیچ آسیبی ندید؛ و در آن ساعت، مردان او را رب‌النوع خواندند و به او تأسی جستند. از این رو آنگاه که آخرین نشانه پدیدار شد، چندان اعتنایی نکردند. زیرا زمین زیر پای ایشان لرزید، و غرشی همچون غرش رعد در زیرزمین با خروش دریا آمیخت، و دود از قلهٔ منل‌تارما بیرون زد. امّا آر-فارازون بیش از پیش در کار

بسیج سپاهیانش شتاب کرد.

در آن زمان ناوگان نومه‌نوری‌ها، دریا را در سواحل غربی آن دیار تیره و تار ساخت، و کشتی‌ها به‌سان مجمع‌الجزایری متشکل از صدها جزیره بودند؛ دکل‌های ناوگان به‌سان جنگلی بود بر فراز کوه، و بادبان‌ها به‌سان ابری اضطراب‌آور؛ و پرچم‌ها زرین و سیاه بود. و همه گوش به فرمان آر–فارازون داشتند؛ و سائورون در اندرون حلقهٔ درونی معبد اعتکاف کرده بود، و مردان قربانی‌ها را برای سوختن به نزد او آوردند.

آنگاه عقابانِ خداوندگاران غرب از مغرب فراز آمدند. و نبرد را آراسته بودند و به صف پیش می‌آمدند، صفی که انتهای آن تا جایی که چشم می‌دید، پیدا نبود؛ و همچنان که پیش آمدند بال‌هاشان هر دم گسترده‌تر آسمان را تنگ می‌گرفت. امّا غرب به رنگ سرخ در پس‌شان مشتعل بود و پرتوی از آن‌ها می‌تافت چنان که گویی از خشمی عظیم برافروخته بودند، و نومه‌نور یکسره با آتشی سوزنده روشن گشته بود؛ و مردان به چهرهٔ هم‌پالگی‌های خود نگریستند و چهره‌ها گفتی از خشم سرخ گشته بود.

آنگاه آر–فارازون دل سخت گردانید، و بر عرشهٔ کشتی پرصلابت‌اش، آلکاروندااس، دژِ دریا، گام نهاد. کشتی پاروهای بسیار و دکل‌های بسیار داشت، زرین و سیه‌فام؛ و بر عرشه‌اش تخت آر–فارازون را نهاده بودند. آنگاه آر–فارازون جامهٔ فاخر به تن و تاج بر سر فرمود تا پرچم او را بالا برند و به علامت او کشتی‌ها لنگر کشیدند و در آن ساعت شیپورهای نومه‌نور تندرآسا نواختن آغاز کرد.

بدین‌سان ناوگان نومه‌نوری‌ها به مقابله با تهدید غرب به راه افتاد؛ و باد اندک بود، امّا آنان پاروهای بسیار و بردگان نیرومند داشتند تا در زیر تازیانه

پارو بزنند. خورشید غروب کرد، و سکوتی عظیم در گرفت. تاریکی بر زمین حکمفرما شد، و دریا خاموش بود، جهان در انتظار آنچه قرار بود رخ دهد. ناوگان اندک‌اندک از دید نظاره‌گران بندرگاه بیرون رفت، و روشنایی چراغ‌ها محو گردید و شب آنان را در کام کشید؛ و صبح ناوگان رفته بود. زیرا بادی از شرق برخاست و آنان را با خود برد؛ و آنان حریم والار را شکستند، و به دریاهای ممنوع بادبان کشیدند، راهی جنگ با بی‌مرگان، تا زندگانی جاودانه را در محدودهٔ مدارات این جهان از چنگ‌شان به‌در آورند.

امّا ناوگان آر–فارازون از دریای ژرف فراز آمد و گردبرگرد آوالونه و جمله
(۳۳۴) جزیرهٔ اره‌سئا حلقه زد، و الدار سوگوار شدند، زیرا روشنایی خورشیدِ غروب را ابر نومه‌نوری‌ها از جلوه انداخته بود. و سرانجام آر–فارازون به خود آمان رسید، به قلمرو قدسی، و به سواحل والینور؛ و باز همه‌جا خاموش بود، و تقدیر به رشتهٔ مویی بند. چون آر–فارازون سرانجام دچار تزلزل شد، و چیزی نمانده بود که بازگردد. آنگاه که به سواحل خاموش نگریست و تانیکوئتیل درخشان را دید، سپیدتر از برف، سردتر از مرگ، ساکت، لایتغیر، دهشت‌ناک به مانند سایهٔ روشنی ایلوواتار، دودل گشت. امّا اکنون، غرور ارباب او بود، و سرانجام کشتی‌اش را ترک گفت و گام بر ساحل نهاد، و آن سرزمین را چنان که کسی برایش حاضر به نبرد نبود، از آن خود خواند. و سپاهی از نومه‌نوری‌ها مقتدرانه بر گرد تونا اردو زدند، و در این حال جمله الدار از آنجا گریخته بودند.

آنگاه مانوه بر فراز کوه به ایلوواتار توسل جست، و در آن هنگام والار از قیمومت خود بر آردا دست بداشتند. امّا ایلوواتار نیروی خویش را پدیدار

و راه و رسم جهان را دگرگون ساخت؛ و مغاکی عظیم در دریا میان نومه‌نور و دیار بی‌مرگی دهان گشود، و آب‌ها به درون آن مغاک سرازیر و خروش و بخارِ سیلاب‌ها به آسمان برشد و جهان لرزید. و جمله ناوگان نومه‌نوری‌ها در ورطه رفتند و غرق گشتند و برای همیشه بلعیده شدند. امّا شاه آر-فارازون و سلحشوران فانی که گام بر دیار آمان نهاده بودند زیر آوار کوه‌ها دفن شدند: آورده‌اند که آنان در مغاره‌های فراموشی زندانی‌اند تا گاه نبرد بازپسین، و روز داوری.

امّا سرزمین آمان و اره‌سئای الدار برداشته و تا ابد به فراسوی دست‌رس آدمیان منتقل شد، و آندور، زمین هبه گشته، نومه‌نور شاهان، اِلنای ستارهٔ اِئارندیل، یکسره ویران گشت. زیرا این دیار به شرق شکاف عظیم نزدیک بود، و بنیاد آن زیر و رو شد، و فرو ریخت و در تاریکی فرو رفت، و دیگر اثری از آن نیست. و اینک بر روی زمین ماندگاهی نیست که در آن یاد و خاطرهٔ زمانی که از پلیدی اثری نبود، محفوظ مانده باشد. زیرا ایلوواتار دریاهای عظیمِ غربِ سرزمین میانه و نیز زمین‌های تهی شرق را پس راند، و سرزمین‌های نو و دریاهای نو پدید آمد؛ و جهان کوچک شد، زیرا والینور و اره‌سئا را از آنجا برگرفت و در قلمرو چیزهای پوشیده و نهان جای داد. (۳۳۵)

در ساعتی نامنتظر برای آدمیان این واقعه رخ داد، در سی و نهمین روز از عزیمت ناوگان. آنگاه ناگهان آتش از منل‌تارما فواره زد، و بادی توفنده برخاست و زمین به لرزه درآمد و آسمان پیچید، و تپه‌ها لغزید، و نومه‌نور به اندرون دریا فرو شد، با تمام کودکان و زنانش و دوشیزگان و بانوان مغرورش؛ و جمله باغ‌ها و تالارها و برج‌ها، و مقبره‌ها و ثروت‌ها، و گوهرها و تورها، چیزهای آراسته و منقوش، شادی و شور و آهنگ‌هایش، و حکمت

و معرفت‌اش: این چیزها برای همیشه نابود گشت. و آخر از همه موج فزاینده، سبز و سرد و کف بر تارک، زمین را در نوردید و شهبانو تار-میریل را، زیباتر از سیم یا عاج یا مروارید در آغوش کشید. بسیار دیر بود کوشش او برای بالا رفتن از راه‌های پرشیب منل‌تارما به سوی آن جایگاه مقدس؛ زیرا آب از او پیشی گرفت، و فریاد او در خروش باد گم شد.

امّا خواه آماندیل به راستی به والینور رسیده و مانوه نیایش او را شنیده بود، یا نه، به لطف والار، الندیل و پسران و مردمانش از تباهی آن روز جان به سلامت بردند. چه، الندیل در رومنا ماند و از فراخوان، آنگاه که شاه عازم جنگ بود، سرپیچید؛ و برای گریختن از چنگ سربازانِ سائورون که آمده بودند تا دستگیرش کنند و به آتش معبد بسپارند، بر کشتی نشست و از ساحل فاصله گرفت، و به انتظار فرصت مناسب ماند. آنجا، زمین او را از کِشند دریا که همه‌چیز را به سوی ورطه می‌کشید امان داد، و سپس از نخستین یورش توفان محفوظ ماند. امّا آنگاه که موج ویرانگر زمین را در نوردید و نومه‌نور در برابر هجوم آن واژگون گشت، ترجیح می‌داد که او نیز غرق شود و می‌انگاشت که اندوه نابودی بسی کمتر است، زیرا درد مرگ تلخ‌تر از رنج و اندوه آن روز نمی‌توانست بود؛ امّا باد توفنده، سرکش‌تر از هر بادی که آدمیان تا به آن روز دیده بودند، وزان از غرب او را برداشت و کشتی‌اش را تا به دورها راند؛ و بادبان‌ها را درید و دکل‌ها را شکست و سردرپی آدم‌های شوربخت چون کاه بر روی آب گذاشت.

(۳۳۶) نُه کشتی بودند: چهار کشتی از آن الندیل، سه از آن ایسیلدور، و دو از آن آناریون؛ و از برابر توفان سیاه، از گرگ و میش نابودی به تاریکی جهان گریختند. و ژرفناهای زیرشان به‌سان خشم اوج‌گیرنده بالا آمد، و موج‌ها به

بلندی کوه روان با کلاهی سترگ از برف پیچان آنان را تا به میان ابر پاره‌ها بالا برد، و پس از چند روز در سواحل سرزمین میانه بر خشکی افکند. و جمله کرانه‌ها و مناطق ساحلی جهان غربی در آن زمان متحمل تغییر و ویرانی‌های فراوان گشت؛ و دریاها بر خشکی تاختند و سواحل به زیر آب رفت و جزایر پیشین غرق شد و جزایر نو سر برآورد؛ و تپه‌ها فرو ریختند و رودخانه‌ها در بسترهای عجیب به جریان درآمدند.

الندیل و پسرانش از آن پس قلمروهای پادشاهی را در سرزمین میانه بنیاد گذاشتند؛ و اگرچه معرفت و صناعت‌شان چیزی نبود، مگر پژواکی از آنچه پیش از آمدن سائورون به نومه‌نور بود، امّا در گمان آدم‌های نامتمدن جهان بس عظیم می‌نمود. چه بسیار ماجراها که در دیگر کارنامه‌های وارثان الندیل در دوران بعد آمده است، و نیز حدیث کشمکش با سائورون که هنوز به پایان نرسیده بود.

زیرا سائورون از خشم والار، و سرنوشت شومی که ارو بر دریا و زمین حکمفرما کرده بود، وحشت‌زده شد. این تقدیر بس عظیم‌تر از آن چیزی بود که انتظار می‌کشید، و فقط مرگ نومه‌نوری‌ها و شکست شاه مغرورشان را امید می‌داشت. و سائورون نشسته بر تخت سیاهش در میانهٔ معبد با شنیدن نفیر شیپورهای آر-فارازون که ساز نبرد می‌زدند، خندیده بود؛ و باز وقتی صدای تندر توفان را شنید، خندید؛ و بار سوم در آن اثنا که از لذت افکار خود می‌خندید، در فکر این که اکنون در جهان چه‌ها خواهد کرد، آزاد از شر اداین برای همیشه، در گرماگرم شادمانی غافلگیر گشت، و تخت و معبدش در ورطه فرو غلتید. امّا سائورون جسمی فانی نبود، و اینک اگرچه کالبد پلید و

سترگ و آراسته‌اش را از کف داده بود و دیگر نمی‌توانست در چشم آدمیان نیکو بنماید، باری روحش از ژرفناها بیرون آمد، و به‌سان سایه و بادی سیاه از روی دریا گذشت و به سرزمین میانه و موردور که خان و مانش بود،
(۳۳۷) بازگشت. آنجا حلقهٔ بزرگش را بار دیگر در باراد-دور به دست کرد، و پلید و خاموش همانجا مأوا گرفت، تا آن‌که بار دیگر چهره‌ای مبدل از برای خود آراست، تصویری از خباثت و کین که مرئی گشته باشد؛ و چشمان سائورون مخوف را اندک کسانی تاب دیدار داشتند.

امّا این حکایت در حدیث غرق شدن نومه‌نور که اینک به‌تمامی گفته‌ایم، نیامده است. و حتی نام آن دیار نیز از میان رفت، و آدمیان از آن پس نه از إلنا سخن گفتند، نه از آندور هبه گشته، که باز ستانده شد، نه از نومه‌نوره در مرزهای جهان؛ امّا تبعیدیان در سواحل دریا هرگاه به هوس دل خویش رو به غرب می‌کردند، از مار-نو-فالمار سخن می‌گفتند که به معنی غرقهٔ موج‌هاست، آکالابت فرو افتاده، آتالانته در زبان الداری.

در میان تبعیدیان، بسیاری بر این باور بودند که قلهٔ منل‌تارما، ستون آسمان برای همیشه به زیر آب‌ها فرو نرفت، بل بار دیگر از زیر موج‌ها سر برآورد، جزیره‌ای تک افتاده، گم شده در پهنهٔ آب‌ها؛ زیرا آنجا مکانی متبرک بود و حتی در عهد سائورون کسی آنجا را ملوث نساخته بود. و گروهی بودند از تخمه و نژاد الارندیل که بعدها به جست‌وجوی منل‌تارما برآمدند، زیرا اربابان معرفت بر این گمان بودند که آدم‌های تیزبین باستان، از روی این قله درخشش سرزمین بی‌مرگی را

می‌دیدند. زیرا حتی پس از ویرانی، دل‌های دونه‌داین هنوز مایل به غرب بود؛ و اگرچه ایشان به راستی می‌دانستند که جهان دگرگون گشته است، و می‌گفتند: «آوالونه از روی زمین ناپدید شده است، و دیار آمان را از آن برداشته‌اند، و در جهان تاریکی کنونی نمی‌توان یافت‌شان. امّا زمانی بوده‌اند، و از این رو هنوز هم هستند، با وجودِ راستین‌شان و در ترکیب کامل جهان، چنان که از نخست تدبیر گشته بود.»

زیرا دونه‌داین بر این گمان بودند که حتی آدمیان فانی، اگر چنانچه رستگار باشند، ای بسا می‌توانند به زمان‌های دیگری غیر از زمان جسم خویش در زندگانی چشم بدوزند؛ و همیشه آرزومند بودند که از سایه‌های تبعید بگریزند و به نحوی روشنایی بی‌زوال را ببینند؛ زیرا اندوه و اندیشهٔ مرگ حتی در آن‌سوی دریاهای ژرف نیز در پی‌شان بود. بدین‌سان دریانوردان‌شان هنوز به امید رسیدن به جزیرهٔ منل‌تارما و
(۳۳۸) دیدن مکاشفهٔ آنچه زمانی بوده است، دریاهای تهی را می‌جستند. امّا آن را نیافتند. و کسانی که تا دوردست‌ها بادبان کشیدند، تنها به سرزمین‌های جدید رسیدند، و آن‌ها را شبیه سرزمین‌های کهن یافتند، و زیر سلطهٔ مرگ. و کسانی که تا به دوردست‌ها سفر کردند، جز حلقه‌زدن به دور زمین کاری از پیش نبردند و سرانجام فرسوده به همان جایی بازگشتند که از آن آغاز کرده بودند؛ و گفتند: «همه جاده‌ها اکنون خمیده است.»

بدین‌سان در روزگار پسین؛ خواه از روی سفر کشتی‌ها، و خواه معرفت و شناخت اختران، شاهان آدمیان دانستند که جهان به راستی مدور گشته است، و با این حال الدار هنوز در صورت تمایل مجاز به ترک گفتن آن و رسیدن به غرب باستانی و به آوالونه بودند. از این رو اربابان معرفت در میان آدمیان بر این باور بودند که جادهٔ راست برای کسانی که مجاز به یافتن آنند هنوز باید وجود داشته باشد. و آموزه‌های ایشان چنین بود که تا دنیا دنیاست، جادهٔ قدیم و یاد و خاطرهٔ غرب هنوز ادامه دارد، چونان پلی سترگ و نادیدنی که از میان هوای نفس کشیدن و پرواز (که اکنون همچون خودِ جهان خمیده بود) می‌گذرد و ایملن را که جسم بی‌یاری تابش نمی‌آوَرَد، در می‌نوردد، تا آنکه به تول ارەسئا، جزیرهٔ تنها و حتی شاید در فراسو به والینور برسد، به آنجا که والار هنوز در آن مسکن گزیده‌اند و بسطِ رویدادهایِ حکایتِ جهان را می‌نگرند. و قصه‌ها و خبرهای بسیار در سواحل دریا در باب دریانوردان و مردانی بی‌یار و یاور بر روی آب بر سر زبان‌ها افتاد، که با یاری تقدیر یا لطف و عنایت والار در راه راست افتادند و صورت جهان را دیدند که در زیرشان به‌تدریج دور می‌شد، و بدین‌سان به بارانداز چراغانی آوالونه، یا به خود سواحل آخرین در مرز آمان رسیدند و از آنجا پیش از مرگ، به کوه سپید، هولناک و زیبا چشم دوختند.

حدیث حلقه‌های قدرت

و

دوران سوم

حدیث حلقه‌های قدرت

و دوران سوم

که با آن این حکایت‌ها به پایان می‌رسد

(۳۲۱) از کهن‌روزگاران مایایی بود سائورون‌نام که سیندار او را در بلریاند، گورتائور نام کرده بودند. در آغازِ آردا، ملکور سائورون را به اتحاد با خویش فریفت، و او بزرگ‌ترین و معتمدترین بندگان دشمن گشت، و نیز بسیار خطرناک، زیرا می‌توانست خود را به کالبدهای گوناگون بیاراید، و مدتی طولانی برای فریفتن مردمان جز کسانی که بسیار هشیار بودند، شریف و زیبا بنماید.

وقتی تانگورودریم در هم شکست و مورگوت برافتاد، سائورون بار دیگر خود را به رنگی نیکو آراست و سر پیش ائون‌وه، چاووش مانوه فرود آورد، و از جمله کارهای پلید پیشین برگشت. و گروهی بر این اعتقادند که سائورون نخست به دروغ چنین نکرد، بل او ولو از سر ترس، به سبب سقوط مورگوت، و خشم فراوان خداوندگاران غرب، دست از امید شسته، به‌راستی نادم بود. امّا در ید قدرت ائون‌وه نبود تا کسانی را که با او هم مرتبت بودند، ببخشاید، و سائورون را فرمود تا به آمان بازگردد و آنجا به داوری مانوه تن در دهد. آنگاه سائورون شرمگین شد، و مایل نبود که تحقیر بازگشت را

تحمل کند و از جانب والار محکومیتی نصیب‌اش شود و ای بسا زمانی دراز را کمر به بندگی والار ببندد تا آنگاه که حسن‌نیت‌اش اثبات گردد؛ زیرا قدرت او در بندگی مورگوت بس عظیم بود. از این‌رو با رفتن ائون‌وه خود را در سرزمین میانه پنهان کرد؛ و بار دیگر در پلیدی فرو غلتید، زیرا بندهایی که مورگوت بر او نهاده بود، بس استوار بود.

(۳۲۲) در نبرد بزرگ و تلاطم‌های سقوط تانگورودریم، زمین سخت به لرزه درآمد، و بلریاند متلاشی و متروک شد؛ و در شمال و غرب، زمین‌های بسیاری به زیر آب‌های دریای بزرگ فرو رفت. در اوسیریاند واقع در شرق دیوارهای ارد لوین شکست و در جبههٔ جنوبی این کوه‌ها شکافی عظیم پدیدار شد و دریا همچون خلیجی در آن گسستگی پیش رفت و رود لون در بستری جدید به سویش روان گشت، و از این رو آن خلیج، لون نام گرفت. آن دیار را نولدور از دیرباز لیندون می‌نامیدند، و از آن پس نیز همین نام بر آن ماند؛ و بسیاری از الدار هنوز آنجا سکنی گزیده بودند و درنگ می‌کردند، هنوز بی‌میل به ترک بلریاند، جایی که از دیرباز در آن جنگیده و کوشیده بودند. گیل-گالاد پسر فین‌گون شاه‌شان بود، و الروند نیم‌الف، پسر ائارندیل دریانورد و برادر الروس نخستین شاه نومه‌نور نیز در کنارشان بود.

در سواحل خلیج لون الف‌ها بندرگاه‌های خود را بنا کردند و آن را میت‌لوند نام نهادند؛ و کشتی‌های بسیار را از آنجا که مأمنی نیک بود، در آن نگاه می‌داشتند. از بندرگاه‌های خاکستری الدار گاه و بی‌گاه بادبان می‌کشیدند و از تاریکی روزهای زمین می‌گریختند؛ زیرا به لطف و مرحمت والار نخست‌زادگان هنوز می‌توانستند راه راست را در پیش گیرند و باز گردند

و هرگاه خواستند به نزد خویشان در اره‌سئا و والینور در آن سوی دریاهای محیط بروند.

گروهی دیگر از الدار در همان روزگار از کوهستانِ ارد لیندون گذشتند و به سرزمین‌های میانی درآمدند. بسیاری از اینان تله‌ری بودند، بازماندگان دوریات و اوسیریاند؛ و آنان قلمروهایی در میان الف‌های جنگلی در بیشه‌ها و کوه‌های دور از دریا، دریایی که کمابیش حسرت‌اش را همیشه در دل داشتند، بنا نهادند. تنها در اره‌گیون که آدم‌ها آن را هولین نام داده بودند، الف‌های نژاد نولدوری قلمرویی دیرپا در آن سوی ارد لوین بنا کردند. اره‌گیون به ماندگاه‌های بزرگ دورف‌ها نزدیک بود که خزد-دوم نام داشت، امّا آنجا را در زبان الف‌ها هادودروند و سپس موریا می‌نامیدند. از اوست-این-ادیل، شهر الف‌ها، شاهراهی به دروازهٔ غربی خزد-دوم منتهی می‌شد، زیرا چنان دوستی‌ای میان دورف‌ها و الف‌ها به سود هر دو مردمان (۳۴۳) برقرار گشته بود که پیش‌تر در جایی دیگر سابقه نداشت. در اره‌گیون صنعتگران گوایت-ای-میرداین، مردم گوهرساز، در مهارت گوی سبقت را از همه ربوده بودند، مگر تنها خود فئانور؛ و به‌راستی خبره‌ترین کس در میان‌شان کله‌بریمبور بود، پسر کوروفین، که از پدر خود کناره گرفت، و پس از اخراج کله‌گورم و کورفین چنان که در *کوئنتا سیلماریلیون* آمده است، در نارگوتروند ماند.

در جاهای دیگر سرزمین میانه سال‌های سال صلح و آرامش برقرار بود؛ با این حال بخش اعظم زمین‌ها بیابانی و نابسارده بود، مگر تنها جاهایی که مردم بلریاند وارد شدند. به‌راستی الف‌های بسیاری آنجا

خان‌ومان داشتند، و به‌همین سان سال‌های بی‌شمار در گشت و گذار آزاد، سرزمین‌های پهناور دور از دریا را مسکن خود ساخته بودند؛ امّا آنان آواری بودند، و رخدادهای بلریاند در گمان‌شان چیزی جز شایعه، و والینور جز نامی دوردست نبود. و در جنوب، و شرق دور آدم‌ها زاد و ولد کردند؛ و بیشترشان به پلیدی روی آوردند، زیرا دست سائورون در کار بود.

با دیدن فلاکت دنیا، سائورون با خود گفت که والار سرگرم برانداختن مورگوت، بار دیگر سرزمین میانه را به فراموشی سپرده‌اند؛ و غرور او پیوسته بیشتر شد. الدار را به چشم نفرت می‌نگریست و از آدم‌های نومه‌نور که گاه و بی‌گاه با کشتی‌های خود به سواحل سرزمین میانه باز می‌گشتند، در هراس بود؛ امّا زمانی دراز افکارش را پوشیده نگاه داشت و نقشه‌های پلید را که در دل کشیده بود، پنهان ساخت.

او آدمیان را بیش از دیگر مردمان زمین مستعد بندگی یافت؛ امّا زمانی دراز در پی آن بود که الف‌ها را به بندگی درآورد، زیرا می‌دانست که نخست‌زادگان قدرت بیشتری دارند؛ و او در اطراف و اکناف به میان‌شان رفت، و رنگ او هنوز رنگ کسی بود که هم زیبا و هم خردمند است. فقط به لیندون نیامد، زیرا گیل-گالاد و الروند به او و ظاهر زیبایش مشکوک بودند، و اگرچه نمی‌دانستند که او به‌راستی کیست، به آن سرزمین راهش ندادند. امّا در دیگر جاها الف‌ها او را شادمان پذیرفتند، و تنها گروهی اندک گوش به قاصدان لیندون دادند که از ایشان می‌خواستند هشیار باشند؛ زیرا سائورون نام آناتار، خداوندگار هبه‌ها را بر خود نهاده بود، و آنان نخست از دوستی او بسیار بهره‌مند شدند. و سائورون با آنان گفت: «دریغا از ضعف بزرگان! چه، گیل-گالاد شاهی تواناست، و استاد الروند در جمله معرفت‌ها (۳۲۲)

فرزانه است، و با این حال آن دو مرا در کوشش‌هایم یاری نمی‌دهند. آیا مایل نیستند که دیگر سرزمین‌ها را به‌سان دیار خودشان سعادتمند ببینند؟ امّا از چه‌رو سرزمین میانه باید تا ابد متروک و بیابانی و تاریک بماند، حال آن که الف‌ها می‌توانند آنجا را به‌سان ارەسئا، اگر نگوییم والینور نیکو بسازند؟ و چون شما حاضر به بازگشت به آنجا نگشته‌اید گمان می‌دارم که سرزمین میانه را همچون من دوست می‌دارید. پس آیا وظیفهٔ ما این نیست که برای غنای اینجا و برای ترقی جمله اقوام الفِ محروم از آموزش و سرگردان در سرزمین میانه، به ذروهٔ آن قدرت و دانشی که الف‌ها در آن سوی دریا از آن برخوردارند، بکوشیم؟»

در اره‌گیون بود که پندهای سائورون بیش از هر جای دیگر شادمانه پذیرفته شد، زیرا در آن سرزمین نولدور پیوسته در پی افزودن بر مهارت و ظرافت ساخته‌های خود بودند. افزون بر این دل‌هاشان آرام و قرار نداشت، زیرا روی برتافته از بازگشت به غرب، در آرزوی ماندن در سرزمین میانه – که به‌راستی دوست‌اش می‌داشتند – و هم برخورداری از سعادت کسانی بودند که سرزمین میانه را ترک گفته بودند. از این رو به سخنان سائورون گوش سپردند و بسی چیزها از او آموختند، زیرا دانش او بس عظیم بود. در آن روزگار ساخته‌های چلنگران اوست–این–اِدیل گوی سبقت را از تمام چیزهای ساخته و پرداختهٔ پیشین‌شان ربود؛ و پس از تفکر بسیار حلقه‌های قدرت را ساختند. امّا سائورون کار و کوشش‌شان را هدایت می‌کرد و از آنچه می‌کردند، آگاه بود؛ زیرا آرزویش این بود که الف‌ها را دربند کند، و آنان را پیوسته تحت نظر نگاه دارد.

اینک الف‌ها حلقه‌های بسیار ساختند؛ امّا سائورون حلقهٔ یگانه را ساخت

تا بر دیگر حلقه‌ها حکمرانی کند، و قدرت این حلقه‌ها به آن حلقه پیوسته بود تا یکسره تابع آن باشند، و تا زمانی پایدار بمانند که حلقهٔ یگانه پایدار است. و بخش اعظم قدرت و ارادهٔ سائورون به آن حلقهٔ یگانه منتقل گشت؛ چون قدرت حلقه‌های الفی بس عظیم بود، و اگر چیزی می‌خواست بر آن‌ها مسلط شود، باید توانی بی‌نظیر می‌داشت؛ و سائورون آن را در کوه آتش در سرزمین سایه‌ها ساخت. و زمانی که حلقهٔ یگانه را در انگشت می‌کرد از تمامی کرده‌های حلقه‌های کهتر آگاه و از اندیشهٔ کسانی که آن حلقه‌ها را به دست داشتند، باخبر می‌شد و هدایت‌شان می‌کرد.

امّا الف‌ها چنین آسان در دام گرفتار نمی‌آمدند. و تا سائورون حلقهٔ یگانه
(۳۲۵) را به انگشت کرد از حضورش آگاه شدند؛ و او را شناختند و دریافتند که او ارباب آنان و جمله چیزهایی که ساخته‌اند، خواهد گشت. پس از سر خشم و ترس حلقه‌ها را از انگشت به در آوردند. امّا سائورون آنگاه که دریافت رازش فاش شده است، و الف‌ها فریب نخورده‌اند، سخت به خشم آمد؛ و آشکارا با آنان وارد جنگ شد، و حلقه‌ها را پس خواست، حلقه‌هایی که آهنگران الف آن‌ها را بی‌یاری گرفتن از معرفت و مشاورت او نمی‌توانستند ساخت. امّا الف‌ها از چنگ او گریختند؛ و سه حلقهٔ خود را نجات دادند؛ و آن‌ها را دور کردند و پنهان‌شان کردند.

اینک این سه حلقه، آخرین حلقه‌های ساخته‌شده بودند، و عظیم‌ترین قدرت‌ها را داشتند. ناریا و نِنیا و ویلیا نام‌شان بود، حلقه‌های آتش و آب و هوا، با نگین‌هایی از یاقوت سرخ و الماس و صفیر؛ و از میان جمله حلقه‌های الفی سائورون بیشتر در آرزوی مالکیت این حلقه‌ها بود، زیرا کسانی که آن‌ها را در اختیار داشتند می‌توانستند تباهی زمان را دفع کنند و

فرسودگی جهان را به تعویق اندازند. امّا سائورون نمی‌توانست بیابدشان، زیرا حلقه‌ها به دست خردمندان سپرده شده بود که آن‌ها را پنهان می‌داشتند و هیچ‌گاه تا زمانی که سائورون حلقهٔ حاکم را در اختیار داشت آشکارا به کارشان نگرفتند. از این رو این سه حلقه همچنان دور از آلایش ماندند، زیرا کله‌بریمبور خود به تنهایی آن‌ها را ساخته، و دست سائورون هیچ‌گاه به این حلقه‌ها نخورده بود؛ با این حال باز زیر سلطهٔ حلقهٔ یگانه بودند.

از آن زمان، جنگ هیچ‌گاه میان سائورون و الف‌ها متوقف نشد؛ و اره‌گیون رو به ویرانی گذاشت و کله‌بریمبور کشته، و درهای موریا بسته شد. در آن هنگام استحکامات و پناهگاه ایملادریس، که آدم‌ها ریوندل می‌خواندند، به دست الروند نیم‌الف بنیاد شد؛ و دیرزمانی پایید. امّا سائورون تمام حلقه‌های بازماندهٔ قدرت را در دست خود گرد آورد؛ و در میان دیگر مردمان سرزمین میانه پخش کرد، به این امید که تمامِ جویندگان قدرت پنهانی را در فراسوی حد و اندازهٔ نژادشان، به زیر سلطهٔ خویش درآورد. هفت حلقه را به دورف‌ها داد؛ و نُه حلقه را به آدمیان، زیرا مسلم گشته بود که آدم‌ها در این باب چنان‌که در باب موضوعات دیگر سهل به ارادهٔ او تن در می‌دهند، و همهٔ آن حلقه‌هایی که او بر آن‌ها حکم می‌راند، همان حلقه‌هایی بود که فاسدشان کرده بود، و چه آسان، زیرا در ساختن‌شان دست داشت، و شوم بودند، و این حلقه‌ها سرانجام به هیچ‌کس از کسانی که آن‌ها را به کار بردند، وفا نکردند. دورف‌ها به راستی مقاوم از آب درآمدند و دشوار رام می‌شدند؛ آنان تاب تحمل سلطهٔ دیگران را نمی‌آورند و پی بردن به عمق افکار و اندیشهٔ آنان دشوار است و نیز نمی‌توان به سایه تبدیل‌شان (۳۴۶

کرد. دورف‌ها حلقه‌های خود را فقط برای به دست آوردن ثروت به کار گرفتند؛ امّا خشم و نوعی طمع غلبه‌ناپذیر به طلا در دل‌هاشان برافروخته شد و بعدها بسا پلیدی‌ها که از آن به سود سائورون پدید آمد. آورده‌اند که بنیاد هر یک از گنجینه‌های هفتگانهٔ شاهانِ دورف حلقه‌ای زرین بود؛ امّا گنجینه‌ها مدت‌ها پیش به یغما رفت، و اژدهایان این گنجینه‌ها را بلعیدند، و از هفت حلقه، برخی در آتش سوخت و برخی را سائورون بازیافت.

آدم‌ها بسیار سهل و آسان به دام گرفتار آمدند. آنان که نُه حلقه را به کار بردند، در روزگار خود توانا بودند، شاهان و جادوگران و سلحشوران باستانی. افتخار و ثروت بی‌کران به دست آوردند، امّا همین مایهٔ تباهی‌شان گشت. چنان که پیدا بود عمر بی‌پایان داشتند، امّا این عمر برای آنان تحمل‌ناپذیر شده بود. در روز روشن بی‌آن‌که چشمی در جهان آنان را ببیند به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند، و چیزهای نادیدنی در منظر جهان‌های نامرئی برای آدمیان را می‌دیدند؛ امّا بیشتر فقط اشباح و توهمات سائورون را می‌دیدند. و یک به یک، دیر یا زود، بنا به توان ذات خود و بنا به نیّت نیک یا پلیدشان در آغاز، اسیر حلقهٔ دست‌شان شدند که زیر سیطرهٔ حلقهٔ یگانه و متعلق به سائورون بود. و تا ابد نامرئی گشتند، مگر در نظر کسی که حلقهٔ حاکم را به دست می‌کرد و وارد قلمرو سایه‌ها می‌شد. آنان نزگول بودند، اشباح حلقه، مخوف‌ترین خادمان دشمن؛ تاریکی با آنان همراه بود، و با صدای مردگان فریاد سر می‌دادند.

اینک شهوت و غرور سائورون هر دم فزون‌تر گشت، تا آن‌که دیگر هیچ قیدی نمی‌شناخت، و او عزم جزم کرد تا ارباب جمله موجودات سرزمین میانه شود و الف‌ها را نابود سازد، و در صورت امکان موجبات سقوط

نومه‌نور را فراهم آورد. نه آزادی و نه هیچ هم‌چشمی را تاب نمی‌آورد، و خود را خداوندگار زمین نامیده بود. هنوز می‌توانست چهره‌اش را به نقابی بیاراید که چشمان آدمیان را می‌فریفت و در نظرشان خردمند و نیکو می‌نمود. امّا اساس حکمرانی‌اش بیشتر بر جبر و ترس بود؛ و کسانی که به گسترش سایه‌اش بر جهان پی بردند، او را خداوندگار تاریکی و دشمن نام کردند؛ و او بار دیگر در حکمرانی خود جمله موجودات پلید روزگار مورگوت را
(۳۲۷) که بر روی زمین و یا زیر آن بازمانده بودند، گرد آورد، و اورک‌ها گوش به فرمان او بودند و چون حشرات زاد و ولد می‌کردند. بدین‌سان سال‌های سیاه آغاز گشت که الف‌ها آن را روزگار گریز می‌نامند. در آن زمان بسیاری از الف‌های سرزمین میانه به لیندون گریختند و از آنجا رهسپار دریا شدند و هرگز بازنگشتند؛ و خیلی‌ها به دست سائورون و خادمان او از پای درآمدند. امّا در لیندون، گیل-گالاد هنوز قدرت خویش را تحکیم می‌کرد، و سائورون هنوز جرأت نداشت که از کوهستان اِرِد لوین بگذرد و نه به بندرگاه‌ها حمله آورد؛ گیل-گالاد را نومه‌نوری‌ها یاری می‌کردند. در جاهای دیگر تفوق با سائورون بود و کسانی که می‌خواستند آزاد باشند، در بیشه‌ها و کوه‌ها پناه می‌گرفتند، و همیشه ترس و بیم در تعاقب‌شان بود. در شرق و جنوب تقریباً تمامی آدم‌ها زیر سلطهٔ او بودند، و در آن روزگار بسیار قوی گشتند و شهرها و دیوارهای سنگی بنا کردند، و در جنگ پرشمار و بی‌رحم و مسلح به فولاد بودند. سائورون، هم شاه و هم خدای آنان بود؛ و از او سخت در هراس بودند، زیرا گرد برگرد اقامتگاه خود حصاری از آتش برآورده بود.

با این حال سرانجام در یورش سائورون بر سرزمین‌های غربی، وقفه‌ای پیش آمد. زیرا چنان‌که در **آکالابت** آمده است، قدرت نومه‌نور او را به چالش

کشید. قدرت و شکوه نومه‌نوری‌ها در نیمروز پادشاهی‌شان چنان بود که خادمان سائورون را در برابرشان تاب ایستادگی نبود، و او به امید توفیق در آنچه انجامش با زور ممکن نبود، با مکر و حیله، زمانی سرزمین میانه را ترک گفت و همچون گروگان شاه تار-کالیون راهی نومه‌نور گشت. و آنجا مسکن گزید، تا آنکه سرانجام با زیرکی، دل‌های غالب آن مردمان را فاسد گرداند، و ایشان را به جدال با والار برانگیخت و چنان‌که از دیرباز آرزو داشت به سوی تباهی رهنمون گشت. امّا تباهی دهشتناک‌تر از آن بود که سائورون چشم می‌داشت، زیرا توان خداوندگاران غرب را به هنگام خشم فراموش کرده بود. جهان شکافت، و آن دیار فرو رفت، و دریاها رویش را پوشاند، و سائورون در مغاک سرنگون شد. امّا روح او بالا آمد و سوار بر بادی سیاه در جست‌وجوی خان‌ومانی برای خود به سرزمین میانه گریخت. آنجا دریافت که قدرت گیل-گالاد در سال‌های غیبت‌اش بس سترگ گشته، و اینک در اطراف و اکناف نواحی شمال و غرب گسترده و به فراسوی
کوه‌های مه‌آلود و رود بزرگ تا به مرز سبزبیشهٔ بزرگ رسیده، و به (۳۲۸)
استحکاماتی که زمانی آنجا در امنیت مسکن داشت، نزدیک گشته. آنگاه سائورون به دژ خود در سرزمین سیاه عقب نشست و به تأمل در باب جنگ مشغول شد.

در آن روزگار آن گروه از اهالی نومه‌نور که از نابودی جان به در برده بودند چنان که در *آکالابت* آمده است به شرق گریختند. سرکردهٔ اینان الندیل بلند بالا بود و پسرانش، ایسیلدور و آناریون. آنان از خویشان شاه بودند، از تبار الروس، امّا تمایلی به شنیدن سخنان سائورون نداشتند و از جنگ با خداوندگاران غرب سر باز زدند. کشتی‌های خود را با جمله

بازماندگان مؤمنانی که در نومه‌نور پیش از تباهی یافته بودند، انباشتند. مردمانی پرتوان بودند و کشتی‌هاشان مقاوم و بلند بود، امّا توفان غافلگیرشان ساخت و آنان سوار بر کوهه‌های آب تا به نزدیک ابرها بالا رفتند و به‌سان مرغان توفان بر سواحل سرزمین میانه فرود آمدند.

الندیل را موج‌ها بر سرزمین لیندون افکندند، و گیل-گالاد دست دوستی به سوی او دراز کرد. الندیل از آنجا در مسیر رود لون راه نواحی بالادست را در پیش گرفت و در آن سوی اِرِد لوین قلمرو خود را بنیاد نهاد و مردم او در بسیاری جاها در اریادور، کنار رودهای لون و باراندوین سکنی گزیدند؛ امّا شهر اصلی آنان در آنومیناس بود، کنار آب‌های دریاچهٔ نن‌اوییِ‌آل. در فورنوست بر روی بلندی‌های شمال نیز نومه‌نوری‌ها ساکن بودند، و نیز در کاردولان و در تپه‌های رودائور؛ و آنان بر فراز تپه‌های اِمین براید و آمون سول برج‌هایی برآوردند؛ و هنوز گورپشته‌های بسیار و آثار ویران در آن نواحی بسیار است، امّا برج‌های اِمین براید هنوز به دریا می‌نگرد.

ایسیلدور و آناریون به جنوب کشانده شدند و سرانجام کشتی‌های خود را به رود بزرگ آندوین رساندند که از رووانیون به سوی دریای غربی در خلیج بل‌فالاس جاری است؛ و قلمرویی را در آن زمین‌ها بنیاد نهادند که بعدها گوندور نام گرفت، امّا قلمرو پادشاهی شمال آرنور نام داشت. در زمان‌های کهن دریانوردان نومه‌نور در روزگار قدرت‌شان به‌رغم حضور سائورون در سرزمین سیاه که در همان نزدیکی و در شرق واقع بود، بندرگاه و استحکاماتی نزدیک مصب آندوین ساخته بودند. در روزگار پسین این بندرگاه تنها پایگاه و محل رفت و آمد مؤمنان نومه‌نور بود، و از این رو مردمِ سرزمین‌هایِ ساحلیِ آن ناحیه به تمامی و یا اکثراً از خویشان و یاوران الف (۳۴۹)

و مردم الندیل بودند، و مقدم پسران او را گرامی داشتند. شهر عمدهٔ این قلمرو جنوبی اوسگیلیات بود که رودخانهٔ بزرگ از میانش جریان داشت؛ و نومه‌نوری‌ها در آنجا پلی بزرگ ساختند، که بر رویش برج‌ها و خانه‌هایی با منظر شگفت‌انگیز بنا گشته بود، و کشتی‌های بلند از دریا به بارانداز‌های شهر می‌آمدند. آنان هم‌چنین بناهای مستحکم دیگری در هر دو سوی رودخانه بنا کردند: میناس ایتیل، برج ماهِ خیزان را در شرق بر دامنه‌های کوه‌های سایه ساختند تا مراقب موردور باشد؛ و در غرب، میناس آنور، برج خورشید را در پای کوه میندولوین به‌سان سپری در برابر مردمان نامتمدن دره‌ها، برآوردند. خانهٔ ایسیلدور در میناس ایتیل و خانهٔ آناریون در میناس آنور بود، امّا آن دو، قلمرو را میان خود تقسیم کرده، و تخت‌شان را در تالار بزرگ اوسگیلیات در کنار هم نهاده بودند. این‌ها سکونتگاه‌های عمدهٔ نومه‌نوری‌ها در گوندور بود، امّا آنان در اقصی‌نقاط بناهای شگفت‌انگیز و مقاومی در روزگار قدرت‌شان در آرگونات و در آگلاروند و در اِرِخ بنا کردند؛ و در حلقهٔ آنگرنوست، که آدم‌ها ایزنگارد می‌نامیدند. منارهٔ اورتانک را از سنگ ناشکستنی ساختند.

تبعیدیان گنجینه‌های فراوان و مرده‌ریگ‌های کارآمد و شگفت‌انگیز از نومه‌نور آورده بودند؛ و از این‌ها مشهورترین‌شان هفت سنگ و درختی سپید بود. درخت سپید از میوهٔ نیملوت زیبا در حیاط شاه، در آرمنه‌لوسِ نومه‌نور سر برافراشته بود، پیش از آنکه سائورون آن را بسوزاند؛ و نیملوت خود از بذر درخت تیریون بود، که نگاره‌ای بود از مهترینِ درختان، تلپریون سپید که یاوانا آن را در سرزمین والار رویانده بود؛ و آن درخت را که یادمانی از الدار و روشنایی والینور بود، در میناس ایتیل در برابر خانهٔ ایسیلدور

نشاندند، چه، هم‌او بود که میوه را از نابودی رهانده بود؛ امّا سنگ‌ها را به جاهای گوناگون فرستادند.

سه سنگ را الندیل برداشت، و پسرانش هر یک دو سنگ. سنگ‌های الندیل در برج‌های اِمین براید و آمون‌سول و در شهر آنومیناس قرار گرفت. امّا سنگ‌های پسرانش در میناس ایتیل و میناس آنور و در اورتانک و
(۳۵۰) اوسگیلیات بود. آنک این سنگ‌ها را خاصیت این بود که هر کس در آن‌ها می‌نگریست، چیزهای دوردست را خواه در مکان یا زمان می‌دید. غالباً هر یک از این سنگ‌ها تنها رویدادهای نزدیک به سنگ خویشاوند را آشکار می‌ساخت و سنگ‌ها با هم در ارتباط بودند؛ امّا کسانی که از نیروی اراده و ذهن قوی برخوردار بودند، می‌آموختند که چگونه نگاه‌شان را به هر سو که می‌خواهند معطوف کنند. بدین‌سان نومه‌نوری‌ها از بسیاری اتفاقات که دشمنان می‌خواستند پوشیده نگاه دارند، آگاه بودند، و کمتر رویدادی در روزگار قدرت‌شان از دید آنان می‌گریخت.

آورده‌اند که برج‌های اِمین براید در واقع نه ساختهٔ تبعیدیان نومه‌نور بل برآوردهٔ گیل-گالاد برای دوست‌اش الندیل بود؛ و سنگ بینای اِمین براید در اِلوستیریون بلندترین برج‌ها نصب گشته بود. الندیل هرگاه حسرت تبعید بر دلش سنگینی می‌کرد، غالباً بدآنجا می‌رفت و به دریاهای جدایی‌افکن چشم می‌دوخت؛ و گمان می‌رود که بدین‌سان او هر از گاه در دوردست‌ها، برج آوالونه را در ارِسئا می‌دید، جایی که سنگ اصلی در آنجا بود، و هنوز هم آنجاست. این سنگ‌ها هدیهٔ الدار به آماندیل، پدر الندیل بود، برای آسایش مؤمنان نومه‌نور در روزگار تاریک‌شان، وقتی که الف‌ها دیگر به سرزمینی که زیر سایهٔ سائورون بود، گام نمی‌نهادند. سنگ‌ها را پلان‌تیری

می‌نامیدند، یعنی آن‌ها که از دور می‌نگرند. امّا همهٔ سنگ‌هایی که به سرزمین میانه آورده شدند، مدت‌ها پیش از دست رفتند.

بدین‌سان تبعیدیان نومه‌نور قلمروهای خود را در آرنور و گوندور بنا نهادند، امّا پیش از آنکه سال‌های زیادی بگذرد معلوم شد دشمن‌شان سائورون نیز بازگشته است. او پنهانی، چنان که آورده‌اند، به قلمرو باستانی موردور در آن سوی افل دوات، کوهستان سایه، بازگشت، و آن دیار در شرق با گوندور هم‌مرز بود. آنجا بر فراز وادی گورگوروت، دژ او، باراد–دور، برج تاریک، وسیع و استوار بنا گشته بود؛ و کوهی آتشین در آن سرزمین بود که الف‌ها اورودروین‌اش نام داده بودند. راستی را به همین دلیل بود که سائورون مدت‌ها پیش آنجا را مسکن خود ساخته بود، زیرا آتشی را که از دل زمین می‌جوشید، برای جادوگری و آهنگرخانه‌اش به‌کار می‌برد؛ و در دل سرزمین موردور بود که او حلقهٔ حاکم را ساخته بود. اینک آنجا در
تاریکی اعتکاف کرد تا کالبدی نو برای خود پدید آورد؛ و این کالبد دهشتناک (۳۵۱)
بود، زیرا ظاهر نیکوی او با سرنگون شدن‌اش در مغاک، در ماجرای غرق نومه‌نور برای همیشه از دست رفته بود. بار دیگر حلقهٔ اعظم را به دست کرد و جامهٔ قدرت پوشید؛ و خباثت چشمان سائورون را اندک کسانی حتی از بزرگان الف‌ها و آدمیان تاب می‌آوردند.

اینک سائورون جنگ با الف‌ها و آدمیان وسترنس را مهیا می‌گشت، و آتش کوه بار دیگر بیدار شده بود. از این رو نومه‌نوری‌ها با دیدن دود اورودروین از دور، و پی بردن به این که سائورون بازگشته است، نام جدید آمون آمارت را بر آن نهادند که به معنی کوه هلاک است. و سائورون نیروی

خادمانش را از جنوب و شرق بر خود گرد آورد؛ و در میان‌شان کسانی از والاگوهران نومه‌نوری کم نبودند. زیرا در دوران اقامت سائورون در آن سرزمین، دل‌های کمابیش تمام مردمان به سوی پلیدی گراییده بود. از این رو بسیاری از کسانی که در آن روزگار بادبان کشیده و دژها و ماندگاه‌هایی در سواحل شرق برای خود ساخته بودند، از هم‌اکنون تسلیم ارادهٔ او بودند، و هنوز او را با خوشحالی در سرزمین میانه خدمت می‌کردند. امّا به سبب قدرت گیل-گالاد این شورشیان، نجیب‌زادگان توانا و در عین حال پلید غالباً ماندگاه خود را در سرزمین‌های جنوبی دوردست برگزیده بودند؛ با این حال دو تن با نام‌های هرومور و فوئی‌نور بودند که در میان هارادریم به قدرت رسیدند، مردمی پرشمار و سنگ‌دل که در سرزمین‌های جنوب موردور در ورای مصب‌های رود آندوین خان‌ومان داشتند.

از این رو وقتی سائورون زمان را مناسب دید با لشکری عظیم بر قلمرو جدید گوندور تاخت، و درخت سپید ایسیلدور را که آنجا می‌بالید نابود ساخت. امّا ایسیلدور گریخت، و با برداشتن بذر درخت، همراه زن و پسرانش با کشتی به سوی پایین دست رودخانه به راه افتاد، و آنان از مصب‌های آندوین بادبان کشیدند و به جست‌وجوی الندیل برآمدند. در این میان آناریون، اوسگیلیات را در برابر دشمن نگاه داشته بود، و چند صباحی سپاه خصم را به کوهستان عقب راند؛ امّا سائورون بار دیگر نیروی خود را گرد آورد، آناریون دانست اگر کمک از راه نرسد قلمرو پادشاهی او دیر زمانی نخواهد پایید.

(۳۵۲) اینک الندیل و گیل-گالاد با هم به مشورت نشستند، زیرا دریافته بودند که سائورون بسیار نیرومند خواهد گشت و دشمنانش را اگر با هم متحد

نشوند، یک به یک از پای در خواهد آورد. از این رو پیمان اتحادی بستند که آخرین اتحاد نام گرفته است، و به شرق سرزمین میانه لشکر کشیدند و سپاهی بزرگ از الف‌ها و آدم‌ها را گرد آوردند؛ و زمانی در ایملادریس درنگ کردند. آورده‌اند سپاهی که آنجا گرد آمد در ساز و برگ زیباترین و پرشکوه‌ترین سپاهی بود که تا به آن هنگام در سرزمین میانه دیده بودند، و هیچ سپاهی بزرگ‌تر از آن، از هنگام حملهٔ سپاه والار بر تانگورودریم بسیج نگشته بود.

از ایملادریس، کوههای مه‌آلود را از گذرگاه‌های مختلف پشت سر گذاشتند و به سوی پایین‌دست رود آندوین به راه افتادند، و بدین‌سان سرانجام در داگورلَد، دشت نبرد، که در برابر دروازهٔ سرزمین سیاه گسترده است، بر سر سپاه سائورون فرود آمدند. آن روز از هر نوع موجود زنده، حتی ددان و پرندگان در هر دو سپاه یافت می‌شد، البته جز الف‌ها. تنها آنان یکپارچه مانده و همه پیرو گیل-گالاد بودند. از دورف‌ها اندک‌شماری در هر دو سو می‌جنگیدند. امّا خاندان دورین اهل موریا بر ضد سائورون می‌جنگید.

سپاه گیل-گالاد و الندیل پیروزمند بود، زیرا نیروی الف‌ها هنوز در آن روزگار عظمتی داشت، و نومه‌نوری‌ها نیرومند و بلندبالا و به هنگام خشم مخوف بودند. در برابر آیگلوس نیزهٔ گیل-گالاد هیچ‌کس را تاب ایستادگی نبود؛ و شمشیر الندیل اورک‌ها و آدمیان را در هراس می‌افکند، چه، این تیغ، در برابر آفتاب و مهتاب برق می‌زد، و نامش نارسیل بود.

آنگاه گیل-گالاد و الندیل وارد موردور شدند و دژ سائورون را محاصره کردند؛ و این شهربند هفت سال طول کشید و نیروی متحدان از آتش و تیر و سنگ دشمن سخت متحمل خسارت گشت، و سائورون چه بسیار

شبیخون‌ها که برایشان زد. آنجا در درهٔ گورگوروت، آناریون پسر الندیل و نیز بسیاری دیگر از پای درآمدند. امّا سائورون عاقبت از محاصره چنان در تنگنا افتاد که ناچار پا پیش نهاد؛ و تن‌به‌تن با گیل-گالاد و الندیل جنگید و آن دو کشته شدند و شمشیر الندیل آنگاه که می‌افتاد در زیر او شکست. امّا سائورون به زیر کشیده شد و ایسیلدور با تیغهٔ شکسته نارسیل حلقهٔ حاکم را به همراه انگشت از دست سائورون جدا کرد و آن را برای خود برداشت. آنگاه (۳۵۳) سائورون در آن دم مغلوب شد و روح او کالبدش را رها کرد، و گریخت و در جاهای متروک پنهان گشت؛ و او سال‌های دراز بسیار هیچ کالبد مرعی نداشت.

بدین‌سان سومین دوران جهان، پس از روزگار پیشین و سال‌های سیاه آغاز شد؛ و در آن زمان امید و یاد و خاطرهٔ روزهای خوش زنده بود، و سال‌های سال درخت سپید الدار در دربار شاهان آدمیان گل می‌داد، زیرا ایسیلدور پیش از ترک گوندور بذری را که نجات داده بود، به یاد برادر در ارگ آنور نشانده بود. خادمان سائورون در هم شکستند و پراکندند، امّا به تمامی نابود نشدند، و اگرچه بسیاری از آدمیان از پلیدی روی‌گردان و تابع وارثان الندیل شدند، باری هنوز خیلی‌ها یاد سائورون را در دل زنده نگاه داشته و از قلمروهای پادشاهی غرب متنفر بودند. برج تاریک با خاک یکسان شد، امّا پایه‌های آن برجا و خاطرهٔ آن در یادها ماند. نومه‌نوری‌ها به راستی نگهبانانی بر سرزمین موردور گماشتند، امّا هیچ‌کس به سبب دهشت خاطرهٔ سائورون و به سبب کوه آتش که نزدیک باراد-دور سر به آسمان کشیده بود، جرأت مسکن گزیدن در موردور را نداشت؛ و وادی گورگوروت پوشیده از خاکستر بود. خیلی از الف‌ها و بسیاری از نومه‌نوری‌ها و آدمیانی

که متحدشان بودند در نبرد و در زمان محاصره نابود شده بودند؛ و الندیل بلند بالا و گیل-گالاد شاه برین دیگر زنده نبودند. دیگر هیچ‌گاه چنین سپاهی گرد هم و نیز چنین اتحادی میان الف‌ها و آدمیان به وجود نیامد؛ زیرا پس از روزگار الندیل این دو نژاد با هم بیگانه شدند.

خبر حلقهٔ حاکم در آن عصر حتی از دایرهٔ دانش خردمندان بیرون رفت؛ امّا این حلقه نابود نشده بود. چرا که ایسیلدور حاضر به تسلیم این حلقه به الروند و گیردان که در کنار او بودند، نشد. پند آن دو این بود که حلقه در آتش اورودروین که در دست‌رس بود و حلقه را در آن ساخته بودند، انداخته شود و نابود گردد، و قدرت سائورون برای همیشه بی‌مقدار شود، و او تنها به‌سان سایه‌ای از خباثت در جنگل‌ها و بیابان بماند. امّا ایسیلدور از این پند سر باز
(۳۵۲) زد و گفت: «من این را به‌جای خون‌بهای مرگ پدر و برادرم برمی‌دارم. آیا این من نبودم که ضربت مرگ‌آور را به دشمن زدم؟» و حلقه‌ای که در دست گرفته بود، به گمانش جلوه‌ای بس زیبا داشت؛ و دلش رضا نمی‌داد که نابود شود. از این رو حلقه را برداشت و نخست به میناس آنور بازگشت، و درخت سپید را به یاد برادرش آناریون نشاند. امّا طولی نکشید که آنجا را ترک گفت و پس از دادن اندرزهای لازم به منلدیل برادرزاده‌اش قلمرو جنوب را به او سپرد، و حلقه را با خود برد تا جزئی از میراث خاندانش باشد و از همان راهی که الندیل آمده بود از گوندور به سوی شمال راه افتاد؛ و قلمرو جنوب را ترک گفت، زیرا بر سر آن بود که حکمرانی بر قلمرو پدرش را در اریادور، دور از سایهٔ سرزمین سیاه، عهده‌دار شود.

امّا ایسیلدور در کمین گروهی از اورک‌ها که در کوه‌های مه‌آلود به انتظار نشسته بودند. گرفتار آمد؛ و آنگاه که میان سبزبیشه و رودخانه، نزدیک

لویگ نینگ‌لورون، دشت‌های گلادن، اردو زده بود، آن‌ها ناغافل بر او شبیخون زدند، زیرا ایسیلدور از روی بی‌احتیاطی، به گمان آنکه جمله سپاهیان خصم از پای درآمده‌اند، هیچ نگهبانی نگماشته بود. آنجا کمابیش جمله مردان او کشته شدند، و سه پسر مهترش الندور و آراتان و کیریون در میان کشتگان بودند؛ امّا زن و پسر کهترش والاندیل را هنگام عزیمت به جنگ در ایملادریس گذاشته بود. ایسیلدور خود با یاری حلقه گریخت، زیرا او هر گاه که حلقه را به دست می‌کرد از چشم پنهان می‌شد؛ امّا اورک‌ها از روی بو و رد به تعقیب‌اش برآمدند، تا آنگاه که ایسیلدور به رودخانه رسید و به درون آن پرید. آنجا حلقه به او خیانت کرد و انتقام سازنده‌اش را گرفت، و آنگاه که ایسیلدور شنا می‌کرد از انگشت‌اش بیرون لغزید و در آب گم شد. پس اورک‌ها او را دیدند که با جریان رودخانه دست و پنجه نرم می‌کرد، و او را با تیرهای بسیار هدف گرفتند، و این پایان کار ایسیلدور بود. فقط سه تن از مردمانش پس از سرگردانی‌های طولانی به آن سوی کوه بازگشتند، و از این سه تن یکی اوهتار بود، آجودانش که ایسیلدور نگهداری تکه‌های شکستهٔ شمشیر الندیل را به او سپرده بود.

بدین‌سان نارسیل در زمان مقتضی به دست والاندیل وارث ایسیلدور در ایملادریس رسید؛ امّا تیغهٔ شمشیر، شکسته، و برقش از جلا افتاده بود، و آن را از نو آب ندادند. و استاد الروند پیش‌گویی کرد که این کار تا به‌گاه یافته شدن حلقهٔ حاکم و بازگشت سائورون انجام نخواهد گرفت؛ امّا امید الف‌ها و آدمیان این بود که این چیزها هرگز به وقوع نپیوندند. (۳۵۵)

والاندیل در آنومیناس مسکن گزید، امّا مردم‌اش رو به نقصان گذاشته بودند، و از نومه‌نوری‌ها و آدم‌های اریادور اینک شمار اندکی باقی مانده بود

و نمی‌شد با آنان این سرزمین را پر کرد، یا تمام جاهایی را که الندیل بنا کرده بود آباد نگاه داشت؛ در داگورلد و موردور و در دشت‌های گلادن گروه بزرگی از پای درآمده بودند. و چنین واقع گشت که پس از عهد اثارندور، هفتمین شاه پس از والاندیل، آدمیان وسترنس، دونه‌داین شمال به قلمروهای حکمرانی کوچک تقسیم شدند و خصم، یک‌به‌یک آنان را در کام فرو برد. به همین ترتیب سال‌به‌سال رو به افول نهادند، تا آنکه دوران شکوه‌شان سپری شد، و از آنان فقط پشته‌های سبز در میان علف‌ها به یادگار ماند. سرانجام اثری از ایشان نمی‌دیدی مگر مردمی عجیب که در بیابان پنهانی در رفت و آمد، و دیگر آدم‌ها از خانه و کاشانه و مقصود و مقصدِ سفرهاشان بی‌خبر بودند، و تبارشان جز در ایملادریس، در خانهٔ الروند، فراموش گشته بود. با این حال تکه‌های شمشیر را وارثان ایسیلدور در طول چندین و چند نسل آدمیان گرامی می‌داشتند، و دودمان‌شان از پدر به پسر منقطع نشد.

در جنوب، قلمرو گوندور دوام آورد، و زمانی شکوه‌اش افزون گشت، تا آنکه ثروت و شکوه نومه‌نور را پیش از سقوط به یاد می‌آورد. مردم گوندور برج‌های بلند ساختند و دژهای محکم و بندرگاه‌هایی برای کشتی‌های بسیار؛ و تاج بال‌دار شاهان آدمیان، مردم سرزمین‌های گوناگون با زبان‌های مختلف را شگفت‌زده می‌کرد. سال‌های دراز درخت سپید در برابر خانهٔ شاه در میناس آنور می‌رویید، بذر همان درختی که ایسیلدور از آن سوی دریاهای ژرف از نومه‌نور آورده بود؛ همان بذری که پیش‌تر از آوالونه و باز پیش‌تر از آن از والینور آمده بود، در روزگار پیش از روزگاران، آنگاه که جهان هنوز جوان بود.

باری سرانجام، در فرسایش سال‌های پرشتابِ سرزمین میانه، گوندور رو به محاق گذاشت، و تبار منلدیل پسر آناریون از میان رفت. زیرا خون نومه‌نوری، فراوان با خون دیگر مردمان آمیخته، و قدرت و حکمت‌شان رو به نقصان گذاشته و طول عمرشان کاسته و مراقبت از موردور سستی گرفته بود. و در روزگار تلمنار، بیست و سومین شاه از تبار منلدیل، طاعونی سوار (۳۵۶)
بر بادهای شوم شرق از راه رسید، و شاه و فرزندانش را از پای درآورد، و بسیاری از مردم گوندور هلاک شدند. آنگاه دژهای مرز موردور متروک، و میناس ایتیل از مردم تهی گشت؛ و پلیدی بار دیگر پنهانی به سرزمین سیاه درآمد، و خاکسترهای گورگوروت را تو گویی بادی سرد به جنبش درآورد، زیرا اشباح سیاه آنجا گرد آمده بودند. آورده‌اند که در حقیقت اینان اولایری بودند، که سائورون نزگول‌شان می‌نامید، نُه شبح حلقه که دیرزمانی پس از پنهان شدن، اکنون بازگشته بودند تا راه ارباب‌شان را هموار سازند، چه، او بار دیگر بالیدن آغاز کرده بود.

در عهد اثارنیل نخستین ضربه را فرود آوردند، و شبانه از موردور، از گذرگاه‌های کوهستان سایه فرود آمدند و میناس ایتیل را منزلگاه خود کردند؛ و به چنان مکانی مخوف مبدل ساختند که کسی را جرأت نگریستن به آن نبود. از آن پس نامش را بگرداندند و میناس مورگول، یا برج جادوش نامیدند؛ و میناس مورگول پیوسته با میناس آنور در غرب در جنگ بود. آنگاه اوسگیلیات، که در زوال آن مردم از دیرباز متروک گشته بود، به ویرانه و شهر ارواح مبدل شد. امّا میناس آنور دوام آورد و نامی نو گرفت: میناس تی‌ریت، برج نگاهبانی؛ چون به اشارت شاهان، برجی سپید، بلند و نیکو در ارگ برآوردند، که منظر بسیاری از سرزمین‌ها از فراز آن پیدا بود. شهر هنوز

مغرور و نیرومند، و درخت سپید هنوز زمانی در برابر خانهٔ شاهان شکوفا بود؛ و بازماندگان مردم نومه‌نور هنوز معبر رودخانه را از دهشت میناس مورگول و جمله دشمنان غرب، اورک‌ها و دیوان و آدم‌های پلید، پاس می‌داشتند؛ و بدین‌سان سرزمین‌های پس پشت‌شان، در غرب آندوین از جنگ و نابودی در امان بود.

هنوز میناس تی‌ریت پس از عهد ائارنور، پسر ائارنیل و آخرین شاه گوندور پابرجا بود. او یکه و تنها به سوی دروازه‌های میناس مورگول راند تا فرمانروای مورگول را به نبردی تن‌به‌تن بخواند؛ و یکه و تنها با او مصاف داد، امّا نزگول او را فریفتند و زنده به شهر شکنجه بردند، و دیگر هیچ آدم زنده‌ای او را ندید. اینک ائارنور را وارثی نبود، امّا وقتی تبار شاهان منقطع
(۳۵۷) گشت، کارگزاران خاندان ماردیلِ وفادار بر شهر و قلمرو پیوسته رو به نقصانش حکم راندند؛ و روهیریم، سواران شمال بدآنجا آمدند و در سرزمین خرم روهان که نام پیشین‌اش کالن‌آردون و بخشی از قلمرو گوندور بود سکنی گزیدند؛ و روهیریم فرمانروایان شهر را در جنگ‌ها یاری دادند. و در شمال، فراسوی آبشار رائوروس و دروازهٔ آرگونات باز مدافعان دیگری وجود داشت، قدرت‌هایی بسیار کهن که آدمیان اندک چیزهایی از آن‌ها می‌دانستند، و موجودات پلید را جسارت اقدام بر ضد آن‌ها نبود، تا آنگاه که فرمانروای پلیدشان سائورون در زمان مقتضی بار دیگر گام پیش بگذارد. و تا آن هنگام که زمانش فرا نرسیده بود، نزگول باز پس از عهد ائارنیل، جرأت گذشتن از رودخانه یا بیرون آمدن از شهرشان را در کالبد مرئی آدمیان نداشتند.

***

در جمله روزهای دوران سوم، پس از برافتادن گیل-گالاد، ارباب الروند در ایملادریس مسکن گزیده، و الف‌های بسیار، و دیگر مردمان خردمند و صاحب قدرت را از میان تمامی نژادهای سرزمین میانه در آنجا گرد آورده، و در طول زندگی چندین و چند نسل از آدمیزادگان، یاد و خاطرهٔ چیزهای نیک را زنده نگاه داشته بود؛ و خانهٔ الروند مأمن خستگان و شکست‌خوردگان بود، و خزانهٔ اندرزهای نیکو و معرفت خردمندانه. وارثان ایسیلدور، در کودکی و در پیری، به سبب خویشاوندی نسبی با خود الروند، و به سبب آنکه او از روی حکمت می‌دانست که کسی از آن دودمان برخواهد خاست که نقشی بزرگ در آخرین اعمال قهرمانانهٔ آن دوران بر دوش‌اش نهاده است، در آن خانه مقام کرده بودند و تا فرارسیدن آن زمان، نگهداری از تکه‌های شمشیر النديل را به الروند سپرده بودند، تا آنکه روزگار دونه‌داین به تاریکی گرایید و آنان به مردمی سرگردان تبدیل شدند.

ایملادریس در اریادور، ماندگاه عمدهٔ الف‌های برین بود؛ امّا در بندرگاه‌های خاکستری لیندون نیز گروهی بازمانده از مردم گیل-گالاد شاه الف‌ها مسکن داشتند. آنان گاه و بی‌گاه به گشت و گذار در اریادور می‌پرداختند، امّا غالباً نزدیک کرانه‌های دریا رحل اقامت افکنده و به ساختن و مراقبت از کشتی‌های الفی مشغول بودند، کشتی‌هایی که نخست‌زادگان به‌گاه خسته شدن از دنیا سوار بر آن به سوی غرب بادبان می‌کشیدند. گیردان کشتی‌ساز فرمانروای بندرگاه‌ها، و در میان خردمندان از (۳۵۸)
زمرهٔ توانایان بود.

از سه حلقه‌ای که الف‌ها بی‌خدشه و آلایش نگاه داشته بودند، خردمندان هیچ‌گاه سخنی آشکارا بر زبان نمی‌راندند و حتی از الدار، اندک

شماری خبر داشتند که این حلقه‌ها به چه کسی ارزانی شده است. باری پس از برافتادن سائورون قدرت حلقه‌ها در کار بود، و هر جا مقام می‌گزیدند، خوشی و شادمانی نیز همان جا مقام می‌کرد و اندوهِ زمان هیچ چیز را مکدر نمی‌ساخت. از این رو پیش از پایان دوران سوم، الف‌ها دریافتند که انگشتر صفیر در درهٔ زیبای ریوندل در اختیار الروند است که ستارگان آسمان بر روی خانه‌اش درخشان‌تر از هر جای دیگر می‌درخشند؛ امّا انگشتر الماس در سرزمین لورین بود، آنجا که بانو گالادریل مسکن داشت. گالادریل شهبانوی الف‌های بیشه‌ها بود، زن کله‌بورن اهل دوریات، امّا خود او از قوم نولدور بود و روزگار پیش از روزگاران را در والینور به یاد داشت، و تواناترین و زیباترین جمله الف‌هایی بود که در سرزمین میانه بازمانده بودند. امّا انگشتر سرخ تا به آخر مخفی ماند، و هیچ‌کس جز الروند و گالادریل و گیردان نمی‌دانستند که این انگشتر به چه کسی سپرده شده است.

بدین‌سان بود که رستگاری و زیبایی الف‌ها تا به گاهی که آن دوران ادامه داشت، در دو قلمرو، هنوز زوال نگرفته بود؛ در ایملادریس؛ و در لوتلورین، سرزمین پنهان میان کله‌برانت و آندوین، آنجا که درختان میوه‌های زرین به بار می‌آوردند و هیچ اورک یا موجود پلیدی جرأت آمدن به آنجا را نداشت. باری بسیاری صداها در پیش‌گویی میان الف‌ها شنیده شد که اگر سائورون بار دیگر باز گردد، آنگاه یا باید حلقهٔ حاکم را که گم شده بود، بیابد، یا اگر بخت یاری کند، دشمنانش حلقه را بیابند و نابود سازند؛ امّا در هر دو حال قدرت آن سه انگشتر دیگر زوال خواهد یافت و هر چیزی که حفظ‌شان به قدرت آن‌ها بسته بوده است، به تدریج از میان خواهد رفت، و بدین‌سان الف‌ها باید راه افول را در پیش گیرند و دوران سلطهٔ آدم‌ها آغاز شود.

و به‌راستی که از آن هنگام چنین شده است: آن حلقهٔ یگانه، و نیز حلقه‌های هفتگانه و نه‌گانه نابود شده‌اند؛ و آن سه حلقه دیگر وجود ندارند، و با رفتن حلقه‌های الف‌ها دوران سوم به پایان و حکایت‌های الدار در سرزمین میانه به انتها رسیده است. آن سال‌ها، سال‌های زوال بود، و در گذر آن، شکوفایی آخرین الف‌های شرق دریا به زمستان انجامید. در آن
(۳۵۹) زمان نولدور هنوز در زمین‌های این سو به گشت و گذار مشغول بودند، تواناترین و زیباترین فرزندان جهان، و زبان‌شان هنوز با گوش‌های فانی آشنا بود. بسا چیزهای زیبا و شگفت در آن زمان هنوز بر روی زمین باقی مانده بود، و نیز بسیاری چیزهای پلید و مخوف؛ اورک‌ها و ترول‌ها و اژدهایان و ددان مخوف، و موجودات عجیب کهن و خردمند در بیشه‌هایی که نام‌شان فراموش گشته است؛ دورف‌ها هنوز در تپه‌ها می‌کوشیدند، و با شکیبایی، آثار هنرمندانه‌ای از فلز و سنگ می‌ساختند که اکنون هیچ کدام را رقیبی نیست. و امّا روزگار سلطهٔ آدمیان در راه بود و جمله چیزها در حال دگرگونی، تا آنکه سرانجام فرمانروای تاریکی دوباره در سبزبیشه سر برآورد.

از زمان‌های کهن نام آن جنگل سبزبیشهٔ بزرگ بود، و تالارهای فراخ و دالان‌هایش در تسخیر جانوران و پرندگان خوش‌آواز بسیار؛ و قلمرو شاه تراندویل در زیر درختان بلوط و راش. امّا پس از سالیان بسیار، آنگاه که کمابیش سه یک آن دوران جهان سپری گشته بود، نوعی تاریکی به تدریج از جنوب به میان بیشه خزیدن گرفت، و بیم و هراس در میدانچه‌های بی‌درختِ سایه گرفته به جولان درآمد؛ ددان هولناک شکارگر از راه رسیدند، و موجودات سنگ‌دل و پلید دام‌های خود را گستردند.

پس نام جنگل را بگرداندند و سیاه‌بیشه‌اش نامیدند، زیرا که سایه‌های

شبانه تند و تیره آنجا را فرا گرفته بود، و اندک کسانی جرأت گذشتن از میان آن بیشه را به خود می‌دادند، مگر تنها در شمال، آنجا که مردم تراندویل هنوز سد راه پلیدی‌ها بودند. این پلیدی چه هنگام بدآنجا آمد، فقط گروهی اندک خبر داشتند، و کشف حقیقت حتی برای خردمندان زمان زیادی طول کشید. این سایهٔ سائورون بود، و نشانهٔ بازگشت او. زیرا سائورون از زمین‌های بایر شرق درآمد و در جنوب بیشه مسکن گزید، و آهسته آهسته بالید و بار دیگر خود را به کالبدی آراست؛ اقامتگاه خود را در تپه‌ای تاریک برگزیده بود و آنجا به جادوگری می‌پرداخت، و تمام مردمان از جادوگر دول گولدور در هراس بودند، و باز نخست خبر نداشتند که چه خطری بزرگ تهدیدشان می‌کند.

در آن اثنا که نخستین سایه‌ها در سیاه‌بیشه نمایان شد، در غرب سرزمین میانه ایستاری نیز پدیدار شدند، که آدم‌ها آنان را ساحر می‌نامیدند. در آن زمان هیچ‌کس نمی‌دانست که از کجا آمده‌اند، مگر گیردان اهل بندرگاه‌ها، و او فقط به الروند و گالادریل گفت که ایستاری از آن سوی دریا آمده‌اند. امّا بعدها در میان الف‌ها شایع بود که آنان پیغام‌آورانی‌اند فرستادهٔ (۳۶۰) خداوندگاران غرب برای به چالش کشیدن قدرت سائورون، آنگاه که او دوباره می‌خواهد برخیزد. و برانگیختن الف‌ها و آدم‌ها و جمله موجودات زندهٔ نیک کردار به اعمال قهرمانانه. ایستاری در هیئت آدمیان ظاهر شدند، پیر، امّا نیرومند، و گذشت سال‌ها کمتر تغییری در آنان پدید می‌آورد، و پیر می‌شدند، امّا آهسته، هرچند وظایفی سنگین بر دوش می‌کشیدند؛ از حکمتی سترگ و نیروهای عقلانی و جسمانی بسیار برخوردار بودند. زمانی دراز در اطراف و اکناف به میان الف‌ها و آدم‌ها سفر می‌کردند، و نیز با

جانوران و پرندگان دم‌خور بودند؛ و مردم سرزمین میانه نام‌های بسیار به آنان داده بودند، زیرا نام‌های راستین‌شان را هیچ‌گاه آشکار نکردند. بزرگ‌ترین ایستاری، آن دو تن بودند که الف‌ها میتراندیر و کورونیر، و آدمیان در شمال گندالف و سارومان نام داده بودند. و از میان این دو، کورونیر مهترین بود و پیش از همه آمد، و پس از او میتراندیر و راداگاست آمدند، و نیز دیگر ایستاری که راه شرق سرزمین میانه را در پیش گرفتند، و در این حکایت‌ها ذکری از ایشان نیست. راداگاست دوست جمله جانوران و پرندگان بود؛ امّا کورونیر در میان آدم‌ها روزگار می‌گذراند، و سخن‌وری نکته‌سنج و در فنون آهنگری بسیار خبره بود. میتراندیر در مشاوره نزدیک‌ترین کس به الروند و الف‌ها بود. در اقصی‌نقاط شمال و غرب می‌گشت و هیچ‌گاه زمانی دراز در سرزمینی واحد ماندگار نمی‌شد؛ امّا کورونیر به شرق سفر کرد، و هنگام بازگشت در اورتانک حلقهٔ ایزنگارد که نومه‌نوری‌ها در روزگار قدرت ساخته بودند، مسکن گزید.

میتراندیر همیشه هوشیارتر از دیگران بود، و بیشتر همو بود که به تاریکی سیاه‌بیشه مشکوک گشت، چون اگرچه خیلی‌ها این تاریکی را ساخته و پرداختهٔ اشباح حلقه می‌دانستند، بیمناک بود که راستی را این نخستین سایهٔ بازگشت سائورون باشد، و راهی دول گولدور شد، و جادوپیشه از برابر او گریخت، و صلح و آرامشی توأم با هشیاری زمانی دراز برقرار گشت. امّا سرانجام سایه بازگشت و بر قدرت‌اش افزود؛ و در آن زمان نخستین بار شورای خردمندان که شورای سفید نام گرفت، انجمن ساخت، و الروند و گالادریل و گیردان و دیگر بزرگان الدار به همراه میتراندیر و کورونیر گرد آمدند. و کورونیر (که همان سارومان سفید بود) به ریاست برگزیده شد،

زیرا او از دیرباز، بیش از دیگران در مکر و حیلهٔ سائورون کندوکاو کرده بود. گالادریل به راستی آرزو داشت که میتراندیر به ریاست شورا برگزیده شود، و
سارومان از تن دادن به این پیشنهاد اکراه داشت، چه، غرور و شهوت (۳۶۱)
ریاست در او فزون گشته بود؛ امّا میتراندیر مقام و منصب را نپذیرفت، چرا که حامی و تعلق خاطری جز کسانی که او را فرستاده بودند، نداشت، و در جایی ماندگار نمی‌شد، و تابع هیچ دستوری نبود. امّا سارومان اینک کندوکاو در معرفت حلقه‌های قدرت، و نحوهٔ ساخته شدن و تاریخچهٔ آن‌ها را آغاز کرده بود.

اینک سایه مدام شدت می‌گرفت و دل الروند و میتراندیر گواهی بد می‌داد. از این رو پس از چند صباحی میتراندیر دل به دریا زد و بار دیگر روانهٔ دول گولدور و دخمه‌های جادوپیشه شد، و دانست که بیم‌اش بی‌جا نبوده است و سپس گریخت. و به نزد الروند بازگشت و گفت:

«افسوس که حدس ما راست بوده است. این یکی از اولایری نیست که برخی مدت‌ها گمان می‌داشتند، خود سائورون است که بار دیگر به کالبدی نو در آمده و اینک شتابان سر برمی‌آورد؛ و او در کار گرد آوردن دوبارهٔ همهٔ حلقه‌ها در دست خود، و پیوسته در پی خبری از حلقهٔ یگانه و وارثان ایسیلدور است، که آیا کسی از آنان هنوز در جهان زنده است یا نه.»

و الروند پاسخ داد: «در آن ساعت که ایسیلدور حلقه را برداشت و حاضر به دست کشیدن از آن نشد، این تقدیر شکل گرفت که سائورون بار دیگر برگردد.»

میتراندیر گفت: «با این حال حلقهٔ یگانه گم شده است، و تا زمانی که حلقه پنهان باشد، می‌توانیم دشمن را مهار کنیم، به شرط آن‌که نیروی خود

را گرد آوریم و بیش از این دست روی دست مگذاریم.»

آنگاه اعضای شورای سفید را بار دیگر فرا خواندند؛ و میتراندیر شورا را به شتاب در اقدام برانگیخت، امّا کورونیر با او از در مخالفت درآمد، و به شورا توصیه کرد که دست نگاه دارند و منتظر بمانند.

گفت: «من باور نمی‌دارم که حلقهٔ یگانه بار دیگر در سرزمین میانه پیدا شود. حلقه به آندوین افتاده است، مدت‌ها پیش، و گمان می‌کنم که آب آن را به دریا برده است. تا به روز بازپسین همانجا خواهد ماند، تا آنگاه که جهان درهم شکند و ژرفنایی باقی نماند.»

از این رو در آن زمان اقدامی به عمل نیامد، هرچند الروند هنوز دو دل بود، و به میتراندیر گفت: «با این حال دلم گواهی می‌دهد که آن حلقهٔ یگانه پیدا خواهد شد و آنگاه دوباره جنگ درخواهد گرفت، و در آن جنگ این دوران به پایان خواهد رسید. به‌راستی فرجام را کار به تاریکی دوم خواهد کشید، مگر فرصتی عجیب دست دهد و ما را رهایی بخشد، امّا چشمان من از دیدن آن عاجز است.»

(۳۶۲) میتراندیر گفت: «فرصت‌های عجیب در جهان بسیار است، و آنگاه که خردمند درمی‌ماند، کمک از دست ناتوان می‌رسد.»

و بدین‌سان خردمندان آشفته‌خاطر شدند، امّا هیچ‌کس هنوز درنیافته بود که کورونیر به افکار پلید گراییده، و از هم‌اکنون در دل به ایشان خیانت کرده است: زیرا آرزوی سارومان این بود که حلقهٔ اعظم به دست او و نه کسی دیگر یافته شود، و او بتواند حلقه را به کار گیرد و جهان را مطابق ارادهٔ خویش به سامان آورد. زمانی دراز در روش‌های سائورون کندوکاو کرد، به امید آن‌که او را شکست دهد. و اینک همچون رقیبی به او رشک و حسد

می‌برد، نه این که از کارهای او متنفر باشد. و گمان می‌داشت حلقه، که از آن سائورون بود، به جست‌وجوی اربابش که بار دیگر ظهور کرده است، برآید؛ و می‌پنداشت اگر سائورون را به جبر از میدان به در کنند، آنگاه حلقه نیز پنهان خواهد شد. از این رو می‌خواست دست به خطر زند و بگذارد که سائورون زمانی بماند، به امید این‌که با حیله و مکر آنگاه که حلقه پدیدار شد، از دوستان و نیز دشمن پیشی بگیرد.

سارومان بر دشت‌های گلادن نگهبان گماشت؛ و طولی نکشید که دریافت خادمان دول گولدور سرتاسر رودخانه را در آن ناحیه می‌گردند. پس پی برد که سائورون نیز از فرجام کار ایسیلدور باخبر شده است، و هراسان به ایزنگارد عقب کشید و استحکاماتش را تقویت کرد؛ و پیوسته ژرف‌تر در معرفت حلقه‌های قدرت و صناعت ساخت آن‌ها کند و کاش می‌کرد. امّا در باب هیچ یک از این‌ها با شورا سخن نگفت و هنوز امیدوار بود نخستین کسی باشد که خبر حلقه را می‌شنود. گروهی بزرگ از جاسوسان را گرد آورد، و بسیاری از این‌ها پرندگان بودند؛ زیرا راداگاست دستِ یاری به او داده بود و از خیانت او هیچ نمی‌دانست، و گمان می‌داشت که این بخشی از کار مراقبت دشمن است.

امّا بر ظلمت سایه‌ها در سیاه‌بیشه افزود و تمام موجودات پلید از همهٔ نقاط پلید جهان در دول گولدور گرد آمدند؛ و بار دیگر تحت اراده‌ای واحد با هم متحد شدند، و خباثت‌شان بر ضد الف‌ها، و بازماندگان نومه‌نور به کار افتاد. از این رو اعضای شورا بار دیگر به انجمن فرا خوانده شدند و در باب معرفت حلقه‌ها مباحثات فراوان بود؛ امّا میتراندیر با شورا گفت:

«نیازی نیست که حلقه یافت شود، چه تا آن هنگام که حلقه بر روی

زمین است و نابود نگشته، قدرت درون آن نیز پایدار خواهد ماند، و سائورون سر بر خواهد آورد و امیدوار خواهد بود. نیروی الف‌ها و یاوران الف
(۳۶۳) اینک در قیاس با گذشته کاستی گرفته، و طولی نخواهد کشید که حریف نیروی او، حتی بدون حلقهٔ اعظم نخواهید شد؛ زیرا او بر حلقه‌های نه‌گانه حکم می‌راند و از حلقه‌های هفتگانه سه حلقه را بازیافته است. باید ضربت خود را فرود آوریم.»

کورونیر اینک به این امر رضایت داد، به این امید که سائورون از دول گولدور که نزدیک رودخانه بود بیرون رانده شود و دیگر اینچنین از سر فراغت آنجا را نگردد. از این رو برای آخرین بار شورا را یاری داد و آنان سپاه بیرون آوردند؛ و به دول گولدور یورش بردند، و سائورون را از پناهگاهش بیرون راندند، و سیاه‌بیشه بار دیگر چند صباحی از پلیدی در امان بود.

امّا این ضربت بسیار دیر فرود آمد. زیرا فرمانروای تاریکی حمله را پیش‌بینی کرده، و همهٔ مقدمات کوچش را پیش‌تر آماده ساخته بود؛ و اولایری، نُه خادم او پیشاپیش رفته بودند تا همه چیز را برای آمدنش آماده سازند. از این رو گریز سائورون اقدامی انحرافی بیش نبود، و او به زودی بازگشت، و پیش از آنکه خردمندان بتوانند مانع‌اش شوند وارد قلمرو خود در موردور شد و بار دیگر برج‌های سیاه باراد-دور را برپا داشت. و در همان سال شورای سفید برای آخرین بار انجمن کرد، و کورونیر به ایزنگارد عقب نشست و با هیچ‌کس جز خود رایزنی نکرد.

اورک‌ها بسیج می‌شدند، و در دوردست‌های شرق و جنوب آدم‌های نامتمدن سلاح برمی‌گرفتند. آنگاه در گرماگرمِ خطرِ فزاینده و شایعهٔ جنگ

پیش‌گویی الروند جامهٔ حقیقت پوشید و حلقهٔ یگانه به‌راستی از روی تصادفی حتی عجیب‌تر از آنچه میتراندیر پیشگویی کرده بود، بار دیگر یافت شد؛ و این موضوع از کورونیر و سائورون پنهان بود. زیرا حلقه را سال‌ها پیش از آنکه آن دو به جستجویش برآیند، کسی از مردمانِ کوچک و ماهی‌گیری که پیش از زوال شاهان گوندور در کنار رود آندوین مسکن گزیده بودند، یافته، و آن را به ورای دست‌رس جویندگان به مخفی‌گاهی تیره و تاریک در بن کوهستان آورده بود. جای حلقه همان‌جا بود، تا آنکه در سال حمله به دول گولدور، به دست مسافری، دوباره پیدا شد، مسافری که از تعقیب اورک‌ها به اعماق زمین گریخته بود، و او پس از یافتن حلقه راهی سرزمینی دوردست گشت، سرزمین پریانات، مردم کوچک، نیم‌قدها، که در غرب اریادور ساکن بودند. و پیش از آن‌روز در حکایت‌های الف‌ها و آدمیان، معدود سخنی از این مردم به میان آمده بود، و نه سائورون و نه هیچ یک از
(۳۶۴) خردمندان جز میتراندیر در تمامی انجمن‌های خود به اینان نیندیشیده بودند.

اینک از روی بخت و اقبال و نیز هشیاری نخست میتراندیر، پیش از آنکه سائورون از آن خبردار گردد از ماجرای حلقه مطلع شد؛ امّا از سویی مضطرب و در تردید بود. زیرا قدرت پلید این شیء برای هر خردمندی که آن را به کار می‌برد، بس عظیم بود، مگر کسی همچون کورونیر که می‌خواست به جبار و فرمانروایی پلید بدل شود؛ و از سوی دیگر پنهان کردن آن تا ابد از سائورون و یا نابود کردنش با صناعت الف‌ها امکان‌پذیر نبود. از این رو با کمک دونه‌داین شمال، میتراندیر نگهبانانی را بر سرزمین پریانات گماشت و منتظر فرصت مناسب ماند. امّا سائورون گوش‌های بسیار

داشت، و طولی نکشید که خبر حلقهٔ یگانه را شنید، چیزی که بیش از هر چیز در انتظارش بود، و نزگول را برای گرفتن آن روانه کرد. آنگاه نایرهٔ جنگ برافروخته شد، و در نبرد با سائورون، دوران سوم به همان‌سان که آغاز گشته بود، به پایان رسید.

امّا کسانی که شاهد کارهای انجام گرفته در آن زمان بودند، اعمال قهرمانانه و شگفت، در جای دیگر حکایت جنگ حلقه را بازگفته‌اند، و این که چگونه ماجرا با پیروزی دور از انتظار و در اندوهی که از دیرباز پیش‌گویی شده بود، به پایان آمد. اینجا گفتنی است که در آن روزگار وارث ایسیلدور در شمال برخاست و تکه‌های شمشیر النديل را برداشت، و در ایملادریس شمشیر را از نو ساختند و آب دادند؛ و آنگاه او، فرمانده بزرگ آدمیان، راهی جنگ شد. او آراگورن پسر آراتورن، سی و نهمین وارث برحق دودمان ایسیلدور بود، و باز بیش از هر کس دیگری شبیه النديل. نبرد در روهان به وقوع پیوست، و کورونیر خائن به زیر کشیده شد و ایزنگارد در هم شکست؛ و در برابر شهر گوندور نبردی عظیم رخ داد، و فرمانروای مورگول، فرمانده سائورون، روانهٔ تاریکی شد؛ و وارث ایسیلدور سپاه غرب را به سوی دروازه‌های سیاه موردور هدایت کرد.

در آخرین نبرد، میتراندیر و پسران الروند، و شاه روهان، و نجیب‌زادگان گوندور، و وارث ایسیلدور به همراه دونه‌داین شمال حضور داشتند. آنجا سرانجام در آستانهٔ مرگ و شکست قرار گرفته بودند. و جمله تهور و دلاوری ایشان بیهوده می‌نمود؛ چه، سائورون بس قوی بود. امّا درست در آن ساعت، آنچه میتراندیر بر زبان آورده بود جامهٔ حقیقت پوشید، و آنگاه که

(۳۶۵) خردمندان درماندند، کمک از دست ناتوان رسید. زیرا چنان‌که در ترانه‌های بسیار پس از آن ماجرا آمده است، این پریانات، مردم کوچک، ساکنان دامنهٔ تپه‌ها و مرغزارها بودند که رهایی را برای ایشان به ارمغان آوردند.

زیرا آمده است که فرودوی نیم‌قد، به فرمان میتراندیر بار را بر دوش گرفت، و تنها با خادم خود از میان خطرات و تاریکی گذشت و به‌رغم وجود سائورون خود را به کوه هلاک رساند؛ و آنجا حلقهٔ اعظمِ قدرت را به درون آتشی که آن را در آن ساخته بودند، انداخت، و بدین‌سان حلقه نابود شد و پلیدی آن از میان رفت.

پس سائورون در هم شکست و از میدان به در شد و همچون سایهٔ خباثت درگذشت؛ و برج‌های باراد-دور با خاک یکسان شد. و با صدای سقوط برج‌ها بسیاری از زمین‌ها لرزید. بدین‌سان بار دیگر صلح از راه رسید، و بهاری نو بر روی زمین گسترد؛ و وارث ایسیلدور تاج شاهی گوندور و آرنور را بر سر نهاد، و قدرت دونه‌داین بالا گرفت و شکوه‌شان جانی تازه یافت. در دربار میناس آنور، درخت سپید بار دیگر شکوفا شد، چه، میتراندیر در میان برف‌های میندولوین که بلند و سفید بر فراز شهر گوندور سر به آسمان کشیده بود نهالی از این درخت را پیدا کرد؛ و تا آن زمان که این درخت هنوز در آنجا می‌رویید، روزگار پیشین یکسره در دل‌های پادشاهان فراموش نگشته بود.

آنک جمله این موفقیت‌ها بیشتر ره‌آورد اندرزها و هشیاری میتراندیر بود، و او در اندک روزهای آخرین، همچون نجیب‌زاده‌ای بس درخور حرمت ظاهر گشت، و ملبس به جامهٔ سپید سواره به میدان نبرد تاخت؛ امّا تا گاه رفتن او فرا نرسیده بود، آشکار نبود که محافظت از انگشتر سرخ آتش از

دیرباز بر عهدهٔ او بوده است. این انگشتر نخست به گیردان، فرمانروای بندرگاه‌ها تفویض گشته بود؛ امّا گیردان آن را به میتراندیر سپرد، چه، می‌دانست که او از کجا آمده است و سرانجام به کجا باز خواهد گشت.

گفته بود: «این انگشتر را بگیر، زیرا کوشش تو و مسئولیت تو گران خواهد بود، امّا بدان که در هر کاری پشتیبان توست و از فرسودگی و خستگی محفوظت خواهد داشت. این انگشتر آتش است، و با آن ای بسا بتوانی شهامت کهن را در دنیایی که رو به سردی نهاده، برافروزی. و امّا
(۳۶۶) خود من، دل من با دریاست، و در کنار سواحل خاکستری مسکن خواهم گزید، و بندرگاه‌ها را پاس خواهم داشت، تا آخرین کشتی بادبان درکشد. آنگاه منتظر تو خواهم ماند.»

سپید بود آن کشتی و به‌سان بنایی طویل، و زمانی دراز آن فرجام را که گیردان از آن سخن رانده بود، به انتظار ماند. امّا وقتی جمله این رخدادها به وقوع پیوست، و وارث ایسیلدور حکمرانی بر آدمیان را عهده‌دار گشت، و سلطنت غرب به او رسید، آنگاه آشکار شد که قدرت آن سه انگشتر نیز پایان گرفته، و جهان برای نخست‌زادگان پیر و خاکستری گشته است. در آن زمان، آخرین بازماندهٔ نولدور از بندرگاه‌ها بادبان درکشید و سرزمین میانه را برای همیشه ترک گفت. و آخرین کس از حافظان سه حلقه به سوی دریا راند، و ارباب الروند بر کشتی ساختهٔ گیردان نشست. کشتی در گرگ و میش پاییزی از میت‌لوند بادبان کشید، تا آنکه دریاهای جهانِ خمیده در زیر ماند، و بادهای آسمانِ گرد دیگر اسباب زحمت‌اش نشد، و برکشیده به آسمان‌های بلند بر فراز مه و میغ جهان به غرب باستان درآمد، و حکایت‌ها و ترانه‌های الدار به فرجام رسید.

یادداشتی در باب شیوهٔ تلفظ

هدف از یادداشت زیر صرفاً روشن کردن معدودی از خصوصیات عمدهٔ تلفظ نام‌ها در زبان‌های الفی است، و به‌هیچ وجه فراگیر و جامع نیست. برای اطلاعات کامل در این باب نگاه کنید به *فرمانروای حلقه‌ها*، ضمیمهٔ ث.

صامت‌ها

C همیشه هم‌ارز K [ک] به کار رفته است و نه S [س]؛ بدین‌ترتیب Keleborn, Celeborn [کله‌بورن] تلفظ می‌شود و نه Seleborn [سله‌بورن]. در مواردی معدود همچون Tulkas [تولکاس] و Kementari [کمنتاری]، K نیز در املای این کتاب به کار رفته است.

CH همیشه دارای ارزش CH [صدایی نزدیک به خ] در Loch اسکاتلندی یا buch آلمانی است، نه ch [چ] انگلیسی در واژهٔ Church [چرچ]. مثال: Carcharoth [کارخاروت]، Erchamion [ارخامیون].

DH همیشه برای بازنمایی th واک‌دار («نرم») انگلیسی به کار رفته است؛ همان صدای th [د یا دقیق‌تر ذ] در واژهٔ then، و نه th [ث] در واژهٔ thin. مثال‌ها از این قرار است: Maedhros [مایدروس]، Aredhel [آره‌دل]، Haudh-en-Arwen [هائود-ِاِن-آرون].

G همیشه صدای g [گ] انگلیسی را در کلمهٔ get دارد؛ بدین‌ترتیب نام‌های Region [رگیون] و Eregion [اره‌گیون] به مانند region [ریجن] انگلیسی تلفظ نمی‌شود، و نخستین هجای نام Ginglith به مانند واژهٔ انگلیسی begin تلفظ می‌شود و نه gin [جین].

صامت‌هایی که دوبار از پی هم می‌آید، طولانی [نه لزوماً مشدد] تلفظ می‌شود؛ بدین‌سان Yavanna [یاوانا] دارای n بلند در واژه‌های unnamed [آن‌نیمد] و Penknife [پن‌نایف] و نه n کوتاه در واژه‌های unaimed [آن‌ایمد] و Penny [پنی] است.

مصوت‌ها

AI دارای صدای واژهٔ انگلیسی eye [آی] است؛ بدین‌ترتیب هجای دوم واژهٔ Edain [اداین] مانند واژهٔ انگلیسی dine [داین] است و نه dane [دین]

AU ارزش ow [شبیه تلفظ عربی او] را در واژهٔ انگلیسی town دارد؛ بدین‌ترتیب هجای اول Aulë [آئوله] مانند واژهٔ Owl انگلیسی است، و تلفظ هجای اول Sauron همانند واژهٔ Sour است و نه Sore.

EI همانند teiglin [تی‌گلین] صدای انگلیسی grey را دارد.

IE نباید مانند ie در واژهٔ انگلیسی Piece [پیس] تلفظ شود، بلکه هر دو مصوت i و e تلفظ و در یک هجا به دنبال هم می‌آیند؛ بدین‌ترتیب Ni-enna [نی‌ینا] و نه neena [نینا].

UI همچون Uinen [اوئی‌نن] دارای صدایی است که در واژهٔ ruin

[روئین] انگلیسی شنیده می‌شود.

AE هــــمچون در Aegnor [آیگــنور] و Nirnaeth [نــیرنایت]، OE در Noegyth [نویگیت] و Loeg [لویگ]، ترکیبی از مصوت‌های منفرد هستند، یعنی a-e و o-e، امّا ae را می‌توان همچون ai [آی] و oe را می‌توان همچون toy [توی] انگلیسی تلفظ کرد.

EA و EO با هم نمی‌آیند، بلکه دو هجا را تشکیل می‌دهند؛ این ترکیب‌ها ëa و ëo (یا هرگاه در آغاز نام‌ها، Eä و Eö Eärendil [اثارندیل]، Eönwë [اثون‌وه]) نوشته شده‌اند.

U در نام‌هایی همچون Hurin [هورین]، Túrin [تورین]، Túna [تـونا] باید oo [او] تلفظ شود. بدین‌سان Toorin [تورین] درست است، نه Tyoorin [تیورین].

UR,IR,ER پــیش از یک صــامت (هــمچون در Nerdanel [نـردانـل] Cirdan [گیردان] Gurthang [گورتانگ] یا در پایان کلمه (همچون Ainur) نباید همچون کـلمات انگـلیسی fur, fir, fern، بـلکه مـانند کـلمات انگلیسی oor, eer, air تلفظ شود.

E در پایان کلمات همیشه مانند یک مصوت مشخص تلفظ می‌شود، و در این جایگاه به صورت ë نوشته شده است. به‌همین‌سان e در میانه کلمات نیز ملفوظ است، مانند: Celeborn [کله‌بورن] و Menegroth [منه‌گروت].

نشان تکیهٔ خمان در تک‌هجایی‌های تکیه‌دار زبان سینداری نشانگر مصوت خیلی بلند است که در این کلمات شنیده می‌شود (مانند

Hîn Húrin [هین‌هورین]؛ امّا در نام‌های آدونایی (نومه‌نوری) و خوزدول (دورفی) نشان تکیهٔ خمان فقط بر مصوت بلند دلالت می‌کند.

توضیح مترجم فارسی: برای نشان دادن E پایانی و میانی در بسیاری از کلمات و نام‌ها از ـه / ه استفاده شده است. ه هوز در کلمات فارسی در مواردی نقش ماتریس را دارد و برای نشان دادن مصوت (فتحه ـَ و کسره ـِ) در خطی که عموماً مصوت‌ها را نشان نمی‌دهد، به کار رفته است: شنیده، گفته، آمده... این کاربرد ه به عنوان ماتریس تاریخی دراز دارد؛ در خط پهلوی که همانند خط کنونی فارسی به اعتقاد بسیاری صاحب‌نظران از خط آرامی مشتق شده است (ه هوز) فقط در هزوارش‌ها به کار رفته است؛ مانند ، duxt به معنای دختر که آن را BRTE حرف‌نویسی می‌کنند. در سیستم قدیمی این کلمه به صورت BRTH حرف‌نویسی می‌شد و منظور از این H، ه ملفوظ نبود.

به هر حال در حرف‌نویسی نام‌های این کتاب برای اجتناب از کاربرد کسره بیش از اندازه در مقابل e میانی و نیز برای ë پایانی از ه بهره گرفته‌ام: Beleg، بِه‌لِگ به جای بِلِگ؛ Menegroth، منه‌گروت به جای مِنِگروت؛ Helcaraxë، هِلکاراکسه.

توضیحات داخل قلاب [ ] در نمایه و پیوست همه افزودهٔ مترجم فارسی است.

نمایه

به سبب کثرت نام‌های موجود در این کتاب، نمایه علاوه بر ارجاع به صفحات، حاوی عبارات توضیحی کوتاه در باب شخص یا مکان مورد نظر است. این عبارات، چکیده‌ای از همهٔ آنچه در متن آمده نیست، و توضیح بسیاری از شخصیت‌های محوری روایت، فوق‌العاده مختصر ثبت شده است؛ امّا نمایه‌ای اینچنین ناگزیر حجیم و قطور خواهد بود، و من به شیوه‌های گوناگون از اندازهٔ آن کاسته‌ام.

نخستین این شیوه‌ها را به این دلیل در پیش گرفته‌ام که ترجمهٔ انگلیسی [و به همین‌سان فارسی] نام‌های الفی اغلب مستقلاً به جای خود نام به‌کار رفته است؛ بدین‌ترتیب مسکن شاه تین‌گول هم **منه‌گروت** و هم «هزار مغاره» (و گاه هر دو با هم) خوانده شده است. در غالب این موارد نام الفی و ترجمه و معنی آن را زیر یک مدخل آورده‌ام، و نتیجتاً ارجاع به صفحات، به نام‌های عنوانِ مدخل منحصر نیست (برای مثال، شماره صفحات آمده در زیر *اخوریات* شامل «کوهستان محیط» نیز هست). ترجمه‌های انگلیسی [و در نتیجه فارسی] به صورت عنوان مدخلی مستقل آمده است، امّا تنها با ارجاعی ساده به مدخل اصلی، و فقط هنگامی که ترجمهٔ این نام‌ها به صورت مستقل در متن ظاهر شده است (همچون *تول*

اره‌سئا، «جزیرهٔ تنها»)، امّا تعداد زیادی را نیز به این‌ها افزوده‌ام. اطلاعات در باب برخی نام‌ها که [در متن و نمایه] ترجمه نشده، در ضمیمه آمده است.

در مورد بسیاری از القاب و تعابیر رسمی در انگلیسی [و ترجمهٔ فارسی] که اصل الفی آن‌ها ارایه نشده است، به عنوان مثال «شاه مهین» و «دو نژاد»، به‌صورت گزیده عمل کرده‌ام، امّا بخش اعظم این موارد ثبت شده است. نیت از ارجاع صفحات این بوده است که کامل و جامع باشد (و گاه شامل صفحاتی است که موضوع مدخل در متن ظاهر می‌شود، هرچند که در عمل نام ذکر نشده باشد) مگر چند مورد معدود که نام در واقع مکرراً در متن به کار رفته است، مانند *بلریاند* و *والار*. در این موارد از عبارت *به‌کرات* استفاده و ارجاعات گزیده را برای فرازهای مهم ارایه کرده‌ام؛ در مدخل‌های مربوط به شهریاران نولدوری، آنگاه که در بسیاری موارد، ظهور این نام‌ها در متن تنها به پسران یا خاندان آنان مربوط می‌شود، ارجاعات را از قلم انداخته‌ام.

ارجاعات مربوط به *فرمانروای حلقه‌ها* با عنوانِ مجلدِ مورد نظر، شمارهٔ کتاب و فصل انجام گرفته است.

توضیح مترجم فارسی: ارجاعات، به شمارهٔ صفحات متن اصلی سیلماریلیون است که ترجمه از روی آن انجام گرفته. شمارهٔ صفحات متن اصلی در حاشیه دیده می‌شود. این کار اگرچه ممکن است عجیب بنماید، امّا در متون کلاسیک همچون آثار ارسطو و افلاطون و... معمول است؛ و هدف از آن پرهیز از اشتباه در تهیهٔ دوبارهٔ چنین نمایهٔ موضوعی نسبتاً دقیق است.

آرمیناس Arminas نگاه کنید به: *گلمیر* (۲).

آرنور Arnor «سرزمین شاه» قلمرو شمالی نومه‌نوری‌ها در سرزمین میانه، بنا نهاده شده به دست الندیل پس از گریختن از ماجرای غرق شدن نومه‌نور. ۵۰–۳۴۸، ۳۶۵

آرورنی‌ین Arvernien سرزمین‌های ساحلی سرزمین میانه در غرب مصب سیریون. مقایسه کنید با ترانهٔ بیل‌بو در ریوندل: «ائارندیل دریانورد بود / به هنگام انتظار در آرورنی‌ین...» (*یاران حلقه* II، ۱). ۲۹۳

آروس Aros رود جنوبی دوریات. ۱۰۷، ۱۲۸، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۵۳، ۱۷۰، ۸۱–۲۷۹

آروسیاخ Arossiach گدارهای آروس، نزدیک مرز شمال شرقی دوریات. ۱۴۰، ۵۴–۱۵۳، ۵۸–۱۵۷

آره‌دل Aredhel «الف پاک‌نژاد»، خواهر تورگون گوندولینی که در نان‌الموت در دام ائول افتاد و مایگلین را برای او زاد؛ هم‌چنین *آر-فینیل*، بانوی سپید نولدور، بانوی سپید گوندولین. ۶۱، ۵۳–۱۵۲، ۱۵۵، ۶۱–۱۵۷، ۲۴۱

آری‌ین Arien مایا، برگزیدهٔ والار برای هدایت کشتی خورشید. ۱۴–۱۱۱

آزاگال Azaghâl فرمانروای دورف‌های بِله‌گوست؛ در نیرنایت آرنویدیاد با گلائورونگ جنگید و اژدها را زخمی کرد، و به دست همو کشته شد. ۲۳۰

آستالدو Astaldo «دلیر»، نام تولکاس والا. ۲۰

آسکار Ascar شمالی‌ترین ریزآبه‌های گلیون در اوسیریاند (بعدها با نام *رات لوریل* معروف شد). این نام به معنی «تند و شتابان» است. ۱۰۱، ۴۴–۱۴۳، ۱۶۳، ۱۷۰، ۸۳–۲۸۲

آکالابت Akallabêth «فروافتاده»، واژهٔ آدونایی (نومه‌نوری)، در معنا معادل آتالانتهٔ کوئنیایی. ۳۲۷ هم‌چنین عنوان روایت سقوط نومه‌نور. ۳۴۷

آماندیل Amandil «دوست‌دار آمان»؛ آخرین بزرگ‌زادهٔ آندونیه در نومه‌نور از تبار الروس و پدر الندیل؛ عازم سفر به والینور شد و هیچ‌گاه بازنگشت. ۲۷-۳۲۵، ۳۱-۳۲۹، ۳۳۵، ۳۵۰

آمراس Amras برادر توأمان آمرود، کهترین پسران فئانور؛ همراه آمرود در حمله به مردم اثارندیل در مصب رود سیریون کشته شد. ۶۰، ۹۰، ۱۴۴، ۱۶۶، ۱۷۹، ۲۹۶

آمرود Amrod نگاه کنید به: *آمراس*.

آملاخ Amlach پسر ایملاخ پسر ماراخ؛ رهبر نفاق میان آدم‌های استولاد که با ابراز ندامت کمر به بندگی مایدروس بست. ۷۰-۱۶۹

آمون آمارت Amon Amarth «کوه هلاک» [یا تقدیر] نامی که پس از بازگشت سائورون از نومه‌نور و شعله‌ور شدن آتش کوه، به اوردروین داده شد. ۳۵۱، ۳۶۵

آمون اتیر Amon Ethir «تپهٔ خبرچینان»، که فین‌رود فلاگوند در شرق دروازهٔ نارگوتروند برآورده بود. ۶۲-۲۶۱

آمون اِرب Amon Ereb «تپهٔ تنها» «یا فقط *اِرب*»، میان رامدال و رود گلیون در بلریاند شرقی. ۱۰۷، ۱۴۱، ۱۷۹

آمون اوبل Amon Obel تپه‌ای در میان جنگل بره‌تیل، که افل براندیر بر رویش ساخته شد. ۲۴۳، ۲۵۹، ۲۶۴

آمون اویی‌لوس Amon Uilos نام سینداری اویولوسه. ۳۰

آمون رود Amon Rûdh «تپهٔ برهنه‌سر»، تپه‌ای یکه و تنها در سرزمین‌های جنوب بره‌تیل؛ ماندگاه میم، و پناهگاه گروه شورشی تورین. ۲۴۰، ۴۴-۲۴۲، ۲۴۶، ۲۷۶

النتاری. ۱۶، ۳۳

الدار Eldar بنا به افسانهٔ الفی نام *الدار*، «مردم ستارگان» را ارومهٔ والا بـه هـمهٔ الفـها داده بود (۴۹). هرچند بعدها این نام فـقط بـه الفـهای سـه خاندان (وانیار، نولدور و تلەری) اطلاق می‌شد که در کوچ بزرگ به غرب از کوئی‌وینن شرکت کردند (خواه سرزمین میانه را ترک کـرده باشد یا نه)، و آواری را مسـتثنی مـی‌کرد. الفـهای آمـان، و جـمله الفـهایی که زمانی در آمـان زیسـتند، الفـهای بـرین (*تـارالدار*) و الفـهای روشنایی (*کالاکوئندی*) نـامیده مـی‌شدند؛ نگـاه کـنید بـه: *الفـهای تاریک، اومانیار، به‌کرات*؛ نگاه کنید به: مدخل *الفـها*.

الداری Eldarin مربوط به الدار؛ در اشاره به السنهٔ الدار به کار رفته است. این واژه در واقع زبان کوئنیایی را مدنظر دارد، نیز معروف به *الداری* بـرین و *الفی برین*؛ نگاه کنید به: *کوئنیا*.

الدالیه Eldalië «مردم الف» همچون معادلی برای *الدار* به کار رفته است. ۱۲، ۵۱، ۵۶، ۶۸، ۱۴۶، ۱۹۵، ۲۱۶، ۲۲-۲۲۱، ۲۲۶، ۲۴۱، ۳۰۵

الدامار Eldamar «میهن الفی»، ناحیه‌ای از آمان که الفـها در آن می‌زیستند؛ نیز خلیج بزرگی بـه هـمین نـام. ۵۹-۵۸، ۶۲، ۶۴، ۷۲-۷۱، ۹۳، ۱۵۶، ۲۰۷، ۲۹۷

الدون Eledhwen نگاه کنید به: مورن.

الروس Elros پسر ائارندیل و الوینگ، که در پایان دوران نخست خـواست کـه از زمرهٔ آدمیان به شمار آید و نخستین شاه نومه‌نور شد (مـعروف بـه تار-مینیاتور)، زمانی دراز زندگانی کرد. این نام به معنی «اختر-کَف» است. ۲۹۵، ۲۹۷، ۳۰۶، ۳۱۲، ۳۱۸، ۲۲-۳۲۰، ۳۲۶، ۳۴۲، ۳۴۸

ریشه‌های متفاوت دارد، ۱۵۴، ۱۵۷-۵۸، ۲۴۷؛ امّا در ۶۰-۱۵۹ بی‌تردید منظور تورگون این است که ائول از موریکوئندی است.

الف‌های جنگلی Silvan Elves هم‌چنین معروف به ***الف‌های بیشه‌زار***. ظاهراً در اصل، آن الف‌های ناندوری بودند که هیچ‌گاه به غرب کوه‌های مه‌آلود نیامدند، بل در وادی آندوین و سبزبیشهٔ بزرگ ماندند؛ نگاه کنید به: *ناندور*. ۳۴۲، ۳۵۸

الف‌های خاکستری Grey-elves نگاه کنید به: *سیندار*.

الف‌های سبز Green-elves ترجمهٔ *لایکوئندی*؛ الف‌های ناندوری اوسیریاند. برای اصل و ریشهٔ آنان نگاه کنید به: ۱۰۵، و برای نام‌شان، ۱۰۷، ۱۰۷، ۱۲۹، ۱۴۳-۴۴، ۱۶۳، ۱۶۶، ۱۷۹، ۲۲۲، ۸۳-۲۸۲

الف‌های وانهاده Forsaken Elves نگاه کنید به: *اگلات*.

الفی برین High-elven نگاه کنید به: *کوئنیا*.

اِلنا Elenna نام (کوئنیایی) نومه‌نور، «اخترسوی» (به سوی ستاره)، برگرفته از راهنمایی اداین بر دست ائارندیل در سفرشان به نومه‌نور در آغاز دوران دوم. ۳۱۲، ۳۳۴، ۳۳۷

التاری Elentári «اختر-شهبانو»، نام دیگر واردا در مقام صانع ستارگان. در سوگ‌سرود گالادریل در لورین چنین نام گرفته است، *یاران حلقه*، II، ۸. مقایسه کنید با: *البرت*، *تین‌تاله*. ۴۵

الندور Elendur پسر مهتر ایسیلدور، کشته شده به همراه او در دشت‌های گلادن. ۳۵۴

النده Elendë نام دیگر الدامار. ۶۲، ۹۲، ۱۲۶

الندیل Elendil معروف به بلندبالا؛ پسر آماندیل، آخرین فرمانروای آندونیه در

اومارت Úmarth «شوربخت» نامی خیالی که تورین در نارگوتروند به پدرش داد. ۲۵۱

اومانیار Úmanyar نام الف‌هایی که از کوئی‌وینن به غرب کوچ کردند، امّا به آمان نرسیدند: «آنان که آمانی نیستند»، در مقابل *آمانیار* «آمانی‌ها». ۵۱، ۵۵

اومبار Umbar بندرگاه طبیعی و دژ نومه‌نوری‌ها در جنوب خلیج بلفالاس. ۳۲۴

اوندولینده Ondolinde «ترانهٔ سنگ»، نام اصلیِ کوئنیایی گوندولین. ۱۴۶

اونگولیانت Ungoliant عنکبوت عظیم، نابودکنندهٔ درختان والینور با یاری ملکور. شلوب در *فرمانروای حلقه‌ها* آخرین زادهٔ اونگولیانت بود برای «آزردن این جهان ناشاد» (*دو برج*، IV، ۹). ۷۸–۷۷، ۸۰، ۸۷–۸۴، ۹۷، ۱۰۶، ۱۱۳، ۱۴۰، ۱۵۳، ۱۹۳، ۲۹۸

اوهتار Ohtar «سلحشور»، آجودان ایسیلدور که قطعات شمشیر شکستهٔ النديل را به ایملادریس آورد. ۳۵۴

اویولوسه Oiolossë «همیشه سفیدتر از برف»، رایج‌ترین نام در میان الدار برای تانیکوئتیل، ترجمه به سینداری: *آمون اویی‌لوس*؛ امّا بنا به روایت *والاکوئنتا* این «بلندترین برجِ تانیکوئتیل» بود. ۱۶، ۳۰

اویومورە Oiomúrë ناحیه‌ای پیوسته پوشیده از مه نزدیک هلکاراکسه. ۸۵

اِی‌تل ایورین Eithel Ivrin «چشمهٔ ایورین»، سرچشمهٔ رود ناروگ در زیر اِرد وترین، ۲۵۰، ۲۵۴

اِی‌تل سیریون Eithel Sirion «چشمهٔ سیریون»، در جبههٔ شرقی اِرد وترین، آنجا که دژ عظیم فین‌گولفین و فین‌گون قرار داشت (نگاه کنید به: *باراد اِی‌تل*). ۱۲۱، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۷۸، ۱۸۸، ۲۷–۲۲۶

بالار Balar خلیج بزرگ در جنوب بلریاند که رودخانهٔ سیریون در آن می‌ریخت. ۴۸، ۵۲، ۵۶، ۱۳۸. هم‌چنین جزیره‌ای در آن خلیج، آورده‌اند دماغهٔ شرقی تول ارەسئا بود که از آن گسست و جا ماند، جایی که گیردان و گیل‌گالاد پس از نیرنایت آرنویدیاد مسکن گزیده بودند. ۵۷، ۱۰۲، ۱۴۰، ۱۸۷، ۲۲۳، ۲۹۳، ۹۶-۲۹۵

بالان Balan نام بئور کهن‌سال پیش از آنکه کمر به خدمت فین‌رود بندد. ۱۶۶

بالروگ Balrog «دیو قدرت»، صورت سینداری (کوئنیایی: *والارئوکو*) نام دیوهای آتش که در خدمت مورگوت بودند. ۲۳، ۴۳، ۸۷، ۲۲-۱۲۱، ۱۴۰، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۹۷، ۳۰-۲۲۹، ۹۲-۲۹۱، ۳۰۲

براگولاخ Bragollach نگاه کنید به: *داگور براگولاخ*.

براندیر Brandir معروف به لَنگ؛ حکمران مردم هالِت پس از مرگ پدرش هاندیر؛ دلباختهٔ نیه‌نور؛ کشته شده به دست تورین. ۲۵۹، ۶۵-۲۶۴، ۷۱-۲۶۷

برکه‌های تاریک و روشن Meres of Twilight و Twilight Meres نگاه کنید به: *آیلین-اوریال*.

بِرگ Bereg نوهٔ باران پسر بئور کهن‌سال (در متن اشاره‌ای به آن نشده است)؛ رهبر آدمیان ناراضی استولاد؛ دوباره به اریادور در آن سوی کوه‌ها بازگشت. ۷۰-۱۶۸

بِرِن Beren پسر باراهیر؛ یکی از سیلماریل‌ها را از تاج مورگوت برید تا آن را مهر لوتین دختر تین‌گول کند، و به دست کارخاروت گرگ آنگباند کشته شد؛ امّا تنها کس از آدمیان فانی بود که از میان مردگان بازگشت و پس از آن با لوتین در تول‌گالن اوسیریاند زیست، و با دورف‌ها در

بلتیل Belthil «پرتو ربوبی»، نگارهٔ تلپریون ساختهٔ تورگون در گوندولین. ۱۴۷

بلریاند Beleriand آورده‌اند که این نام به معنی «سرزمین بالار» بوده است، و آن را نخست به سرزمین‌های گردِ مصب سیریون که مشرف به جزیرهٔ بالار بوده، اطلاق کرده‌اند. بعدها دایرهٔ این نام گسترده و شاملِ جمله سواحل قدیمیِ شمال غربِ سرزمین میانه، جنوبِ شاخابهٔ درنگیست، و همهٔ سرزمین‌های مرکزی هیت‌لوم و در شرق تا به دامنهٔ کوه‌های آبی گشت، و رود سیریون آن را به دو بخش بلریاند شرقی و غربی تقسیم کرده بود. بلریاند در آشوب‌های پایان دوران نخست متلاشی شد و دریا بر آن تاخت، و از این رو تنها اوسیریاند (لیندون) از آن باقی ماند. به‌*کرات*؛ به‌ویژه نگاه کنید به: ۳۸-۱۳۷، ۳۰۳، ۴۳-۳۴۱

بل‌فالاس Belfalas ناحیه‌ای در سواحل جنوبی گوندور مشرف بر خیلجی به همین نام؛ *خلیج بل‌فالاس* ۳۴۸

بلندی‌های شمال North Downs واقع در اریادور، جایی که شهر نومه‌نوری فورنوست بنا گردید. ۳۴۸

بله‌گایر Belegaer «دریای بزرگ» غرب، بین سرزمین میانه و آمان. نام آن *بله‌گایر* بود ۳۰، ۹۸، ۲۸۶؛ امّا غالباً *دریا* (*ی بزرگ*)، و هم‌چنین *دریای غربی* و *آب بزرگ* نامیده شده است.

بله‌گوست Belegost «بزرگ دژ»، یکی از دو شهر دورف‌ها در کوهستان آبی؛ ترجمه شده به سینداری از *گابیل گاتول* دورفی. نگاه کنید به: *میکل‌بورگ*. ۰۲-۱۰۱، ۱۰۴، ۱۲۹، ۱۵۴، ۲۲۵، ۳۰-۲۲۹، ۲۴۳، ۲۷۷، ۲۸۰

بله‌گوند Belegund پدر ریان زن هور؛ برادرزاده باراهیر و یکی از دوازده‌تن یاران او

مرگ‌اش در غارت شهر، بر گوندولین حکمرانی می‌کرد؛ پدر ایدریل، مادر اثارندیل: معروف (همچون تین‌گول) به *شاه پنهان*. ۶۱، ۹۰، ۹۷، ۹۹، ۳۱-۱۳۰، ۱۳۷، ۴۷-۱۴۵، ۵۳-۱۵۱، ۱۵۶، ۶۲-۱۵۹، ۱۸۱، ۸۷-۱۸۵، ۲۱۶، ۲۶-۲۲۵، ۲۲۸، ۳۱-۲۳۰، ۳۴-۲۳۳، ۲۴۱، ۷۴-۲۷۳، ۸۹-۲۸۵، ۲۹۱، ۲۹۳، ۲۹۹، ۳۰۶

توروندور Thorondor «شاه عقابان.» مقایسه کنید با: *بازگشت شاه*، VI، ۴: «توروندور پیر که هنگام جوانی سرزمین میانه بر قله‌های دور از دست‌رس کوه‌های محیط آشیان ساخته بود». نگاه کنید به: *کریسایگریم*. ۱۲۶، ۱۴۵، ۱۸۰، ۸۶-۱۸۵، ۲۱۵، ۲۷۳، ۲۸۸، ۲۹۲

تور هاره‌تا Tûr Haretha گورپشتهٔ بانو هالت در جنگل بره‌تیل (نگاه کنید به: *هائود-اِن-آرون*). ۱۷۲

تورین Túrin پسر هورین و مورون؛ قهرمان سرودی به نام *نارن ای هین هورین* که فصل ۲۱ از آن اقتباس شده است. برای نام‌های دیگر او نگاه کنید به: *نی‌تان*، *گورتول*، *آگاروابن*، *مورمگیل*، *مرد ددخوی بیشه‌ها*، *تورامبار*. ۱۷۳، ۲۰۰، ۶۰-۲۳۶، ۲۶۴، ۷۲-۲۶۷، ۲۷۶

تورینگ‌وتیل Thuringwethil «زنِ سایهٔ پنهان»، قاصد سائورون از تول-این-گائوروت که خود را به کالبد خفاشی عظیم درمی‌آورد، و لوتین در کالبد او وارد آنگباند شد. ۱۲-۲۱۱

تول ارەسئا Tol Eressëa «جزیرهٔ تنها» (همچنین *ارەسئای تنها*)، که وانیار و نولدور و سپس تله‌ری به دست اولمو سوار بر آن عرض اقیانوس را پیمودند و این جزیره سرانجام در خلیج الدامار نزدیک سواحل آمان برجا ایستاد. تله‌ری پیش از رفتن به آلکوئالونده زمانی دراز بر روی ارەسئا

کنید به: *آنفائگلیت*. ۱۷۹، ۲۱۵

دوریات Doriath «قلمرو محروس» (Dor Iâth)، اشارهٔ به حلقهٔ کمربند ملیان؛ پیش‌تر به اِگلادور معروف بود؛ قلمرو پادشاهی تین‌گول و ملیان در جنگل‌های نلدورت و رگیون که از منه‌گروت در کنار رود اسگالدوین اداره می‌شد. همچنین معروف به *قلمرو پنهان*. به‌کرات؛ به‌ویژه نگاه کنید به: ۱۰۷، ۱۴۱-۱۴۰

دورین Durin فرمانروای دورف‌های خزد-دوم (موریا). ۳۹، ۳۵۲

دول‌گولدور Dol Guldur «تپهٔ جادو» دژ جادوپیشه (سائورون) در سیاه‌بیشهٔ جنوبی در دوران سوم. ۶۳-۳۵۹

دولمد Dolmed «خیس سر» کوه بزرگی در ارد لوین، نزدیک شهرهای دورفی نوگرود و بله‌گوست. ۱۰۱، ۱۰۷، ۲۲۹، ۲۸۲

دوم زادگان The Secondborn فرزندان کهتر ایلوواتار، آدمیان. ۴۱

دو نژاد Two Kindreds الف‌ها و آدم‌ها. ۹۹-۲۹۸، ۳۰۹، ۳۵۳

دونگورتب Dungortheb نگاه کنید به: *نان دونگورتب*.

دونه‌داین Dúnedain «اداین غرب»؛ نگاه کنید به: *نومه‌نوری‌ها*.

دیمبار Dimbar دیار بین رودهای سیریون و میندب. ۱۴۰، ۱۵۴، ۱۸۵، ۲۰۸، ۴۱-۲۳۹، ۴۵-۲۴۴، ۲۴۷، ۲۷۳

دیم‌روست Dimrost آبشار کله‌بروس در جنگل بره‌تیل؛ در متن، «پلکان بارانی» ترجمه شده است. بعدها *نن‌گیریت* نام گرفت. ۲۶۴

دیور Dior معروف به *آرانل*، و همچنین *الوخیل* «وارث تین‌گول»؛ پسر برن و لوتین و پدر الوینگ، مادر الروند؛ پس از مرگ تین‌گول از اوسیریاند به دوریات آمد، و سیلماریل پس از مرگ برن و لوتین به او رسید؛ در

سرحد مایدروس March of Maedhros سرزمین‌های باز شمالِ سرچشمه‌های رود گلیون، که مایدروس و برادرانش در مقابل حمله به بلریاند شرقی از آن محافظت می‌کردند؛ هم‌چنین معروف به *سرحد شرقی*. ۲۹-۱۲۸

سِرِخ Serech باتلاق عظیم شمال گذر سیریون، آنجا که رود ریویل از دورتونیون به آن می‌پیوست. ۱۲۱، ۱۷۷، ۱۹۲، ۲۲۷، ۳۱-۲۳۰، ۲۷۴

سرزمین سایه Land of Shadow نگاه کنید به: *موردور*.

سرزمین ستاره Land of Star نومه‌نور. ۳۲۹، ۳۳۱

سرزمین سیاه Black Land نگاه کنید به: *موردور*.

سرزمینِ مردگانِ زنده Land of the Dead that Live نگاه کنید به: *دورفیرن-ای-گوینار*.

سرزمین میانه Middle-earth سرزمین‌های شرق دریای بزرگ؛ هم‌چنین معروف به *زمین‌های این‌سو*، *زمین‌های بیرونی*، *زمین‌های بزرگ*، و *اندور*. کراراً

سرزمین‌های بی‌مرگان Deathless Lands نگاه کنید به: *سرزمین‌های نامیرایان*.

سرزمین‌های وسیع Great lands سرزمین میانه. ۳۱۴

سرود لی‌تین Lay of Leithian شعر بلندی در باب زندگانی برن و لوتین که از آن حکایت منثور *سیلماریلیون* اقتباس گردید. *لی‌تین* «رستن از بند» ترجمه شده است. ۱۹۰، ۱۹۴، ۱۹۸، ۰۲-۲۰۱، ۲۲۰

سره‌گون Seregon «خونِ سنگ»، گیاهی با گل‌های سرخ تند که بر روی آمون‌رود می‌رست. ۲۴۲، ۲۴۶

سِریندە Serindë «دوزنده»، نگاه کنید به: *میریل* (۱).

سنگ شوربختان Stone of the Hapless سنگ یادبود تورین و نیه‌نور کنار کابد نایرامارت در رود تی‌گلین. ۲۷۵

بلریاند یافتند، به استثنای الف‌های سبز اوسیریاند. نولدور ای بسا از این رو این نام را ابداع کردند که به این الف‌ها نخستین بار در شمال، زیر آسمان خاکستری و مه و میغ گرد دریاچهٔ میت‌ریم برخوردند (نگاه کنید به: میت‌ریم)؛ یا شاید بدین سبب که الف‌های خاکستری اهل روشنایی (اهل والینور) و نیز از تاریکی (آواری) نبودند، بلکه *الف‌های گرگ و میش* (۵۶) بودند. امّا چنین انگاشته می‌شد که این نام ارجاعی بود به نام دیگر اِلوه، تین‌گول (کوئنیایی *سینداکولو*، *سین‌گولو* «کبود ردا») زیرا او را در مقام شاه برینِ تمامِ آن سرزمین و جمله مردمانش به رسمیت می‌شناختند. سیندار خود را *ادیل*، و در جمع *اِدِل* مـی‌نامیدند. ۲۰، ۳۰، ۵۵، ۱۰۰، ۵–۱۰۴، ۱۱۷، ۱۲۲، ۱۲۹، ۱۳۴، ۳۸–۱۳۶، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۵۹، ۱۶۹، ۱۷۷، ۱۸۳، ۱۸۵، ۲۳۶، ۲۴۴، ۲۷۰، ۲۸۱، ۲۸۳، ۲۸۵، ۳۴۱

سینداری Sindarin زبان الفی بلریاند، مشتق از زبان الفی مشترک؛ امّا در طول سالیان دراز از زبان کوئنیایی والینور سخت فاصله گرفت. تبعیدیان نولدور در بلریاند آن را پذیرفتند (نگاه کنید به: ۱۳۰، ۱۵۱). هم‌چنین معروف به *زبان الفی خاکستری*، *زبان الف‌های بلریاند* و غیره. ۳۳، ۶۰–۵۹، ۱۳۰، ۱۳۶، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۷۲، ۱۸۲، ۱۹۴، ۲۴۳، ۳۰۹، ۳۱۱

سینگولو Singollo «کبود ردا»، «شنل خاکستری»؛ نگاه کنید به: *سیندار*، *تین‌گول*.

سیه‌تیغ Black Sword نگاه کنید به: *مورمگیل*.

شاه مهین Elder King مانوه. ۲۹۸، ۳۰۳

شبانان درختان Shepherds of the Trees انت‌ها. ۴۱، ۲۸۲

فاروت بلند High Faroth نگاه کنید به: *تائور-این-فاروت*.

فالاتار Falathar یکی از سه دریانورد که ائارندیل را در سفرهای دریایی همراهی می‌کرد. ۲۹۷

فالاتریم Falathrim الف‌های تله‌ری فالاس که فرمانرواشان گیردان بود. ۵۷

فالاس Falas سواحل غربی بلریاند، جنوب نوراست. ۵۷، ۱۰۳، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۲۱، ۱۳۸، ۱۸۸، ۲۲۶، ۲۳۳، ۲۵۳

فالماری Falmari الف‌های دریایی؛ نام تله‌ری، که سرزمین میانه را ترک گفتند و به غرب کوچیدند. ۵۱

فایلیورین Faelivrin نامی که گویندور به فین‌دویلاس داده بود. ۲۵۱

فرزندان ایلوواتار Children of Ilúvatar نیز *فرزندان ارو*: ترجمهٔ *هینی ایلوواتارو* (Híni Ilívataro) و *اروهینی* (Eruhíni)؛ نخست‌زادگان و از پی آمدگان، الف‌ها و آدمیان. هم‌چنین *فرزندان*، *فرزندان زمین*، *فرزندان جهان*. به‌کرات؛ به ویژه نگاه کنید به: ۷، ۳۵، ۵۸

فلاگوند Felagund نامی که شاه فین‌رود پس از بنا نهادن نارگوتروند به آن مشهور گشت؛ اصل این نام دورفی بود (*فلاک-گوندو* «غارکن»، امّا در متن «فرمانروای غارها»، ترجمه شده است، ۶۱). برای ارجاعات نگاه کنید به: *فین‌رود*.

فوئی‌نور Fuinur نومه‌نوری خیانت‌پیشه که در میان هارادریم، در پایان دوران دوم جاه و مقام یافت. ۳۵۱

فورمنوس Formenos «دژ شمالی»، استحکامات فئانور و پسرانش در شمال والینور، ساخته شده پس از اخراج فئانور از تیریون. ۷۵-۷۴، ۸۰، ۸۶-۸۴، ۱۴۸

کالاکیریا Calacirya «شکاف روشنایی»، گذرگاهی که در کوه‌های پلوری پدید آمد و تپهٔ سبز تونا را آنجا بالا آوردند. ۵۹، ۶۲، ۷۵، ۸۸، ۱۱۴، ۲۹۸

کالن‌آردون Calenardon «ولایت سبز» نام روهان آنگاه که بخش شمالی گوندور را تشکیل می‌داد؛ مقایسه کنید با: *آرد-گالِن*. ۳۵۷

کاملوست Camlost «تهی‌دست»، نامی که برن پس از بازگشت بدون سیلماریل به نزد شاه تین‌گول بر خود نهاد. ۲۱۸، ۲۲۰

کبودردا Greymantle نگاه کنید به: *سینگلو*، *تین‌گول*.

کریسایگریم Crissaegrim قله‌های کوهستان جنوب گوندولین، مکان آشیانهٔ توروندور. ۱۴۰، ۱۸۰، ۱۸۵، ۲۱۶، ۲۳۹، ۲۷۳

کلاهخود اژدهانشان دور-لومین Dragon-helm of Dor-lómin میراث خاندان هادور که تورین آن را بر سر نهاد؛ همچنین معروف به کلاهخود هادور. ۳۸-۲۳۷، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۵۳، ۲۷۶

کلوار Kelvar واژه‌ای الفی که در گفت‌وگوی یاوانا و مانوه در فصل ۲ به معنی «جانوران، موجودات زندهٔ جنبنده» است. ۴۱-۴۰

کِلون Celon رودخانه‌ای که از تپهٔ هیم‌رینگ به سوی جنوب غرب جاری بود؛ یکی از ریزابه‌های آروس، این نام به معنی «جویبار جاری شده از ارتفاعات به پایین» است. ۱۰۶، ۱۴۴، ۱۵۳، ۱۵۷، ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۸۳

کله‌برانت Celebrant «سیلورلود» (نقره‌بار)، رودخانه‌ای که از دریاچهٔ آبگینه سرچشمه می‌گرفت و با گذشتن از لوتلورین به آندوین می‌پیوست. ۳۸۵

کله‌بروس Celebros «کف نقره‌ای» یا «نقره باران»، جویباری در بره‌تیل که نزدیک گذرگاه به تی‌گلین می‌ریخت. ۲۶۴

کِله‌بریمبور Celebrimbor «سیمین دست»، پسر کوروفین که پس از اخراج پدرش

مبنی بر ممنوعیت استفاده از این زبان؛ به ویژه نگاه کنید به: ۱۳۰، ۱۵۱. در کتاب حاضر نه به این نام بلکه با نام‌های زیر از آن یاد شده است: *الداری*، ۱۸، ۳۱۳، ۳۳۷؛ *الداری برین*، ۳۱۱، ۳۱۳؛ *الفی برین*، ۲۶۰، ۳۲۰؛ *زبان والینور*، ۱۳۰؛ *زبان الف‌های والینور*، ۱۴۶؛ *زبان نولدور*، ۱۵۱، ۱۵۵؛ *زبان برین غرب*، ۱۵۱

کوئی‌وینن Cuiviénen «آب بیداری»، دریاچه‌ای در سرزمین میانه آنجا که نخستین الف‌ها بیدار شدند و اورومه آنان را آنجا یافت. ۴۵، ۴۸-۴۶، ۵۱-۵۰، ۵۴، ۸۹، ۱۱۰، ۲۷۹

کوتالیون Cúthalion «کمان‌گیر»؛ نگاه کنید به: *بِه‌لگ*. [نگاه کنید به: ریشهٔ کلمه thalion به معنی نترس، بی‌باک]

کوروفین Curufin پنجمین پسر فئانور، معروف به کاردان؛ پدر کله‌بریمبور. برای اصل و ریشهٔ نام او نگاه کنید به: *فئانور*؛ و برای سرگذشت او نگاه کنید به: *کله‌گورم*. ۶۰، ۹۰، ۱۴۳، ۱۵۳-۵۴، ۱۵۷-۵۸، ۱۷۸، ۲۰۰-۱۹۹، ۲۰۳-۰۴، ۲۰۸-۱۰، ۲۱۶-۱۷، ۲۲۴، ۲۸۴، ۳۴۳

کوروفینوه Curufinwë نگاه کنید به: *فئانور*. ۶۴، ۷۲

کوروِلایره Corollairë «پشتهٔ سبز» دو درخت در والینور؛ همچنین معروف به *ازه‌لوهار*. ۳۱

کورونیر Curunir «صاحب تمهیدات نیرنگ‌آمیز» [کورو به معنی ماهر و کاردان است]، نام الفی سارومان، یکی از ایستاری (ساحران). ۶۴، ۳۶۰

کولورین Culúrien نام دیگر لائوره‌لین. ۳۱

کوه آتش Mountain of Fire نگاه کنید به: *اورودروین*.

کوه سپید White Mountain نگاه کنید به: *تانیکوئتیل*.

گالادریل Galadriel دخت فینارفین و خواهر فین‌رود فلاگوند؛ یکی از رهبران شورش نولدوری‌ها بر ضد والار؛ با کله‌بورن اهل دوریات پیوند زناشویی بست و پس از دوران نخست با او در سرزمین میانه ماند؛ حافظ نِنیا، انگشتر آب، در لوتلورین. ۶۱، ۹۰، ۹۸، ۳۱-۱۰۳، ۴۹-۱۴۷، ۱۵۱، ۱۶۸، ۱۹۹، ۲۸۲، ۳۰۶، ۶۰-۳۵۸

گالدور Galdor معروف به بلندبالا؛ پسر هادور لوریندول و پس از او فرمانروای دور-لومین پدر هورین و هور؛ کشته شده در اِی‌تل سیریون. ۱۷۳، ۱۷۸، ۱۸۲، ۸۸-۱۸۶، ۱۹۸، ۲۵۰، ۲۷۶، ۳۰۲

گالورن galvorn فلزی که ائول مبدع آن بود. ۱۵۵

گُدار سنگی Ford of Stones نگاه کنید به: *سارن‌آتراد.*

گُدارهای آروس Fords of Aros نگاه کنید به: *آروسیاخ.*

گذر تی‌گلین Crossings of Teiglin در جنوب غرب جنگل بره‌تیل، آنجا که جادهٔ قدیم از گذر سیریون رو به سوی شمال می‌رفت و از تی‌گلین می‌گذشت. ۱۷۲، ۲۴۵، ۲۴۷، ۶۰-۲۵۹، ۲۶۳، ۲۶۸، ۲۷۰، ۲۷۴

گردن‌بند دورف‌ها Necklace of the Dwarves نگاه کنید به: *نائوگلامیر.*

گروند Grond گرز عظیم مورگوت که با آن در مقابل فین‌گولفین جنگید؛ معروف به پتک جهان زیرین. دژکوبی که برای شکستن دروازهٔ میناس تی‌ریت به کار گرفته شد و نام خود را از آن گرز مورگوت گرفته بود (*بازگشت شاه*، V، ۴). ۱۸۰

گلائورونگ Glaurung نخستین اژدهایان مورگوت، معروف به *پدر اژدهایان*؛ در داگور براگولاخ، نیرنایت آرنوئدیاد، و غارت نارگوتروند؛ تورین و نیه‌نور را افسون کرد و به دست خودِ تورین در کابِد-اِن-آراس کشته شد.

سیلماریل و مرگ برن خواست که فانی باشد و شریک سرنوشت او شود. نگاه کنید به: *تینوویل*. ۱۰۰، ۱۰۵، ۱۴۳، ۱۷۳، ۱۹۰، ۹۸-۱۹۳، ۲۴-۲۰۲، ۲۳۶، ۸۴-۲۸۱، ۲۹۶، ۳۰۰، ۳۰۶، ۳۱۲

لورگان Lorgan رئیس آدم‌های شرقی در هیت‌لوم پس از نیرنایت آرنویدیاد، که تور به دست او برده گشت. ۲۸۵

لوره‌لین Lórellin دریاچه‌ای در لورینِ والینور آنجا که استهٔ والا روزها می‌غنود. ۱۹

لورین (۱) Lórien نام باغ‌ها و ماندگاه ایرموی والا که خود او نیز معمولاً لورین خوانده می‌شد. ۱۶، ۱۹، ۲۲، ۵۴، ۶۵، ۱۰۳، ۱۲-۱۱۱، ۲۸۱

لورین (۲) Lórien سرزمینی میان رودهای کِله‌برانت و آندوین که کله‌بورن و گالادریل بر آن حکم می‌راندند. احتمالاً نام اصلی این سرزمین را به صورت کوئنیایی لورین، یعنی باغ‌های ایرموی والا در والینور تغییر داده بودند. در لوتلورین واژهٔ سینداری *لوت* به معنی «گُل» پیشوند است. ۳۵۸

لوریندول Lórindol «زرین سر»؛ نگاه کنید به: *هادور*.

لوسگار Losgar مکان سوزاندن کشتی‌های تله‌ری به دست فئانور در دهانهٔ شاخابهٔ درنگیست. ۹۸، ۱۰۸، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۳۶، ۱۴۸، ۱۵۰

لومبار Lumbar نام یک ستاره. ۴۵

لومه‌لیندی Lómelindi واژهٔ کوئنیایی به معنی «نغمه‌سرایان گرگ و میش»، بلبلان. ۵۴

لومیون Lómion «پسر تاریک و روشن»، نام کوئنیایی که آره‌دل به مایگلین داد. ۱۵۵

لون Lhûn رودی در اریادور که در خلیج لون به دریا می‌ریخت. ۳۲۴، ۳۴۸

نارن ای هین هورین Narn i Hîn Húrin «حکایت فرزندان هورین»، سرود درازی که فصل ۲۱ از آن اقتباس گشته است؛ منصوب به دیرهاول شاعر، مردی که در عهد اثارندیل در بندرگاه‌های سیریون می‌زیست و در حملهٔ پسران فئانور جان باخت. *نارن* به معنی حکایت منظوم است، شعری که بدون آهنگ و به صدای بلند خوانده می‌شود. ۲۳۷

ناروگ Narog رودخانهٔ بزرگ غرب بلریاند که از ایورین در زیر ارد وترین سرچشمه می‌گرفت و در نان-تاترن در سیریون می‌ریخت. ۱۰۶، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۸، ۱۴۱، ۲۰۰-۱۹۸، ۲۴۳، ۲۵۰، ۵۵-۲۵۳، ۲۵۷، ۲۶۱، ۲۷۶

ناریا Narya یکی از سه حلقه یا انگشتر الف‌ها، *انگشتر آتش*، یا *انگشتر سرخ*؛ زمانی این انگشتر در اختیار گیردان و سپس میتراندیر بود. ۳۴۵، ۳۵۸، ۳۶۵

نامو Námo یکی از والار که از زمرهٔ آراتار است؛ معمولاً به *ماندوس*، نام جایگاهش معروف است. نامو به معنی «تقدیرگر و داور» است. ۱۹

نان اِلموت Nan Elmoth جنگل شرق رود کِلون آنجا که اِلوه (تین‌گول) به سحر ملیان گرفتار آمد و گم شد؛ بعدها ماندگاه ائول. ۵۴، ۵۸، ۱۰۱، ۵۵-۱۵۴، ۵۸-۱۵۷، ۱۶۶، ۲۴۱، ۲۸۰

نان-تاترن Nan tathren «وادی بیدبن‌ها»، در متن «سرزمین بیدبن‌ها» ترجمه شده است، آنجا که رود ناروگ در سیریون می‌ریخت. در ترانهٔ چوب‌ریش در *دو برج*، III، ۴ صورت کوئنیایی نام به کار رفته است؛ در *بیدزارهای تاساریِنان*؛ *نان-تاساریون*. ۱۳۸، ۲۳۳، ۲۹۲

ناندور Nandor آورده‌اند به معنی «آنانی» است «که بازگشتند»: ناندور آن گروه از الف‌های خیل تله‌ری بودند که از گذشتن از کوه‌های مه‌آلود در کوچ از کوئی‌وینن به غرب روی برتافتند، امّا یک گروه از ایشان به رهبری

نیفره‌دیل Niphredil گلی سپید که در دوریات زیر نور ستارگان آنگاه که لوتین چشم به جهان گشود شکوفا گشت. این گل در کِرین آمروت در لوتـلورین نیز می‌رست (*یاران حلقه*، II، ۶، ۸). ۱۰۰

نیم‌الف Half-elven ترجمهٔ واژهٔ سینداری *پره‌دل*، جمع *پره‌دیل*، در مورد الرونـد و الروس به کار رفته است، ۲۹۵، ۳۰۶، ۳۱۲، ۳۴۲، ۳۴۵؛ و نیز در مورد *اثارندیل*. ۲۸۹

نیمبره‌تیل Nimbrethil بیشه درختان غان در آرورنی‌ین در جنوب بلریاند. مقایسه کنید با: ترانهٔ بیل‌بو در ریوندل: «از چوب درختان جنگلی نیمبره‌تیل قایقی ساخت...» (*یاران حلقه*، II، ۱). ۲۹۵

نیمفلوس Nimphelos مروارید درشتی کـه تـین‌گول بـه فـرمانروای دورف‌هـای بِله‌گوست داد. ۱۰۲

نیم‌قدها Haflings ترجمهٔ پریانات (هابیت‌ها). ۳۶۳

نیملوت (۱) Nimloth درخت سفید نومه‌نور، که ایسیلدور میوه‌اش را پـیش آنکـه درخت را ببرند، برداشت، و از همان میوه، درخت سپید میناس ایتیل بـالید و تـناور گشت. نـیملوت «سـپید شکـوفه» صـورت سـینداری *نین‌کوئه‌لوتهٔ* کوئنیایی است، یکـی از نـام‌های تـلپیریون. ۵۹، ۳۱۴، ۳۲۰، ۳۲۲، ۲۷-۳۲۶، ۳۳۱، ۳۴۹

نیملوت (۲) Nimloth الف دوریاتی که با دیـور وارث تـین‌گول ازدواج کـرد؛ مـادر الوینگ؛ کشته شده در منه‌گروت در حملهٔ پسران فئانور ۸۴-۲۸۲

نین‌کوئه‌لوته Ninquelótë «سپید شکوفه» یکی از نام‌های تلپریون؛ نگاه کنید به: نیملوت (۱). ۳۱

نی‌نیل Niniel «دوشیزهٔ اشک‌ها»، نامی که تورین بی‌خبر از نسبت خود با خواهر، به

نظیر سینداری *بالروگ*. ۱۲۳

والاروما Valaróma شاخ / شیپور اورومهٔ والا. ۲۰، ۳۵، ۸۲، ۱۰۵

والاکوئنتا Valaquenta «حکایت والار»، اثری کوتاه که موجودیت آن مستقل از *سیلماریلیون* به معنی دقیق کلمه فرض می‌شود.

والاکیرکا Valacirca «داس والار»، نام صورت فلکی دب اکبر. ۴۵، ۲۰۵

والاندیل Valandil جوان‌ترین پسر ایسیلدور؛ سومین شاه آرنور. ۵۵–۳۴۵

والمار Valmar شهر والار در والینور؛ این نام به صورت *والیمار* نیز آمده است. در سوگ سرود گالادریل در لورین (*یاران حلقه*، II، ۸) والیمار برابر والینور به کار رفته است. ۲۰–۱۹، ۳۱، ۴۷، ۵۴، ۶۱، ۶۷، ۷۵–۷۳، ۹۱، ۱۱۴، ۲۲۱، ۹۹–۲۹۸

والمیر Valmir نگاه کنید به: *والمار*.

والیر Valier «شهبانویان والار» (مفرد: *والیه*)؛ اصطلاحی که تنها در *والاکوئنتا* به کار رفته است. ۱۶، ۱۸، ۲۰

والینور Valinor سرزمین والار در آمان، در فراسوی کوه‌های پلوری؛ نیز معروف به *قلمرو محروس* (یا پاس داشته). به کرات؛ به ویژه نگاه کنید به: ۳۲–۳۰، ۱۵–۱۱۴

وانا Vána یکی از والیِر، خواهر یاوانا و همسر اورومه؛ معروف به *همیشه جوان*. ۱۶، ۲۰، ۲۲، ۱۱۱

وانیار Vanyar نخستین خیل الدار در کوچ به غرب از کوئی‌وینن، به رهبری اینگوه. این نام (مفرد *وانیا*) به معنی «زرین‌موی» است در اشاره به موهای طلایی رنگ وانیار؛ نگاه کنید به: *فینارفین*. ۳۳، ۵۰، ۵۲، ۵۶، ۶۰–۵۹، ۶۲، ۶۶، ۶۸، ۷۹، ۸۱، ۸۸، ۱۰۹، ۱۱۴، ۱۵۱، ۱۵۹، ۳۰۱، ۳۰۵

پیوست

عناصر موجود در نام‌های کوئنیا و سینداری

این یادداشت‌ها برای کسانی که به زبان‌های الداری علاقه‌منداند تدوین، و از *فرمانروای حلقه‌ها* به‌طور گسترده برای مثال‌ها کمک گرفته شده است. لاجرم این یادداشت‌ها بسیار فشرده‌اند و ظاهر قطعی و موثق آن‌ها به هیچ روی دلیلی بر مبرا بودن از اشتباه نیست؛ گزیده بودن این عناصر به دلیل ملاحظات حجم و نیز محدودیت دانش ویراستار است. ترتیب مدخل‌ها به‌طور نظام‌مند با ریشه یا شکل کوئنیا یا سینداری کلمات صورت نگرفته، بلکه تا حدودی دلبخواهی و هدف از آن شناسایی آسان عناصر سازندهٔ نام‌ها در حد ممکن است.

adan *آدان* (جمع: *اداین*) در *آدانه‌دل*، *آرادان*، *دونه‌داین*. برای معنی و تاریخچهٔ آن نگاه کنید به: *آتانی* در نمایه.

aelin *آیلین* «دریاچه، آبگیر» در *آیلین –اویال*؛ مقایسه کنید با: *لین* (۱).

aglar *آگلار* «افتخار، درخشش» در *داگور آگلارب*، *آگلاروند*. در صورت کوئنیای آن *آلکار* alkar، صامت‌ها قلب شده است [مانند تلخ و تخل، یا پرهیز و

پهریز در فارسی]: *آگلارب* سینداری نظیر است با *آلکارین‌کوئه*.

ن.ک. ریشهٔ *کال* - (-kal) «درخشش».

aina *آینا* «مقدس» در *آینور*، *آینولینداله*.

alda *آلدا* «درخت» (کوئنیا) در *آلدارون*، *آلدودینه*، *مالینالدا*، نظیر *گالاد* سینداری (نگاه کنید به: *کاراس گالادون* و *گالادریم لوتلورین*).

alqua *آلکوئا* «قو» (سینداری *آلف*) در *آلکوئالونده*؛ از ریشهٔ *آلاک* - «شتافتن»، که در *آنکالاگون* نیز دیده می‌شود.

amarth *آمارت* «هلاک» [تقدیر] در *آمون آمارت*، *کابد نایرامارت*، *اومارت*، و در صورت سینداری نام تورین «ارباب تقدیر»، *تورامارت*. صورت کوئنیایی کلمه در *تورامبار* دیده می‌شود.

amon *آمون* «تپه» کلمهٔ سینداری که در مقام عنصر نخستین بسیاری از نام‌ها دیده می‌شود؛ جمع: *اِمین* در *اِمین برایِد*.

anca *آنکا* «آرواره» در *آنکالاگون* (برای عنصر دوم در این نام نگاه کنید به: *آلکوئا* alqua).

an(d) *آن* / *آند* «طولانی، دراز» در *آندرام*، *آندوین*؛ نیز در *آنفالاس* در گوندور، *کایر آندروس* («کشتی کف دراز») جزیره‌ای در آندوین، و *آنگرتاس* «ردیف‌های دراز رون».

andúnie *آندونیه* «غروب، غرب» در *آندونیه*، که در سینداری، *آنون* نظیر آن است، مقایسه کنید با *آنومیناس*، و *هنیت آنون*، «پنجرهٔ غروب» در ایتیلین. ریشهٔ باستانی این کلمات، *ندو* ndu به معنی «پایین، فرود»، در *نومین* کوئنیا به معنی «راه غروب، غرب» و در *دون* سینداری به معنی «غرب» نیز دیده می‌شود، مقایسه کنید با *دونه‌داین*. *آدون* اَدونایی در

آدوناخور، *آنادونه* از واژه‌های دخیل الداری در آن زبان است.

anga *آنگا* «آهن»، *آنگ* سینداری در *آنگاینور*، *آنگباند*، *آنگابار*، *آنگلاخل*، *آنگریست*، *آنگرود*، *آنگوریل*، *گورتاناگ*؛ *آنگرن* «از آهن» در آنگـرنوست، جـمع: *اِنگرین* در *اِرِد انگرین*.

anna *آنا* «هدیه، هبه» در *آناتار*، *ملیان*، *یاوانا*؛ همان بیتاک در *آندور*، «سـرزمین هبه».

annon *آنون* «در بزرگ یا دروازه»، جمع: *اِنین*، در *آنون-این-گلید*؛ مقایسه کنید با *مورانون* «دروازهٔ سیاه» موردور و *سیرانون* «رود دروازه» موریا.

-ar *آر-* «علاوه بر، بیرونِ» (هرگاه *آر* کوئنیا به معنی «وَ»، در سینداری *آ*)، احتمالاً در *آرامان* «بیرونِ آمان»؛ نیز مقایسه کنید بـا (نـیرنایت) *آرنـویدیاد*، «(اشک‌های) بیرون از شمار».

-ar(a) *آر(ا)-* «عالی، رفیع، شریف، شاهوار» در بسیاری از نام‌ها دیده مـی‌شود، مثل *آرادان*، *آره‌دل*، *آرگونات*، *آرنور* و غیره؛ ستاک بسط یافته *آرات-* در *آراتار*، و در *آراتو* «قهرمان، مرد بلندمرتبه» برای مثال *آنگرود* از *آنگاراتو* و *فین‌رود* از *فینداراتو*؛ نیز *آران* «شاه» در *آراناروت*. *ارینیون* «سلالهٔ شاهان» (نام گیل-گالاد) جمع *آران* را در خود دارد؛ مقایسه کنید با *فورنوست اِرایِن* «نـورباری شـاهان» در آرنـور. پـیشوند *آر-* نام‌های آدونایی شاهان نومه‌نور از همین اخذ شده است.

arien *آری‌ین* (مایای خورشید) از ریشهٔ *آس-* اخذ شده است که در *آره* (árë)، واژهٔ کوئنیا به معنی «آفتاب» نیز به چشم می‌خورد.

atar *آتار* «پدر» در *آتاناتاری* (نگاه کنید به: *آتانی* در نمایه)، *ایلوواتار*.

band *باند* «زندان، اجبار» در *آنگباند*؛ از اصل *مباندو* mbando، که از آن صورت کوئنیایی‌اش در *ماندوس* یافت می‌شود (*آنگباند* سینداری = *آنگاماندوی* کوئنیا).

bar *بار* «خان ومان، مسکن» در *بار-اِن-دانوِد*. کلمهٔ باستانی *مبار* mbár (*مار* کوئنیا، *بار* سینداری) به معنی «خانه» بود، هم اشخاص و هم مردم، و بدین‌ترتیب در بسیاری از نام جاها یافت می‌شود، مانند: *بریتومبار*، *دیمبار* (عنصر نخستین به معنی «غم‌زده و تیره و تار» است)، *الدامار*، *والیمار* / *والمار*، *وین‌یامار*، *مار-نو-فالمار*. *ماردیل*، نام نخستین کارگزاران حکمران گوندور به معنی «خدمتگزار (مخلص، دوست‌دار) خانه» (یعنی شاهان) است.

barad *باراد* «برج» در *باراد-دور*، *باراد اِی‌تل*، *باراد نیمراس*؛ جمع در *اِمین براید*.

beleg *بِلِگ* (*بِه‌لگ*) «سترگ» در *بِلِگ* (*بِه‌لگ*)، *بِله‌گایر*، *بِله‌گوست*، *لاییرکو بِه‌لِگ*.

bragol *براگول* «ناگهانی» در *داگور براگولاخ*.

brethil *برِه‌تیل* احتمالاً به معنی «درخت غان نقره‌رنگ» مقایسه کنید با *نیمبره‌تیل* بیشهٔ درختان غان در آرورنی‌ین، و *فیمبره‌تیل*، یکی از اِنت بانوها.

brith *بریت* «شن» در *بریتیاخ*، *بریتومبار*، *بریتون*.

(*برای بسیاری از نام‌هایی که با c شروع می‌شود نگاه کنید به شناسه‌های زیر k*)

calen (galen) *کالن* (*گالِن*) واژهٔ معمول سینداری برای «سبز»، در *آرد-گالن*، *تول گالن*، *کالن‌آردون*؛ نیز در *پارت گالن* («مرغزار سبز») کنار آندوین و *پینات گِلین* («پشته‌های سبز») در گوندور. نگاه کنید به: *کال-* (-kal)

cam *کام* (از *کامبا*) «دست»، امّا به ویژه دستی که برای گرفتن یا نگه داشتن چیزی کاسه شده است، در *کاملوست*، *ارخامیون*.

-carak *کاراک* - این ریشه در *کاراکا*، «دندان نیش» کوئنیا دیده می‌شود. و از آن، صورتِ سینداری *کارخ* در *کارخاروت* و نیز در *کارخوست* («دندانْ دژ»، یکی از برج‌های دندان در ورودی موردور) به چشم می‌خورد. مقایسه کنید با *کاراگ‌دور*، *کاراخ آنگرن* («آروارههای آهنین»، خاکریز و دیوارهای که ورودی اودون را در موردور محافظت می‌کرد)، و *هلکاراکسه*.

caran *کاران* «سرخ»، *کارنه* در زبان کوئنیا، در *کارانتیر*، *کارنیل*، *اوروکارنی*؛ نیز *کارادراس*، از *کاران-راس*، «شاخْ سرخ» در کوههای مه‌آلود، و *کارانیمیریه* «سرخ گوهر»، درخت تیس در متن ترانهٔ چابک‌دار. ترجمهٔ *کارخاروت* در متن به «سرخ کام» مبتنی بر ارتباط با این کلمه است؛ نگاه کنید به: *کاراک* (-carak).

celeb *کِلب* «نقره، سیم» (*تِلپ*، *تِلپه* همانند *تلپریون* در زبان کوئنیا) در *کله‌بورن* [*کِلِبورن*]، *کله برانت* [*کِلِبرانت*]، *کله‌بروس* [*کِلِبروس*]. *کله‌بریمبور* [*کِلِبریمبور*] به معنی «سیمین مُشت»، از صفت *کله‌برین* «سیمین» (نه به معنی «ساخته از سیم» بل «شبیه سیم، در رنگ یا ارزش») و *پائور* (*کوئاره* در زبان کوئنیا) «مشت»، غالباً به کار رفته در معنای «دست»؛ صورت کوئنیایی نام *تلپرینکوئار* بود. *کله‌بریندال* دارای دو عنصر *کله‌برین* و *تال*، *دال* به معنی «پا» است.

coron *کورون* «پشته» در *کورولایره* (هم‌چنین معروف به *کورون اویولایره*، که کلمهٔ بعدی به معنی «همیشه تابستان» است؛ مقایسه کنید با *اویولوسه*)؛

مقایسه کنید با کرین آمروت، پشتهٔ بزرگ در لوتلورین.

cú کو «کمان» در کوتالیون، دور کوثارتول، لا یرکویه‌لِگ.

cuivië کوئی‌ویه «بیداری» در کوئی‌وینن (سینداری نِن اخوی). دیگر مشتقات همان ریشه عبارتند از دورفیرن-ای-گوینار؛ کوایره، نخستین آغاز بهار یا اخوئیر سینداری، فرمانروای حلقه‌ها، ضمیمه ت؛ و کویماس «نان زندگی»، نام کوئنیای لمباس.

cul- کول- «سرخِ زرین» در کولورین.

curu کورو «ماهر، کاردان» در کوروفین، کوروفینوه، کورونیر.

dae دای «سایه» در دور دایده‌لوت، و احتمالاً در دایرون.

dagor داگور «نبرد»؛ از ریشهٔ نداک- (-ndak)، مقایسه کنید با هائود-ان-نِنگین Ndengin. اشتیاق دیگر دانگیر است (دانگیر گلائورونگا «بلای جان گلائورونگ»).

del دِل «وحشت، دهشت» در دل‌دوات؛ دلوت «نفرت، بیزاری» در دور دایده‌لوت.

dîn دین «ساکت، خاموش» در دور دینن؛ مقایسه کنید با رات دینن، خیابان خاموش در میناس تی‌ریت، و آمون دین، یکی از تپه‌های آتش علامت در گوندور.

dol دول «سر» در لورین‌دول؛ غالباً به نام تپه‌ها یا کوه‌ها افزوده می‌شد، چنان که در دول گولدور، دلومد، میندولوین (نیز در ناردول، یکی از تپه‌های آتش علامت در گوندور، و فانوئیدول [با ضبط اشتباه فنویدهول در ترجمهٔ فارسی فرمانروای حلقه‌ها]، یکی از کوه‌های موریا).

dôr دور «سرزمین، دیار، زمین» (برای مثال خشکی در مقابل دریا) مشتق از ندور

Ndoor؛ در بسیاری از نام‌های سینداری همچون *دوریات*، *دورتونیون*، *اریادور*، *گوندور*، *موردور* و غیره. در کوئنیا ستاک با واژهٔ کاملاً متمایز نوره nóre به معنی «مردم» آمیخته و خلط شده بود؛ در اصل *والینوره* صرفاً به معنی «مردم والار»، امّا *والاندور* به معنی «سرزمین والار» بود، و به همین سان *نومه‌نوره* «مردم غرب»، امّا *نومندور* «سرزمین غرب». *اندور* کوئنیا به معنی «سرزمین میانه» صورتی از اِند ened «میانه» و *ندور* ndor بود؛ این واژه در سینداری تبدیل شد به *اِنور* ennor (مقایسه کنید با: *اِنورات* «زمین‌های میانی» در سرود *آ البرت گیلتونیل*).

draug *درائگ* «گرگ» در *درائگلوین*.

dú *دو* «شب، تیره‌گی» در *دِل‌دوات*، *اِفِل دوات*، مشتق از dōmē پیشین و از آن *لومه* کوئنیا؛ بدین‌سان *دولین* سینداری به معنی «بلبل» [نغمه‌خوان شب] مطابق است با *لومه‌لینده*.

duin *دوین* «رود (دراز)» در *آندوین*، *باراندوین*، *اسگالدوین*، *مالدوین*، *تائور-ایم دوینات*.

dûr *دور* «تاریک» در *باراد-دور*، *کاراگ دور*، *دول گولدور*؛ نیز در *دورتانگ* (قلعه‌ای در موردور).

ëar *ائار* «دریا» (در زبان کوئنیا) در *ائارندیل*، *ائاررامه*، و نام‌های بسیار دیگر. واژهٔ سینداری *گایر* (در *بله‌گایر*) ظاهراً از همان ستاک اصلی مشتق شده است.

echor *اخور* در *اخوریات* «کوهستان محیط» و *اورفالخ اخور*؛ مقایسه کنید با

راماس اخور «دیوار عظیم حلقهٔ بیرونی» برگرد دشت‌های پله‌نور [په‌له‌نور] در میناس تی‌ریت.

edhel *ادِل* «الف» (سینداری) در *آدانه‌دل، آره‌دل، گلوره‌دل، اوست -این -ادیل*؛ هم‌چنین در *پره‌دیل* «نیم‌الف».

eithel *ای‌تِل* «چشمه، چاه» در *ای‌تل ایورین، ای‌تل سیریون، باراد ای‌تل*، نیز در میت *ای‌تل* [با ضبط میتایتل در *فرمانروای حلقه‌ها*]، رود هورول در اریادور (که به سبب سرچشمهٔ خود چنین نام گرفته بود. نگاه کنید به: kel-.

ël,elen *اِل، اِلِن* «ستاره، اختر». بنا به افسانهٔ الفی، *اِله* نوعی بانگ شگفتی بدوی بود به معنی «بنگر!» و الف‌ها وقتی نخستین بار ستاره‌ها را دیدند چنین بانگ برداشتند. از این اصل واژه‌های باستانی *اِل* و *الن* مشتق شد، به معنی «ستاره»، و صفت‌های *اِلدا* و *اِلنا*، به معنی «از ستاره‌ها». این عناصر در نام‌های بسیاری به چشم می‌خورد. برای کارکرد متأخر نام *الدار* نگاه کنید به: نمایه. در سینداری نظیر *الدا*، *ادِل* بود (جمع: *ادِیل*)؛ امّا صورتی که دقیقاً با آن مطابقت دارد *اِلِد* Eledh است که در *اِلِدوِن* دیده می‌شود.

er *اِر* «تک، یگانه، یکه، تنها»، در *آمون اِرِب* (مقایسه کنید با *اره‌بور*، تنها کوه)، *اِرخامیون*، *اِره‌سنا*، *ارو*.

ereg *اِرگ* «گیاه خاردار، مقدس» در *اِرگیون* [*اره‌گیون*]، *رگیون*.

esgal *اسگال* «پرده، حجاب، پناهگاه» در *اسگالدوین*.

falas *فالاس* «ساحل، خط موج ساحلی» (کوئنیایی *فالاسه*) در *فالاس*، *بل فالاس*؛

نیز *آنفالاس* در گوندور. مقایسه کنید با *فالاتار*، *فالاتریم*. یکی دیگر از مشتقات این ریشه *فالما* در زبان کوئنیا است به معنی «موج (تاج‌دار یا کاکل‌دار)»، از آنجا *فالماری*، *مار-نو-فالمار*.

faug- «gape» *فائگ-* در *آنفائگلیر*، *آنفائگلیت*، *دور-نو-فائلگیت*.

fëa *فِئا* «روح، جان» در *فئانور*، *فئانتوری*.

fin- *فین-* «مو، گیسو» در *فین‌دوریلاس*، *فین‌گون*، *فین‌رود*، *گلورفیندل*.

formen *فورمِن* «شمال» (در زبان کوئنیا) در *فورمنوس*؛ سینداری *فورن* (نیز *فور*، *فورود*) در *فورنوست*.

fuin *فوئین* «تیره‌گی، تاریکی» (کوئنیا هوئینه) در *فوئی‌نور*، *تائور-نو-فوئین*.

gaer *گایر* «دریا» در *بله‌گایر* (و در *گایریس* نام سینداری اوسه). آورده‌اند که از ستاک *گایا* به معنی «خوف، دهشت» مشتق شده و برای نامیدن دریای عظیم دهشتناک آنگاه که الدار نخستین بار به کرانه‌های آن رسیدند، به کار رفته است.

gaur *گائور* «گرگ خوی» (از ریشهٔ *نگواو-* -ngwaw «زوزه») در *تول-این-گائوروت*.

gil *گیل* «ستاره» در *داگور-نوئین-گیلیات*، *اوسگیلیات* (گیلیات به معنی «خیل ستارگان»)؛ *گیل-اِستل*، *گیل-گالاد*.

girith *گیریت* «لرزه» در *نن‌گیریت*؛ نیز مقایسه کنید با *گیریت‌رون* [یا ضبط اشتباه *گریتورن* در *فرمانروای حلقه‌ها*] نام آخرین ماه سال در سینداری (*فرمانروای حلقه‌ها* ضمیمهٔ ت).

glîn *گلین* «درخشش، برق» (به‌ویژه در مورد چشم) در *مایگلین*.

golodh *گولود* صورت سینداری *نولدو* در کوئنیا؛ نگاه کنید به: gûl. جمع *گولودریم*، و *گِلید* (در *آنون-این-گلید*).

gond *گوند* «سنگ» در *گوندولین*، *گوندور*، *گونیریم*، *آرگونات*، *سره‌گون*. نام شهر پنهان را شاه تورگون به زبان کوئنیا *اوندولینده* نهاده بود (*اوندو* کوئنیا =*گوند* سینداری و *لینده* به معنی «سرود، ترانه»)؛ امّا در حکایت‌ها همیشه به صورت سینداری *گوندولین* شناخته بود، که احتمالاً به شکل *گوند-دولن* «صخرهٔ پنهان» تعبیر شده است.

gor *گور* «دهشت، ترس» در *گورتائور*، *گورتول*؛ *گوروت* دارای همان معنی، با تکرار گور در *گورگوروت*، *اِرد گورگوروت*.

gorth (gord) *گورت (گورد)* «حفاری، کندن، مسکن زیرزمینی»، در منه‌گروت، نوگرود، (نیز احتمالاً در نیمرودل «بانوی سپید مغاره»). نوگرود در اصل نورود Novrod بود «سوراخ گود» (از آنجاست ترجمهٔ *گودخانه*)، امّا تحت تأثیر نائوگ به معنی «دورف» تغییر کرد.

gûl *گول* «جادوگری» در *دول گولدور*، *میناس مورگول*. این کلمه از همان ستاک باستانی *نگول* - -ngol مشتق شده است که در *نولدور* یافت می‌شود، مقایسه کنید با *نوله* nólë کوئنیایی «تحقیق طولانی، معرفت، دانش». امّا کلمه سینداری، به سبب کاربرد مکرر آن در ترکیب *مورگول*، به معنی «صناعت‌های سیاه» معنی منفی و پلید پیدا کرد.

gurth *گورت* «مرگ» در *گورتانگ* (نیز نگاه کنید به: *ملکور* در نمایه).

gwaith *گوایت* «مردم» در *گوایت-ای-میرداین*؛ مقایسه کنید با *اِنِدوایت* «مردم میانه»، نام سرزمین میان گری‌فلاد و ایزن.

gwath, wath *گوات، وات* «سایه» در *دِل دوات*، *اِفِل دوات*؛ نیز *گواتلو*، رود

گری‌فلاد در اریادور. صورت‌های مرتبط در *ایِد وترین*، *تورینگ‌وتیل*.
(این کلمهٔ سینداری اشاره دارد به روشنایی بسیار کم، نه سایه‌هایی که از اشیا در برابر روشنایی پدید می‌آید: به این نوع از سایه مورخاینت گفته می‌شد، به معنی «اشکال تیره».)

Hadhod *هادود* در *هادودروند* (ترجمهٔ خزد–دوم) نوعی بازآفرینی خَزَد بود با صداهای سینداری.

haudh *هائود* «گورپشته» در *هائود-اِن-آرون*، *هائود-ان-اِلِت*، و غیره.

heru *هِرو* «سرور، خداوندگار» در *هرومور*، *هرونومن*؛ سینداری هیر hîr در *گونهیریم*، *روهیریم*، *باراهیر*؛ *هیریل* به معنی «بانو، زن نجیب‌زاده» در *هیریلورن*.

him هیم «خنک، سرد» در *هیم‌لاد* (و *هیم‌رینگ*؟).

híni هینی «فرزندان» در *اروهینی* «فرزندان ارو»؛ *نارن ای هین هورین*.

hith هیت «مه» در *هیتایگلیر*، *هیت‌لوم* (نیز در *نن هیتویل* دریاچه‌ای در آندوین).
هیت‌لوم صورت سینداری است از نام کوئنیایی *هیسلومه* که تبعیدیان نولدور به آنجا داده بودند (در کوئنیا هیسه hísse «مه»، مقایسه کنید با هیسیمه، نام یازدهمین ماه سال، *فرمانروای حلقه‌ها*، ضمیمهٔ ت).

hoth هوت «خیل، گروه، سپاه» (تقریباً همیشه در معنی منفی) در *تول-این-گائوروت*؛ نیز در *لوسوت* (*لوسهوت*)، مردان برفی فروخل [با ضبط اشتباه *فروچل* در *فرمانروای حلقه‌ها*] (*فرمانروای حلقه‌ها*، ضمیمهٔ الف (I، iii) و *گلامهوت* به معنی «خیلِ پرهیاهو»، نامی برای اورک‌ها.

Hyarmen هیارمن «جنوب» (کوئنیایی) در هیارمنتیر؛ سینداری هار– (-har)، هارن، هاراد.

iâ یا «تهی، پوچ، مغاک» در موریا.

iant یانت «پل» در یانت یائور.

iâth یات «حصار» در دوریات.

iaur یائور «پیر، قدیمی» در یانت یائور؛ مقایسه کنید با نام الفی بامبادیل، یاروین.

-ilm ایلم- این ستاک را می‌توان در ایلمن، ایلماره و نیز در ایلمارین مشاهده کرد. (ایلمارین به معنی «جایگاه هواهای مرتفع»، ماندگاه مانوه و واردا بر فراز اویولوسه).

ilúve ایلووه «کلّ، تمام، همه» در ایلوواتار.

(-gal) -kal کال- (گال-) این ریشه به معنی «درخشش» است و در کالاکیریا، کالاکوئندی، تار-کالیون دیده می‌شود؛ گالورن، گیل-گالاد، گالادریل. دو نام آخر ارتباطی با گالاد galadh «درخت» سینداری ندارند، اگرچه در مورد گالادریل Galadriel غالباً چنین ارتباطی ایجاد شد و نام را به گالاذریل Galadhriel تغییر دادند. در زبان الفی برین نام این بانو آلاتاریل بود، مشتق از آلاتا «پرتو» (در سینداری گالاد galad) و ریل «دوشیزه‌ای با حلقهٔ گل» (از ریشهٔ ریگ «تابیدن، حلقهٔ گل، تاج گل»): معنی کلی، «دوشیزه‌ای با حلقهٔ گل تابناک بر سر» در اشاره به موهای سر او. کالن (گالن) «سبز» به لحاظ ریشه‌شناسی به معنی «درخشان» است و از همین ریشه مشتق شده است؛ نیز نگاه کنید به: آگلار.

káno *کانو* «فرمانده» این واژهٔ کوئنیایی اصل منشأ عنصر دوم در *فین‌گون* و *تورگون* است.

kel- *کِل* - «رفتن»، در مورد آب «جاری شدن، ریختن»، در *کِلون*؛ از *اِت-کِله* et-kele به معنی خارج شدن آب، چشمه» که با قلب (جابه‌جایی) دو صامت، *امتله* ehtelë کوئنیا و *ای‌تل* eithel سینداری از آن مشتق شده است.

kemen *کِمن* «زمین» در *کمنتاری*؛ واژهٔ کوئنیا در اشاره به زمین در مقام نوعی کف مسطح زیر *مِنِل*، آسمان‌ها.

khelek- *خِلک* - «یخ» در *هِلکار*، *هلکاراکسه* (*ملکا* در کوئنیا به معنی «یخی، سرد به‌سان یخ»). امّا در *هِلِه‌ورن*، عنصر نخستین *هلد* heledh «شیشه» سینداری است، برگرفته از *خِلِد* kheled خوزدول (مقایسه کنید با: خِلِد-زارام «دریاچهٔ آبگینه»)؛ *هله‌ورن* به معنی «شیشهٔ سیاه» است (مقایسه کنید با *گالورن*).

khil- *خیل* - «پیروی، از پی آمدن، دنبال کردن» در *هیلدور*، *هیلدورین*، *الوخیل*.

kir- *کیر* - «بریدن، شکافتن» در *کالاکیریا*، *کیرث*، *آنگرتاس*، *کیریت* (*نِن‌نیاخ*، *تورونات*)، از معنی «گذشتن سریع از میان چیزی»، واژهٔ کوئنیایی *کیریا* به معنی «کِشتی سینه‌تیز» (مقایسه کنید با cutter [برنده] انگلیسی به معنی «نوعی قایق نظامی»، و این معنی در *کیردان*، *تار-کیریاتان*، و بی‌تردید در نام *کیریون* پسر ایسیلدور دیده می‌شود.

lad *لاد* «دشت، وادی» در *داگورلاد*، *میم‌لاد*؛ *ایملاد* نوعی درهٔ تنگ با دیواره‌های پرشیب، در *ایملادریس* (مقایسه کنید با *ایملاد مورگول* در اِفِل دوات).

laurë **لائــوره** «طـلا» (امّـا در سـخن از نـور و رنگ، و نـه فـلز) در *لائـورەلین*؛ صورت‌های سینداری در *گلورەدل*، *گلورفیندل*، *لویک نینگ‌لورن*، *رات لوریل*.

lhach **لاخ** «شعلهٔ جهنده» در *داگور براگولاخ*، و احـتمالاً در *آنگـلاخل* (شـمشیر ساختهٔ ائول از آهن شهاب‌سنگ).

lin **لین** (۱) «آبگیر، دریاچه» در *لینای‌وِن* (که *آیو* aew (*آیوهٔ* aiwë کـوئنیایی) بـه معنی «پرندهٔ کوچک» را در خود دارد، *تی‌گلین*؛ مقایسه کنید با *آیلین*.

lin **لین** (۲) این ریشه به معنی «خواندن، ایـجاد صـدای مـوسیقیایی» است و در *آینولینداله*، *لائورەلین*، *لیندار*، *لیندون*، *اِرِد لیـندون*، *لومـەلیندی* دیـده می‌شود.

lith **لیت** «خاکستر» در *آنفائگلیت*، *دور-نو-فائگلیت*؛ نیز در *اِرِد لیتوی*، کوهستان خاکستر، که مرز شمال موردور را تشکیل مـی‌داد و *لیت‌لاد* «دشت خاکسترپوش» در دامنهٔ اِرِد لیتوی.

lok- **لوک-** «خم، چنبره» در *اورولوکی* (در کوئنیایی (ه)*لوکـه* (h)lókë بـه مـعنی «مار، ثعبان»، *لوگ* lhûg سینداری).

lóm **لوم** «طنین، پژواک» در *دور-لومین*؛ *لاموت*، *لانتیر لامـات* نـیز بـا ایـن واژه مرتبط و هم‌خانواده‌اند.

lómë **لومه** «تیره، کم‌نور» در *لومیون*، *لومەلیندی*؛ نگاه کنید به: dú.

londë **لونده** «بندرگاه محصور در خشکی» در آلکوئالونده؛ صـورت سـینداری آن *لوند* (*لون*) در *میت‌لوند*.

los **لوس** «برف» در اویولوسه (*اویو* کوئنیایی به معنی «همیشه» و *لوسه* به معنی «برف و سفید برفی»)؛ *لوس* سینداری در *آمون اویی‌لوس* و *آیگلوس*.

loth *لوت* «گُل» در *لوت‌لورین*، *نیملوت*؛ *لوته* lotë کوئنیایی در *نین‌کوئه‌لوته*، *وینگیلوته*.

luin *لوین* «آبی» در *اِرِد لوین*، *هلوین*، *لوینیل*، *میندولوین*.

maeg *مایگ* «تیز، شکافنده، خلنده» (*مایکا* در کوئنیا)، در *مایگلین*.

mal- *مال* - «طلا، زر» در *مالدوین*، *مالینالدا*؛ نیز در *مالورن*، و در دشت *کورمالن*، که به معنی «دایرهٔ زرین» است و برگرفته از نام *کولومالدا* درختی که در آنجا می‌رست (نگاه کنید به: *کول* -).

män- *مان* - «خوب، نیک، رستگار، تباه ناشده» در *آمان*، *مانوه*؛ اشتقاقات *آمان* در *آماندیل*، *آرامان*، *اومانیار*.

mel- *مل* - «عشق» در *ملینان* (از *ملیانا* «هبهٔ گرامی»)؛ این ستاک هم‌چنین در واژهٔ سینداری *ملون* «دوست» در کتیبهٔ دروازهٔ غربی موریا دیده شده است.

men *مِن* «راه، جهت» در *نومین*، *هیارمن*، *رومن*، *فورمن*.

menel *مِنِل* «آسمان‌ها» در *منلدیل*، *منِل ماگار*، *منِل تارما*.

mereth *مِرِت* «جشن» در *مِرِت آدرتاد*؛ نیز در *مرتروند*، تالار جشن‌ها (ضیافت‌ها) در میناس تی‌ریت.

minas *میناس* «برج» در *آنومیناس*، *میناس آنور*، *میناس تی‌ریت*، غیره. همین ستاک در کلمات دیگر در ارجاع به چیزهای مجزا و برجسته، برای مثال *میندولوین*، *میندون* به کار رفته است؛ احتمالاً هم‌خانواده با این کلمه، *مینیا* در زبان کوئنیاست به معنی «نخست» (مقایسه کنید: *تار-میناتور*، نام الروس در مقام نخستین شاه نومه‌نور.

mîr *میر* «گوهر» (*میره* کوئنیا) در *الِه‌میره*، *گوایت-ای-میرداین*، *میریل*، *نائوگلامیر*،

تار-آتانامیر.

mith میت «خاکستری» در *میت‌لوند*، *میتراندیر*، *میت‌ریم*؛ نیز در *میتایتل*، رود هورول در اریادور.

mor مور «تاریک» در *موردور*، *مورگوت*، *موریا*، *موریکوئندی*، *مورمگیل*، *مورون* و غیره.

moth موت «شفق» در *نان اِلموت*.

nan(d) *نان(د)* «دره، وادی» در *نان دانگورتب*، *نان الموت*، *نان تاترن*.

nár *نار* «آتش، در *نارسیل*، *ناریا*؛ هم‌چنین در صورت‌های اصلی *آیگنور* (*آیکاندرو* «شعلهٔ بُرنده» یا «آتش مهلک») و *فئانور* (*فئاندرو* «روح آتش») حضور دارد. صورت سینداری آن *نائور* naur بود، چنان که در *سامات نائور*، حجره‌های آتش در اورودروین. اشتقاق یافته از همان ریشهٔ باستانی (*آ*)*نار* که نام خورشید بود، *آنار* کوئنیا (نیز در *آندریون*) سینداری *آنور* (مقایسه کنید با: *میناس آنور*، *آنورین*).

naug *نائوگ* «دورف» در نائوگریم؛ نیز نگاه کنید به: *نوگرود* در مدخل *گروت* groth. هم‌خانواده با آن یک کلمهٔ سینداری دیگر برای «دورف» است: نوگوت، جمع: نویگیت (نویگیت نیبین «دورف‌های خُرد») و نوگوتریم.

(n)dil- *-(ن)دیل* شناسهٔ (پایانه) بسیار رایجی است برای اسامی، *آماندیل*، *اثارندیل* (مصغر: *اثارنیل*)، *الندیل*، *ماردیل* و غیره؛ این شناسه دلالت دارد بر «دلبستگی»، «عشق بی‌شائبه» (نگاه کنید به: *ماردیل* در مدخل *بار* bar).

(n)dur- *-(ن)دور* در نام‌هایی همانند *اثارندور* (مصغر: *اثارنور*) در معنا شبیه است به *-(ن)(دیل)*.

neldor نلدور «راش» در نِلدورِت؛ امّا به‌نظر می‌رسد که به‌طور اخص نام هیریلورن بود، درخت راش عظیم سه‌تنه (*نلده* neldë «سه» و *اورن* orn).

nen نِن «آب»، در دریاچه‌ها و آبگیرها و رودهای کوچک، در نن‌گیریت، نِنینگ، *نن‌اویی‌آل*، ننیا؛ *کوئی‌وینن*، *اوئی‌نن*، نیز در بسیاری از نام‌های *فرمانروای حلقه‌ها* همچون *نن هیتویل*، *بروآینن*، *امین‌آرنن*، *نورنن*. نین «خیس» در *لویک نینگ‌لورون*؛ نیز در *نیندالو*.

nim نیم «سفید» (از نیمف، نیمپ کهن) در *نیمبره‌تیل*، نیملوت، نیمفلوس، *نیفره‌دیل* (نیفرِد «زردفام») *باراد نیمراس*، *ایرِد نیمراس*. صورت کوئنیایی آن نین‌کوئه بود؛ بدین‌سان *نین‌کوئه‌لوته* = *نیملوت*. هم‌چنین مقایسه کنید با *تانیکوئتیل*.

orn *اورن* «درخت» در *کلِبورن* (*کله‌بورن*)، *هیریلورن*؛ مقایسه کنید با *فنگورن* «چوب ریش» (ریش درختی)، و *مالورن*، جمع: *ملیرن*، درختان لوتلورین.

orod *اورود* «کوه» در *اورودروین*، *تانگورودریم*، *اوروکارنی*، *اورومت*. جمع: *ایرِد* در *ایرِد انگرین*، *ایرِد لیندون*، و غیره.

os(t) *اوس* / *اوست* «دژ» در *آنگرنوست*، *بلگوست* (*بله‌گوست*)، *فورمنوس*، *فورنوست*، *ماندوس*، *نارگوتروند* (از *ناروگ-اوست-روند*)، *اوستگیلیات* (*اوسگیلیات*)، *اوست-این-ادیل*.

palan پَلان (کوئنیا) «اطراف و اکناف» در *پلان‌تیری*، *تار-پلان‌تیر*.

pel *پل* «حلقه زدن، احاطه کردن» در *پلارگیر*، *پلوری*، و در *پله‌نور*، «زمین محصور» در میناس تی‌ریت؛ نیز در *اِفل براندیر*، *اِفل دوات* (*اِفل* از *اِت-پِل* به معنی «حصار بیرونی»).

quen- (quet-) *کوئن (کوئت -)* «گفتن، حرف زدن، نطق» در *کوئندی (کالاکوئندی، لایکوئندی، موریکوئندی)*، *کوئنیا*، *والاکوئنتا*، *کوئنتا سیلماریلیون*. صورت‌های سینداری دارای پ (یا ب) به جای کو هستند؛ برای مثال *پدو* «بگو» در کتیبهٔ دروازهٔ غربی موریا مطابق است با ستاک کوئنیایی *کوئت* -، و سخنان گندالف در برابر دروازه، لاستو بِت لامِن «گوش کن به سخنان زبان من»، که در آن بت «سخن» نظیر *کوئتا* در زبان کوئنیا است.

ram *رام* «دیوار» (کوئنیا *رامبا* ramba) در *آندرام*، *رامدال*؛ نیز در *راماس اخور*، دیوار گرد دشت پله‌نور در میناس تی‌ریت.

ran- *ران -* «پرسه زدن، آواره بودن، سرگردان بودن» در *رانا*، به معنی ماه، و در *میتراندیر*، *آیراندیر*؛ نیز در رود *گیلراین* در گوندور.

rant *رانت* «مسیر» در نام رودها *آدورانت* (همراه با *آدو* adu به معنی «مضاعف، دوگانه») و کِلِبرانت («سیلورلود»). [شاید بتوان *سیلورلود* را *نقره‌بار* ترجمه کرد.]

ras *راس* «شاخ» در *باراد نیمراس*، نیز در کارادراس («شاخ سرخ») و نیز *مِتِدراس* («آخرین قله») در کوه‌های مه‌آلود؛ جمع: *رایس* در *ارد نیمراس*.

rauko *رائوکو* «دیو» در والارائوکار؛ سینداری *رائوگ*، *روگ* در *بالروگ*.

ril *ریل* «درخشش» در *ایدریل*، *سیلماریل*؛ نیز در *آندوریل* (شمشیر آراگورن) و *میتریل* (نقرهٔ موریا). نام ایدریل در صورت کوئنیایی *ایتاریله* Itarillë (یا *ایتاریلده* Itarildë) بود، از ستاک *ایتا* - -ita به معنی «درخشش».

rim ریم «تعداد زیاد، خیل» (کوئنیایی ریمبه) عموماً به‌عنوان پسوند برای ساختن

اسم جمع همانند *گولودریم*، میت‌ریم (نگاه کنید به نمایه)، *نائوگریم*، *تانگورودریم*، و غیره به کار می‌رفت.

ring رینگ «سرد، یخ‌زده» در *رینگیل*، *رینگ ویل*، *هیم‌رینگ*؛ نیز در رود *رینگلو* در گوندور، و در *رینگاره*، نام آخرین ماه سال (*فرمانروای حلقه‌ها* ضمیمهٔ ت).

ris ریس «شکافتن» ظاهراً با ستاک *کریس*- با معنایی مشابه (از اشتقاقات ریشه -kir «شکافتن، بریدن») آمیخته شده است؛ از همین‌جاست *آنگریست* (هم‌چنین *اورک‌ریست* به معنی «شکافندهٔ اورک»، شمشیر تورین سپر بلوط)، *ایملادریس*.

roch روخ «اسب» (*روکو* در کوئنیا) در *روخالور*، *روهان* (از *روخاند* به معنی «میر آخوران») روهیریم؛ نیز در *روهِرین* «اسبِ بانو» (مقایسه کنید با *هرو*)، اسب آراگورن، که چون هدیهٔ آرون بود، چنین نام گرفته بود (*بازگشت شاه*، ۷، ۲).

-rom روم- ستاکی به کار رفته برای نوای شیپور و شاخ که در *اوروِمه* و *والاروما* دیده می‌شود؛ مقایسه کنید با *بِه‌ما* Béma، نام این والا در زبان روهان پس از ترجمه به آنگلوساکسون در *فرمانروای حلقه‌ها*، ضمیمهٔ الف (II): béme در آنگلوساکسون به معنی «شیپور».

rómen رومن «برآمدن، طلوع، شرق» (کوئنیا) در *رومنا*. واژه‌های سینداری برای «شرق»، رون rhûn (در *تالات رونن*) و *آمرون*، از همان ریشه بودند.

rond روند به معنی تاق قوس‌دار یا گنبدی، یا تالار و خانه‌ای که چنین مسقف باشد؛ چنین است *نارگوتروند* (نگاه کنید به: *اوست* ost)، *هادودروند*، *آگلاروند*. می‌توانست کنایه از آسمان نیز باشد، بدین‌سان نام *الروند*

به معنی «گنبد ستاره».

ros روس «کف، پاشش» در *کلبروس، الروس، رائوروس*؛ نیز در *کایرآندروس*، جزیره‌ای در رود آندوین.

ruin روین «شعلهٔ سرخ» (کوئنیایی *رونیا* rúnya) در *اوروددروین*.

rûth روت «خشم» در *آرانروت*.

sarn سارن «سنگ (کوچک)» در *سارن آتراد* (*گدار سارن* در برندی واین نیم ترجمه‌ای است از این)؛ نیز در سارن گبیر («گل میخ‌های سنگی»: کِبِر ceber، جمع: کیبیر به معنی «دیرک‌ها»)، تندآب‌های رود آندوین. یکی از مشتقات، سِرنی است، رودی در گوندور.

sereg سِرِگ «خون» (کوئنیایی *سِرکه* serkë) در *سره‌گون*.

-sil سیل - (و صورت دیگر آن *تیل* – thil) «درخشیدن (با نوری سفید یا نقره‌ای)» در *بلتیل*، *گالاتیلیون*، *سیلپیون* و *ایسیل* در کوئنیا، *ایتیل* سینداری، به معنی ماه (و از آنجا *ایسیلدور*، *نارسیل*؛ *میناس ایتیل*، *ایتیلین*). آورده‌اند واژهٔ کوئنیای *سیلماریلی* مشتق از نام *سیلیما* است، نام ماده‌ای که فئانور گوهرها را از آن ساخته بود.

sîr سیر «رودخانه» از ریشهٔ سیر- به معنی «جریان» در *اوسیریاند* (عنصر رودخانه از ستاک عدد «هفت» است، *اوستو* کوئنیایی، *اودو* سینداری)، *سیریون*؛ نیز در *سیرانون* («رود دروازه» موریا) و سیریت رودی در گوندور. با تبدیل س به ه در میانهٔ کلمات دیده می‌شود؛ برای مثال در: *مین‌هیریات* «میان رودان»، ناحیه‌ای میان دو رود برندی‌واین و گری‌فلاد؛ در *نان‌دوهیریون* «درهٔ جویباران تیره»، درهٔ دیمریل (نگاه کنید به: *نان* (د) و *دو* dú)؛ و در *اتیر آندوین*، برون‌ریز یا دلتای آندوین

(از *ات-سیر* et-sîr).

sûl *سول* «باد» در *آمون سول*، *سولیمو*؛ مقایسه کنید با *سولیمه*، نام کوئنیای سومین ماه سال (*فرمانروای حلقه‌ها* ضمیمهٔ ت).

tal (dal) *تال (دال)* «پا» در *کِلِبریندال*، و به معنی «پایان» در *رامدال*.

talath *تالات* «زمین مسطح، دشت» در *تالات دیرنن*، *تالات رونن*.

tar- *تار-* «بلندمرتبه، والا» (کوئنیایی *تارا* «رفیع») پیشوند نام‌های کوئنیایی شاهان نومه‌نوری؛ نیز در *آناتار*. مونث: *تاری* tári «آن بانو که والا مرتبه است، شهبانو» در *النتاری*،*کمنتاری*. مقایسه کنید با *تارما* «ستون» در *منل تارما*.

tathar *تاتار* «بیدبن»؛ صفت *تاترن* در *نان-تاترن*؛ *تاساره* کوئنیایی در *تاسارینان*، *نان-تاسارینان* (نگاه کنید به: *نان-تاترن* در نمایه).

taur *تائور* «بیشه، جنگل» (*تائوره* در کوئنیا) در *تائورن*، *تائور-ایم-دویـنات*، *تائور-نو-فوئین*.

tel- *تل-* «پایان گرفته، تمام‌شده، آخرین» در *تله‌ری*.

thalion *تالیون* «قوی، بی‌باک» در *کوتالیون*، *تالیون*.

thang *تانگ* «ظلم، ستم» در *تانگورودریم*، نیز در *دورتانگ* (قلعه‌ای در موردور). کوئنیا *سانگا* به معنی «فشار، ازدحام»، از آنجا *سانگایاندو* «شکافندهٔ ازدحام»، نام مردی در گوندور (*فرمانروای حلقه‌ها*، ضمیمهٔ الف، I، IV).

thar- *تار-* «در عرض، از این سو تا آن سو» در *سارن آتراد*، *تارگلیون*؛ نیز در *تاربَد* (از *تارا-پاتا* به معنی «راه گذر») آنجا که جادهٔ قدیم آرنور و گوندور، رود گری‌فلاد را قطع می‌کرد.

thaur *تائور* «نفرت‌انگیز، مشمئزکننده» در *سائوروِن* (از *تائورون*)، *گورتائور*.

thin(d) *تین(د)* «خاکستری» در *تین‌گول*؛ کوئنیایی *سیندا* در *سیندار*؛ *سینگولو* (*سینداکولو*: *کولو* به معنی «ردا، شنل»).

thôl *تول* «کلاهخود» در *دورکوئارتول*، *گورتول*.

thôn *تون* «درخت کاج» در *دورتونیون*.

thoron *تورون* «عقاب» در *تورونْدور* (*سوروْنتار* کوئنیایی)، *کیریت تورونات*. صورت کوئنیایی واژه در نام صورت فلکی *سورونومه* دیده می‌شود.

til *تیل* «نوک، شاخ» در *تانیکوئتیل*، *تیلیون* («شاخ‌دار») نیز در *کلبدیل* «سیلورتین» یکی از کوه‌های موریا.

tin- *تین* - «جرقه زدن، درخشیدن» (کوئنیایی *تینتا* به معنی «موجب درخشیدن شدن»، *تینوه* «جرقه») در *تینتاله*؛ نیز *تیندومه* «تاریک و روشنِ پرستاره» (*فرمانروای حلقه‌ها*، ضمیمهٔ ت)، از آنجا *تیندومیِرل* «دختر تاریک و روشن»، نامی شاعرانه برای بلبل (*تینوویل* سینداری). در *ایتیل دین* سینداری به معنی «ماه ستاره» (نام ماده‌ای که تمهیدات در غربی موریا با آن ساخته شده بود) دیده می‌شود.

tir *تیر* «پاییدن، نگهبانی» در *میناس تی‌ریت*، *پلان‌تیری*، *تار-پلان‌تیر*، *تیریون*.

tol *تول* «جزیره» (که با دامنه‌ای پرشیب از دریا یا رودخانه ارتفاع بگیرد) در *تول ارهسئا*، *تول گالن*، و غیره.

tum *توم* «دره» در *تومهالاد*، *توملادن*؛ *تومبو* tumbo کوئنیا (مقایسه کنید با *تومباله‌مورنا* ی چوب ریش به معنی «درهٔ عمیق سیاه»، *دوبرج*، III، ۴) مقایسه کنید با *اوتومنو*، *اودون* سینداری (گندالف در موریا بالروگ را «شعلهٔ اودون» نامید)، نامی که بعدها برای درهٔ عمیق در موردور

میان مورانون و دهانهٔ ایزن به کار رفت.

tur تور «نفوذ، سلطه، تفوق» در *تورامبار، تورگون، تورین، فئانتوری، تار-مینیاتور.*

uial *اویال* «گرگ و میش، تاریک و روشن» در *آیلین-اویال، نن اویی آل.*

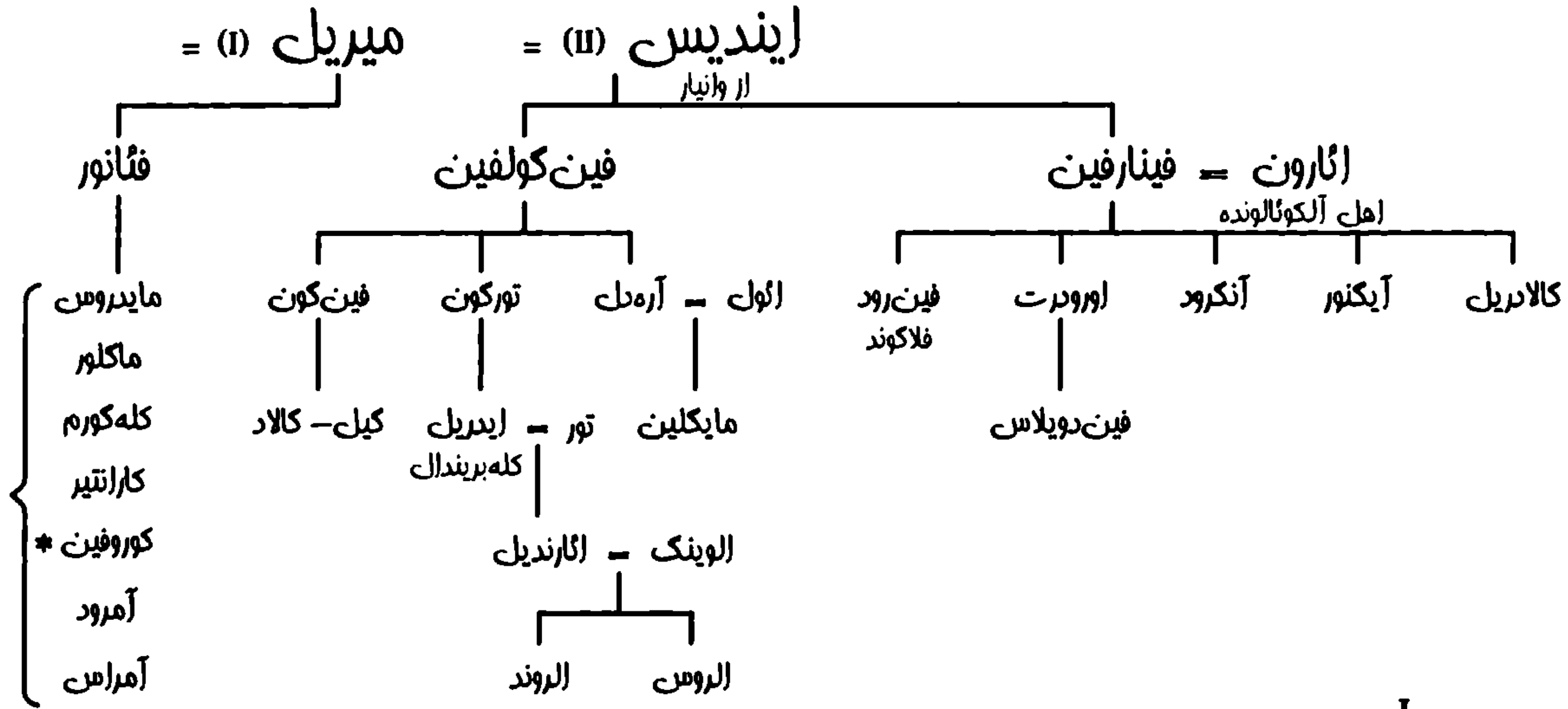
-ur *اور*- «گرما، داغ شدن» در *اورولوکی*؛ مقایسه کنید با *اوریمه* و *اورویی* [با ضبط *یوروئی* در *فرمانروای حلقه‌ها*]، نام‌های کوئنیا و سینداری ماه هشتم سال (*فرمانروای حلقه‌ها*، ضمیمهٔ ت). هم‌خانواده با اینان واژهٔ کوئنیای *آئوره* «آفتاب، روز» است (مقایسه کنید با فریاد فین‌گون پیش از نیرنایت آرنویدیاد)، *آئور* سینداری که به صورت *اور*- -or پیشوند نام روزهای هفته است.

-val *وال*- «قدرت، نیرو» در *والار، والاکیرکا، والاکوئنتا، والارئوکار، والیمار (والمار)، والینور*. ستاک اصلی عبارت بود از *بال*- -bal، که در *بالان*، جمع: *بِه‌لاین*، والار، و در *بالروگ* حفظ شده بود.

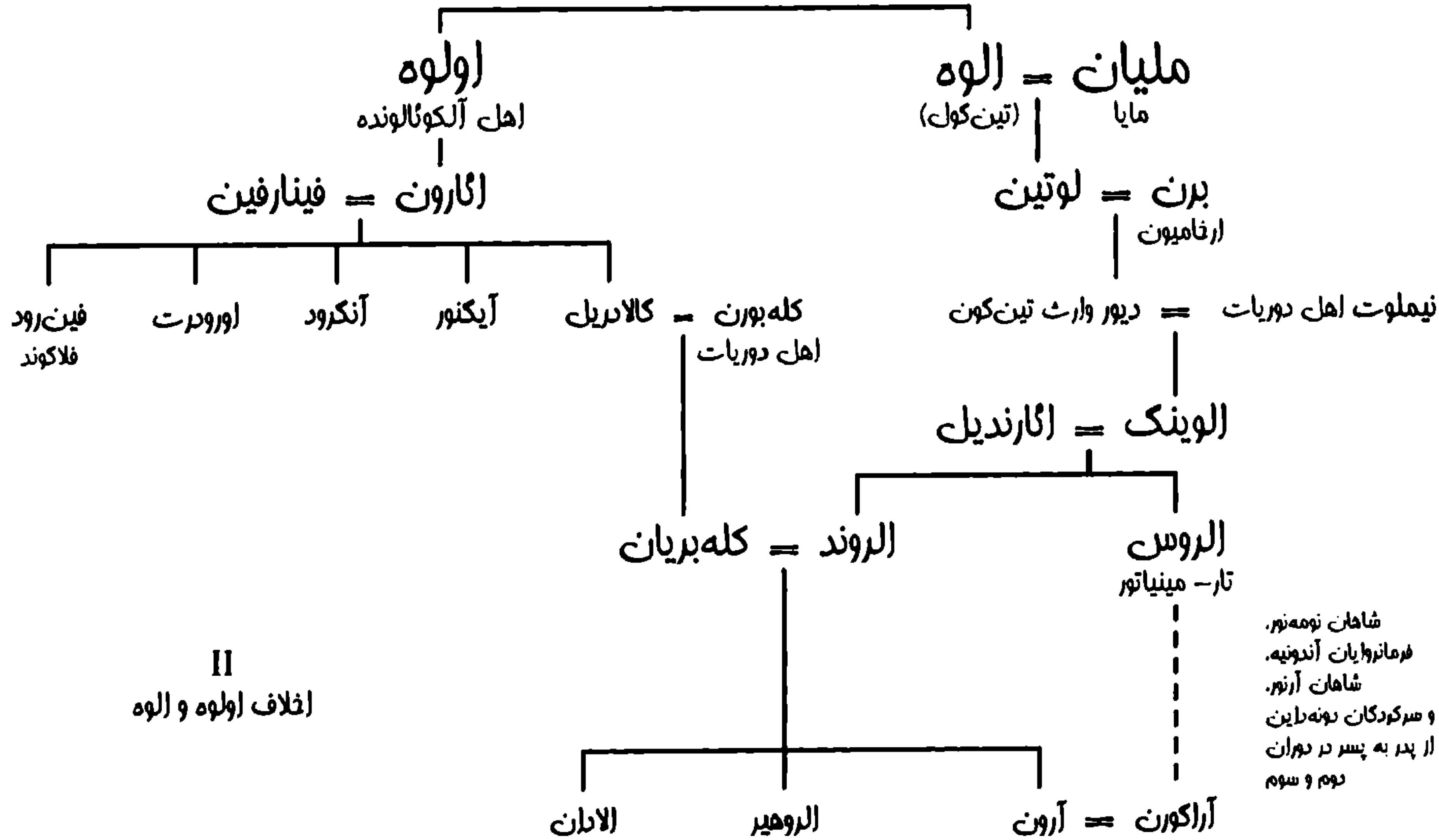
wen *وِن* «دوشیزه»، پایانه‌ای که در بسیاری از نام‌ها یافت می‌شود، برای مثال در *اثارون، مورون.*

wing *وینگ* «کف، پاشش» در *الوینگ، وینگلوت* (و فقط در این دو نام).

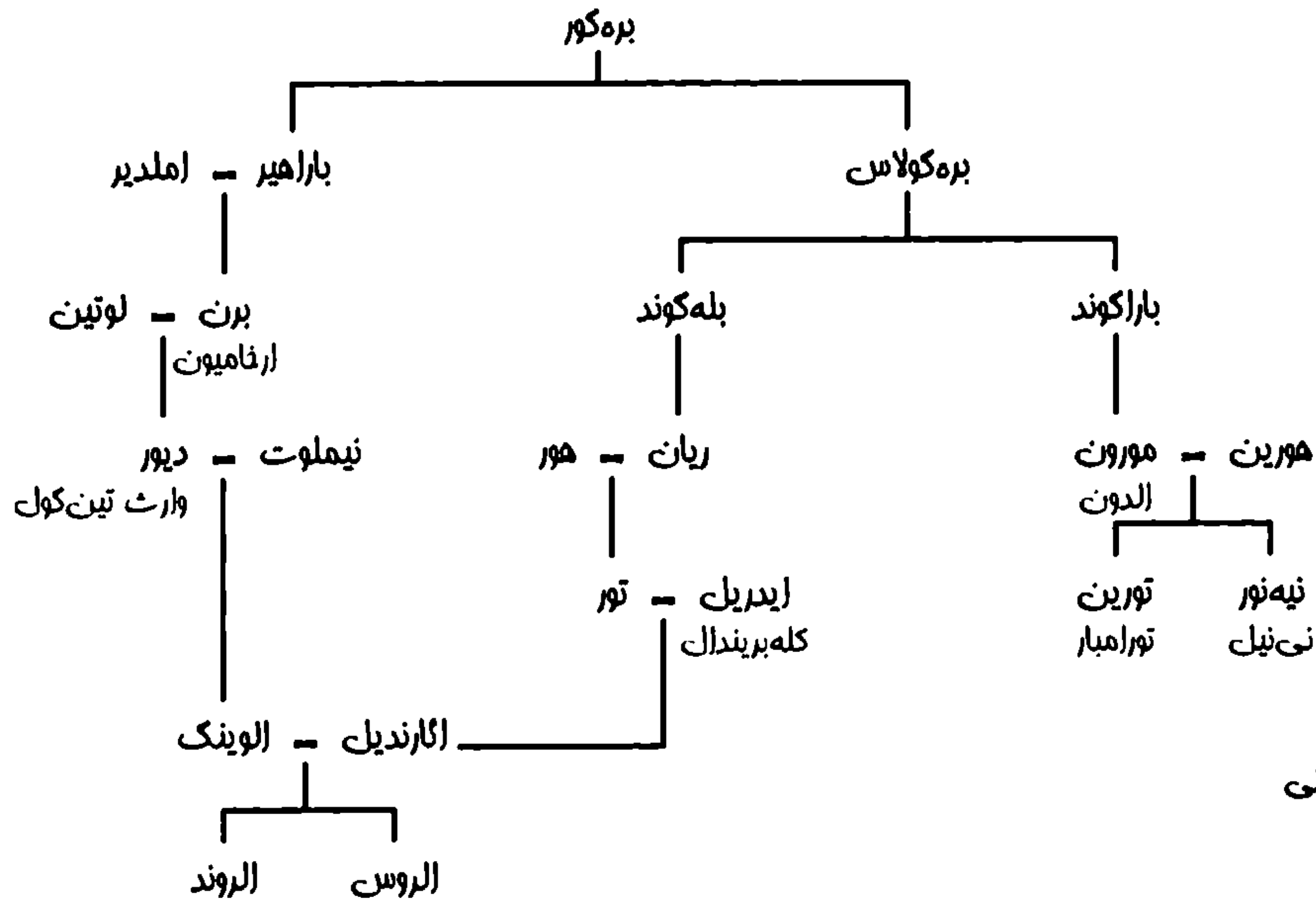
yávë *یاوه* «میوه» (کوئنیایی) در *یاوانا*؛ مقایسه کنید با *یاوانیه*، نام کوئنیایی ماه نهم سال، و *یاویه* «پاییز» (*فرمانروای حلقه‌ها*، ضمیمهٔ ت).



I
خاندان فینوه
و اسلاف نولدوری الروند و الروس



ملیان = الوه
مایا
(تین‌کول)
اولوه
اهل آلکوئالونده
برن = لوتین
ارخامیون
اگارون = فینارفین
نیملوت اهل دوریات = دیور وارث تین‌کول
کله‌بورن = کالادریل
اهل دوریات
آیکنور
آنکرود
اورودرت
فین‌رود
فلاکوند
الوینک = اگارندیل
الروس
تار- میناتور
الروند = کله‌بریان
شاهان نومه‌نور،
فرمانروایان آندونیه،
شاهان آرنور،
و سرکردگان دونه‌داین
از پدر به پسر در دوران
دوم و سوم
آراگورن = آرون
الروهیر
الادان
II
اخلاف اولوه و الوه



III
خاندان بئور و اسلاف فانی
الروند و الروس

هالمیر

کالدور ـ هارت
اهل دور – لومین

هور
هورین

هالدیر ـ کلوره‌دل

هاندیر

براندیر
لنگ

V
مردم هالت
(هالادین اهل بره‌تیل)

ماراخ

هادور
لورینDول

هارت ـ کالدور
از خاندان هالادین

کوندور

ریان ـ هور

ایدریل ـ تور
کله‌بریندال

اگارندیل

هورین ـ مورون

نیه‌نور
نی‌نیل

تورین
تورامبار

IV
خاندان هادور
اهل دور ـ لومین

کوئندی
الف‌ها

آواری
«نا آرزومندان» الف‌هایی که
از کوچ بزرگ روی برتافتند

الدار
الف‌هایی که از کوئی‌وی‌ننن کوچیدند

تله‌ری
نولدور
وانیار

آنانی که از کوچ تله‌ری در
شرق کوه‌های مه‌آلود جدا شدند:
ناندور
که برخی از آنان بعدها
وارد بلریاند شدند:
لایکوئندی
الف‌های سبز اوسیریاند

آنانی که
در بلریاند ماندند:
سیندار
الف‌های خاکستری

آنهایی که به
آمان رفتند

همه راهی
آمان شدند

همه راهی
آمان شدند

کالاکوئندی
«الف‌های روشنایی»
(الف‌های برین)
(آنان در روزگار دو درخت به آمان آمدند)

اومانیار
الداری که آمانی نبودند

موریکوئندی
«الف‌های تاریکی»
(آنان هرگز روشنایی درختان را ندیدند)

جدایی الف‌ها و برخی از نام‌هایی که به
تیره‌های مختلف آنان اطلاق می‌شد



آرد – کالن
لوت‌لان
آیکنور
آنگرود
دورتونیون
مایدروس
ماکلور
آرد گورگوروت
هیم‌لاد
هیم‌رینگ
نان دونگوروثب
کله‌گورم
و
کوروفین
تین‌گول
و
ملیان
منه‌گروت
نان الموت
تارکلیون
کارانتیر
آمرود
و
آمراس
رود آروس
بلریاند شرقی
رود گلیون

قلمروهای نو



هیت‌لوم

ارد لومین

فین گولفین

ارد وثرین

ای‌تل میریون

میت ریم

فین‌گون

درنگیست

اورودرت

دور - لومین

(تورگون)

نوراست

وین یامار

ایورین

رود میریون

بره‌تیل

رود تی‌گلین

قلمرو نارگوتروند

فین‌رود

بلریاند غربی

بریتومبار

گیردان

اکلارمست

نارگوتروند

آبشار میریون

رود ناروگ

رود میریون

لدور و سیندار

سیلماریلیون نخستین و آخرین کتاب تالکین است، داستان دوران نخست جهان او، درام کهنی که شخصیت‌های **ارباب حلقه‌ها** رگ و ریشهٔ خود را در آن می‌یابند و برخی دیگر همچون الروند و گالادریل از قهرمانان داستان‌اند.

تألیف **سیلماریلیون** در سال ۱۹۱۷ آغاز شد و تالکین پیوسته بر روی آن کار کرد و تغییراتی در آن داد و گسترش اثر در تمام طول عمرش ادامه داشت. کتاب سرانجام چهار سال پس از مرگ نویسنده به کوشش پسر او کریستوفر تالکین منتشر شد.

